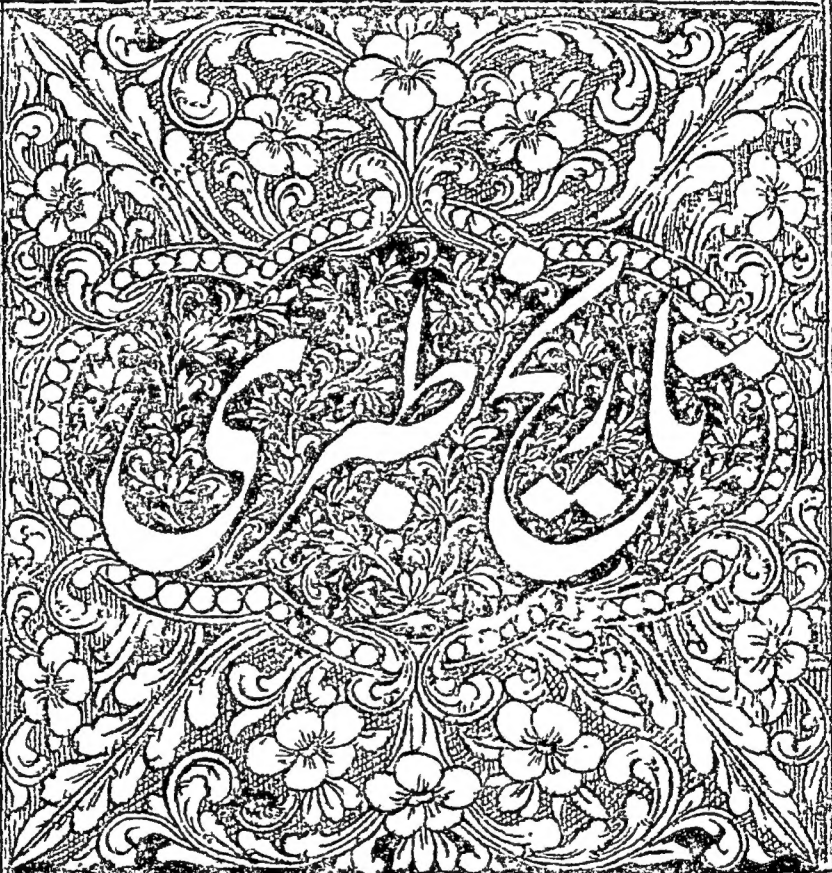


بمعون صنایع کیمیا و فضل خلایق و عین حسان

کتاب فیض استقامت از ابی شکر حضرت ابوالحسن علیهم السلام و تذکره سلاطین و علما و نجیبی و هر چه در این کتاب



که نسبت به ابو جعفر محمد بن جریر بن ابی الطهری است و ابوالحسن محمد بن محمد بن ابی الطهری فارسی نموده و نهندی از و قانع افروزد

در طبعی که امی قسیمی است و طبعی که حسان گزیده

سُبْحَانَكَ يَا عَزِيزُ يَا مُجِيبُ دُعَائِ الْمُسْتَغِيثِينَ وَبَارِكْ وَسَلِّمْ عَلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَلِيِّ الْأُمَمِ الْأَعْلَى

حکیمه و باهیت و تقصیر نظم کتاب تاریخ طبری
سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

بیست که نشان و صفت کتب تواریخ از عبارت آری و شاعری و قافیہ پیمانی نبوده است که بر عایت قافیہ و تلازمه شاعری و کتب عیادت رعایت نفع مضامین و محبت زوایات باقی می ماند از اینجا است که در باب الوالالباب تواریخ منظمه را مقبول داشته اند که در نظم مقفون و اقعی هم محمول بمبالغه شاعرانه بوده از پایه اعتبار ساقط می شود علاوه در نشر هم هر کتاب تاریخ از دو حال خالی نمی باشد که افراط و تفریط در و نباشد بهر جانب که مورخ را روی دل می باشد عیوب او را بصورت هنر جلوه میدهد و محاسن طرف ثانی را البیاس معائب واهی نماید که مثل شیر شاه یا دوشاهی جو احمد و یا بهمت و غیر محض که هزاران انضرات و حسنات با قیاسات و کلیات فحوت و جواهر و دیهای او و منو آثار و تزیین و یادگار آن در عالم باقی است چنان حیض را مورخان زمانه تیموریه چاکه بالعکس نمی نویسند از اینجا است که تواریخ شرفیاری را هم دانایان فرهنگ کمتر مقبول می دانند مگر مورخان که بغیر محض بدون فرمایش سلاطین زمانه بطور خود راست بر است نوشته باشند مثل تاریخ خانی خاوند البندین مخبر و سلم الثبوت راست بر است می باشد از اینجا است که تاریخ های عربی را مثل ابن خلدون و واقعی اعتبار بسیار است که مورخان بیغرض بجای خود بنا بر یادگار راست بر است نوشته اند پس این کتاب تاریخ که بنام

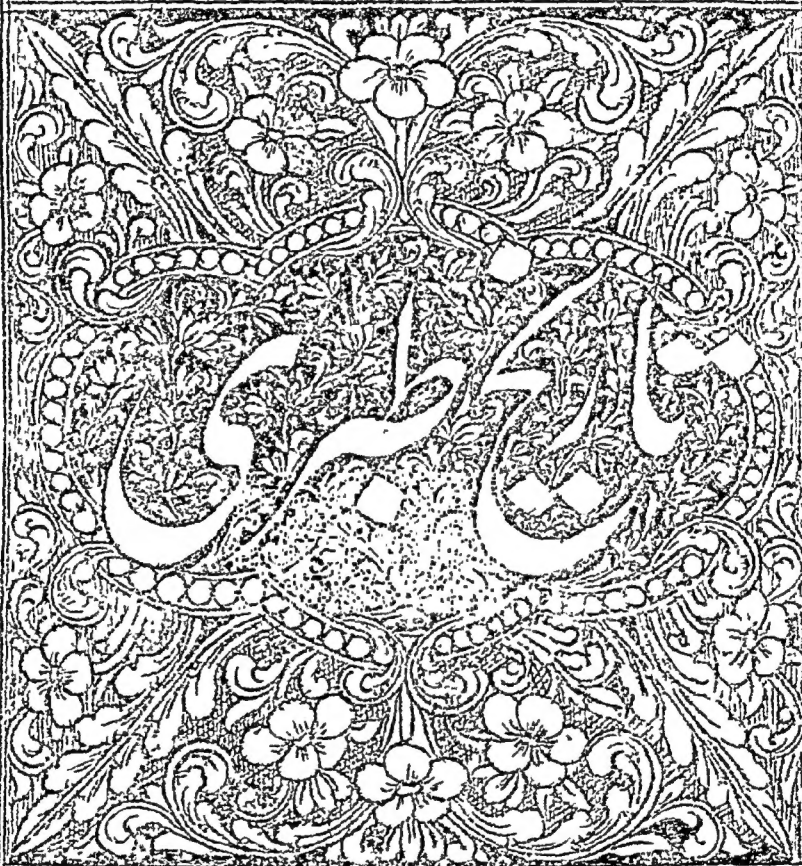
تاریخ طبری

نام برآورده است از من قبیل بوده است که ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله بنویسید بجای خود در عربی نوشته بود و چون رشتی مضامین و محبت روایات بغیر ضانه این کتاب بالاتفاق بود و مانند شاعران و خواصان البوصاح من منصوص بن لوح بوزیر دستور خود که ابو علی محمد بن محمد بن لعلی نام و لقب داشت فرمان داد که این کتاب تاریخ مقبول از ابن جریر طبری علیه الرحمة بن معتبر و مسلم الثبوت بالاتفاق است از عربی بعبارت فارسی ترجمه کن بدین سبک که هیچگونه تغیر و تقدیم و تاخیر و اعتد و افح نشود و بمنینه ترجمه لفظی صاف صاف حاصل المتن چنان باشد که سلسله سلاست عبارت فارسی در و بر هم نخورد و مطلب خود و قریب القیم باشد پس این نکته را ارباب ترجمه نیکوی فهمند که ترجمه لفظی مطلب خیر نمی باشد که سلسله عبارت فارسی بر هم می خورد و از تعقیدات قیاسه نمی باشد چنانکه کلام ترجمه فارسی معروف است که مطلب خیز نبوده است که بتدارک آن حضرت مولانا شاه و عبدالقادر و مولانا رفیع الدین علیهما الرحمة ترتیب سلسله عبارت ترجمه هندی بطرز مجاوره آورد و نوشته اند از اینجا است که ترجمه این کتاب تاریخ طبری می نگارند و نهاده عبارت به بلفظ پس پنج بروم و جدد و ستم بر غلش نهادم و یاری گردانیدم به نیروی انیر و عز وجل الخ لا ترجمه ترجمه کتاب کاری کرده است که کار هر کس نیست که طرز بیان سلسله عبارت متشابه نبوده است بلکه عالمانه مترجمانه است پس کارنامه شما ان این است که باهم رعایت ترجمه لفظی سلسله عبارت فارسی و سلاست بیانی اقتطاع نه پذیرفته است رباعی حیدر اکبر حجت رحمت از تو گو یا شود زبان قلم با همه التزام ترجمه لفظی شد بخوبی ادای مطلب

در طبع عظم المطابع مشهور واقع و یا لا یمنود و مطایق اوله و آخره المطابع

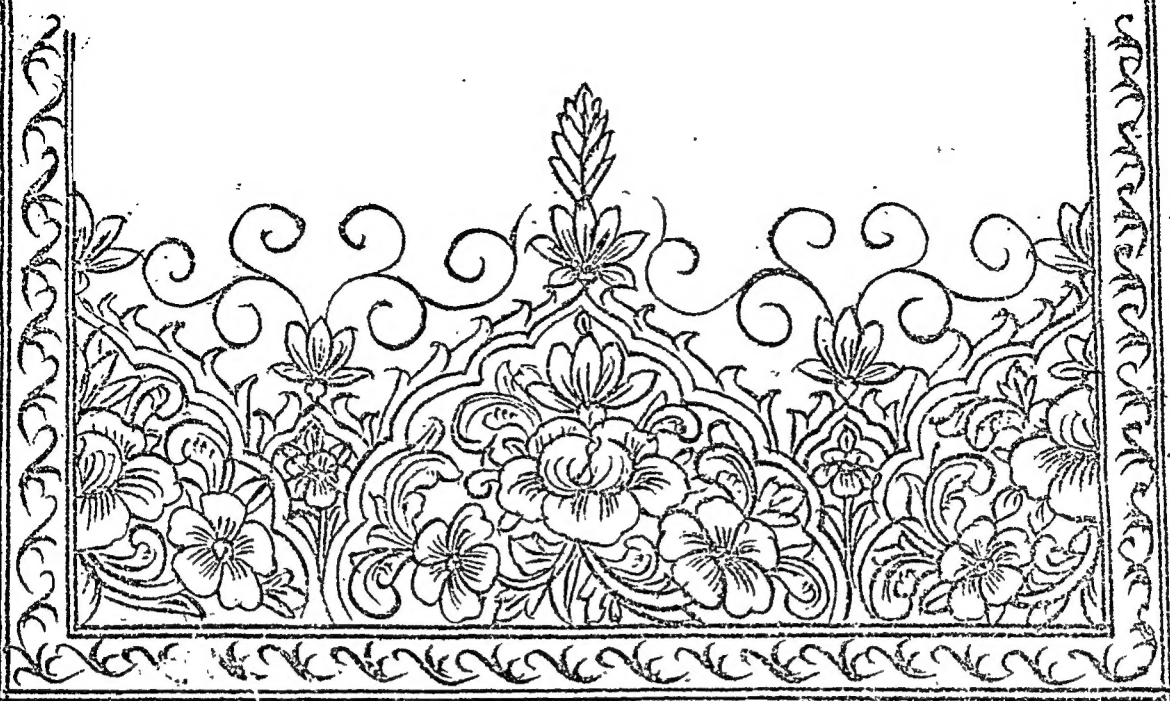
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تأليف ميرزا محمد باقر خراسانی
مدرس علمیه و مدرس طب
جلد اول



تأليف ميرزا محمد باقر خراسانی
مدرس علمیه و مدرس طب
جلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس آن فرین مرخداى کامگار و کامران و آفریننده زمین و آسمان و آنکس نه همتا و نه انبار و نه
دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و برهستی او نشانهای آفرینش پیدا
و آسمان زمین و روز و آنچه بدو اند راست و چون بخود نگاه کنی بدانی که آفرینش او برهستی گو است و عباد
و ی بر بندگان وی واجب و پیدا است و تمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس و ابریم مرخدا
برین نکو نیما که بانبندگان خویش کرده است و در و دیا و بر محمد صلی الله علیه و سلم پیغمبر که بهترین جهانیان
و گزیده پیغمبران و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواهندگان روز بر برگ و در و دیا و در و
و بر خاندان وی که آن گزندگان و پسندیدگان این تایخ نامه بر گشت که گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر
شیرید الطبری رحمه الله که شهر با خراسان ابو صالح بن منصور بن لوح فرمان داد دستور خود را
ابو علی محمد بن محمد البغی را که این نامه تایخ پسر جریر است پاری گردان هر چه نکو تر خیا که اند روی نقصانی
نیفتد پس گوید چون اند روی نگاه کردیم و بدیدیم علمها و دیدیم اند روی فایده بسیار دیدیم پس رنج بردیم
و جهد و ستم بر خویش نهادیم و پاری گردانیدیم به نیروی این و عز و جل و ما خواستیم که تایخ روز عالم اند روی
یا کنیم آنچه هر کسی را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر که وی گفته اند از کبر و ترسا و جود و مسلمان هر که
آنچه گفته یا کنیم اندرین کتاب بتوفیق این و عز و جل یا الله التوفیق که از روزگار آوهم علیه السلام تا

گذرد اندو این تایخ از بهر آن باید تا بر روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زنی بوده است مردم نموده و مردم بود
 پادشاه نموده و از پس کیامرث صد و هفتاد و سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود بدلی شبان نخستین در
 جهان پیشدادیان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان برفت و کس بدیشان نداند
 و دیگر گویند که آن دسه نشینان که اندر دتعالی اندر جهان نخستین خیری مردی و گاو می آفرید و آن مرد را
 کیامرث خوانند و معنی کیو مرث زنده گویا و میرا بود پس او را که شاه خوانند که جهان و ایران بود و او اندر
 شگاف کوهی بودی تنها و با وی مردم نبودی و معنی که کوه است و پادشاه کوه خوانند او را و سی سال
 تنها بر نیست یکس پس بجز و آن آب که از پشت او بیاید اندر شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین
 شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین برآمدند و همی رستند و از جای بیجائی همی گشتند تا پنجاه
 سال برآمد پس دو درخت نمود برشان مردم یکی مردی که پادشاه پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان
 آمدند و ایشان را مسمی و مسایه خوانند و اسلامیان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین
 گویند که مدت این جهان تا رستخیز که نیردان کرده است نه هزار سال بود گویند که آدم با جفت خویش اندر
 بهشت بود و دسه هزار سال پس بر زمین آمد با جفت خویش و دسه هزار سال بگذشت بی آفت و بیتیاری پس زمین
 و بیتیاری پیدا آمد و دینی آدم کار کرد و وجودان از تو رست چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که صلی الله
 علیه و سلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و دسه ماه بود و ترسیان از انجیل گویند که از گاه تا آن گاه که محمد
 بیزدن آمد چهار صد و هفتاد و دو سال بود و از عبداللہ بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا این
 نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد
 و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام با قصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام
 سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد با قصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود
 علیه السلام تا هنگام ذوالقرنین روی به مقصد و هفتاد و نه سال بود و از گاه ذوالقرنین روی تا هنگام
 عیسی بن مریم صمد و شصت و نه سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر مصلی الله
 علیه و سلم هیچ پیغامبر نبود و نه خیانت که این راست تر است که خدای عزوجل را از آدم است
 از پس عیسی چون بر حسیس و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش بگویم و آن مدت که پیغامبر بود
 تا آمدن پیغامبر مصلی الله علیه و سلم که آنرا نوره خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای عزوجل مدت
 جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گویند و هیچ این منتهی که

کنند ولی فروانی کنند و نعمت او را بشکر کنند نه پسندد و اگر فرمان کنند و نعمت او را بشکر کنند پسند پس اگر خدا
 عزوجل باین جهان خلق این جهان نیافریدی و این جهان را نیافریدی و اکنون بیا فرید و او را از ایشان بیج
 سودی نیست و در ملک اندر افرونی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشانرا حشمت داد و نعمت
 و قدرتهای او بوی بستند و گوش و او را علم و حکمت او شنوند و دل و او را اندر بیا بند و بدل اند عقل نهاد تا
 حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین را بساطی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زیر
 ایشان بر کشید و بر اندر زیر او را باران بارد و از زمین نباتات روید و ایشان بخورند و بدانند که
 او را آفریدگاری هست جز او را نیستند **أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَخَرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ فَلَا تَكْفُرُوا**
بِحَقِّهِ إِنَّهُ أَنْزَلَ دَاوُودَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ و جای دیگر گفت **أَلَمْ تَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهادًا وَ یک جای ابن دین را بساط**
 خواند و یکجای دیگر بستر خواند و دیگر جای گهواره خواند و روی این دین خلق را چون بساطی است چون گهواره
 بروی میبرد و شب همچون بستر است و گهواره که بر او بخسند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم تا بپای
 زیر آن آینهان را تا یک آفرید و اگر آفتاب و ماه تاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و دهر
 سیکه بود از نخست که این جهان را آفرید و اگر بخواند بماندی کس شب از روزند نستی و شمار روز و سال و ماه
 نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا بر بروی ماه مالید تا روشنائی
 ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه بدید آمد و این نعمتی بر تو است و نه منی اندر قرآن یاد کرد و
جَعَلْنَا اللَّيْلَ لَكُمُ اللَّيْلَ لِكُلِّ شَيْءٍ عَاجِلٌ فَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ لِكُلِّ شَيْءٍ عَاجِلٌ فَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ لِكُلِّ شَيْءٍ عَاجِلٌ فَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ لِكُلِّ شَيْءٍ عَاجِلٌ
عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابِ وَ كَلَّا فَصَلِّ لِنَا أَفْصِلًا ایدون همیگوید که این شب او را و آیت آفریدم
 آیت روز و آفتاب است و آیت شب ماه تاب است پس آیت شب ماه را بستر دم تا شب از روز پدید
 آید تا شما کسب این جهان را بر روز طلب کنید و عدد و سالها بدانید و هر خیر اید تا بر من حجت نبود بایت
 و بگویدون گفت **هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرُ نُورًا** این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل
 ساخت و تقدیر کرد و بخت و همت شب ماه شبی بمنبری بود چون سهم منترها شود همراه بود تا شمار
 ماه بداند پس گفت **مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ** فرمود که آیتها
 پدید کردم آنکسانرا که این بدانست که خرم کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیا فرید آنکه خلق را
 بیا فرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود **وَإِذْ قَالُوا رَبَّنَا لَوْ كُنَّا نَعْلَمُ سِرَّكَ لَكُنَّا عِزًّا وَ لَكِنْ كُنَّا عِزًّا وَ لَكِنْ كُنَّا عِزًّا وَ لَكِنْ كُنَّا عِزًّا**
 و معنی تا ذن بفضل باشد چنین فرمود که اگر هر اشکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاس
 کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسداری کرد خدای عزوجل نعمت این جهان را

و این

[illegible]

علیه و سلم پرسیدند درین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سوره الکهف نفرستاد ازین نیز
 که اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَخْلَقَ الْكَهْفَ وَالرَّقِیْمَ کَاوْنِیْنِ اَبَدًا عَجِیْبًا بَا تَرْجَعُهُ وَاَنْ هُمْ سَوَاقِیْ اَمْ دَا اَنْکُمْ دُرُتُورِیتُ بُوَدُوا
 حدیث روح گفت که روح هست و نگفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه
 خدای عزوجل میفرماید یَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وَحَدِیْثُ تَنْزِیْلِیْنِ گفتم یَسْأَلُونَكَ عَنِ
 السَّاعَةِ اَيَّ اَنْ مَّرُّ سَهَابٍ قُلِ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّیْ فَمَوْدُکُمْ اِلَّا رَشِیْخُیْنِ تَرَامِیْ پُرسید بگو که این علم نزد خدا
 منست خداوند آن وقت خبر وی کس پیدا کند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لا
 اَنْبَیْکُمْ اَوْ بَعْثَهُ و گفتم کس نداند و نیاید الا ناگاه یَسْأَلُونَكَ کَمَا نَاکَ یَحْجِیْ عَنْهُمْ لَمَّا نَپُرسید چنانکه
 تو پرسی قُلِ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللّٰهِ وَلَکِنْ کَثَرُ النَّاسِ لَا یَعْلَمُوْنَ بگوی که این علم نزد یک خدا
 چه اگر مردم بدانند که رشتگی باشد پس بدانند که رشتگی که عمر هر یک نیز خدایست و این خبر خدا تعالی کس
 نداند و پیغمبر علیه السلام نشان نداده است و این مقدار فرموده بَعْثُ السَّاعَةِ کَهَاتِیْنِ و اشار
 بالسبابة و لَوْ سَطِیْ گفتم مرا خدا تعالی نیز یک رشتگی چنان فرستاد که دو انگشت با هم و در خبر
 آمده است که پیغمبر روزی در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت وی ایستاده بودند
 آفتاب زرد شد و دید انبیا صلوات الله و سلامه علیه از یاران پرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند
 یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن آسمان گذشته چنین است که از روز گذشته است
 و باقی مانده و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش
 بخواب در منزلت ارے بودم منبری دیدم نهاده و آنرا هفت پایه و ترا دیدم بران پایه هفتین بنیاده
 فرمودند که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و آن
 در هزار سال باریسین آدم پس به چیری نشانی پدید می آید که عمر این جهان نمانده است بسیار و رشتگی
 نزدیک است و لیکن حقیقت این خبر خدا تعالی کس نداند بدانکه خداوند تبارک تعالی جهان را بشش
 روز آفرید چنانکه فرمود وَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَاَلْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ گفتم آن شش روز بر و آن جهانی
 بود روزی هزار سال چنانکه خدا تعالی فرمود وَاَنْ یُّوْعَدَ رَبُّکَ کَا لَیْلِ سِتَّةٍ مِّمَّا کُنْتَ وَنْ پس
 نخست چیزے حق سبحانه و تعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که اول ما خلق الله
 القلم پس لوح آفرید و قلم را بر فرمود که بر لوح بگوید و بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفریدن قلم
 بنوشت بامر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را با آنکه بر لوح
 نوشته است بفرماید که مقابله کنند کننده زیادت و نقصان نباشد و این از سهر آن زمان کنند

که متاقل بن سلیمان در تفسیر این آیت که اینو تعالی میفرماید **يَوْمَ لَا يَنْفَعُ الشَّاكِرُونَ** الا اربعة اشياء الرزق والاول
والثنا والعبادة والسعادة که ازین پروراخته است پس چو وان گفتند یا محمد در تورات میچنین نوشته است لیکن
بروز بخشنده و آدینه چه آفرید میفایند با جلی الله علیه و سلم فرمود که روز بخشنده آسمان با و عرش و کرسی
آفرید و در آدینه ستارگان دماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم
و پنجم خیری نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده
کنند و او را بهشت نباشد و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد
بدان گناه که از وی در وجود آمد چو وان گفتند میچنین است گفتند پس روز شنبه چه کردی گفت روز شنبه
چیزی نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود و گفتند در تورات میچنین است که روز شنبه خدا سے بیا سو و سید عالم
علیه السلام خشم گرفت و گفت و رفع که خدا تعالی را یا سو و ن حاجت نیست و آسو و ن کسی را باید که او را نادان
باشد و خدا تعالی آیت فرستاد و فرمود **وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسْنَاهُمْ** لغوب
که آسمانها و زمین و هر چه در میان آست بیش روز آفریدیم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنن فرمود **وَكُلُّ**
يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر روز خدا تعالی کاری همیکند یکی را بیا فرستد و از شکم مادر زمین آورد و یکی را بهیر اند و ازین
جهان بشکم زمین برد و یکی را غرنیز کند و یکی را ذیل کند و یکی را تو انگر کند و یکی را درویش و ارد و هرگز او را با سایش
حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند و علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید
آنکه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدا تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید
و ستارگان دماه و آفتاب و آنکه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود **وَالسَّمَاءَ بَنَاهَا فِي سِتَّةِ**
أَيَّامٍ و آغوش لیکنها و **أَخْرَجَ صُحُفَهَا** و **الْأَرْضَ** بعد **ذَلِكَ** در چهل این آیت و لیست بر آن گفت آفریدن
شما و شما و تر یا آسمان که او را از بر خلق بنا کرد چون آسمان بر داشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری
از همه آسمانها افزای نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تا یک سپیده روشن پدید آورد
و از پس این زمین را باز کشید بر آسمان اندیش پس آنکه آسمان آفریده بود این آیت و لیست بر قول گروهی
که آید و ن گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدا تعالی گفت و دیگر آنکه خدا تعالی اول قلم آفرید پس
روح و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نه بعرض حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه
یک آب بود آنکه کلنظر بهیبت آب کرد آب از بیت بر جوشید و دوی از میان آب بر آمد از آن دود آسمان با
بیا فرید چنانکه گفت **ثُمَّ نَادَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ** و همچنین آنکه اول آن آسمانها را از دود آفرید بدو
روز رستخیز چون زمین شود هم دود کرد و چنانکه فرمود **فَارْتَقَبُ يَوْمَئِذٍ إِلَى السَّمَاءِ بَدُ خَانٍ**

صلوات الله و سلامه علیه نشسته بودم وقت آفتاب زرد بود چون فرخواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب هر شب بکجا فرو شود و هر روز از کجا بر آید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا مادر بگوشت آسمان بخشنه آب گرم خیا نکه فرمود و جَدَّهَا تَعْرِفُ فِی حَتِّینِ حَتِّیْهِ گفتم یا رسول الله از آنجا کجا شود گفت آسمان با آسمان همی رود تا زیر عرش آنجا خدا تعالی را سجده کند تا وقت سپیده دم بیاید پس دستوری خواهد و گوید یا بار خدا یا از کدام سو بر آیم از مشرق یا از مغرب پس خدا عزوجل جبرئیل را فرمان دهد تا یک حله از نور عرش بروی افکند و آن فرشتگان بروی موکل اندازد و را بیاورد تا مشرق تا از آنجا بر آید همچنین تا آنکه حق سبحانه تعالی خواهد که از سوی مغرب بر آید و جهان ویران شود و آن چنان باشد که چون وقت سپیده دم آن روز بود آفتاب دستوری خواهد و دستوری نیاید پس روزی چنان ماند روز سیوم او را فرماید که از آن طرف که فرو شدی برای و آن حله از نور عرش بروی افکند و او را نور و ضیا بنود پس سوی مغرب بر آید روز چهارم سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز کرد و دویم مغرب فرو شود و در توبه بر خلق بر نهند و توبه کس قبول نرفتند و از آنگاه تا تسخیر پس روزگار سه نمازده باشد ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفت یا رسول الله خبر ماه چیست بکجا فرو شود گفت هم بدین چشمه و همچنین آسمان با آسمان می رود تا زیر عرش و خدا یرا تبارک تعالی سجده کند و چون وقت بر آید بر آید او را دستوری دهند تا از مشرق بر آید جبرئیل علیه السلام یک حله از نور کرسی بیاورد و بروی افکند ابو ذر غفاری گفت بلال با آن نماز کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم در مسجد نشد و نماز گذارد حدیث عبد الله بن عباس که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنید در باب ماه و آفتاب اما آن حدیث که عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کند مقاتل بن حبان روایت کند از عمر بن الخطاب مولای عبد الله عباس رضی الله عنه گفت روزی نشسته بودم پیش وی مردی سیاه گفت من امر فرزند کعب الاخبار سخن شنیدم در باب آفتاب و ماه و کعب الاخبار جهود بود و علم بسیار داشتی و تورات کتب بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش حدیثا گفتم پس این مرد گفت کعب الاخبار گفت که در سر تسخیر آفتاب ماه را بیاورد تا یک شده و در روز را بیاورد و بر سر خلق بدارند چون دوگاه سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بد فرخ نشان بر نهند تا آتش شود که خدا تعالی ایشان را از آتش آفرید عبد الله عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جهود و او را کتب و سخن خدای عزوجل چنین میفرماید وَ سَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان هر دو فرمان خدا ع عزوجل برین آسمان میروند ایشان را چه گناه باشد که تا بد فرخ بر نهند پس گفت من شمار حدیث

تبارک و تعالی بخلاف زمین بنشینند پس خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد
و آفتاب و ماه و ستارگان با فرید همه از نور و روشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان
خواند چنانکه فرمود و خلق الجن من نار و نارچ بر آتش بود و ابلیس را هم بر ایشان کرد و نام
او عزرائیل بود و خدای عزوجل این گروه فرشته را بر زمین بنشاند اما او را بر ستند ابلیس بر ایشان مهر بود
و جای او بر آسمان نخستین بود تا با آن فرشتگان که از نور آفریده بودند عبادت میکردند و او را در بان و حازن
بهشت کرد و سیصد سال بچنین بود پس این جان بخدای معاصی شدند و فساد و خون ریختن کردند و خدا
تعالی فرشتگان آسمان دنیا را بر زمین فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهر کرد تا جان را بهی بکشند و بهی آرا بدارند
بیرون کردند و آنکه بدر با او جزیره با فرستادند و آن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس بر زمین بمانند و خدا را بر ستند
و ملک زمین یکسر او را داد و ایشان را از فرمان او کرد و نخستین کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود و میا
فرشتگان حکم کرده و خدای تبارک و تعالی پرستیدی گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین تا هزار سال
بچنین بود پس ابلیس بنیز پیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرماندهم و ملک زمینم و این که من
کردم که تواند که چندین هزار جان را از زمین برهانم و او را در دوزخ و بهی آید و اینها را ایشان بستند
و خدای تعالی را زودل او میدانست و خلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بداند که بغایت فرشت
نباید شد پس ابلیس را خدای تبارک و تعالی آن قوت بداد که بر روی زمین چندین پرستش و عبادت
کرد و بر آسمان هم که همه فرشتگان و تعجب بمانند و خدای تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر کرد و تا فرشتگان
بر عبادت و طاعت بسنیا عجب نیازند پس وحی فرستاد بر زمین نرود ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست
او بودند که من خلقی خواهم آفریدم بخیز از شما و بر شما بهتر خواهم گردانید و خلیفه خواهم گردانم بر زمین این زمین
از شما بستانم و او را هم و فرزند او را چنانکه فرمود و اذ قال رب انی جائع فی الارض
خلیفه قالوا چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشو و گفتند لعل فیما من فیهم
فیهم و یفسد الدماء و نحن نستمع لک و نقول لک کبار بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند و خون
ریز و چنانکه پیش از ما کردند و ما تسبیح کنیم و طاعت داریم قال انی اعلم قالوا تعلمون گفت من آن
را تم و شما ندانید ایشان فساد کنند و خون ریزند و ما و رویان ایشان انبیا اند و اولیا و علما و صلحا و اولاد و عیال
و پرستشگرانند و من و انتم که ابلیس از بیروی کا فر شود ایشان چون بدانستند که خدای تبارک و تعالی هرگز
خلق را خواهد آفرید که این زمین ایشان را باشد پس انداختند که آن خلقی باشد نورانی از فرشتگان و سپاه او
باشند و اگر بخلاف باشند و خدای تعالی این زمین ایشان را دهد و از فرمان بیرون برود من این زمین

بماندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بروی زرد از وی بانگی آمد ابلیس عجب بماند و چون بدید که بسیار
 تپی است بدان وی شد و بسیاری در شکم وی بگشت و از بینی بیرون آمد و بسرش باز شد و بمغز اندیش
 بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزی نیست بیرون دانه
 زیرا که میان تپی است و هر خلق که میان تپی باشد ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای تعالی این زمین او را
 دهد با وی نسا زیم و او را ازین زمین بیرون کنیم چنانکه جانرا ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفراوان خدا
 تعالی کردیم نه بفراوان تو و این زمین خدایر است هر که خواهد و در چون از ایشان یاری ندید از آن کفر و
 و آن سخن باز گشت و طاعت میکرد و آشکارا و کفر نهان میداشت و ایشان را گفت راست میگویند که این
 زمین خدایر است آنرا دهد که خواهد و من هم برینم و در دل اندیشه کرد که اگر خدای تعالی این خلق را برین
 مسلط کند من او را فرمان نکتم و اگر مرابروی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تبارک و تعالی خواست که
 این همه اندیشه های او آشکارا کند جانرا افرستاد تا در آدم شد از راه دهان بگویی او فرو شد و بسرش بر شد
 و از سر روی و بینی و چشم و دهان راست بشکمش رسید و تا باخن پای او بشد و هر کجا جان میرسد بجای گل
 استخوان میگشت و رگ و پی بدید آمده گوشت و پوست پیدا میشد و در حدیثی آمده است که چون جان
 سر چشم و بینی و دهان برسد جبرئیل علیه السلام بر بالای سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگویی الحمد لله
 چون بگفت خدای عز و جل گفت که هر حاکم الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید بر میوه های بار آوده
 چون جان برش فرو شد بعد رسید گرسنه شد و چون بنافش رسید خواست که بخورد و آن میوه بهشت
 باز کند نیر و کرد هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخواستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب کن خدای عز و جل
 فرمود که خَلْقُ الْإِنْسَانِ خَلْقًا لَا جَائِدًا فَرَمُوهُ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ وَرَوَاهُ جُودٌ وَرَوَاهُ
فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را پس چون بناخن رسید خلقش تمام شد
 خدای تعالی از بهشت حله فرستادش تا بپوشد و بر تخت کرامتش بنشیند فرشتگان را فرمود که اسجدوا لله
 سجده کنید آدم را اگر وی گفتند آن فرشتگان را فرمود که بر زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند این فحاطیه با
 آن فرشتگان بود و چنانکه در اول خطاب **إِنَّ جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً** هم با ایشان بود و گوی گفتند همه
 فرشتگان از آسمان و زمین بودند دلیل کردند قول خدای عز و جل را **فَسَجَدُوا لِلْكَافِرِ** که کافر جمع و آن
إِلَّا ابْلِيسَ همه فرشتگان را نام برد که سجود کرد و او را آدم نام کرد از بهر آنکه او را از آدم زمین آفرید پس آن سجود
 که فرشتگان کردند سجود قظیم و کبر است بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خدایر است و چنانکه ملا فرمود
 که سجود کنید و روی سوی کعبه کنید سجود ایند و تعالی را بود و شرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او بدید که بزرگتر

خلقی مشهوره همچون او آمده و او را حلهای بهشت پوشانید چون آدم خشم باز کرد و او را دید بر تخت بر آمدن
 خوشنشین گفت تو کیستی گفت من جنت تو ام که خدا تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل من بیايد پس فرشتگان خواستند
 که آدم را بیاورند گفتند او را نام چیست گفت خواگفتند خواه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر بود و آن از عیال
 علیه الصلوٰه والسلام بر سید اول گفتند خوار از آدم یا آدم را از خواگفت خوار از آدم گفتند اگر آدم را از خوا
 آفریدی چه بودی گفت طلاق بدست زمان بودی گفتند آدم تمام خسته بود یا نیم خسته یا بیدار گفت نیم خسته گفتند
 اگر بیدار بودی یا تمام خسته بودی گفتند در از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن
 پس خدا تعالی آدم را با خوا به بهشت فرستاد و گروهی از ملا گفتند که خوار در بهشت آفرید و اما درست است
 فرمود اشکن انت و من وجهك الجنة و من از لنگه به بهشت فرستاد با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود
 که ان هذا عدو لک و لمن وجهك فلا یخربکم ان حبه فلتعکف این دشمن تو و خواست مگر تا شمار از بهشت ببرد
 گفتند که بدخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود فکلا منها رغدا حیث تشاء هر چه میخواهید بخورید
 و کاتشر با هذا الشیخ لا فرایش این درخت مشوید پس آدم در بهشت بمینود بمقدار بیاض سال اینک
 تیر و زانجهان بود و در حجر آمده است که نیم روز آدینه شمار روزهای آن جهان گذشته بود که بهشت
 شد و نیم روز دیگر در بهشت بود بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و برین
 و بیست سال میگردید پس خدا تعالی توبه او پذیرفت بیرون آمدن آدم و خوا از بهشت
 سبب بیرون آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت
 و نامش و خازنی و درباری بهشت برضوان داد ابلیس از بهر سوی همیگردید تا در بهشت ر و نخی توانست
 که فرمان بدست رضوان افتاده بود و او را منع کردی و نگذاشتی پس مایکی بود از دربانان بهشت همیشگی
 او و میمان ابلیس دوستی بود و ابلیس هرگاه که بد بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم بر سیدی که از
 درخت که او را منع کردند میخورد و مارتی نه پس چنین گویند که ابلیس ما را بضر فیت و خواهش کرد که مراده
 که تا در بهشت شوم و با آدم سخنی گویم ما را گفت نیارم که فرشتگان ببینند ابلیس گفت و من باز کن تا درین
 تو شوم تا بر ایشان بگذرم گویند که ما را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت
 پس ابلیس را در و من گرفته در بهشت بر و چنانکه او را کسی ندید یا پیش آدم شد آدم پیش خواسته بود
 بر تخت ابلیس نیز پیش ایشان نشست و از حال شان پرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت پس
 گفت مرا غم شما است که خدای تعالی شمار از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت
 منع درخت جاودانه است هر که ازین درخت بخورد جاودانه اینجا ماند و خدای این سخن او را و سوسه

و ما را با صفهان و کوهی بلند تر از سر اندیپ نیست پس آدم بر آن کوه نشست و تسبیح فرشتگان آسمان
 بشنید و از درو گناه میگرفت و چهل شبانه روز خیزی نخورد و اگر سینه می بود و خدای عزوجل خواست
 که او بمیرد از آن درخت گندم که بسبب آن در عصیان افتاده بود یک قصه بر دست جبرئیل علیه السلام
 بوی فرستاد و گفت خور تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدر و دست آس کن و آدم همچنان
 کرد بر دست و بر سید آدم بخورد و با جان با او ماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس بنهاد و گفت
 آرد کرد و خمیر کرد و گفت چاهی بکن و آتش در وی افکن و خمیر در وی افکن تا بنزد و آنگاه بخورد و آیه گاه
 گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهی بر آوردی و بسنگی بر آفتاب مافته برد افکندی و بخوردی پس آدم
 صد سال بر سر آن میگرفت و بهر آبی که از چشم او فرو آمدی درختان و نبات رستی چون بلبله و بلبله
 و آله و دیگر چیزها که فرزندان او را از آن منفعت باشد و سالها درین همیگشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی داشت
 مگرفت خدا تعالی از آن کوه از بهر او آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را گشت کردن بیا موخت و
 جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را از آن نعیم بیرون افکندی و بدین مشقت گرفتار کردی این
 چنین نبایستی کرد و خدا تعالی فرمود **فَلَا تَجْعَلْ مَعْشَرَكَ مِنَ الْإِنْسَانِ مِنْ الْغَاثِ وَالنَّفِثِ** پس چون صد سال برآمد خدا تعالی
 خواست که او را عفو کند او را آن سخنان بیا موخت تا همیگفت **وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الْمَوْتَ الَّذِي نُفِثَ بِهِكُمْ**
 جبرئیل علیه السلام باید و گفت یا آدم خدا تعالی میفرماید که من ترا بید خود افریدم نه بید خارجه یا الت
 بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جایی تو کردم و فرشتگان را افریدم و دم
 تا ترا سجود کنند اینچه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگفتم که نافرمانی کرده ام از بهر سببی خدا
 تعالی که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه میر و این کلمات بگوی
 تا خدا تعالی توبه تو قبول کند **سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَأُظْلِمْتُ نَفْسِي فَأَخْفِرْ لِي وَأَنْتَ**
خَيْرُ الْغَافِرِينَ و **وَمَنْ سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَأُظْلِمْتُ نَفْسِي فَأَخْفِرْ لِي وَأَنْتَ**
خَيْرُ الْغَافِرِينَ و **وَمَنْ سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَأُظْلِمْتُ نَفْسِي فَأَخْفِرْ لِي وَأَنْتَ**
 چون این کلمات میگفت خدای تبارک و تعالی توبه او پذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد و خدا
 از خرمی شکر می گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپر غمها و بویهای خوش برست و گوشت
 آدم گفت بار خدا یا مرا که افریدم من جان در تن من که نهادم گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر
 تو عفو کنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی **سَبِّحْهُ حَمْدُكَ خَيْرُ حَمْدٍ رَحِمْتُ مَنْ بَشَرٍ مِنْ بَشَرٍ** از غضب منست چون اینها
 بگفت جبرئیل علیه السلام باید و نشارت توبه آورد و در توبه پذیرا آدم علیه السلام و صفت

بودند با آسمان بود آدم نیا کرده بود نفریان خدای عزوجل و توبه آدم پذیرفت و دل او بدین جهان نیاید
و ایندو تعالی از بهشت او را میوه های گوناگون و اسپرغهای بفرمود و مورد و باد رنگ و میوه و نان و آدام
آن مورد در آن کوه بنشیند و خشی نبردگ شد گویند عصای موسی علیه السلام از شلخ آن بود ازین نوع
میوه فرستاد و آن همه در زمین بنشینانده گویند یا پوست و در گوشتی پوست و دانه و دانه نوع بی پوست
و میوه دانه و آنچه یا پوست است جز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نار و جوزهندی و
سویز و آنچه او را پوست نیست و میان بیا انداخت زرد آلو و شفتالو و آلو و خرم و سبزه و پسته و شکری
و مقل و شاهلوک و آنچه او را پوست و دانه است سیب و امرو و بهی و انگور و قوت و آنچه و خرمه و
جبار و باد رنگ و آدم علیه السلام این جمله برین هندوستان بگشت و از آنجا در جهان بگردید و خدا
تبارک و تعالی که را برادرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گوی گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود
که زمین که رود آنجا خانه از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برقت و خانه را با او بنمود
بنا نهادن بیا موخت و حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ
کوه طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و این کوهها را بر همه کوههای جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد
حجر الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همتا فی از بسکه کافران دست مالیدن سیا گشت
پس جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج ادا بیا موخت و آدم حواریا برگرفت
و باز بر هندوستان بر دوازده آنجا تا وقت وفات هر سال حج آمدی و قبر او بهمان کوه سرانید پ است
پس اول چیزی که با آدم داد آتین بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیا موخت و هم
از آن آتین تنور کرد تا وقت ازج علیه السلام بماند و آن طوفان از آن تنور بیرون آمد و قوله تعالی
وَقَارَ الشَّمْسُ و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید و قار الشمر وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام
گفت ای مردمان خدای تبارک و تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خدا شهادت
او را بر همه خلق برسانید تا هر که امر فرماید خدای تعالی حج روزی کرده است از بهشت پدران پانچ و اندک
لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ اِنْ اَجِدْ وَ النِّعَةِ لَكَ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ پس آنکه جبرئیل صلوات
علیه او را بیا موخت تا یکی گویند بگرفت و بشموی بچید و جابر شست و بتافت و آدم از آنجا خشتن
را یکی پیراهن کرد و حواریا یکی پیراهنی و رکوی چندانی که تا سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که
درین جهان بنا کردند آن خانه کعبه بود و خدای تعالی بفرمان اندر چنین یاد کرد و آن اَوَّلُ بَيْتٍ وُضِعَ
لِلنَّاسِ لَعَلَّيْكُمْ تَهْتَكُوهُ فَكُنْ لَهُمْ مَذْجًا و درین جهان بنا کردند خانه کعبه بود که کس پیش از آن

الشیطان یعدکم الفقر و یأمركم بالفسق و یأیدون گوید که ابلیس شما را وعده درویشی کند که مدتی
 و خیر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و محصیت کن تا تن تو شل
 یابد و خدای عزوجل گفت **وَاللّٰهُ یَعِدُّکُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا** خدا تعالی همه فضل خویش و عده هم میکند
 و ایدون گوید که خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدی ترا از فضل خویش و بگردانم و اگر گناه کنی و تو
 کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس را بگیرد و وعده خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق ترو بد فرخ مستحق
 و این سخن که خدای عزوجل گفت **وَأَسْتَغْفِرُ مِنْهُمْ بِمَا كَانُوا فَعَلُوا** نه اورا بفرموده که این خلق را هلاک
 کن و از راه بر چنین نشاید اندیشیدن بر خدای عزوجل و لیکن این را وعده خوانند و صورت این سخن ظاهر
 است و لیکن معنی وعده است نه فرمان معنی این چنان بود که شوهر چه توانی کردن کن و معنی این چنین بود
 که تو خود چیزی توانی کرد و بنی که مرند گان را گفت **اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ** چه خواهید کنید
 که خدا تعالی داند این نه امر رضا بود و لیکن این را امر وعده خوانند و امر و نهی خوانند و معنی ایدون بود که کنید
 و اگر کنید بیشدم و شما را عفو است کم همچنین گفت خدا تعالی ابلیس را که **وَأَسْتَغْفِرُ مِنْهُمْ بِمَا كَانُوا فَعَلُوا**
 نه او را گفت که بنندگان مرا بخوان و از راه بر گفت شوهر چه توانی کردن کن که تو خود چیزی توانی کردن چنانکه
 ایدون گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندازم و نه او را سوار بود و نه پیاده و لیکن معنی این
 بود که تو خود چیزی توانی کردن اندرین کار که نمی توانی پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست
 کردن و او را متابعت شدن و چنان آمد ابلیس ظن بود و خدای عزوجل بفرمان اندر یا کرد و گفت **وَلَقَدْ
 صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ فَاتَّبَعُوهُ إِذْ تَوْقَفُوا مِنَ الْمَوْجِینَ** ابلیس گفت ظن بکرد و این خلق که ایشان را
 او شوند بیشتر از ظن او راست کردن و او را متابعت شدند **إِذْ تَوْقَفُوا مِنَ الْمَوْجِینَ** مگر گروهی که ایشان
 مومنان بودند که ظن ابلیس را دروغ گوارد و او را متابعت نشدند و فرمان خدا تعالی کردند و خدای عزوجل
 گفت **وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا لَنَعْلَمَ مَنْ هُوَ بِالْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ**
فَضَلَّ عَنْ شِرَکِ ابْلِیسَ بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنانست که کسی را وی بستم جای تواند کردن تا این
 کس را خاطر نخواهد من او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتیم
 او را که هر چه خواهی بکن از بهر آن گفتیم تا بد آنکس که بر ستیزه نگوید که ام است ابلیس را متابعت شد و علما
 و مفسران و حکما و اهل این آیهها چنین گفته اند و من یا و این کردم که کسی ننیدند که خدای عزوجل بر
 را مسلط کرد بر خلق یا ویرا بفرمود که بنندگان مرا از راه بر گردان اندیش در توحید نقصان آید و ذکر ما و
 خواستن ابلیس عمل خویش را از خدا تعالی پس چون ابلیس علیه اللعنه با خدا

عروف معجم اور انبیا موخت و چون از عمر آدم از سر توبه صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل
 کشته بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر و برادر تنها جبرئیل علیه السلام باید و گفت این پسر
 بایس است این را شیت نام کن و شیت عبرانی است و تباری هسپته اند بود چون شیت بزرگ
 شد آدم او را بر همه فرزندان فضل و ولیعهد کرد و خلیفه خود کرد و بزرگترین چون آدم علیه السلام بمرد
 خدای تعالی شیت را پیغامبری داد و بهمنه فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان
 آدم را امر و نسبت بشیت کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابو ذر غفاری رضی الله عنه
 از پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسید که خدا پر بزرگترین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر
 اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و از ایشان سید و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام
 بر ایشان وحی آورده بمشافه ابو ذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدا تعالی چند کتاب فرستاد گفت
 صد و چهارده کتاب فرستاد و از آن پنجاه بر آدم فرستاد و سی بر شیت و نوح فرستاد و بیست بر ابراهیم
 فرستاد و بر دیگر پیغامبران ده فرستاد و این چهار کتاب یکی تورات موسی و زبور داود و دیگر انجیل
 عیسی و چهارم فرقان محمد صلی الله علیه و سلم جمعین خیر و فوات آدم نبی علیه السلام علیا
 خلاق کرده اند و عمر آدم که چند بود بیشتر از یون گویند که هزار سال نبیست و گفتند آن روز خدای تعالی آیت
 او را از پشت او بیرون آورد و هر گروهی را فوج فوج بروی میگذرانیدند چون فوج پیغامبران بیایند
 اندر میان ایشان یکی بود که برگناه میگرفت چنانکه آدم میگرفت آدم حال خویش و آن گرسین
 بر سر کوه یاد آمد که بر سر کوه سرانید پ کرده بود گفت این کیست گفت این پیغامبر است که از فرزندان
 تو نام او داود و از و همچنان زلت آید که از تو و همچنان بگرید که تو میگرفتستی آدم را بروی رحمت آمد گفت
 عمر او چند باشد گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بدو تا او را صد سال راست شود و خدا
 تعالی او را بدان اجابت کرد و آدم را و ده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون
 نه صد و سی سال سپری شد ملک الموت باید که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط
 کرده از عمر من هنوز شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال
 داود را داده فرزندان خویش را آدم منکر شد خدا تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا عمر او هزار
 سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال عمر تمام کرد و چون آدم
 بمرد خدای تعالی شیت را بفرمود که اندر کتبها که با و فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند گوی
 ناگواه برگیزند تا فراموش بکنند چنانکه آدم فراموش کرد و عیسا تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین

تعالی قصه او اندر تری یاد کرد و گفت و از ذکر فی الکتاب الذی یس لنگه کان صمد یقانی و اخو خیران
 عبرانیست و ادریس بنیازست و از نشیبت تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از بهر آن ادریس گشتند
 که درس بسیار کردی گفتار اندر نخستین کسی که آتش پرستید و از پسر آدم که قایل نام و
 بود که برادر خویش را بگشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخر و چون وقت ادریس
 آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان آمده بود که مرد ایشان پدید نبود و او اندر کوههای شام بود
 با فرزندان آتش چون سخت پر شد آتشی بیاید و او را گفت دانی که آتش قربان برادرت با بیل را چنان
 و از آن تو نخر و گفت ندانم گفت زیر که با بیل آتش می پرستید از خوشنود بود تو نیز آتش پرست
 تا از تو خوشنود شود این ملک زمین که از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قایل آتش را بجهت کرد
 و او را می پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر عدل آتشخانه بنا کردند و همه فرزندان
 در آتش پرستی بگردند و فرزندی بود و او را نوبال نام و سخت شاد کام بود و لهو و طرب دوست داشتی
 ابلیس بیاید و او را بیا مویخت تا آنگو شیره کردی و بخوردی و همه فرزندان آتش را بداد مست گشتند
 پس ابلیس و روه با ساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بی نکاح داشتند
 دیگر گروهی از فرزندان آدم علیه السلام چون جبرائیل شنیدند و عیش ایشان دیدند و فرزندان
 ایشان شدند و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتندی بهم با ایشان بمانندی و آتش پرست
 و زن کردند و لهو و طرب کردند تا یکمتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدند
 و زن کردند پس خدای عزوجل ادریس علیه السلام سوی ایشان فرستاد و احوال قصه
 ادریس پیغمبر علیه السلام تا ایشان بخدای خواندی و از آن فعلی که چون بدیشان دعوت
 کردند کی بگردیدند و از آتش پرستی دست باز داشتند و بهت پرستی مشغول شدند و پیشتر برین بمانند و
 ادریس را ملک و پادشاهی بود و توانست با ایشان حرب کردن و لیکن نربان همخواندشان و رسید
 و شصت و پنج سال بر پست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوی آورد و ادریس همه بنیوت
 و نخستین کسی که اجابت کرد دعوت او را یکی بود که همه روز نرباد و در مشغول بود با ایشان بیامیختی و نخستین
 کسی که جامه دوخت بعد ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامه نشان از چشم شتر بودی
 با گوسفند یا پوست او را دباغت و او ندی و بر خود آفکندندی پس ادریس جامه ببرد و بدوخت خود را
 پیراهنی و شلوار سی دوخت و مردم از وی بیاموختندی پس ساز عمر کرد و از فرزندان قایل برده
 آورد و پیش خود بر پای کرد پس خدای عزوجل او را با آسمان برد چنانکه در تری یاد کرد و رَفَعْنَاهُ

آرام گرفتنی هرگاه که پسران از برادرانش آورده اند و از برادران پسر و گرفتنی و سبوی او بردی و آن پسر قدری
نخوردنی دیگر بنهادی تا مرغان بخورند و با او انس گرفته و بخورند و بوزند که مژده این نوبت خبر پیشتر است
برخواست که پیش پسر و دو و در راه چندی را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیو مژده و دو
سبب پدید و در ترسشت و میخروشتید کیو مژده گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است
گفت ای مرغ خبر خیر است یا جهان ماند اند تو فال بخشد ما و فرزندمان آدم را و اگر بدست فال تو با جهان
باشند شوم با و چون بر سر کوهی شد پسر و اهلک کرده و دید و چند را نفرین کرد و برانندین سبب بانگ او را فال
شوم و از بد پس کیو مژده بر کوه دنا و دنا بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خدا تعالی بران
کوه چاهی پدید آورد و او فرزند را بجای گور و ران چاه فرو داشت و معان اندین گفتار با گویند کیو مژده گدی نبرد
کوه را تا باب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر چاه فروخت تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز باران
هر روز هر روزه بار آتش به او در شود و بارید آن چاه فرو شود و معان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوانه از
سر او باز پیدا پس چون کیو مژده پسر را گور کرد و ناسیه روز بر سر آنجا بود و وحی گریست و دعا همیکرد که یارب ا
راهی نجا که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود خواب دید که پیری آمد و گفت که خدای تعالی ترا فرزند بسیار
داده است و دیگر خواهد داد و ترا بر همه جهان پادشاهی و همه خلق را فرمانیرد و از تو کند تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسیاسی کن کیو مژده گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد پنجم
که بد انهم فرزند مرا که کشته گفت گروی و یوانند و فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد
خدای تعالی غرور جل را شکر کرد و از آن تنگدلی عذر خواست و دوران حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند
هر چه از بهر پسر آورده بود و ایشان را و او از آنجا برخاست سخت با هیبت چنانکه هر که در ونگرییدی هیتش و دل
آردی و او تنگترین و قیوت ترین و دلیر ترین فرزندان آدم بود و موحود و باخرد بود و بران کوه و دان بودند
چون شیر و بانگ و گرگ و آنچه بدین مانند همه از هیبت او بگریختند و او را پسر می بود از همه تر و در تر و باخرد تر و
میکوروی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنی بفرمان که بر او رشتار و یوان بکشند و مرا بنما
که آن یوان کجا اند خواهم رفتن بگرین فرزندان خود از ایشان بخوام تا بگیرم پریان و دیوان خد کنند چه اگر شای
باشم شایک کس زنده نماند فرزندان گفتند ما تو بیایم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت مرا یا
ده خدای تعالی بسند است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیو مژده از حد فرزندان خود بیرون آمد و وقت نما
یشین بود و خروسی سفید و دید بر سر راه ایستاده و کلبانی دینی و ماری آهنگ خروسی میکرد و خروسی بر
حمله زد و او را میزد و هر را که خروسی او را نزدی بانگ خوش بکردی کیو مژده را خوش آمد گفت این عجب

شخصی که ازین پریان باشد که بخلی آمده است کیومرث سلاح خود برگرفت و روی بوی نهاد و چون پاره را
 برقت برادر را شناخت که پسری و پری او بود پرسید که دشمن است کیومرث گفت نه برادر منست پسریانی
 بتازی نزدیکست گفته بل آن خنی که بی برادر منست آن شهر را بلخ نام نهادند و او نیز به حکیم در فضایل بلخ چنین گوید
 که قدیم ترین شهرهای جهان بلخ است گروهی گویند که لهر اسپ بنا کرده و پیدا است که او چه کرد در اخبار او پدید
 که کیومرث کرده است بعد از آن هر پادشاهی چتری افزوده اند و در شهر و روستا و اصل آن کیومرث کرده چون کیومرث
 برادر را دیده و شناسی کرد و جشن گرفتند کیومرث گفت این شهر را طاعتی عجب افتاده است که مردی که در روستا
 باشند همه شادی و دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدا تعالی ما را اگر امت کرد و
 اکنون همچنانست که او گفت و هر که از ایشان کاری دارند تمام و نیکو دارند کیومرث را و قهری بود ماریه نام هم نژاد
 او را بدان پسر داد که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا بنشیند و او با برادر بجزب گروهی دیوان
 شدند که در میان کوه بلخ دره ایست آنرا دره که گویند درودی در میان وی می آید پسش با گروهی از فرزندان
 بریک سوی رود رفتند و برادرش بدگر سوی بجزب پریان و علمای پیشتر برآیند که در آن تاریخ دیو و پری آشکارا
 بوده اند و آدمی ایشان را دیدی و دوستی دشمنی و حرب و آشتی شان ظاهر بودی چون کیومرث بمیان دره رسید
 دست بجزب کردن بردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را دور
 آب اندازد آب انداخت تا برست پس یکی سنگ در میان با و انداخت چون شوری بگردانید و در میان
 افتاد و چنانکه از آن سو درآید و بدگر سو برآید و عاصم بلخ گویند که زنی بوده است که پادشاهی ملایکی هر شب مردی
 آورده و در باماد بگشتی پس مردی دعا کرد تا خدا تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب انداختند اکنون آب
 بدان وی شود و از فرج او برون شود چون آب کمتر شود و پدید آید و آن دیوان انداختند برادر کیومرث عدا
 چنان کردند تا برادر کیومرث در آن میان بگریزد و بیرون نتواند آمدن مگر در آب بماند و بمیرد پس کیومرث
 دعا کرد و برپای خود است و جمله برده همه از وی تبرس شدند و هر سمیت شدند و فرزندان از ایشان بسیار می
 و بسیاری اسیر کردند و کیومرث همه را بنام خدا تعالی به بست و ایشان را کار را فرمودندی و هر کجا که شدندی پشیمان
 گشتندی و ایشان نتوانستندی که بخت و نه گزند کردن از بزرگی نام خدا تعالی پس کیومرث بقیه فروری بلخ
 آمیگی را از آن دیوان بر شست برادر کرد و فرمود تا او را برگرفت و بنامه باز بر چون بجای خود رسید حکایت برادر
 خود کرد و آن فرو پیروزی ادیس و دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهر را که او کرده بود مقام کردند و بسیار
 شدند و کیومرث بهمی عالم و بهر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه
 کمند که اگر خدای تعالی گناه در گذاشتی از آدم علیه السلام در گذاشته و خطبه در میان فرزندان آدم او کرد

پس سیاه وفات یافت پدر او را بر کوه طنج برو بران کنار که مروری گویند مقبره بکنده و آنجا نهادش و خود بخا
 بشت رفت میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامند تا کالبد او را کیو مرث با او شنگ سیاه
 زیر کوه آمازه کرده بودند او شنگ با ناک و شتم کیو مرث بشتید که خدا تعالی را خواند او شنگ آگه شد که پدر او را
 بچراشته بودند و آهن بچکمت بیرون آورده بود و هم بخروی ازان سلاح کرده سمگین سپری کرده بود و
 کار دی کرده و آن بالهام انیزی کرده نه از دیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را او شنگ نیارند
 خواندند یعنی تمام افرار و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گردی گویند این لقب طهورت را بود پس او شنگ
 بدین کوه بشت بود که با ناک و شتم کیو مرث را شنید و خدای را خواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیده
 کرده است بر کوه شدند و حربی سخت کردند و همه را ازان حوالی بر بمانند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را
 اسیر کردند و او شنگ از آهن بند با کرد و خجهای آهن و ایشان را در آنجا کرد و باند و سپر او را استوار کردند و
 ازان وقت باز پیدا شد و کیو مرث بدان هنر که از او شنگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من بپوش
 و بنزد گانی خویش خلیفت کردش و باز با پدر خدای نامه کرد و بهرام الموحید چنین گوید که پدرش شعی بود و او را
 مشابه چون او شنگ پای تک بود و کیو مرث ماض او را با خود گردانیدی هر جا که شدی از دوستی که او را داشتی
 گویند که هفت ساله بود که همراه کیو مرث بکوه طنج همیشه و شیری دید آهنگ او شنگ کرد و ازان فرایزی که
 داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر شنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خور شد آنگاه او را از کوه فرو
 انداخت و دست شیر بگرفت و شکست در راه افتاد و او شنگ بشتافت و بر پی کیو مرث رسید کیو مرث
 او را گفت چرا تنهایی آتی ترسی ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ترس قضای خدای را باز ندارد
 کیو مرث را خوش آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد او چون باز گشتند کیو مرث آن شیر را دید بر راه افتاد
 و جان همی کند کیو مرث گفت این چیست او شنگ قصه او را گفت کیو مرث بگمان بنهر خرد او را پسندید
 او را گفت وانی که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است او شنگ گفت پس ازین همه گشتند
 پس ازان کیو مرث از عجایب بسیار دید و ازین است که پارسایان گویند او پنجاهم بود که پیش او خوانندش
 و گردی گویند کیو مرث آدم و دانیان عجم گویند کیو مرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و او را که بود و ازان
 مکان که همه جهان داشتند یکی این کیو مرث بود که جهان آبا و ان دشتی و نیکو روی بود و او را سیاح خوانند
 و او ای و نشسته اند کوه بودی او با مردم کمتر آشنی و با هیبت و بالا بود که هر که او را دیدی ترسیدی و در سم شسته
 ریشش موی ریشتن او آورد و ازان جامه کردی و از او پس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند هفت
 سال نریست و بهر و خیر باو شاهی او شنگ و آن پس پادشاهی او شنگ بگرفت چنین گویند که

بودی تر از هر مرگ و بیادری بودی تو خدای آسمان زینتی و خوشی را نشناسی تو با آسمان بودی و این همه خلق را تو خلق
 و با آسمان کار آسمان را راست کردی و برین آمدی تا که زمین را راست کنی و او گسترده و باز با آسمان روی اکنون
 خوشی را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا برین حق بسیار است بیا دم که ترا آگاه کنم که تو این
 بر خلق زمین بگسترده ای ایشان را بفرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند پاداش
 او را بسوزم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ایس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو مرا میانی
 ای منی و باز ایس ناپدید شد و چشم را از آن گرفتار و اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمان
 زمینم برین آدم ما کار شما را راست کردم و چندین نعمت ها شما را دادم و در دمندی و مرگ از شما برو شتم اکنون باینجا
 خواهم شدن مرا بخدای پرستید و مقرر شوید که من خدایم هر که بگوید پاداش نیکو بدیم و هر که نکند و پاداش بسوزم پس
 همه شهرها بدینگونه نامها بنیشت و اطراف جهان خلیفان بفرستاد و بسیار کس را که باو میل نکردند پاداش بسوزخت
 هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و ناکام گفتار پیوراسب پادشاهی او چو
 از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کاره پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او پیوراسب و
 سپاه بزرگ کرده و پیوراسب را گرفت و لشکر جمشید را بر زمین کشته و آنجا رسید که او بود و چشم بطبرستان بود و
 چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال و پیوراسب خبر او یافت و بگریخت و پادشاهی
 پیوراسب راست گشت و گشتن جمشید چنان بود که آره بر سرش نهاد و تا پای او بدو نیم کردش و پارسایان گویند
 پیوراسب از کتاب که بگریخت نزد ولستان شد بحدی دراز و گویند دختر پادشاه را ولستان بربان او شد و پذیرد داشت
 و بدش احمد است او کرده بود پس چون دست بدختر دراز کرد و پسری آمدش تو ز نام کردش و او بگریخت بهندوستان
 شد و آنجا بالاک شد و این پسر را پسری شد و وستان نام کرد و وی را پسری بود و عظیم او را نیز پسری آمد که او را طورک
 نام کرد و او را نیز پسری آمد و فرزند نام کرد و در دنیا و اخباری ایشان بسیار گویند ابوالموید یعنی پادشاه بزرگ خیر
 نوح پیغمبر علیه السلام و السلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام پیغامبری نبرد یک پیوراسب
 و ستاد قوم وی همه گفت قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لذبذبه ماله و ولد و الا خساراً
 و مکرراً مکرراً کباراً لواله الا ان سر رب الهک کم و لا تدرب و لا سوا و لا یعونش
 و یعون و نسرا و قد اضللت کثیراً این دو سوار و یغوث و یسرام این تبار است که قوم نوح
 علیه السلام ایشان را پرستیدند و نوح را فرزند از هزار سال زندگانی بود چون هزار و پنجاه سال بگذشت خدای
 تعالی او را پیغامبری داد و پیغمبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو فکر و دیگر اندکی و آن روز
 که از آسمان طوفان آمد او با مومنان گریه گان بگشتی اندر شست و همه هشتاد و کس بودند و نوح را پیغمبری بر طبق

سَنَافَاتٍ لِّتُنْفِرُ مِنْكُمْ كُلُّكُمْ فَتَنْفِرُ وَتُكْتَبُ خَيْرٌ لِّكَ خَيْرٌ لِّكَ نوح ان کشتی را بچهل سال تمام کرد و در آن
 کشتی هزار و دویست گز بود و پهنای شصت ارش و آن کشتی سه طبقه بود و در طبقه زیرین چهار بابیان بودند و طبقه میانه
 آدمیان بودند و طبقه بالا صرافان بودند و این در تعالی فرمود قُلْنَا اِحْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجٍ مِّنْ اَنْفُسِكُمْ که از هر چیزی خشتی
 بگیرد و با خود در کشتی ببرد که خلق باقی بپاک خواهد شد نوح گفت یارب من این خلق را کجا یایم در میانها و صرافان تعالی فرمود
 که من همه را سوی تو آورم پس چون وقت طوفان شد خدای تعالی خانه کعبه را از جای برگرفت و بر هوا برد و با حجر
 و گرویی را بفرمود تا بر جای کعبه نشست تا بر جای خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و دوازده هزار
 قبر ایشان برآورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد باز استخوانها را دفن کرد پس نوح
 روز طوفان فرزندان را و مومنان را نزدیک خود خواند و فرشتگان را می بخت و دشو را بپند از میان تنو آب برآمدنش
 نوح را خبر کرد نوح دانست که وعده خدای تعالی در رسید پس در کشتی شد و مومنان را در نشاند جمله هشتاد و یک سال بود
 همه در بیت و امت نوح بودند و گروهی از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدا
 تعالی چنین فرمود وَ جَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمُ الْكَاثِبِينَ گفت آنچه در جهان بماند همه در بیت نوح بودند و دیگر همه بپاک
 شدند و نسل تمامت بنوح باز کرد و پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
 آنکه کافر بود و دید که کشتی برخواست و آب بماند آب او را تا میان بود نوح گفت يَا بُنَيَّ اِنَّكَ كَافٍ مِّنْ
 مَّعَ الْكَافِرِينَ گفت ای فرزندان من و کشتی آید و مسلمان شو تا با کافران غرق نشوی سَاوِيَ الْجِبِلَّ
 يَعْصُمُنِي مِنَ الْمَاءِ و این پسر شبان بود و هرگاه سیلی آمدی گویند اندر او بر کوه بروی و از آب ایمن نشدی چنان
 دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللَّهِ
 اِلَّا مَنْ اٰمَنَ بِرَحْمَةِ رَّبِّهِ رَاٰ بَارِئُوهَا وَ دَاخِلُهَا مِنْكُمْ فَرَكَبَوْا عَصَاكُمْ فَمِنْ اٰمَنَ مِنْكُمْ فَمِنْ اٰمَنَ مِنْكُمْ
 که دیده که مراد اهل بیت مرا برائی خدا تعالی گفت يَا نُوحُ اِنَّهٗ لَيْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهٗ عَمَلٌ غَيْرُ
 صَالِحٍ او از اهل بیت تو نیست که نکروده است پس آب زمین بسیار شد و خلق از زمین همه بر سر آب
 شدند خدا تعالی با او را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی خشتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگر
 غرق شدند و چنین گویند که خرد کشتی نمی در آمد که ایس و م او را گرفته باز میکشید نوح گفت ای ملعون اندر ای
 نوح این خرد گفت ایس با او اندر شد نوح گفت ایس را بر او آمدی گفت بفرمان تو که گفتی ای ملعون در
 در آمد پس جمله فرمانها را کرد کشتی در آمد نوح علیه السلام از هر یکی خشتی تا دیگران بپاک شدند آب از آسمان
 زمین کشاوه شد چنانکه خدا تعالی فرمود وَ فَتَحْنَا الْاَبْوَابَ السَّمَاءِ فَمِنْ اٰمَنَ وَ جَعَلْنَا الْاَرْضَ عُرْسًا

از اسوق ایشان خوانند و بعد از طوفان نوح سیصد سال تربیت و از آن گاه که آدم نبین آمد تا وقت طوفان نوح
 و دویست سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود خدا تعالی چندین خلق از پشت آن هشتاد و
 بیرون آورد و همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمان و جهود و ترسان و بت پرست و هندوان
 و رومیان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه ظالم طوفان شدند الا نوح که ایشان نوح و طوفان نشناختند
 و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه
 نزدیک شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صفت که از آسمان آمد از پس طوفان بر زمین آمد است
 چون صفت ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و قرآن محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین در آن جمعه
 طوفان پیدا است و گروهی گویند که طوفان بود ولی همه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بزرگترین مبل
 بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در بنی فرموده است که خلق
 بپاک شدند و نوح و آن مردمان که با او بودند قوله تعالی اِنَّهُمْ كَانُوا اقوامًا سَاقِطَةً فَاخْرَجْنَاهُمْ اَجْمَعِينَ وَ مِّنْهُمْ
 وَ جَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ پس هشتاد و یک همه بگردید و از پنج کس نسل نیامد که از پس نوح سام و جهم
 و یافث از سام عرب و عجم آمدند و بنیسان هم و از حام سیاهان حبشه و رنگبار و هندوان و کافران و فرغان
 و تنگباران و از یافث ترک و مغلوب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خبر نیست و نوح علیه السلام بمردوان
 همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگنده و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت
 و در جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام شحاک نام داد جادوی داشتی و همه جهان
 بگرفت و او را پادشاهی از او خواندند و قصه پادشاهی شحاک و این شحاک را از قبل آن اثر و گفتندی که مرد و
 گفت او را بزرگ رسته بود در از و سر او بر کرد و از سر او بر کرد و آنرا از او پیر جامه داشتی و هر گاه که جامه از او بشوید باز کردی
 خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اثر و تا از او پیر سیدندی و عرب او را شحاک خوانند و متنان گویند
 که او پیر اسب بود و یکی شمشیر گاه بود همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و جمعی کشت و در پیچ
 ایام چندان خون ناشی برشتند و در ایام او تا زیاده روزی بود و در کردن او پدید کرد و هزار سال پادشاهی را اند
 خلق از او رستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاهی او هشتصد سال
 شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود و بر پیش گشت و از او و پیر ارشد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند که
 بخوابد و یک که این بریش خود را علاج از مردم کن قومی دیگر آنست که شیطان بر شکل طیب بروی شد گفت
 علاج این شتر سر مردم است و دیگر روز فیهو که دو کس را بکشتن و مغرور کرد و از پادشاهان تا دویست سال
 برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از او دیگر که بیرون بودند بهر مدتی ایلمی بشد و از قضا فرستادوی تا روز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کار تاج بر سر فریدون نهاد و جهان بروی سپرد و آن مهر روز بود از مهر
ماه قاهره که آن نام کردند و عهد کردند و افریدون بپاک نشست قصه افریدون بن ابلس بن اقمینا
پس جهان را بر افریدون راست شد که او هر سال و خرینه که حاصل کرده بود تمام بروی سپرد و او لشکر برداشت و گرد جهان
برآمد و همه جهان از رضایت و از ظلم پاک کرد و هر کجا حرب کردی آن علم خود پیش داشتی و فیروز یافتی مدت بیست سال
گاه که گرد جهان میگشت پس افریدون اصفهان و آن ناحیت تمام بگاده داد و اصفهان شده دوه سال بر ولایت بنا
پس بمرد و او را فرزندانش بماندند و افریدون همه خواسته او بفرزندانش داد و مگر آن علم که بقال مبارک بود و خرینه
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی و بفرزندی پادشاه پادشاهی آمد و عزیزش میداشتند و هر یک
پیرایه و جواهری چند بر آن می بستند و وقت نبرد که پادشاه چون مسلمانان خرینه و غارت کردند و او را پیش امیر المومنین
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المومنین بفرمودند تا آن گوهرها بپراشتند و آن پوست را بسوختند و چون
گویند که افریدون از پس گاه دویست سال بریست و جهان بر عدل و داد گردید و معانی گویند آتش پرست بودند و هندوان
گویند بت پرست بودند و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بدین نوح بود و داد کرد و عدل و حکم را برگزید
داشتی و نخت پادشاهی که در بنجوم نگریست او بود و در علم طب نیز بجز بود و تریاق او ساخت و اول پادشاهی که بر پیش
نشست او بود و پیش را حرب فرمود و او را سه پسر بهترین تو نام و میانین ستم و کهنرین آید پس افریدون بجم نزدیکانی
خود جهان بر فرزندانش قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و شرق تور را داد و او را فخر نام کرد و وزیر
روم و روس و آلان و مغرب ستم را داد و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذربایجان
بایحان و پارس و خراسان و حجاز را حدین یا سیمج و او افریدون او را دوست داشتی و ولایت سپهر ایران بنام او خواند
پس قوی آنست که چون افریدون تور و ستم عهد بدید بگشتند و بر پر او رسد بزد که او را از با گردید و فطیلت نهاد
تا او را بکشیم و ملک همه جهان ما را باشد پس او را بحرب خوانند و با ایشان حرب نکرد و بی سپاه پیش ایشان شد
او را بگرفتند و بکشتند و جهان بدو قسم کردند و امانت خوانند و امانت خوانند و از هر جا پادشاهی بدید شد و بدست ایشان بخوار
اقلیم بابل ماند و بهر دو بگرد و پادشاهی از فرزندانش ایشان شد و بکلی افتاد و کوس نام از فرزندانش حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد و او بت پرستی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک به پسر او افتاد و نوح و دو
و دیگر آنکه چون برادران این را کشتند در زمان هنوز زنده مانده بود این درست نیست بنالید و گفت یا رب مرا بچرا
انان ده که از نسل کسی را بستم که این ایام برادران باز خواهد پس افریدون را پیمری بود و ایام را و خزان و خمر
را به پسر خود داد نام این دختر کو شک بود و از ایشان دختر می آمد و شک نام و آن دختر را دختری نام فرزند شک نام
و او را دختری نام فرزند نام او را پیمری آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان بنوعی پادشاهی

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

و چون بر کسی خشم گیرد چنانکه جباران و آن چنان بود که هیچ رحمت نبود و و اتقوا الله و اطیعوا ان (از الجبر) بر زمین
 و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدایتعالی بر ایشان عرضه کرد و گفت و اتقوا الله و اطیعوا ان که بانه چون آنکه بانه خاتم
 و بنین و جنات و حیوان الی الخاف علیکم عذاب یوقم عظیم و گفت پس برید از ان خدای که شمارا
 ازین جهان آن داد که شما دانید و شمارا چنان بپایان داد و فرزندان داد و بوسهها و چشمهای آب داد و از هر
 چهار پایان یاد کرد که مردمان بپایان را چهار پای بود و گوشت و گاو و دشت و این گرامی تر بر ایشان و درین یک
 حکمت است که نخست چهار پایا و کرد پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم دوست بود از فرزندی که بی گناه
 نخست خواسته کسب کنند و آنرا و کنند پس فرزند که میدانشند که فرزند و بال بود هر چند که از وی شادی بود و چون
 خواسته بودند خوشی را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جای دیگر یاد کرد و در بنی و فرمود للک
 النون ذیقه الذی انکسحت الی یاد کرد پس فرزند پنجاه سال ایشان را می خوانند و پند میداد و او را گفت
 سواک علینا او عظمت ام لکن من الی اعظمین خدای پندره ما را و خواهی ده برایتین است که بتو نخواهم گردید
 چنانکه خدایتعالی از ایشان با نوح حمایت کرد و قال یا نوح کما جئتک ببیته و ما نحن بتبارک الهیتنا عن قیامک
 و ما نحن لک بمؤمنین گفتند ای نوح ما را نوا میگوئی که این خدایان شانه خدایانند برین حجتی درست نیاید و رو
 و ما بقدر تو خدا یا ما دوست باز نداریم و بتو خواهیم گردید ان نفی الا اعزک بعض الهیتنا بعضا چنین گوید که تو دیوانه
 داری خدایان که نوا ایشان را نمی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگردد و بندگان که و بندگان نهان میشوند
 چون روزگار دراز بر آید و بندگان ایشان نوسید شد و خدای تعالی که پیش از ان نگردد و خواست که ایشان را عذاب
 فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهار پایان همه بمر و دزد و قحط بر ایشان افتاد
 و آن مردم که برین جهاز بودند هرگاه که باران ایستادی برین که آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای تبارک و تعالی
 را بخوانندی هر چند که کافر بودند و اثر خانه پیدا شود و وقت ابراهیم علیه السلام و لیکن کافران می دانستند که زمین
 که زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانه خدایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان که را
 همچنین و هر که حاجت بخواهی دانستی که خبر خدای تعالی کسی نتواند روا کرد و نه پس بیاندندی بر سر آن کوه که جای قربان
 و کافرندی و خدایتعالی حاجت ما روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدایتعالی هرگز زمین
 بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نمیند و در آن زمان بعد از نوح تا هو و پیغمبر بود که خلق را بخدای تعالی خواندی
 آن حرم را حجت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها میدیدند دانستند که ایشان را خدایست
 که اینها میکنند و آن حجت خدای بر ایشان از بخت بود تا هر که نگردد و بوی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدایتعالی
 را نشاختم و یا نام او نشنیدم بلکه حجت خدایتعالی را بود و بروی ما را و این سرستند و میرا حجت در دوزخ کند چون کار

دارو شیب و فرازا را ترکن و مارا سیراب گردان پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از
 هوا باگی آمد که ازین سیراب که ام خواهید بگینتا بقوم شما شود قیل با خود اندیشید و گفت این سفید و انم که می بود و این
 سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بیشک در میان باران بود که چون مارا باران آمدی ابر سیاه آمدی پس
 آن ابر سیاه را براند و زمین قوم عا و برود قیل بسوی آن دو بار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود
 فرستادم و با ایشان بنشست و می نمی خورد و آن ابر بر رفت بقوم عا و شد چون ابر نند و یک ایشان رسید
 شادی کردند گفتند با و آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد و قُلْ مَا رَأَوْهُ إِلَّا ضَلُفٌ مُّطَيَّرَةٌ وَهُمْ
 قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُّطَيَّرٌ نَّاهُو عَلَيْهِ السَّلَامُ وَانْتَ كَمَا أَنْتَ كَمَا خَدَّيْتَهُمْ وَانْتَ كَمَا خَدَّيْتَهُمْ وَانْتَ كَمَا خَدَّيْتَهُمْ وَانْتَ كَمَا خَدَّيْتَهُمْ
 گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَجَبْتُمْ لَهُ بِهِ رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَيَحْزَنُونَ عَلَيْهِمْ وَاسْتَغْفِرُوا لَهُمْ سَبْعِينَ لَيْلَةً ذُنُوبَهُمْ فِيهِمْ وَهُمْ
 تعالی تخیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَفِي عَادٍ إِسْرَافٌ وَعِثْمٌ وَفِي عَادٍ إِسْرَافٌ وَعِثْمٌ وَفِي عَادٍ إِسْرَافٌ وَعِثْمٌ
 آن بود که در وی هیچ منفعت نبود و در باد و منفعت بسیار است درختان را آب میریزد و آبستن کند و بویهای خوش
 آورد و میوه با برگیرد و کشتها بدریا براند و حلای سخت زمین خشک کند و شنای بیاران بود و دران باران
 ازین منفعتها هیچ نبود خدای تعالی آنرا عقیق خواند و جای دیگر گفت وَاقْعًا عَادٌ فَاهْلِكُوا بِرَحْمَةِ صَرَصِرٍ
 و صرصر باد سرد عاتیه بی فوایان بود و آنکه خویشتن را نگاه نتواند داشتن و ازین باد مردم را نگاهدارند و زخاها و نهفتا
 پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هر چه ایشان را یارایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین رد پا
 پا کرد و چنانکه خدای عزوجل فرمود مَا تَذَكَّرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلْنَاهُ كَالْوَيْصِمْ وَرَبِّمْ
 استخوانها باشد که سالهای بسیار بر او بر آید و آفتاب و باران بر او بگذرد و دست شود چون در دست بمالی خاک
 گردد پس چون ایشان هول باد دیدند با یکدیگر گفتند که در پی باد و باران بود همه از خاها بیرون آمدند و پای بر زمین
 نرود تا ساقی بر زمین فرود شدندی و بگردی بایستادند و بودند پنداشت که سوس و آیند و لایه و خواش کند و بخدای تعالی
 بگردند نیامدند و نگریزند و باد و آید و هر یک را از زمین میگرفت و بهوامی برد و بر زمین میرود و میکشت و هر مردی
 از ایشان چند درخت خراب بود چنانکه خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أُخِيطَ بِخَوْيَةٍ
 چون بیخهای نخل بودند که از زمین بر کنی و بختی و جای دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أُخِيطَ بِخَوْيَةٍ
 با و هشت روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بر زمین زد و میکشت و زمان و زخاها رفتند و باد در پی
 ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت ازین دیوار بآن دیوار میرفتا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب
 که خدای تعالی با و رانده است سَبْعَ لَيَالٍ وَفَاقِيَةً أَيَّامٍ حُسُوفًا یعنی و تیراندن
 هیچ کس نماند که بود پیغمبر علیه السلام و آنسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزند نمی کرد چنانکه خدای تعالی

[illegible]

از رخام نهاده در از و فراخ و هو و علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده و دست بخت او گردم تازه ایستاده بود بر شال زنده
 و هر سوهی نهاده از رخام سفید و بر آنجا بنشسته که یا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ الْعَلِيُّ وَأَنَا هُوَ الَّذِي رَسُوهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ
 إِلَى الْمَلَكِ مِنْ عَادٍ وَدَعَا تَهْمُ إِلَى الْإِيمَانِ وَخَلِمَ لَهُ نَذِيرًا وَكَانَ هَلَكًا لَوَيْحِ الْعَقِيقِ فَأَصْبَحَ
 كَالْمَيِّتِ بَارِئِي خِانَتِ كِهَنَانِم تَوْخَدِ اِی زَر گوار و من پیغمبرم بقوم عاد و بر آنچه ایشان را بایمان خواندم و از بت پستی
 باز دارم فرمان من نبردند هلاک شدند بآ و عقیق علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود ما و را سوره
 از قرآن بیا خوانند و بسیاری هدیه داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسیدمین یعرب بن قحطان بن شالخ بن از
 بن سام بن نوح بود و برادران خود را گرد و گرد که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنکه همه ایشان مادر
 بودند و همتر ایشان یعرب بود پس جرحم و نعمان و تلس و عاصم و طامی و عاصب و حمیر و صبیح و حصین گفتند
 قوم عاد هلاک شدند و بجایگاه ایشان سزاوارتر از ما کیست همه برادران و خویشان ایشان رفتند و خانه ها
 قوم عاد را بدست فرو گرفتند و پیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس ازین قصه شد یگویی من آن
 برادرش شداد بن عاد قصه شنیدم و برادرش شداد بن عاد پس چون قوم هلاک شدند گروهی دیگر بودند و بن
 شام و ایشان را متهری بودند و نام پسر عاد بن علق و داد گرد و دو سیصد سال پادشاهی کرد و از داد و آن
 بود که قاضی را قضا داده بود و از بیت المال مشا هره پدید کرد و مدت یکسال قاضی بنشست و جبری میگرفت و هیچ
 کس بدوری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شنید شد و گفت مرا این مشا هره حلال نیست که بچکاری نمیکند شنید
 گفت بنشین و جبری بگیر یک چند و دیگر بنشست و مرد بدوری پیش او شد ند که یکی از دیگری سختی زمین خرید و
 و گنجی در آن زمین پیدا آمد خلاف شان افتاد و فرو شنیده گفت من زمین با هر چه اندر و بود و فرقه و خریدار گفت من زمین
 خریدم گنج خریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفتندی را پسر و دیگر را و جبر پس قاضی و خبر را
 به پسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هو و علیه السلام نبرد یک شنید بسیار شده بود و از آنجا خوانده و لیکن گزیده
 تا هم بدان کافری بمر و پس برادرش شداد بن عاد بن علق بر جای او بنشست و بت پرستید و هو و بنبر و یک او شد
 چنانکه نبرد یک برادرش شده بود و او را بر آنجا ای خواند و از بت پرستی نهی کرد و گفت من اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد
 گفت بهشت جا و وانه و صفت آن یا و کرد و شد او گفت من خود یک بهشت چنین بکنم و برین جهان و بر آن اصرار نمود
 و عزم کرد و این شداد و عزا و خفاک بود و پادشاهی ری و طبرستان و گورگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دوست
 شصت ملک و وزیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا آنجا آمد و وزیر دستان آنرا بود و جواهر و وزیر و سیم و مردار
 و ز بر جد و مرجان و بویهای خوش مثل عنبر و کافور و مشک و آنچه بدین مایه جمع کنند چنانکه او تواند بود و فرستد و مردار
 فرمود تا از دریای مروارید آورند و بفرمودند تا هر گونه پیشه گران جمع کردند و خواسته جهان همه گرد و گرد و وزیر را آنجا داد

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

افتاد باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس
 عبد الله بن فلانه را بخواند و این سوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرستاد و نامه نوشت و این خبر را را خواست که بداند
 که آن مرد راست گوشت یا نه پس آن مردمان سوی امیر المومنین علی آمدند امیر المومنین علی فرمودند که راست است
 که من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم صفت آن مردو گفت که کس آنجا نرسد قصه محمود و صالح پیغمبر
 علیهما السلام و اما محمود هم از فرزندان سام بن نوح است و نسب او چنان بود که محمود تاثر بن آدم بن سام بن نوح
 و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان برین حجر بودند و برین حجر میان حجاز است و میان حجاز اول شام و خدا است
 عزوجل فرمود **لَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسِلِينَ** درین حجر امرور پیدا است و پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم چون نبرد و توکسیت از آنجا برگذشت و بارانرا گفت که این جای محمود است و ایشان بجا میروند
 نزدیک کوههای شام و آن کوهها پیشترنگ بود و قوم ایشان مردمانی بودند برور و بقوت همچون قوم عاد و دران
 کوه از سنگ خارها که در دنیا نماند خدایتعالی فرمود **وَلْيَتْلُحِقُوا الْفَجْرَ مِنْ الْجِبَالِ يَبُوءُ تَأْفِكًا** و ایشان را چشمه ای
 بزرگ این همه گروه از آن چشمه آب خوردند و همه را بس بودی و همه بت پرست بودند پس خدای عزوجل صالح
 را سوی ایشان فرستاد و چنانکه فرمود **إِلَى قَوْمٍ أَكْثَرُهمْ صَالِحًا** و او صالح بن عبید بن سفیان بن نوح بود
 پس ایشان را گفتند **يَا قَوْمُ ارْجِعُوا إِلَى اللَّهِ مَا لِلَّهِ مِنَ الْغَايَةِ هُوَ أَنشَأَكُم مِّنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا**
وَاسْتَعْفُوا لَهُ ثُمَّ يَأْتِيهِمُ الرَّبُّ قَرِيبًا مُّجِيبًا ایشان گفتند **يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا**
مُرْسَلًا قَبْلَ هَذَا أَتَنُفِّسُنَا إِنَّ نَجْمَكُم مَّا يَبْعُدُ أَبَاءَنَا وَأَنَا فِي شَكِّ مِمَّا تَدْعُوْنَا إِلَيْهِ مرئیس
 و صالح در میان ایشان بگوید بت پرستیدی ایشان گفتند که چون بزرگ شود پرستد چون بزرگ شد ایشان را
 بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بیان ما را پرستی اکنون ما را نیز از پرستش آنچه پدران ما پرستیده
 بازدار و از این چه دعوی میکنی و میگوئی بر شکیم و صالح پیغمبر بسیار روزه در میان ایشان باند و کس بدو نگوید گفتند
 ای صالح ما را بر دانی بجای ما ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم ازین سنگ شتری بیرون آری
 با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بخوریم صالح علیه السلام گفت این برخدای آسانست پس جبریل علیه السلام سوی
 صالح آمد و گفت یا صالح خدای تعالی پیش از آنکه ترا بیا فرزند بهر ارسال تقدیر کرده است و ما کن که وقت اخبار قدرت
 است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشکافت و از میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواندند
 با بچه قدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون آن بدیدند گفتند که جادوئی کرد و اگر دمی محمدان گویند شاید بودن
 شتر از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت بیند و بدانند که معجزه ای پیغمبران
 خلاف عادت باید اما معجزه بود و اگر نه هیچ فایده نبود و نصیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوئیم الله

که ماهی را گفت این خدای بود که روشن تر است چون فرو شد دانست که آن نیز خدائی را نشاید پس چون روز شد آفتاب
بر آمد باز گفت ایست که این بزرگتر است و روشن تر است چون آفتاب نیز فرو شد گفت اینها که من می بینم هیچ چیزند
نیت و این همه را خدائی است که بر می برد و فرو می آورد پس گفت **إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ**
وَالْأَرْضَ حَافِظًا لِّمَا أَكُونُ أَكْثَرُ كَيْفٍ من روی این همه گردانیدم و سوی آنکس نهادم که زمین و
آسمان آفرید و هر آیدین پاک بگردیدم و با او تابان نگیرم و هم در آن ساعت و رخت تو در ول او برست و دیگر روز ما و را
پیش پدر برو گفت که این فرزند ما است و نگفت که من با او چه کردم و کجایش داشتم تا اکنون خدای تعالی مهربان و دل
پدر آفکند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدری بود بزرگ میشد پس خدا تعالی بدو وحی کرد و فرمود که برو
را با قوش بخوان و مسلمان می برایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان
عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدند و هیچکس در شهر نماند مگر یکم که یار بودی پس پدر ابراهیم
گفت تو نیز با ما بعدگاه بیرون آئی گفت من پیام بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود **فَنظَرَ نَظْرًا فِي الْبُحُورِ**
فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ و در آن زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم بدانستی ایشان بروی قوس گردید پس او گفت من پیام
از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند بین دروغ نگفت عرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس بر درختخانه
ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید پیش تبان آمدندی تبان را سجود کردند و آن طعام که خواستند خوردن
پیش بت نهادندی و چون از عید آمدندی باز به تبخانه آمدندی و تبان را سجود کردند و فدای و طعام از پیش بت برداشتندی
و گفتندی که برکت تبان درین طعام آمد و بیرون رفتندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود و میدید چون ایشان بیرون آمدند
و بعدگاه شدند ابراهیم تا الله که کید آن اصنامکم بعد آن **تَوَلَّى قَوْمًا مَّيْمَنِينَ** گفت نه بشید
که من با این تبان شما چه کنم تا شمار را باز گشتن یکدو کس از وی سخن شنیدند و خود را داشتند چون همه از شهر بیرون شدند
پدر ابراهیم که خازن تبخانه بود ابراهیم را گفت که تو بعدگاه نمی روی این تبخانه را نگهدار و خود با مردم و دیگر بیرون نشد و
ابراهیم تبری آورد و در تبخانه شد و همه تبان را دست ما ببرد الا آن بت بزرگ را که چنانکه خدا تعالی فرمود **فَجَعَلْنَاهُمْ**
جَذَاةَ الْكَافِرِينَ و در آن خانه یک بت بزرگ را و را بجایانید چون در تبخانه آمد و آن طعامها
را دیدند ایشان قوس میکرد و گفت الانا کون این طعامها بخورید **لَا تَكْفُرُونَ** چه بوده است که سخن نگویید پس
چون آن تبان را دستها ببرد تبر بگردون آن بت بزرگ نهاد و حاجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوید
بت بزرگ کرد و اگر گویند تواند گوید چرا چیزی که از وی سود و زیان نیاید و چیزی تواند کرد می پرستید پس چون ایشان
از عیدگاه آمدند و در تبخانه شدند تبان را بان حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که **مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ**
الظَّالِمِينَ این که کرد با این تبان ما که بخوردیم آن که در آن دوسه کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته

مِنَ الْمَشْرِقِ فَأَمَاتَ الْجِبَالُ مِنَ الْمَرْجِ بِإِذْنِ اللَّهِ تَعَالَى آتَابَ رَاهِبًا رَوَّازًا مَشْرِقَ بَرِيٍّ أَدْرَدًا وَمَغْرِبَ فَرُوسٍ بَرَدًا أَوْ تَوْنِي
 نَ كُلِّ هَرَجٍ أَوْ كَبَدٍ تَوْنِي كُنِي كَبَدًا رَاقِبًا رَازِي مَوِي مَغْرِبًا بِرَازٍ مَرُودٍ بَرِيٍّ مَخْنٍ وَرَمَانَدٍ وَبَازٍ جَدَلٍ تَوَانَسَتْ كَرْدِ خَدَائِي تَعَالَى
 فَرُودَ قَبْضَتِ الدِّينِي كَفَرُوا لِلَّهِ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس فرود بدین سخن در ماند و متحیر شد و ابراهیم
 خلق را بخدا میخواند و کس از بیم فرود نیارست گردید پس ابراهیم پدر را گفت یَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ
 وَلَا يَبْصُرُ وَلَا يَعْنِي عَنْكَ شَيْئًا كَمَا يَرْتَفِعُ بَنِي رَاكِبٍ نَشْرُودٌ وَنَهْبِيدُ وَنَهْتَرُ اسود و ارد پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نه
 بیرون شویم من تو بگردم و ما ابراهیم و عده را چشم میداشتم و پدر او را میگرد و از خدای تعالی می خواست که پدر او را
 و پدر میگفتي وَاعْفُ عَنَّا يَا إِلَهَ كَانٍ مِنَ الضَّالِّينَ که گمان او را بسیار پس پدرش همی بکافری ببرد و ابراهیم دانست
 که گمان و کافری را نیا مژد پس از رویار شد و دیگر او را دعا کرد و استغفار نکرد از بهر او در را خبر آمده است بیرون از آنچه
 گمانست بر وزیرش که پیغامبر علیه السلام با یاران بکه در شد یاران او بر تربت ما و می شد و دعا و استغفار کردند و ایشان را از
 خدای میخواندند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه ثبت نیت فرمود که این کافران را استغفار نکنید که در کافری مرده اند که خدا
 تعالی ایشان را نیا مژد و امیر المؤمنین عمر خطاب گفت رَحِمَیَ اللَّهُ تَعَالَى که یا رسول الله نه خدای عز و جل در پی میاید که
 ابراهیم علیه السلام در خود را استغفار کرد و از خدای تعالی بخواست و او کافری و هم در ساعت آیت فرستاد که و مَا كَانَ
 بِإِسْتِغْفَارِهِمْ لَكُمْ لَعَلَّكُمْ أَتَى عِدَّةٌ مِّنْ عَذَابٍ وَ عَذَابُهَا أَسَاءٌ أَفْكَتِ اسْتِغْفَارَ اِبْرَاهِيمَ بِرِکَهِ بُوَمَا وَ نَزَلَهُ
 بُوَا زَبْهَرًا لِّکُمْ وَعَدَهُ کَرِهَهُ بُوَا بُوَا و یدن فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون بر کافری
 ببرد ابراهیم را پیدا شد که خدای تعالی او را نیا مژد از رویار شد چون پدر ابراهیم بفرود بدین عقوبت ابراهیم که در چنین
 گفت حَقُّ قَوْمِي أَنُصَرِّفَ الْأَعْيُنَ عَنكُمْ رَاسِخَ إِنَّا كَذِبَةٌ و انصراف العین کمر پس او را بسوزید با تشن تا خدا یان خویش را نصرت کند و فرمود تا سرای
 بنا کردند و جفت زمین و گرد گرد و او را یاری کردند و بهر پر کرد و چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد و ارفاقاً لِّاِبْنِ اِسْحَاقَ
 بَنِي إِسْرَءِيلَ فَالْقَوْمُ فِي الْحَبْشَةِ پس فرود کسان خود را تمامت بهر جمع کردن مشغول کرد و ایشان را گفت که من
 از شما هیچ خدمتی نخواهم خواهم بهر جمع کنید پس دو سال بهر جمع کردند و آن چهار و یار بر کرد و دیا نپاشتند و از بیرون
 چهار و یار نیز بهر جمع نهادند و چنان شد که اگر کسی را نداری یا حاجتی بودی نذر کردی که اگر این حاجت من روا شود
 چندین خوراک بهر جمع بیاورم پس چون دو سال سپری شد آتش در بهر جمع زدند و در روز می سوخت با آتش بالا گرفت
 چنانکه سرخ در هوا توالست که شستن و درین چند روز فرود ابراهیم را در خانه باز داشته بود چون آتش توت گرفت بهر
 که ابراهیم را در آتش افکند و چکس نزد یک آتش توالستی نشدند و ندانستند که چه حلیت کنند پس فرود و حکیمان را جمع
 کرد و گفت که میخواهم که ابراهیم را درین آتش افکنم و گرد آتش کسی نمی تواند شد و ندانستند بیری باید که این کار آسان شود
 حکیمان فکر کردند و تحقیق بنیاد نهادند و پیش از آن چینی ساخته بود و در گردان پایاند و تحقیق ساختند و سنگی دروی

[illegible]

که را در نهاد و این اهل درستی نیست و نزدیک علماء و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آنکس بود که دل با خدا
بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود چه جبرئیل میل نکرد و بدان چنان جایگاه پس اندر معرفت نبوت معرفت خدای
پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که فرشته می بایستش را و او را سوس با شد و آنچه که عارف را معرفت بود و انفس
و شادی وصلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و جهنم خلق را که دول از خدای عزوجل است بحسب
عارف چه مقدار بود و چه حیرت ابراهیم علیه السلام خدای عزوجل ابراهیم را ایستاد کرد و به حیرت را و از خانه
شهر دور کرد و بغیری بر دچنانکه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم از که بیرون کرد و بدین حیرت کرد و آنچه از دنیا بیرون رفت
پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عزوجل خواند و مردمان نشانی بگردیدند از پنهان نمودن و نمودن
و خاموش می بود از شرم پدرش چون پدرش ببرد و ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تبا می کنی بجز خوار
من بیرون شو که خدای تو هر جا که خواهی ترا بگرداند و پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادر می بود و از آن نام مرده بود
او را پسری بود و نام و ابراهیم و او را بخواند و بدین خود خواند و لوط از بی بگری و چنانکه خدا تعالی فرمود فاحس
لک لعلی پس ابراهیم و لوط را آگاه کرد که من ازین شهر نخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زری خدای تعالی چنانکه
از روی حکایت کرد و اتی متی ایچو ای کریت و جای دیگر گفت ای ذاهب ارب ربی لوط او را اجابت کرد
که با تو پیایم و ابراهیم را نمی بود و او را و ختری بود و انش ساره دوران زمان نیکوتر از و کس نبود و ابراهیم او را
زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد و ابراهیم او را گفت ترا با من جای آمدن ساره قبول کرد و ابراهیم آن مردمان را
که بدو کرده بودند آگاه کرد که من زری خدای تعالی میروم جای که این چنین توانم و زریدن اجابت کردند و هر کسی را
از ایشان زن و فرزندان و ایشان بودند ایشان را خواستش کردند که مرید و مراد دست باز دارند ایشان از همه بیزار شدند
گفتند که ما از شما را بریم مگر که خدای تعالی بگردید و خدای تعالی و ربی یا و کرد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از که حیرت کرد
و بدین آمد و یاران با او آمدند هر کسی را زن و فرزندان و خویش و پیوند بود از روی ایشان کردند و دل شان در غربت
تنگ شد خدای عزوجل این آیت نفرسدا و لقد کان لک عسقا و حسنة فی ابوابهم و الذین
فهموا اذا قالوا الله صهیروا انما یروا عسکرا و هم ان یعبدون من دون الله کفرنا بکم و بکنا بکم
و بیستم العداوة و البغضاء اید احیائی فیو ابالله و حد لا و گفت شمار افتد انیکوست یا ابراهیم و آن
مومنان که با او هجرت کردند و بغیری شدند چون از روی زبان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از شما را بریم
و میان ما دشمنی نیست بلکه دشمنی است ما شما خدای عزوجل گیر ویدی از سو و یاران پیغمبر را علیه السلام که شما نیز
زبان و فرزندان خود را چنین گویند پس ابراهیم از شهر بابل بر رفت با لوط و ساره و آن کرده که بدو کرده بودند و از
پادشاهی نمرود بیرون شدند و برین شام آمدند بشهری که نام آن شهر حران و روزگاری آنجا بودند و آنچه که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بر چهران بنزد ابراهیم آمد ساره ابراهیم را یافت نیاز آید و پس ابراهیم سلام باز داد و ساره گفت کید این ملک خدای عزوجل
 از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرده و قصه چنانکه بود با ابراهیم گفت که چگونگی بود ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه
 خدا را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و با جبر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم ترین فلسطین جایست نام او
 سبع بمیان باد و بشام انجام مردم نبود و ساره و با جبر را آنجا بنشاند و بد آنجا نگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکنند آب برآمد
 و ترین برفت و با ابراهیم نخی طعام بود آن طعام سپری شد و از آنجا یا شهر نخی راه بود و ابراهیم جوالی بر گرفت
 و ساره گفت شما اینجا باشید تا من شمار طعام کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شدند آنست که چکنه آن حال
 پر از ریگ کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوال خوش کرد و از دور تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس
 آن جوال را بیاورد و پیش ساره بینگند و با وی سخن نگفت و بخت ساره با جبر را گفت بر خیز و بنگر تا ابراهیم علیه السلام چه
 آورده است با جبر بگریه جوال پر از گندم دیده ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره با جبر از آن گندم دست
 آس کردند و به بختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند بر خیز تا چیزی بخوری گفتا چه خورم که چیزی نیست گفت
 از آن گندم که آردی دست آس کردیم و بختیم ابراهیم علیه السلام برخواست و فر از جوال شد پر از گندم و دید آنست
 که صنع خدای عزوجل است و لطف وی ساره را خبر گفت و آن طعام بخورد و دیگر از آن گندم بکشت بر آب چاه و
 آن کشت برآمد و خدای عزوجل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم کرد و مرد
 از بیابان می آمدند و آن گندم از وی می خریدند بگو سفند و پندیده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان
 پیش ابراهیم علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و آب و اینها کردند و آن و به چون شهری
 گشت پس بزرگ و آب آن چاه روان شد بر روی زمین و چند روی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از نوایها
 موافقات که بجای لوط بود یک شبانه روزه راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن
 مردمان برابر ابراهیم ستم کردند ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چهار پایان از آنجا بیرون و ترین شد
 از حد فلسطین تا مکه قط و آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم شدند و او را خواستند کردند و گفتند
 این وید تراست و این آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یک ره که آنجا پر قعم و دل بزرگ
 و دیگر باره باز توانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت نر از نرمان برید و بر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود و بگنایند
 که نازن حایض و جنب فر از آن چاه نشود پس نرمان حایضی فر از آن چاه شد آن آب کم شد و از روی زمین بجای فرو رفت
 چنانکه بدو رسن احتیاج شد و امر فر از آن چاه و آن مسجد و آن وید بجایست و آنجا مردمان بسیار آمدند و او را ابراهیم خوانند
 و ابراهیم وید خط فر از گرفت و خواسته او افزودن شد و آن وید نیز میان بیابان اندرست و هر که برابر ابراهیم گذشتی سوی
 وی فرو آمدی و ابراهیم او را مہمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مہمانان نخوردی و بدوی که روزی بودی و گاه گرسنه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و آن که بالا بود زیر کرد و گر گسان آهنگ زیر کردند و آن نفس از زوایا برین آمد و بهوا با نگی آمد از برهای کر گسان و هر خلقی که برین بود جز مردم چنین شد که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی و از بهیت خدای تعالی بمنزید و کوها خواست که از جای بر خیزد و چنانکه خدای عزوجل فرمود و قَدْ مَكَرُوا مَكَرًا و عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَاِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَوَكُّلٍ مِنْهُ الْجَائِلُ چون نمرود باز برین آمد خجل شد از ان کار که کرد پس چون از ملک نمرود چهار صد سال برآمد خدای تعالی فرشته را فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده و کن بخدای مکر و چندین دلیری کن پنیامبر خدای ابراهیم را پاتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغیرت افگندی و با این بد کرداری خدای تعالی ترا چهار صد سال ملک بنین داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدای تعالی برس که ملک است و از تو پیشتر است اگر خواهد ترا پادشاه کند و الضعیف ترین چه نمرود گفت جز خرویشتن من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان اسپاهی است گوی تا بنیاد من نیر سپاه خویش بیا رم و با او حربا کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیا نمرود گفت سپاه مرا زبان باد تا اگر کنم فرشته گفت ترا سه روز و چهار روز و نواست پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد و از ملکات بتامی روز چهارم سپیده دم همه را بر نشاند خفنی بی اندازه از شهر بیرون آورد و بایستاد و چشم همی داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوی فرستد و خدای عزوجل آن فرشته را سوسا او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف کن که تو با خدای و با سپاه او بر نیایی نمرود پذیرفت خدای عزوجل پشه را بفرستاد تا از بر سپاه او گرد و در آمدند و برابر آمدند خدای رومی آفتاب را از ایشان چو شید از بسیاری که بود و بسر و روی آن خلق اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی مشغول خویشتن شدند و روی باز پس نهادند و بهر میت برفتند نمرود و در تعجب بماندند بنجانه آمد خدای عزوجل همان فرستاده را بفرستاد و سوسا نمرود و او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدایتعالی سپاه ترا بضعیف ترین خلقی نهر میت کرد و از خدای تعالی برس و بد و بگر و پس اگر نگر و سی ترا پادشاه کند چون نمرود خدای عزوجل یکم پشه ضعیف را که از ضعیف تر بود و بفرمود تا بر لب نمرود نشست و بگزید لب زیرین او را و بر لب زیرین نشست و بگزید تا هر دو لبش در دیگر گرفت و بیا ماسید و دیگر روز باز آمد و بهیمنی بر شد و بسرش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد و گوهر که چیری بر سرش زودنی آن پشه خاموش شدی و آن خارش از وی کم نشدی و چون دست از زخم باز داشتندی آن پشه باز بخور و ن در آمدی پس خالی که های آهینین کردند و در پیش او مینگندی هر که سوسا او اندر آمدی پیش از آنکه بر زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که از ان خالی که ها بر گرفتی و هر چند که توانستی بر سر او روی بروی گرامی تر بودی تا چهار صد سال اندرین عذاب بماند همچنانکه ملک هم بر کا فری برود و جادوانه و وزخی گشت و آن ملک وی میکی شد اگر گره وی بنطنه فرزند نمرود و لیکن از خویشان وی بود و آن ملک بروی صد سال بماند پس از نمرود او برود و پادشاه به پسر وی شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی سیصد سال بابل و بیت او اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست مکان عجم افتاد که آتش پرست بودند قصه ابراهیم

شان را بنده و بخدای عزوجل سپارد خود باز گردید ابراهیم علیه السلام روی زمین حجاز نهاد چون بحرم که رسید بکه اندر آمدند که
 وزین خشک دیدند بناد مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چگونه کنیم این زن را و این کودک را اینجا چگونه دست باز
 داریم و بکس سپاریم پس دل بخدای سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاه می دارد و با جبر را از خرف و داور و آنجا که خانه
 کعبه است و چاه زمزم بنشانند و اسماعیل را بکنار روی اندر نشاند و اسماعیل علیه السلام و و سال بود و از آن طعام نمی ماند
 و از آن آب یک مشت نهاده بود و برایشان و خود بازگشت چون آهنگ بازگشتن کرد و با جبر پایی خواست و و این ایام
 بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عزوجل تبرس دیک زنی ضعیف را و کوکی را دست باز واری بدین جایگاه ما را که
 نگاهدار و در این که فرمود ابراهیم گفت خدای عزوجل فرموده است با جبر گفت پس ما را خدای نگاهدار و ابراهیم گفت
 و با جبر را با اسماعیل آنجا بماند چون آب که داشتند سپری شد با جبر نشسته بر خاست و بر کوه صفا نشد و چپ و راست بگرفت
 که کسی را بیند هیچکس را ندید از کوه صفا فرو آمد و بکوه مرده شد و بنگرست کسی ندید فرو آمد و دیگر باره بکوه صفا بر شد و هیچکس
 را ندید و هفت بار بدان گونه بران کوهها بر شد چیزی ندید و اسماعیل همی گریست و از تشنگی پای بر زمین همی زد و چنانکه
 کوک بخر و کند و پاشند بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشند بر زمین زد و چشمه آب بر جوشید این آب که امر فرمزد همی است
 و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار با جبر چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرو آمد
 و ملوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبی دید که بر روی میرفت نشاند پس ترسید که آن آب ضایع نشود
 خاک گریه و پیش آن محکم کرد تا بر جای بالیتا و بر سر آن چشمه و پنجاه مصلی الله علیه و سلم فرمود که اگر با جبر آن آب را
 دست باز داشتی تا برقی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی بزرگ که اندر که برقی چون یکدور روز با جبر آنجا بود آب
 همی افزون شد و مرقان بران آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرقان گرد آیند و از زمین که تا یکدور راه مروانی بودند
 نشسته بر سر آبی ایشانرا قبیله جیه خواندی و ایشانرا بدان چاه خویش آب کم شده و گروهی از مردمان ایشان میکنند
 اندران بیابان و بمیان کوهها تا چاهی آب یا بند یا چشمه یا بند که آنجا اقامت کنند چون بکه رسیدند میان کوهها مرقان
 دیدند بهوا اندر گرد آمد و گفتند اگر اینجا آب نیستی مرقان اینجا چه کردند می مگر ازین کوهها چشمه بر آمده است چون آنجا رسیدند
 آن چشمه آب دیدند و زنی را دیدند با کوکی خرد و آنجا نشسته و گفتند اینجا تو زنی تنهایی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما رویمان
 اینجا بر سر چاهی از اینجا یکدور راه و آب ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جوئیم و ستوری ده تا یکدور گروه اینجا ایم
 و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دلنگ نشوی و ترا و کوکی ترا با جبر حاجت رود با شده و از آن مروان نمی آنجا آمدند
 با جبر همی بودند و اسماعیل بزرگ همیشه چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مر جبر می را صلوات الله علیه علیه
 خبر اسماعیل پرسید گفت خدای تعالی او را چاه آب پدید آورد و مروان بر سر آن آمدند و با او همی پاشند ابراهیم علیه السلام
 آن روزی که آمد از سارده و ستوری خواست که بکس شود و یک نوپ آن کوکی را به پیش سارده دانست که اگر او را از سارده

[illegible]

برادر ابراهیم بدین اسماعیل آمد و از نیربخت نیافت ز نش را گشت تو گیتی ز نش گفت من زن اسماعیل ام و از نش گشت
گفت ترا کی زنی کردی گفت اسمال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت
دارم فردای گشتا نیام سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما و داورا بزبان هم خواست و غدر
خواست و گفت امروزان بیا بنیم مارا گندم بود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدای تعالی
برین شیر و خرما و گوشت برکت کند و پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم اگر آن نخی جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم
بر آن دعا کردی برکت آن همچنانکه بگو گوشت و شیر و خرما خواست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از آنجا جای دیگر
بایستی بروی گفت آن زن ابراهیم را بسیار غدر خواست و گفت فردای نیامدی و از آن طعام خوردی باری
بیا بشناسم و رویت بشویم که سخت با گرد و خاک است ابراهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بود و بر در سراسر
اسماعیل بزرگ و بلند و پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ را همچنان در رکاب گذاشت زن آب بیاورد و سر و
روی ابراهیم را نشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ
ماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بکمال پس چون ابراهیم باز گشت سوی ساره آمد پس اسماعیل
صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد ز نش او را این خبر گفت و آن پیغام داد اسماعیل شنید و گشت ای زن آن مرد
پر من بود ابراهیم قلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آسانه تویی و اسماعیل با آن زن دل نهاد و او را از
زن فرزندان آمد تا بزرگست با او بود و خضر پاک شد زن قوم لوط علیه السلام و آن وقت که ابراهیم مر اسماعیل
و با جبر را بیکه بر دو سوی ساره باز آمد و هر سالی یکبار زنی بدین اسماعیل آمدی و هم اندر روز بار گشتی چنانکه گفتیم و یک
سال برین بر آمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزند بی بود و دعای بی کرد و خدای عز و جل و دعای ایشان مستجاب
کرد و جبرئیل و میکائیل علیهما السلام را بر ایشان فرستاد و ایشان را خبر داد و بدو رفتند و قوم لوط را بپاک کردند و لوط پیغمبر
علیه السلام برین موقوفات از خدا و زن هم برین تمام بود و بر او زاده ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بنیستین آمد
لوط با وی بود و ابراهیم بنیستین نشست و لوط برین موقوفات آمد از ابراهیم لوط یک روزه راه بود و موقوفات بنیستین بود
بود یکی را نام صدقه و دیگر را نام سحوه و سه دیگر را عمره و چهارم را دوماه و پنجم را سده و دهم را صد و بیست و نهم را
کم و دهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را صد و بیست و نهم را
مردم بودند و بت پرست بودند و آن زنی است میان حجاز و شام چون از کمه مدینه بشام روی بد آنجا بایست گشت
چنانکه خدای عز و جل فرمود **وَ اِذْ كُنْتُمْ لَكُمْ رَحْمَةً** و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاخه راه بود و
مردمان که را گشت چون بشام میزد آنجا که گذر کنند جراح عبرت بگیرند پس لوط میان ایشان اندر می بود سالی چند و از ایشان
تولی گرفت هم بر دین ایشان بود و او را از آن فرزندان آمد پس لوط گاه و گاه بر ابراهیم آمدی و از قوم خود گم کردی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تخلیش بر کفر و لوط را نیز خواسته و چهار پایی برود نیز همان آوردی از قریبان ایشان همانان او را بگرفتند ای و با او رسا کردند
و لوط را نیز گفتندی که کس را همان کن پس لوط علیه السلام کس را همان تیارستی کردن چون سالی چند برآمد کس بدو نگریه
کردن و تحران او آنکسانی که در خانه بودند ایشان را اهل او خواند چنانکه گفت **رَبِّیْ یَحْشِیْ وَ اَهْلِیْ فَمِمَّا یَعْمَلُونَ**
خدا ای تعالی گفت **فَجَنَّتْ اَهْلُهُ اَجْمَعِیْنَ لَاجْلِ نَرِّیْ الْعَاقِبِیْنَ** آن همه کسانکه در خانه لوط بودند از فرزند
و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس بدو نگریه بود و لوط صبر می کرد بر بلا ی ایشان و هرگاه که سوی ابراهیم آمدی
گاه کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر کردن فرمودی تا سالها برآمد و لوط را نیز صبر ماند و دعای او اجابت کرد و گفت
رَبِّیْ اَنْصُرْنِیْ عَلَی الْقَوْمِ الْمَفْسِدِیْنَ خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و پهلای ایشان پس خدای تعالی
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله عليهم اجمعین نفرستاد تا قوم لوط را بپاک کنند و بفرستند و ایشان که گذر بر ابراهیم
کشید و او را و ساره را بشارت دهد و بگوید با حق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم
آن روز بی همانان نخورده بود چون ایشان را بشارت شد و شد و بخانه اندر شد و شد انست که ایشان کیستند و ساره را
گفت که مالا همانان آمدند گوئی فرستگانند از پس نیکوی پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشانرا بشارت نمود
بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود **وَلَقَدْ جَاءَتْهُمْ مِّنْ سُلَاسٍ اَبْرَاهِیْمَ بِالْبَشَرِیْ قَالُوا لَسَاءَ
قَالَ سَاءَ مَا یَحْكُمُ بِسِ ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشانرا چه برگ سازد و بطعام یکا گوساله پوش فرید و دادند
بچرا بود و گوساله بخانه مانده بود و چنانکه خدای تعالی گفت **فَجَاءَ بِجِبِلٍّ سَمِیْعٍ** پس ابراهیم علیه السلام آن
گوساله را بکشت و بریان کرد و بخوردند چنین گفته اند که پنجه کرد و خدای تعالی گفت **فَبَا لَبْتَ اَنْ جَاءَ بِجِبِلٍّ**
حَنِیْذٍ و حنیذ آن بود که نیکو پنجه باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشانرا بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را
طعام بکار نیاید پس ایشان بدان طعام نگرستند و ابراهیم با ایشان شسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود
و خدمت میکرد و جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ماین طعام بی بها بخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش
به نیکو گفتند بهایش این چیست گفت این طعام خداست و مانند گان خدایم چون بخورن گیرید بگوید **بِسْمِ اللّٰهِ**
الْوَحْشِ اِلَیْ حَمِیْلٍ و چون سپری شود بگوید **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ** تا بهایش نعمت خدای تعالی داده باشید پس
جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم گفت نه بگذا ف دوستی خدای تعالی یافتست و خدای تعالی او را حلیل خویش خواند
پس چون ساعتی برآمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فراز نگرفتند و ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان هم
نخورند ایشانرا شکوه آمدش و ترس بدش اندر آمد چنانکه خدای عز و جل گفت **فَاَمَّا دَاۤیِ اَیْدِیْهِمْ لَا یَصِلُ
اِلَیْهِ لَکَرَهُمْ وَاَوْجَسَ مِنْهُمْ خِیْفَةً** و سبب پرسیدن ابراهیم آن بود که در آن وقت چون کسی بکس
بخوابتی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان تیر رسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم نکفت آمدش**

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سخن گفتند و در آن میان بپاوه شدند چنین گفت یا قحط ما هیهات که بپایان دهی اظهر لکم ما تفعل الله
و لا تخفون فی ضیعی الیس منکم رجل یقرب الی ربکم فیکلمکم و یخبرکم عن ربکم و یخبرکم عن ربکم و یخبرکم عن ربکم
تعالی تبرید و فرمود رسوا کنند از پیران مهران رسولان باز پس شدند و پیغام میروند ایشان آن رسولان باز فرستادند و گفتند
لوط را بگویند لقد علمت ما لک فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نزلت تو دانی که ما را با دختران تو غریبیست
و بار رسولان گفتند اگر مهران را از خانه بیرون کند و اگر نه دست شان بگیرد و از خانه بیرون آورد رسولان باز آمدند و پیغام بدادند
و گفتند ما این مهران را از خانه بیرون بریم لوط گفت کو آن یاری یکه رفتی او آویختی الی دس کشیدی اگر ما
باشما نیر و بودی و یا هر کسی بودی که نیر و دای بر شما چون خواستند که دست جبرئیل گیرند جبرئیل علیه السلام بر چشمتان
ایشان زد و گویند یا وی بر چشمتان و در میدان و در میدان که هر دو تن کور شدند و فرمان خداست که تا این باشد چنانکه خداست
عز وجل گفت و لقد راودوه عن صیغته فطمعنا اعینهم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند
این مردمان که در خانه لوط اند جاودانند که ما را مانیای که و ندان ایشان لوط را کسی فرستاد و گفتند نه پس بود تا اکنون هر چه
کردی اکنون جاودان را بچانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند بر خیز و از شهر ما بیرون رود اگر امشب نرویی فردا بیایم ترا و
هر که در خانه تست همه را چشمها کور کنیم لوط از سخن ایشان تبرید و پنداشت که ایشان جاودانند ایشان را گفت انکم حق و
مشرکون شما منکر مومنید که همه خلق را مانیای کنید خوشین را پیدا کرد و اناسا رسل ربک ان یصلوا الیک
گفتند ما رسولان خداییم ترس که ایشان با تو هیچ توانند کرد و گفتا بچه آمده اید گفتند چنانکه شما کافران و مشرکون
آمده ایم بدان که با ایشان نجاد کنیم و از اینج غدا بیاید و ایشان را عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید ای
مؤمنان عذابهم الصبح الیس یقرب کفهم مبعاد و وقت سپیده و صبح است پس چون شب نیتی بگذشت او را گفت
ایسر باهلک یقطع من الیل و اتبع اذ بانرهم چون از شب نیتی مانده بود و گفتند همه اهل خویش را هر که مومن
است شب بفرست ما بروند چنانکه چون باد او شود از خدا این زمین بیرون شده باشند و اتبع او بار هم و تو نیز از پس ایشان
بیرون برو پس لوط هم اهل خویش را اگر در کوچه و کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدا بفرست
عذاب فرستاد و این مهران را رسولان خدا اند که عذاب آورند و از میان ایشان بیرون باید رفت و آن زن بر
خویش را گفت و او را با اهل بیت از میان بیرون برد چون صبح شد لوط با اهل بیت خویش از زمین ابرون از حد تو بگذاشت
بیرون آمده بود چنانکه خدای عز وجل فرمود لا ال الا لوط جئناهم بسحر پس چون روز بود و سفید و
روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت و لقد صبحهم
بکن عذاب مستقر و گفت ان مؤمنی عذابهم و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
صلوات الله علیهم جمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام بر زمین فرو برد و آن همه زمین سوخت و از زمین

علیه السلام اورا مستجاب فرمایم و در دوازدهم و قرآن آورد و بسیار چیزها خواب نمود و او را چنانکه روزی میبید که آمد بایران از
 مدینه آمد بر آنکه بکه اندر شود و حج کند و هفتاد و شتر آورده بود که در کعبه بشد و قربان کند و باز گردد چنانکه مردمان یمن و شام و هر
 گروهی که آمدندی و حج کردند و بازگشتندی و کس ایشان را باز نداشت و او نیز نداشت که کس او را باز نداشت و چون کعبه
 فرسود و آن مردمان که کس بیرون فرستادند و او را بکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بکه اندر فرستاد تا بایشان صلح کند
 بر آن شرط که تا سال دیگر باز آید و ایشان که را خالی کنند تا او بایران خویش اندر شود و حج کند و سه روز باشد پس باز گردد
 صلح نامه نوشتند بجهت چنانکه با خبر مخازی که قبول نکردند و ولایت کند پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن اشتران همه بجهت قربان
 کرد و بازگشت و بایران پیغمبر همه سخت شکسته دل شدند و نیز مرده بازگشتند و این اندرین کتاب بجایگاه پیش گفته شود و حج
 و بسط پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم براه خواب اندر گوید که او با همه یاران بکه شدی امین و حج کردی و سرسبزی که خدا
 تعالی توانست که او را بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را نفرستادی تا او را بهشتافیه گفتی یا ایتی فرستادی اندرین باب
 و لکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جامع شد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 روز دیگر برخاست و بایران را بشارت داد و گفت که من و من چنین خوابی دیده ام و دل نشان خوش کرد و بدان میان
 اندر منافقان بودند بایکدیگر گفتند نه بیند که محمد برین مردمان چه افسوس همکند او را بکه اندر نگذاشتند و از انجاش برانند پیغمبر
 بایشان سخن توانست گفتن اکنون می گوید که من خواب دیدم که بکه شدی خدای عز و جل جبرئیل را نفرستاد و این
 آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّسُولُ بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ السَّجْدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللَّهُ اٰمَنًا يَتَسَوَّوْنَ
 رُؤُوسَهُمْ وَمَقْصِرِينَ الْاُخْرَافِ اَنْ يَسْبِقَ الْاُخْرَى الْاُولٰٓئِكَ يَرْجِعُونَ و پیغمبر صلی الله علیه و سلم الوثیاء الصالحه براه العبد الصالحه اویدی
 جوئے امن ست و اربعین جوئے امن النبوة گفتا خواب نمیکند که مروی یک بنید یا کسی او را بنید یک خبر است از چهل و شش جند
 پیغمبری خدای عز و جل پیغمبر صلی الله علیه و سلم بجهت فتح که خواب نمود و جبرئیل را علیه السلام نفرستاد و ایشان
 گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغمبری خواست تا همه اجزای پیغمبر
 او را گرداند تا چنان نبود که او را از پیغمبری یکی بود و یکی نبود و همچنین بانگ نماز و همه چیز که بدین شریعت اندر است
 خدای تعالی آن همه پیغمبران را است که حی فرستاد و بشافیه و تفران اندر یا کرده فرموده است مگر بانگ نماز و
 تألیف بانگ نماز خواب نموده است و بادل اسلام چنانکه بانگ کردند تا مردمان مسجد گرد آمدندی پیغمبر علیه الصلوات
 و السلام طلال را بفرموده بود تا بر مناره بر نشدی و بانگ کردی الصَّلَاةُ جَاءَتْ قَبُولًا حَسْبَى رَابِعًا و روشن نور
 بودی و بلند چون بانگ کردی همه درینجا بنشینندی پس از مردمان انصار که نام وی عبد الله بن الانصاری بود و پیغمبر
 و بکه خرمه از آسمان فرود آمدی و در آن گفتی بگوئی الله اکبر الله اکبر و این بانگ تا که امر و تألیف است او را بیا منحتی پس
 چون گفتی الله اکبر سر کردی عبد الله را گفتی چون بانگ کنید چنین کنید پس عبد الله بن زید و دیگر روز رسولی پیغمبر علیه الصلوات

پسند و قرعه بر آتش آید پس این آتش را بر دل عید الله بشم و اگر نه پس دو بر عید الله آید خود چاره نباشد که عید الله را فیه بایزد کرد
قرعه زدند بر عید الله بر آتش ایشان گفتند نه پسندیم و آتش را از یاد کن عید الله آتش چ که در پس قرعه زدند بر عید الله آمد پس چ که
و قرعه نیز دهم بر عید الله می آمد تا آتش برسد رسیده قرعه زدند بر آتش بر آمد گفتند اکنون پدید آمد که خدای تعالی این را به آتش را آید
پسندید و این سنت گشت بر پ که هر که مردی کشتی صد شتر بدیت بدادی بوالیان او و همچنین تار و زریه سحر نموده و اما آیت
قرآن هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل احق و دلیل احق آنست که خدا تعالی گفت قَبَسْنَا نَافِثًا مِنْكُمْ حَلِيبًا
گفت ابراهیم را بشارت دادیم بخدا می حلیم پس گفتا فَمَا بَلَغَ مَعَهُ الشَّعْثُ اَیْنِ بَسْرٍ حَتَّى نَمُرَّ بِكَ شَدَّكَ تَوَاسْتُكَ
پسند بود قال یَا بَنی اِنی اَرَى فِی الْمَنَامِ اِنی اَذْجُجُکَ اِی پسر ترا دیدم که فرج میکنم یا آیت اَفْعَلْ
مَا تَقَوَّءَ هَرَا آنچه ترا فرمودند ای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت دادند او را و همه مقصد مردمان که
بشارت با حق بودند با اسمعیل خدای غرض گفت و بشارت ناه با اسحاق بنیاسمین الصالحین و گفت بشارت ناه
با اسحاق و مِن و سَرَاءِ اسحاق یعقوب پس لفظ قرآن و حکم آیت نبی دلیل میکند که فرج آن پسر بود که بشارت بدو بود
و آن اسحاق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که فرج اسمعیل است آنست که چون خدای غرض جل قصد فرج گفت
ببین آیت فلما اسلموا و تله للجبین و نادیناه ان یابوا هم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نبخبر الحسین
ان هذا هو البکر المبین این همه قصد گفت که اول نجاتی تعالی نهاد و اول بر کشتن پسر نهاد و من کشتی فدا داد
که این از بهر او کشت بدل او و خدا تعالی این از او پسندید و بر و ثنا خواند و او را از رحمتان و میکو کاران خواند پس آنکه
گفت و بشارت ناه با اسحاق بنیاسمین الصالحین چنانکه چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد و خدای تعالی
این از او پسندید و بر او ثنا کرد و آنکه او را با اسحاق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد و او را از ساره فرزند می داد چنانکه او
آرزو بود و آنکه احق آنست که حدیث فرج گذشته بود پس این آیت دلیل آنست که فرج اسمعیل بود خدای تعالی فرمود بشارت ناه
با اسحاق و مِن و سَرَاءِ اسحاق یعقوب و او پسر بود و او پسر بود و او پسر بود و او پسر بود و او پسر بود و او پسر بود و او پسر بود
بود که اسحاق را پسر می بود و اگر از پس آن گفتی که اسحاق را بکش و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم را خود ستور
بیامدی یا بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان فرج باطل بودی پس این دلیل است لطیف که فرج اسمعیل بودند
اسحق پس خدای ماحل جلایه قصد فرج یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل با اسحاق یا بَنی اِن
اَسْرَى فِی الْمَنَامِ اِنی اَذْجُجُکَ و این آنکه گفت که پسر را بجای فرج برد و بود و بخبر نذر آمده است که خود ابراهیم این خواب
ندیده بود و دل نهاد که نذر خویش وفا کند هر آینه فرزند را فرج کند ما و ران فرزند را گفت که این بچه بزرگ شد با من بفرست
تا کار کند و پسر را گفت ای پسر منی بزرگ برگیت را باین کوه برد شویم و هنرم کرد و کنیم و من با تو بیایم پسر من برگرفت و ابراهیم

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هفت آسمان و زمین برایشان نظاره میکرد و شکفت میداشتند از دل پدر و پسر و ابراهیم و دل بنده ای تعالی و او فرشتگان را
 بدو سپرد و پسر ابروی افکند و از سوی قضا کار و بروی نها و چنانکه خدا تعالی گفت **فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ**
 چون کار و بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کار و بر گشت و روی تیزی کار و بر ز بر آمد و کند ی بر قفای پسر ابراهیم را عجب آمد و داشت
 از آن پسر چون تیزی کار و دریافت گفت ای پدر چرا چنین تاخیر کنی گفت ای عجب همی بنیم از قفای خدا ای که این کار و بر گشت
 و روی تیزی بر بالا آمد و کند ی سوی تو آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و غلط کار و بر نهادی تو احتیاط کن نخست کار و بر قفای
 من نه و فر و بر بگویی من و تاخیر کن ابراهیم سر کار و بر قفای پسر نهاد و اندر زان خدا ای غرض جبرئیل را علیه السلام فرمود
 تا کیشی از بهشت گویند سفید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و بزرگ و جبرئیل همی آمد گوش کیش گرفته و بگوید
 بر آمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد و تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کار و بر بگویی پسر نهاد و نیرو کرد و کار و
 برگردید ابراهیم و بر قفای بماند و بایستاد و پسر گفت ای پدر چه بوده است که این کار و بر کردید ابراهیم گفت همانا که خدای تعالی
 را اورین کار که من و تو ندانیم این کار و دو ماه شد گفت ای پدر دست تو همی نرود و ترسم که تو در فرمان خدای همی تاخیر کنی
 کار و راست کن و طعنه کن پس رو و ابراهیم کار و بر راست کرد و بر بگویی پسر نهاد و خواست که بر د خدا ای غرض جبرئیل را ویراند کرد
 و گفت **يَا اِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتُ الرُّؤْيَا اَبْرَاهِيمُ** آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون این سخن شنید
 از بهشت خدا تعالی بلرزید کار و از دستش بنیتا و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت **اَللّٰهُ اَكْبَرُ** ابراهیم سر بر کرد و جبرئیل
 را وید علیه السلام گوش کیش گرفته همی آورد و دانست که خدا غرض جبرئیل فرح داد و پسر برخواست جبرئیل علیه السلام را وید
 با آن کیش گفت **لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ** پس پسر را گفت سر بر گیر که خدا ای غرض جبرئیل فرح داد و پس برخواست و جبرئیل
 را وید که با آن کیش گفت **اَللّٰهُ اَكْبَرُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ** و بخیر چنین آمده است که این روزگار و گویند کسان بگویند که این تیره
 تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم فرح علوات **اَللّٰهُ عَلِيمٌ جَمِيعٌ** و هر که این تکبیر بدان روزگار بسیار
 روز و تخریر این هر سه تن شافع او باشند پیش خدا ای غرض جبرئیل تعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسر را بگو که
 از من حاجتی نخواهد تاز و انکم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مومنان تو آید بگناه
 بسیار و بایمان دی نقصان بود تو آن گناهان ویران بخش جبرئیل علیه السلام آن کیش سوی ابراهیم علیه السلام آورد تا
 قربان کند بجهت و بگوید مناشد آنجا که امر و زجای قربان است و حجاج قربان کنند آنجا و سنگ اندازند و خدا ای تعالی
 خواست که چنان جای قربان آن کوه مناسبت پسر ابراهیم از بی کیش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ اندازند ابراهیم
 هفت سنگ بر برفت و بنیداخت کیش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر برگرفت و بنیداخت
 کیش برفت و از پس وی بایستاد و ابراهیم فرزند شد و او را بگیرت قربان کرد و آنجا که امر و زجای قربان است و خدا ای
 غرض جبرئیل فرمود **وَقَدْ يَسَّاهُ بَيْنَ يَدَيْهِ عِطِيمٌ** خدا ای غرض جبرئیل آن کیش را بزرگ و بزرگی کیش خواست بزرگی آن فرستاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خویش نگاہار و قال ومن حسب کلامه من علقه قل کلامه کلامیغنه گفت هر که گشتا خویش نگاہار و و بر خور
 بشود از کردار باد و از سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم
 گفت که در صفت ابراهیم بود و ابراهیم همه او بہار و دفا کردی و صہای خدا یا ربما می گذاردی و خدا ای تبارک و تعالی
 و برین فرمود و اذ ابتلی ابراهیم دبتہ بیکلمات فانتہت گفت خدای تعالی ابراهیم را مبتلا کرد و بخت
 و آن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدا تعالی از وی پسندید گفت انا جاعلک للعلین اماما
 قال ومن جزئی گفت با ابراهیم من ترا امام خلقی کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند ابراهیم خود را اگر گفت
 رب ہب لی حکما و اخرجنی بالصالحین مراد برین جهان حکم دہ و معنی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغمبر
 و وہ بخیان برسان کہ پیش ازین و اینجا بود پس گفت و اجعل لی لسان صدق فی اکل الخیرین
 و گفت از پس من مرثیای نیکو دہ خلق بر من ثنای نیکو گوید و برین فخر مسلمانان و گفت محمد است صلی اللہ علیہ وسلم کہ
 ہر کسی کہ این در خواہد گوید کہ دوستان تو بر من ثنا گویند گوید کہ خواہم کہ دشمنان تو مرا یاد کنند پس این فال و بل
 بر آنکہ امت محمد دوستان خدا اند و آن ثنا نیست کہ در شد نماز گویند کہ اللہم صل علی محمد و علی آل محمد
 پس نام ابراهیم برد و گفت و اخرجنی من وراثۃ النحیم مراد بدان جهان بہشت و خدا تعالی گفت
 و ائتیناہ لہن فی الدنیا و ائینہ فی الآخرۃ لمن الصالحین بدین جهان او را فردی و او دم و او را ثنای نیکو نام
 بزرگان همه خلق تا در ہر جهان خلق است با ابراهیم گردید و است بر ہر دینی کہ ہستند و دعوی کنند کہ او امام ایشان است
 و ہر دین او نید و ہر پیغمبری را در جهان گردوی پذیرند و گردوی پذیرند و ہر چه در کیش است ہمہ بدو گردیدہ اند و ابراهیم
 را خدا ای غر و عل از ایشان بزار کرد و چنانکہ در بنی باو کروما کان ابراہیم یقوی دیا و لا نصرایا و لکن
 کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین گفت ابراهیم نہ جو و بود و نہ ترسا و لیکن مسلمان پاک بودند
 بود پس ہمہ خلق را از وی بزار کرد و گر این امت را و آئینہا را کہ ہر دست او مسلمان شدند و ہر دین او بودند و گفت
 ان اولی الناس بابراہیم للذین اتبعوہ و ہذا النبی یعنی محمد علیہ السلام گفت از ہمہ خلق
 با ابراهیم حق تر است کہ او را متابعت باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدا ای تعالی ولی مومنان است واللہ و
 المؤمنین پس چون رین ہمہ فضیلت و فخر و بزرگیہا و ابراهیم جمع آمدہ بود و بہمہ چیز و دفا کرد و او در جهان برگزیدہ
 و فرزندانش را فرزندان آمدند و بیست سال بزیست خدا ای غر و عل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش
 کہ جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستاند و آنکہ کہ سفیدی در محاسن او آمدہ بود و خدا ای تعالی او را گفتہ
 بود کہ این وفار است ابراهیم گشتہ از پس این ہمہ باشد گشتہ از پس این مرگ گفت مرا یا رب دینی بدو تا من کار را
 این جهان و آن جهان تمام کنم پس دعا کہ ہم و مرگ بخواہم خدا ای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

که ما را فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَلِكَ مَكْنِيَا يُوسُفَ فِي الْأَرْضِ كَافٍ كُنْتُمْ جُنِينَ جَاكِوَادُومَ بُوَسْمَدَارَا
 در زمین مصر پس از آنکه در جاده ماند و بود و لَيْجَلَمَهُ مِنْ تَابِيلِ الْأَحَادِيثِ و از آن تا ویدها خواب آموختیم و آن
 معنی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ و خدای تعالی آن کند که او تو را هدایت کند حکم و قضای او بر همه غالب است وَ
 لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند و مَا لَمْ يَلْمِ أَهْلُهَا أَهْلُهَا حُكْمًا وَ عِلْمًا وَ كَذَلِكَ لَمَسَ
 جَحْرِى الْمُحْسِنِينَ چون سالتش آفرودتر شد قوتش بغیر و دبا شد رسید و آشفته او زده باشد تا چهل و یوسه هفتاد
 ساله بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عزوجل او را
 پیغمبری داد حدیث ز لَیْجَا یا یوسفُ عَایِیة السَّلامِ خدای عزوجل فرمود که وَكَذَلِكَ الْيُوسُفَ الَّذِي هُوَ فِي بَيْتِهِ نَافِئٌ
 نَفْسُهُ زَنَ عَزِيزٍ يُوَسُفَ رَاوِدُوسْتَ وَ اَنْتَ تَوَاسْتَ اَرْوِیَ صَبْرُكَ وَ اَنْ اَوْ رَا جُوشِیْنَ خَوَانِدُ یُوَسُفَ اِجَابَتْ مَكْرُومًا
 یکروز در خانه فتنه بود ز لَیْجَا و در سرای به بست و بر یوسف را بیدار کرد و او را گفت هَدِیْتُ لَكَ ثِيَابَ مِیثَاقِ و به
 گفت خویشین ترا آید استبدادهم قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ فَرِحَ بِمَا أُوتِيَ اللَّهُ لَا يَبْغِي لِي الظَّالِمُونَ كَافٍ كُنْتُمْ جُنِينَ كَافٍ كُنْتُمْ جُنِينَ
 مرا خداوند است و یا من نیکوی بسیار کرده و نمیکند و من با او بیوفائی نکنم زَنَ اَرْوِیَ دَسْتُ بَاوَدُ اَنْتَ اَوْ رَا جُوشِیْنَ خَوَانِدُ یُوَسُفَ اِجَابَتْ مَكْرُومًا
 خدای تعالی فرمود و لَقَدْ هَمَمْتُ بِهِ وَ هَلْ سَبَّحْتَ بِهَا زَنَ اَنْتَ اَوْ رَا جُوشِیْنَ خَوَانِدُ یُوَسُفَ اِجَابَتْ مَكْرُومًا
 رُبَّ اِگَر تَهْ اَنْ اَوْ رَا جُوشِیْنَ خَوَانِدُ یُوَسُفَ اِجَابَتْ مَكْرُومًا و لیکن بر آن بیدار انگشت نکرد و انگشت
 ز لَیْجَا ترا کرد و یوسف و آن بر همان او بود که یعقوب را وید که از شوی و یو اورد در خانه و را ادری و انگشت بزدان گرفت
 و یوسف از خانه بیرون و وید که همی گویند که یعقوب را وید که از شوی و یو اورد در خانه و را ادری و انگشت بزدان گرفت
 مَرَحُیْ بُوَدُ که در بهرامی پر و چون پر و دوش بکنند از بهرامی و یوسف را وید که از شوی و یو اورد در خانه و را ادری و انگشت بزدان گرفت
 از گوشه خانه شنید که یَا یُوَسُفَ اِنْزِلْ و اَنْتَ بَرِّیْ زَنَ اَنْتَ بَرِّیْ و تو پیغمبری و پیغمبران همه باشند هر که گوید که یوسف
 زنا کرد و یا خواست کردن کافر شود یوسف پسر یعقوب اسرائیل اند بود و پسر اسحاق و پسر ابراهیم خلیل اند زنا چون
 کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود وَكَذَلِكَ لَمَسَ لَكَ لَيْصَرَفَ عَنْهُ الشَّقِیُّ وَ الْفَاحِشَةُ اِیْسَ گفست اِنَّهُ مِنْ
 عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پاکیه و بزرگی رسد بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
 و وید وزن و بر پی او و وید و آن پسران او از پس گرفت و باز کشید و بدرید و اَلْفَنَاءُ سَبِّدُهَا لَوَالِبَابِ زَنَ اَنْتَ بَرِّیْ
 که و شوی را وید که بر در سرای ایستاده با پسر عمر زن حدیثی میکرد و چون ایستاد و وید یوسف و ز لَیْجَا هر دو خجل شدند
 یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود زن زود تر از یوسف سخن کرد و گفت قَالَ الْفَاحِشَةُ اِیْسَ
 بِأَهْلِكَ شَقِیٌّ اَكَا اَنْ یُسْجَنَ اَوْ عَذَابُ الْیَمِّ بُشُویْ گفست با و اش آنکس که رسوائی اهل بیت تو خواهد
 که کند جز آنست که او را بزدان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هِیْ اَرْوَدُنِّیْ

به پسندید و عاقلان قبول کردند و فاستجاب که مرثیه فصرفت عنه کین هن انہ هو السميع العليم بعد از آن زینب را در بستر
 بخوابانیدند و لیکن خویشین باو عرض کردند و او را همی نخواست و هرگاه که با او خلوت داشتے گفتے ای یوسف چه میکنی چشمها
 داری او گشتی که این کرنا را است که در کور بخورند پس چون روزگار برآمد و انست که یوسف بر مراد وی نبرد و خواست که بکد و داد
 او را بزنند آن کند تا نرم شود و شوهر او را نصی نمود که یوسف را بزنند آن بزدن را که و انست که یوسف بگناه است پس زن او را
 گفت این غلام کفانی مرا درین شهر رسوا کرد هر که این حدیث میگوید ازین حدیث میگوید که گناه زن را بود و او را بزنند آن کن تا این
 سخن از دهان مردم بفتید عزیز با پسر عم زن که حکم برین کرده بود رای زد و گفت صواب انست که روزی چند او را بزنند آن
 تا این سخن فرو نشیند پس یوسف را بزنند فرستادند چنانکه خدا تعالی فرمود و لیکن خشنه حتی حیلت یوسف چون
 بزنند آن در شد نماز ایستاد و گاه نماز کردی و گاه زندانیان را موغلت گفتی و ایشانرا دل خوش داشتی و گاه خواب گذاردی
 و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان را هر باداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودند ی با یوسف گفتی و او تعبیر کرد
 و هر که در اینجا بیا رشتی از وی پرسیدی خدای تعالی فرمود و دخل معہ السجن فتيان و کس از متعلقان ملک
 در زندان بار داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار و سبب بازداشتن بود که ملک روم سوی ملک مصر کس فرستاد و با او
 از پنهان زهر فرستاد تا آنکه آن ملک کس را بفرستد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بجا نماند پیر زنی فرود آوردند و روزی
 چند آنجا بود و با آن زن گستاخ شد و آن زن پیش رسول ملک روم نمانیدی و گفتی که مرا شد هری بود از بزرگان مرد و این
 خانه مرا همی کردند و رسول او را گفتی تو خانه تو ازین ملک برهد و شمارا ملک باشد و اگر و آن زن بحیلت آن سخن را از او شن
 رسول کو تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر را وی گفت زن گفت این کار را و کس یکی تواند کرد و شرابدار را با خواستار
 که در طعام و یا شراب بدهند پس رسول بر شرابدار عرض کرد و پذیرفت برخواستار عرض کرد و قبول کرد و رسول او را بر بسیار
 داد و عده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد او را بر همه مصر خلیفه خود کند و رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردیم
 کس از ایشان پذیرفت و یکی پذیرفت چون رسول بازگشت آن کس پیرید بر سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست
 و او را ازین سخن آگاه کرد که ازین دو کس یک کس زهر سرشته است ملک بفرمود تا هر دو بزنند آن کردند تا کس را ایشان پیدا
 شود چون بزنند آن آورد و نشان روزگاری چند برآمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکوئی میکرد و پس آن دو کس رسیدند
 که این غلام از آن کیست بچه تهمت او را باز داشته اند بهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و تهمت زنا باز داشته است
 و مصیبت خواب کردند او گفتند ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بنیاز داریم که از علم خواب چیزی میداند یا نه و خواب
 ما دید و بنیم و او بر سریم تا چه گویند نام خوان لا محلب و نام شرابدار بنیوش نخست شرابدار را تید کرد و گفت ای ازانی
 احضر خمری هر کس از پیشه خود چیزی بنهاد گفت من خواب دیدم که انگور میفشارم و شیر میخورم و خواستار گفت
 ای ازانی احضر فوقی کس ای خدایا کل الطیر فیہ کنت خواب دیدم که یک طایق نمان بر سر داشت و مرغیان هوا آمد

بمانده ای غروب من خواست که اورا فرخ آورد آن سبب که امید داشت اورا بنمود خواب دیدن ملک مصر و یوسف
 نبی و بی اکتساب یوسف و آن پادشاه را خواب نمود چنانکه فرمود و قَالَ الْمَلِكُ اِلٰی اَمْرَانِی سَبِّحْ بِقَرَاتٍ
 سِمَانٍ یَا کُلُّهُنَّ سَبِّحْ عَجَافٌ وَ سَبِّحْ سَبِّحْ لَیْلٍ خَمْسَ وَاَرْبَعِیْنَ مَرَّةً وَ یَا کُلُّهُنَّ سَبِّحْ لَیْلٍ خَمْسَ وَاَرْبَعِیْنَ مَرَّةً
 خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فریه را آن گاوان ترار میخورد و دیگر روز حکما و منجمان معبران
 را جمع کرد و ایشانرا گفت یَا اَیُّهَا الْمَلَائِکَةُ اَفْتُوْنِی فِی رُؤْیَا یَا اِبْنِ کُتْمَةَ لَیْلٍ یَا تَعْبَرُوْنَ کُنْتُ رَاجِعًا
 مرا تعبیر کنید اکنون کبرشما خواب گذارد و انما یا نید ایشان ندانستند و در مانند گفتند اَصْغَارُ اَحَدِهِمْ وَ مَا کُنْیُ
 بَنَیْ اَیُّ یَسْلُ این ندانیم پس چون آن شهر بار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را
 تاویل نداند اورا از یوسف یا و آمد و از آن خواب نا دیده و راستی گذاردن او چنین گفت اَنَا اَتْلُمُ بَنَیْ اَوَّلِهِ فَاسْأَلُوْنِی
 من تاویل شمارا بیا رم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک اورا بفرستاد او بیا بدین مردان و یوسف را گفت یُوْسُفُ
 اَیُّهَا الصِّدِّیْقَی رَاسْتُ کُوْنِی مَعِی اِنْ خَوَابٌ مَرَّ اِیَّیْکُمُی وَ خَوَابٌ مَرَّ اِیَّیْکُمُی رَاسْتُ کُوْنِی مَعِی اِنْ خَوَابٌ مَرَّ اِیَّیْکُمُی وَ لَکِنْ
 دل بر خدای تعالی بر خضار است کرده بود و دوست از سبب باز داشته و آن سبب بمسبب سپرده دانست که اگر خدا آید
 خواهد آن سبب فرزند او پس هیچ تکلف نکرد که فرخ خود را بسپی کند گفت آن هفت گاو و فریه هفت سال فراخی بود و کشته
 بیفزاید و گفت خوشه گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شمارا باشد چنانکه فرمود و سَبِّحْ سَبِّحْ لَیْلٍ خَمْسَ وَاَرْبَعِیْنَ مَرَّةً
 فَذُرُّوْهُ فِی سَبِّحْ لَیْلٍ خَمْسَ وَاَرْبَعِیْنَ مَرَّةً اَنَا کُلُّوْنَ پس گفت ثُمَّ یَا بَنِی مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ سَبِّحْ شِدَادًا یَا کُلُّهُنَّ مَا قَدْ هَمَّ لَکُمُ اِنَّ
 قَلِیْلًا وَاَنْتُمْ تَحْصِنُوْنَ هفت گاو ترار که گاوان فریه را بخورد هفت سال بعد ازین فراخی تنگی بود و قحط بود درین سالها
 تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن سختها و تنگیها است که درین
 هفت سال تنگی بینند ثُمَّ یَا بَنِی مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ عَامٌ فِیْهِ یُعَاثُ النَّاسُ وَ فِیْهِ یُعْصَرُ گاو و از پس این سالها
 تنگی سالی آید که خدای عز و جل خلق را فریاد رسد و دانه از زمین برویاند و سیوه باز و زرخشان بیرون آرد و انگور و نیشزارند
 و نعمتها باز بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست و لیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشانرا از سختی خبر
 داد و از فراخی نیز خبر دهد تا بداند که درین سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر گفتی ایشان را دل پر اندیشه شدی که این تنگی
 همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر که عبر چون خوابی بگذارد و از پس آن چیزی نیکو تر بر معنی فال بگوید چنانچه
 که در خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غائب کند چنانکه یوسف چون ایشانرا از شنیده خبر داد و حقیقتها می نشان نیز بیاخت
 هر چند خواب دلیل آن حلیت نبود گفت درین سالهای فراخ شمارا گندم بیا ر جمع باید کرد و باید که بماند از سالهای تنگی هفت
 سال گندم نتوان داشت که تباه شود و گرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز و آید تا تباه نشود پس شراب از نخل و
 ملک شد و قصبه باز گشت و ملک نشاء شد اِنَّ عِیْشَتِیْ بِیْ یَدِ اَیُّهَا خَمْسِیْنَ مَرَّةً که او چندین علم و حکمت داند جای او نه زندان بود

بلیکن ایملین گفت تو امر وزیر را گرامی و اینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی بوفت
 غدر باستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این که هفت سال گندم و جو گریخته
 و در مخزنهای و تراکسی باید که نگاهدار و مرا خزینہ دار کن تا محافظت کنم بخیانت و دادم که چگونه باید و آشتن تا تباہ نشود
 ملک خزینہ بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص و نیا بدان رعیت نمود یا غرنیری این جهان را خزینہ دارے
 ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذار و حق آنرا که او را از زندان بیرون آورد و گردون او از بندگی آزاد کرد خواست که
 او را نصیحت کند بجاری و مهم و ملک را در آن وقت مهم تر از آن نبود پس ملک او را برگندم خزینہ دار کرد و تا هر چه درین سال
 جمع کرد و در آورند و جمله انبارها همه بفرست مهر یوسف بود چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان
 بیرون آمد غرنیزه هر مرد و خزینہ او داشتی از پس غرنیزه هم بوی سپرد چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان و فاکه تو
 با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بفرستی با تو و هم گفت فرمان تراست ملک
 آن زن را بوی داد چون بهم رسید یوسف خواست که با او باشد زن خوشش را باز کشید و گفت یا یوسف مرا دوست
 ده با تو خنکی گویم گشت پذیری که من چنان بابیه بودم همچنانکه آهنگ تو کردم آهنگ هر کسی کنم که مراد کار بود یکی آنکه یکویر
 مردم روی ازین بهتر که باشد آهنگ تو کنه معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی نبود زن جوان با چنان صبر نتواند کرد و من
 هرگز خبر تو هیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بهر خدایم که از او آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او سپرد و او را خوشتر
 یافت تا آخر عمر با یوسف بود و خدا اسی غرضی زن همه پیغمبر از زن نامحرم و داشت تا هرگز زن نگردد و اگر چه کافر بودند
 چون زن لوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری بت نپرستیدند یوسف را از وی دو سپرد یکی فرامین و دیگری
 نام میشا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینہ داری نیز زیری داد و همه کارهای مملکت مصر و سپرد و بشمار
 او هیچ کار نکرد و چنانکه خدا تعالی گفت وَكَانَ لَكَ مَلَكٌ أَلْفٌ سَفَافٍ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر تا هر
 دوران بقعه خواسته بود و جمع کند و لا تُضَيِّمُ أَحَدًا مِّنْ عِبَادِنَا مَا يَأْتِيهِمْ غُرُوبُ يَوْمِهِمْ فَكَانَ يَأْتِيهِمْ يَوْمَهُمُ الْغُرُوبُ وَكَانَ
 آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار و منازد درین جهان فرو دهم و آن فرد که در آن جهان بدهم بهتر از آنست که درین جهان
 بدهم چون هفت سال فراخی بگشت و سالهای تنگی درآمد سال اول هیچکس بر ندر و دزد و هر چه داشتند بخور و دزد و سال
 دیگر قحط و آقا و فخر همه جهان بر آگند که کس در روی زمین گندم ندارد و دیگر ملک مصر از چهار گوشه جهان روی با و آوردند
 با خواسته های بسیار و یوسف گندم میفرودخت و خواسته در خزینہ می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش ندادی و درین
 کسان نیز آنجا که یعقوب با سپهرانش بودند قحط برخاست و خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینہ
 است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکی می کند و یعقوب از شرم یوسف چندان گریسته بود که نایاب شده بود پس از او
 گفت بروید مصر و مردم برید و بخشی طعام خبر بدو بیاید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزینہ دار است که بروین ابراهیم

که یابنی کاند خلوا من یاب و احد و اذ خلوا من ابواب مفتوحة گریه کردند که هنوز چشم یعقوب نایبانشان
 نگشته بود که پسرانش از مصر باز آمدند و این یابین نیاوردند و یعقوب از بر آن گفت که ایشانرا که از یک دروازه بشوید
 که ایشان یازده برادر بودند ترسید که ایشانرا چشم بچشم رسد و یعقوب دانست که اگر خدا اسی بر ایشان رانده است حلیت
 سودند از دست یک بگفت و ما اخذنا من الله شیئا بیهضت دل از خدای نگشت و بحلیت مشغول نشد
 گفت اگر خدا اسیعالی قضا بر شما رانده است حلیت سودند از دامن فریاد شما را نه سهم پس از پیش یعقوب برقتند و آن هم
 که یوسف در بار ایشان نهاده بود و بر وقت ما یوسف نیندیشد که سخت تعلق اند و در پیش چون بدر مصر رسیدند بر آنکه
 چنانکه پدر ایشان گفته بود و پیش یوسف درآمدند و این یابین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ما است که تو او را
 خواستی یوسف شاد شد و پدید آمد و خواست تا او را نزد خود فرو آورد و در ایشان جدا کند تا خبری برسد بحلیت او را
 از ایشان جدا کرد و یوسف را همه آنها بود و هر ده تن را در یک خانه فرو آورد و این یابین را تنها ماند پس گفت این
 نزدیک من فرو آید و این یابین یوسف را شناخت یوسف ترسید که او آنها را نکند و با او خلوت کرد و خود را بر او
 پدید آورد و ای اخو ک فلا تبتئس بما کانوا یفعلون تا آمده در بار پنجه ایشان با من کردند من اینک زنده ام این یابین
 او را بشناخت و شاد شد و او را خبر داد و او گفت ایشان را از خبر من آگاه کن تا من ترا بحلیت باز دارم و ملک
 را صاعی بود و زین یوسف فرمود که آن صاع در بار این یابین نهادند چنانکه خدای عزوجل فرمود فلما جهزهم
 بهما زهم جعل السقایة قی سرحل حیة پس سادوی با یک کرد و اینها البعیر انکم لکسار قی بن قری یکر
 است که صاع نبود و سقایه خیر را گویند که در آن آب خورند پس چون سادوی گرفت که ای اهل کار روان شما در این
 دانه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه فرو مانند و نشان زد روی پدید اگر دند و در تفسیر چنین آورد
 و در مصحف عبد الله مسعود چنین است انیکم لکسار قی تا از روی استنباط و سوال در مصحف امیر المومنین یک
 معنی آن هم استنباط است و این از بهر آنست تا ترابر یوسف عیب نباشد که ایشانرا از خود خواند که ایشان نیز این
 بودند و هیچ قصه نیست و شوار تر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشت تا
 بروی نیاری یوسف پیامبری فرستاد و بر گوار و معصوم و او را خدای عزوجل صدیق خواند پس چنین بزرگوار
 را نگاه باید داشت قالوا و اقبلوا علیهم ما ذالقیق و ن پس کسان یوسف جام می جستند گشتند چه می جویید قالوا
 نقی صواع الملبس گفتند جام ملک بچشم و لمن جاء به جل بعیر و انابه ذعیلم شد گفت هر که بیار و من
 او را خوار می گندم بد هم و من جین بپر افروم قالوا انا الله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض و ما کنا سارقین
 و الله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامدیم و نه از بهر آنکه در زمین مضر فساد کنیم و اگر ما در روان بودی آن درمها که در جواهر
 ما بود و از نمی آوردیم قالوا فما جاءه ان کنتم کاذبین گشتند خبری آن چیست اگر شما دروغ گویند قالوا اجزاء

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

میگوید که شما و ازود بر او بودید یکی را بفرستید و این یابین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صاع بر سر که از
من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو اورامی بینی گفت ای ملک بر سر این را که صاع را
زد و بدو بود یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آورد است میگوید که از من چه می پرسی چون ویدی که مرا از بار که
بیرون آوردند پس خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْسَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که
یوسف این یابین را بدیشان نداده و تیرگی کردند که چگونه کنیم و پیش پدر چون شویم و با پدر چه گوئیم قَالَ كَيْفَ كُنْتُمْ لَمَّا كَلَّمُوا أَبَا
أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوَاقِلَ مِنَ اللَّهِ بِشَرِّ مَا رَدَّ عَنْكُمْ بَدَلْتُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ گفت بدانکه که پدر شما چه گفته است و با شما چه عهد بسته
است که بر شما با و که این پسر را با من آرید و اگر نه هلاک شوید وَفِي قُبُلِهِمْ قُرْآنٌ شَرِيفٌ و پیش ازین دانید که بجای یوسف
چه کردید فَلَمَّا ابْرَأَ الْكَاذِبُ حَتَّى يَأْتِيَ مِنَ الْأَرْضِ الْمُنْتَهَى فَأَخْرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ وَهُوَ يُخْبِرُ عَنْ أَصْحَابِ الْأَرْضِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْسِدُونَ
خبر از حال کاین و با خدا تعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفتند ارجعوا إِلَى آبَائِكُمْ فَقَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا
ابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
وَنَحْنُ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
وَالَّذِينَ كَفَرُوا هُمُ الْمُفْسِدُونَ اگر استوارند از پدر بر سر از مردمان کاروان که با ایشان آمدیم تا
آن شهر که بر تو گذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد و راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر بار که شما
پیش من بروید یکی از شما کم شود آن بار بر بنفشه من از شما کم آمد گفتند که گمان گرفتند و این بار میگوید که این یابین زور می
دهد و ابوی نبشت بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْ لَا این کار است که با یکدیگر نهاده اید فَصَدُّوا عَنْهُمْ حَتَّى يَبْهَتُوا بِمَا جَاءَهُمْ وَنَبَتْ لِيُؤْثِرُوا
أَنْ يَأْتِيَهُمْ جَمِيعًا كَمَا كُنْتُمْ تُكْفِرُونَ گفت شکایتی کنیم بگویم که این فرزندان با زمین آمد و توئی عنهم وَقَالَ يَا أَسْفَى عَلَى يَدَيْكَ
وَأَبْغَضُ عَيْنَاهُ مِنَ الْخَرَنِ فَقِيلَ لَهُمْ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَوْصًا وَتَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یا و کنی خشمها ت پوشیده شد و ضعیف گشتی
و همچنان میگری نرسد که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
من نه با شما می گویم با خدا تعالی نعم خود را می گویم و من آن دانه از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد
و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را خواب دید از او پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف
زنده است پس گفت اِذْهَبْ وَتَجَسَّسْ مِنَ يَدِ يَدِكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
من آوردی قَالُوا كَيْفَ نَجِدُكَ مِنْ سَرِّهِ مِنَ اللَّهِ يَتَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
وَنَحْنُ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ وَابْنُكَ لَنُكَرُّكَ أَنَّكَ ابْنُكَ
گفتند از گوارا را دانی ما را اگر گشتی رنج که در میان ما بود و چنانچه بضراحتی ما آمده ایم از تبسید ما قصه و با بشارتی از کائنات

وَرَفَعَ أَبُو قَبْرٍ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرَجَ إِلَيْهِ يَسْجُدُ
 و پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عزوجل
 حال را مآورد و خواند بر آنکه نیمه بار بود و دهم را پدر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف
 را گفت یا ابنت هَذَا أَنَا وَبَيْتُ رُفُؤْبَايَ مِنْ قَبْلُ وَخِينِ اسْتِ وَخَجِرْ كَمَا جَاءَ يَوْسُفُ بِرَأْسِ يَدَايَ بِرَأْسِ يَدَايَ
 حَتَّى عَنِ صَنِيعِ اخْوَتِكَ وَقَالَ يَا ابْنَتِي لَا تَشْلُكِي عَنِ صَنِيعِ اخْوَتِي وَلَكِنْ سَالِي عَنِ صَنِيعِ اللَّهِ لِي كَقَوْلِ
 برادران باز کردند گفت ای پدر میسر آنکه در دایره برادران از آن پرسن که خدا تعالی با من چه کرد و از فضل و کرم و نوازش است
 گمان برادران دیگر باره باز کردند و داد که دل پدر بر ایشان بد کرد و دوا ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم و جود آنکه
 بود که یوسف که گفت این مآویل آن خواب است که من دیدم و خدا تعالی آنرا است کرد و با من نیکی کرد که مرا از
 زندان رها کرد و شمار از بریا این بمهر آورد و با همی پنج ششم من بحد آن نَخِ الشَّيْطَانِ بَيْنِي وَبَيْنَ اخْوَتِي بَعْدَ إِزَالَةِ
 که ابله پس دل برادران بر من نهاده که در بخت قد آتیشی من الْمَلِكِ وَحَلَمْتَنِي مِنْ قَاوِيلِ الْأَحَادِيثِ أَنِ جَاءَ
 برادران چه با ابله پس منسوب کرد و تادلهای شان نیاز و دوا کرد و چون کار این جهان یوسف علیه السلام قرار گرفت
 و پدر را باز یافت و از غم این جهان بر ست آنگاه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رَبِّكَ قَدْ آتَيْتَنِي
 مِنَ الْمُلْكِ وَحَلَمْتَنِي مِنْ قَاوِيلِ الْأَحَادِيثِ كَيْفَ كُنْتُ قَالَتْ فَاطِمَةُ السَّعْدَاءُ
 وَكَأَنَّكَ مِنْ أَفْرَادِ كَارِئِ السَّمَاءِ وَخَدَّاهُ وَجِهَانِ كَوْنِي مُسْلِمًا أَحَقُّنِي بِالصَّاحِبِينَ هَجَانِ كَمَكَارِئِ جِهَانِ نِيكَوَرُ
 کار آنجهان نیکی کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی ازین جهان بیرون برو و خشم من باینکه کن و بدان پدر آنکه
 در رسان ای ابراهیم و اسحاق علیهم السلام در خبر خیانت که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست
 شد چهل سال بود و گروی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست است و چون یعقوب بمصر آمد خدای تعالی چشم او را
 باز داده بود و هفت سال دیگر بر پست و پس برود و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود یوسف را وصیت کرد که مرا
 بر پدرانی ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را برود و در گور کرد و خود بمصر آمد با برادران و او بعد از یعقوب بیست و سه
 سال بر پست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای عزوجل خواند او برگردید و یوسف را و پس آمد یکی را
 نام افرام و دیگری میثا و برادرانش بمصر زمان خواندند جز آنکه داشتند فرزندان بسیار شان آدم هم ایشانرا دهم
 یوسف را تا غلبه شدند و آن روز که نبی الهی را با یعقوب بمصر آمدند هفتاد و کس بودند و آنروز که از مصر با موسی بیرون
 آمدند هزار بار هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنکه بمصر ماندند پس آن ملک بمرو یکی دیگر بنیست هم از خویشان و
 از عسائیر نام او بن حبیب بن مغویه بن نمیر بن سلوان بن عمر بن لادی بن سام بن نوح و کافران و خدا
 عزوجل یوسف را به پیغمبری بوی بفرستاد و نگردیدیم کافر و دشمن یوسف بعد و بیست سال رسیده بود و از برادر
 یهود و امته بود و بیست و دو نفرش او را دخی که بر گفت من بمصر گردن می گفتم از فرزندان او پیغمبری آید نام او موسی بن

[illegible]

الوب بزمین شام بود بناستی که آنرا ثانی گویند و آن ثانیه امر و پذیر نیست صورت است میان دمشق و مدینه و این
 شهر گشت و این ثانیه روستا نیست اندر میان این دو شهر و اندر دیه های بزرگ است و آبادان و خدا ایتعالی
 آنرا بزمین ثانی فرستاد و به پیغمبری و هفت سال آن مرد را بنجد ای تعالی از ایشان سه تن بودند که بگردیدند
 خدا ایتعالی ایوب را خواسته و او و آن روستای ثانیه و آن دیه ها همه او را شد و او را جنت گاه و باده ای و دیه ها
 گشت کردند و جنت گاه را بیک خبر بود و آن گشت ببرد و آن همه ماهه خبر بود و آن همه بگردیدند و آن را هزار روزه گویند
 بود و دینار است که هر روز هزار گوشت بود و آن بعضی اخبار آمده که ایشان همه در همان او بودند و او را ده فرزند بود و بزرگ
 شد هفت پسر و سه دختر همه از ده سال بر شد و ایشانرا معلوم آورده بود و صحت ابراهیم می آموخت و هیچ بنده نبود و خدا
 را بعبادت ایوب و خدا ایتعالی آن نعمت بر وی همی افزود و بپایان فرستگان اندر ثانی او بزرگ کرد و فرستگان بروشنه
 و رود و اندکی ابلیس او را حسد کرد و بران حالی همچنانکه آدم را از ابلیس خدا ایراد گفت یارب نزد تو عبادت بسیار است
 که نام تجده است که با چندین نعمت حیوات بگذر یارب مرا بر خواسته او مسئل کن تا خواسته او را هلاک کنم تا به منی که کافر
 شود و باید و بزمین با نگی بگرد و همه شیاطین برو گرد آمدند ایشانرا گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک
 کنم تا او بنجد ای کافر شود و خدا ای خواسته بود که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که او را گفته بود و این عبادی
 لیس لك شكيم سلطان گفت ای ملعون شده هر چه خواهی کن بسیر سخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و به
 بود و برانرا بفرستاد و خود بن خویش بگوشتند ان ایوب شده و از دهن شان بیرون دمیده و به اندر آمد آتش بزد
 و آن گوشتند ان و چهار پایان و دیگرگان که شبان بودند همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بر صورت یکی است
 که چوپان بود و بر همه شبانان مهر بود و پیش ایوب آمد و با او گفت که خدا ایتعالی آتشی بفرستاد که چهار پایان و در همان
 همه بسوخت و جز من کسی و دیگر نماند ایوب گفت این همه خدا داده بود و باز شد اگر ترا هم خیری درش بودی تو نیز
 تا من هم از تو فرو بیا فتنی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و با تو یقین است که تو او را بر وری نگذا
 مرا بر فرزندان من مسلک کند تا ایشانرا هلاک کنم گفت ای ملعون که دردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب بودند
 زمین بزرز اندیده و پسر و دختر با معلم هلاک شدند و ابلیس باید بر صورت معلم و ایوب را گفت یا ایوب خدا ایتعالی زلزله کرد
 بزمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر ایشان فرو داد همه بگردیدند و جز من کسی نماند و من بیایم و تو را گاه
 که درم بر هیچ زمین زلزله نیاید مگر با نجا و اگر تو بدیدی که آن فرزندان بزرگان خاک بچه ترا می مروند بسیار اندوه که تو کشیدی
 ایوب را آب از چشم جیست از بهر فرزندان پس دل با خدا ایتعالی انگشت و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت که چند گونی
 تا ابلیسی ابلیس خاک را گفت مرا بر تن او گمار خدا ایتعالی گفته ترا بر تنی و دل و زبان او سلاخی نیست و دیگران
 ترا ابلیس بیاید و ایرب نواز میکند و چون سر بسجده نهاد و ابلیس پیش روی او بزمین فرود شد و به منی او اندر خیری اند

از آن بچنان خدمت میکرد و از آن همه وی پاسبان گزیده بود و یکی را نام بلیده و دوم را نام نصره سوم را نام نانا
هر سه بایدند تا ایوب را ببرند و بعد از آنکه هفت سال سپری شده بود و او را در دران بلا و سختی و عذاب هماره
خدا تعالی اورا بخت کرد و نامش از پیغمبری بستر و بر تخت و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد
و خدا تعالی را گفت اِنِّیْ مُسْتَیْسِی السَّیْئَلَانِ رَبِّصَبِّبْ و بای دیگر گفت اِنِّیْ مُسْتَیْسِی الضُّرِّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ
گفت یا رب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و ازین سختی اورا بیم از خدای بریدن بود پس بر خدای نیلید
نگردد که خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را برین دعا گفت مرا عافیت ده و ازین سختی برین گفت مُسْتَیْسِی
الضُّرِّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ خدای غروب گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فرماید رسید
آمد از کفنی بِرُجُلِكَ هَذَا مَغِیْثٌ لِّكَ بَارِئٌ مِّنْكَ اب کف پای بچنان چون بر زمین پای بچنانید از زیر پای او بران
خاکدان چشمه آب بازید و شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود خدای تعالی اورا بفرمود که خوشیستن را با آن آب بشو
و آن را قوت نمود که خوشیستن را بچناند زن اورا از آن آب بر سر و تن ریخت تا خود را بخت و آن همه گرم و ولیدی
ازین او فرود آمد و در ساعت همه ریشهای تن او در سست شد پس خدای تعالی بفرمودش که ازین آب بخور بخورد
در حال صحت یافت و آن دریم امروز پیدا است در شام قریه ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب بخورد
که صحت نیابد پس خدای غروب ایوب را گفت وَخُذْ بِیَدِكَ ضَعْفًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُثْ ایوب سوگند خورد
بود که ز نرا صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ گردد و یا رحم را نیز بزند با چندان خدمت که او کرد
بود ایوب را گفت بگیر خنثی ضنث دره بود و یا دسسه چوب که از دی درو نیاید ایوب دسسه چوب باریک به بست صد چوب
بر رحم زد و ایوب از آن سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگند افتد بجاری که کرد
و شوار شود بر وی چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را از آن چاره نباشد جلد او آنست که
او را دست و پای به بستند و در آن سر بر نچنانکه تواند خوشیستن را باز داشتن تا بخورد و نشده باشد و سوگند دروغ
نشود چنانکه بو حنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی خواهد نماز کرد و سوگند خورد که در آن نماز قرآن بخوانم و نماز
بی قرآن نشاید حلیت آنست نماز از پس امام کند بجا حجت تا خواندن امام او را پس بود نمازش درست بود قرآن
نخوانده باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را گفت تا بدین حلیت سوگند را
کرد و ز نرا حمت فرمود و وَهَبْنَا لَهُ وَاَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مِّمَّا دَخَلَتْ فِيْهِ نِسَاءُ وَذَكَرَ
لَهُ الْكُتُبَ الْبَاسِبِ و در آیت دیگر گفت دَحْجَةً مِّنْ عِندِنا وَذَكَرَ الْغَیْبِ لِلْعَابِدِیْنَ پس هر چه از آن ایوب خوا
شده و از چهار پادشاهان حق تعالی همه را بدو باز داد گفت بیا ایوب رحمت کردم تا یا دگار باشد عابدانرا و خدای تعالی
عقل را هر که بجای من نیکوئی کند من بیخ ضایع نگنم و بعد از آن در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دوسه سال پس

شد که در آن حدود ازان بلندتر کوهی نیست و تیری را نشان کرد و درویدارخت بر لب چگون بر زمین آمد و آن چری خدای
 و افراسیاب ازان انگین شد که چندان پادشاهی بمنوچهر را نیست و ازان و چون عهد کرده بود و فائده داد و بشهرت بنیاد
 و او پس سپاه را بانه گردانید و از جویون بگذشت و میان حدنبار و پارس منوچهر از حدنبار بیرون آمد و بری باز آمد و بر یک
 نشست و از لب جویون بگذشت تا حدین همه ملک او شد و زمین مغرب نیز و حکم او شد و او در میان خلق داد
 بگستر و در حوالی شهر و دیه ها ساخت و دو هتاهان بنشان و عمارت کرد و از در و جویون سوی پنج جویها بسیار بکند و از
 مغرب و دو قرات روان کرد و جهان آبا و ان دختر اهما بر خلق سبک کرد و او را خواسته بسیار جمع شد و سپاه
 روزی بنیز و دو هر کس را طبقات جدا کرد و آنکه پیششیر کار کند آنکه بر وین و نیزه همه را کرده کرده که و دیر ازان را
 بر همه سپاه مهر کرد و بر همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهی
 روان کرد و جهان آبا و ان که و دیر ازان بود و بعد از مدتی افراسیاب بمرد و پسرش بیک نشست و چند سال
 بر آمد و ترکان از لب جویون در گذشتند و کناره پادشاهی بهم بر آمد و ازان تا فقه گشت و عهده ایشان سپاه را بخواب
 و ایشانرا پند داد و گفت ای مردمان همه خلق در جهان شایسته جز شادین جهان بسیار است و هر کسی کار خود میکند
 و بر جای خود می جنبند و شاه همه خسته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او را خویش بود و با مفت خوش
 بداند و دیگر و دشمن را از خویشین باز دارد و چون بنشیند و کاری نکند و او از شاه و کانست و این سپاه ترکان آنند
 و عهد بشکستند و کناره پادشاهی بگریزند و این ازان بود که شایخاموش شدید و ازان حرب نکرد و پادشاهان اهانگ
 شما کردند و خدا ایتالی مرا این ملک بداد تا من او را بپاسداری کنم و بنگاه داشت ملک و نیکو داشت رعیت
 و داد کردن و آبا و ان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و در آن جهان پادشاه و در اکنون
 من ناسپاسی نکند خلق را و پادشاهی را ضایع نکند تا من این جهان ملک از من نستاند و بد اینهمان بقوت کند مرا
 و ای ازان این بیت ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضایع نخواهم کرد که غرور و فریب خدای لشکری و رعیت گزید
 تا من بقتی خود بگویم و فرمودنی بفراهم ایشان همه غرور و استند و فرمانبرداری پیدا کردند و باز شدند و طلب
 بشو چهره الک پس دیگر روز بود و فرمود تا همه سپاه و رعیت را بخور و و بر رگ حاضر کردند و هر کسی را از هر رعیت
 بجای خود بنشانند و خود بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و عوید و عوید اتران بخواند و در برابر خود در کسی بنشانند
 و آن عوید هر همه حکما بود و دینا و آتران بود و چون دانست که هر کس بجای خود نشستند و بر تخت ملک بر پا
 خاست و ایشانرا فرمود که شما بر جای خود بنشینید که من از بهر آن بر پاسی خاصم تا شما همه مرا ببینید و شن
 بشنید پس بنشینید که و ایشان را و پند داد و ابتدای نشیبه خدای را بجل جلاله سپاسداری کرد و پس گفت ای
 مردمان این خبر را بگو که خلق را که شایانند زمین جهان می بینید آن همه را خاسته است که آفریده گارایش است

و سودی او میل نکند و او را با متلهم حاضر فرماید و خواجهد کند و آنکه بهر استی حکم کند و اگر چیزی نیاخت از کسی شده باشد حکم
 کند که باز دهد و اگر آن سرمنگ را نیا شد ملک از خاعنه خود و بدو تارعت را خرابی نباشد و کسی را که به سرکار می بین
 کرده باشد او خرابی آن ملک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تا ویب کند و آن کار باز در گردن او گذرد
 اقرار نامه بستاند و خرابی و آبادانی در گردن او کند و از و می طلبد تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد در این سال
 چنان باز کند و عاقل کافی را که بر کارها باشد نزد و معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمیکند
 اگر کسی خوبی نیاخت بکند چون ثابت گردد و قصاص فرماید و خدمتی قبولی نکند و اگر از و ارشاد کشته قصاص نخواهند
 و دیت طلبند آنقدر که در گنج و مناسب افتد بدو و مکتوب بستاند و بخنور مرموم قطع بکند اینست داد و عدل و
 بر شما واجبست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن و ملک ماطح کرد و در حد و در آمد
 و تنها خانه من و درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه و درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن
 ازین ملک بکنید و خود را و ما را باز را بنید و فرمودم که شما را سلاح تمام دهند و روی بدهند و هر چه در کار حرب باید
 همه با یکدیگر تیر بزنند و درین معامله انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و آبادانی
 باشد با نعمت بسیار یا نرخ از ران باشد در آن بهر دشمار پیش است که مراد من از شما فرمانبرداری بسنده
 کرده ام هر که فرمان بردار و آبادانش نیکو و هم و هر که مرا خیر آرد از کسی که فرمانبرداری نیست لیکن او را اعتقوبت
 کنم تا آنگاه که بیازایم چون نشین شود که مرا مخالف است آنکه بجای شما نشان دارمش و بدانید که در مصیبتا چه چیز
 به از صبر نیست و یقین دانید که هر چه بودنی است باشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از و خدای خوش بود
 پس آن به که خود را بخیر ای سپارد و قضا می او بپسندد و اگر نه پسندد از آنچه بود نیست کجا اگر نزد این جهان راه
 سفر است و مردمان بار بالسته و در سفر همی زد و هر چه با ایشانست همه عاریتی است و همه را باید گذارشت بدان
 سزای چیزی نبرد مگر شکر نصرت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر که نیت شما با خدا درست است و نیت
 که نصرت جزاوند بداند که پاوشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری و هرگاه که ملک راه راست دارد و
 سپاه در رعیت او را فرمانبرداری باشد و او گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگذاشته و دارو
 این کار بدست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما راست بر من راه راست و داد و امان و مرا و شما
 را خیر و خدا تعالی دهد و شما که کار و را تیر برد رعیت و او کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند
 و از آن شما اند هر چند که او کنید و رعیت آبادان دارد و خراج من زودتر بر آید و روزیها تا خیر نشود و هر کجا
 آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود و زود بدهید و آبادانی پیش از آن بکنید که آنچه خورد است بزرگ
 شود و آنچه اندک است بسیار گردد و در هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است بخورید و اگر نذر اند از بیت المال

خو اندندی ایشان را و گردی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان همه از مصر بودند و زمان شان از قبطی بود و با نازی
و گروہ بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصه یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون که در زمان او بود
نام او ریان بن ولید بود و با فرعون یوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمصر ملک بجای او نشست که نام او
قائوس مصعب و ملک بزرگ بود و ابا بت پرست بود و و هم از عاملین بود و یوسف علیه السلام او را بخند آبی خواند و گریه
هم بر دین خود بود و چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز دار
و مصریان و قبطیان اجابت که و ندوبتی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگذاشتند و ملک ایشان را خوا کرد
مصریان را گفت که ایشان را خوا و وارید و بیکار قرار مید و فرود مید و جزیه برایشان نهاد و می ستد چون سال جدید
قائوس بمرد و برادرش ملک مصر نشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و ملک آن مصر شمرگوار تر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر نشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت بزرگ
و از اهل بیت ایشان بود نام او آئیسہ بنت نراح بن عمید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف علیه السلام
و پارسا و عظیم نیکو روی بود پس فرعون موسی آن زن را بنحو است و او را بزرگ و گرامی داشتی و در ملک و در کارها با او
بسیار کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحالی نیستم که از دین زن و این فرعون و دین برادر و نشست که
پرستید می خلق را هم بت پرستی خواستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدا ایم دارم و از بتان بزرگترم که ایشان
پرست من اندر اند اگر خواهم کشتم شان را اگر نخواهم بدارم شان که مرا پرستید چنانکه خدای عزوجل از وحایت کرد و گفت
فَخَشَعْنَا دَاوُدَ فَخَالَ أَنَا ذَاكَ لَمَّا كُنَّا فِي الْكَافَّةِ لَکُنْتَ بزرگتر ایشان منم که ایشان کمتران من اند و چهل سال برای من سخن بود
پس آنگاه در بتانها را بر آورد و بنان را شکست و گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأَیْمَةُ أَطِيعُوا لِمَنْ مِّنْ آلِ عِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ خُذُوا
تَشْنِاسَ دُخْلِهِمْ رَایستید آن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردی و بنی اسرائیل اجابت
نکردند و ایشان را او توانست بیرون کرد که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصفاف کرد
و بفرمود که گرمی را بفضیاعها و دویا بیرون فرستید تا کشت کنند و گرمی باغبانی کنند و سرگین کنند و گرمی در شهرها
کنند و سر بندگان خود و بهترین مصر را بفرمود که از ایشان چندانکه خواستید بکار خود ببرید بشهر و دویا فرستید و ایشان را
خوا و اید و از ایشان آنچه کار گیرید نباشد بر و جزیه نهد و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند همه کارها تا بنیرم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی و دو از بنی اسرائیل را پا کرد و داشتند بر مقدار حاجت و فرعون حدیث را از ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکرد و در زمان شان نیز همچنان زمان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آنکه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستارند داشت و بر دین یوسف بود و خدای را پرستید می از بهرانی فرعون
و گرمی گفتند که آئیسہ از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از شکلی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست است

၂၆၆၆၆၆၆၆

کہ تابوت کرد از آل فرعون بموین بود و پر دین اسرائیل بود نام او جبریل و مادر موسی آن راز با او توالت است گشت
 آن مرد بود که چون موسی فرعون آمد بنیامیری و فرعون با قوم ندید که و که موسی را بکشید دین خود پذیرا نتوانست
 کرد و لیکن ایشان گفتند که مژدی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگویی خدا می من است و خدا می تعالی
 از وی آزاوی کرد و در بنی فرمود و قال یحیی مؤمنین من آل فرعون بکم ایمانه انقلون رجلاً ان یقول ربی الله
 و در آن روزگار از آل فرعون و قطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این مرد و ابی بعلشت است و نیز
 مومن نبود چون مادر موسی صندوق در آب افکند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا در خان
 بود بسیار در راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد
 مادر موسی خواسته که بخرد و شد و پدری که این فرزند نیست خدای عزوجل و لش را نگاه داشت چنانکه فرمود
 کوه آن بر بطن اعلیٰ قلبه التلوی من المؤمنین مادرش باز گشت و موسی را خواهری بود نام او مریم اورا گفت
 در پی برد و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت و قالت لاخیه قصیده قصیرت به عن جنب
 و هم لا یسعرش آن خواهرش بر لب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را بدو فرعون که در رود
 در خان گذاشته کنیزکان فرعون صندوق را بدو برگرفتند و نیار شدند گشادون گفتند که باشد که از زمین خواسته
 بود پیش آید برودند و نیز نیارست گشادون که مباد که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرادان استوارند و همان را
 بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نکشوده ایم شاید که در وی خواسته بود فرعون بسرای آن زن را
 سوی آید و آن تابوت را بکشا و کوه کی یافت در وی گفت این چه عجب است آید گفت همانا که زنی سیاه را
 بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او بکشند در آب انداخته باشد تا هر چه بدو رسد باری نه بنید فرعون گفت این
 بکم آید گفت قوه عین ی و لک لا تقبلوا عسی ان یشفعنا فی نیکم و لک اما را پس نیست این پس مراد را
 رویشانی چشم بود و در آتش که ازین یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی و خواهش بیا کرد و تا فرعون آن کوک
 او را بختید و گفت تو دانی چنانکه خدای عزوجل فرمود و القطیة ال فرعون لیکون لهم عدا و احونا پس آید
 او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از او بیرون کردند و از جامه خود گفت او راست و درو پوشید و او را بفرست
 قبیله کرد و موشان نام کرد و زبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس
 بنام موسی کرد و این زن آنکه آید گفت که زنی باشی برید تا او را شیر دهد و زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه
 شیر او گرفت چنانکه خدای تعالی فرمود و حوینا علیه المراضع من قبل و آن خواهر موسی برادر ایستاده بود
 چون بشنید که کوک شیر پس نمیکرد و آید تافته شد و روز پنجم رسید ترسد که از تنگه عبور و پس خواهر موسی کنیز
 فرعون را می گفت هل اذکم علی اهل بیت یکلونکم و هم لا یأخضونکم و هم لا یأخضونکم و هم لا یأخضونکم و هم لا یأخضونکم

بسیار رفتی و هنوز زنجیر نبود و فرعون از کتکهای او شنیدی و او را دوست داشتی چنانکه خدا تعالی فرمود و لما بلغ اشده
وَأَسْتَوَىٰ أَلْبَنًا لَّحْمًا وَعِجْلًا وَكَذَٰلِكَ يُخَرِّجُ الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون اورا زنی داد و بزن آورد
او بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار رشادی کردند و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی را از آن زن
آدمکی خرشون نام داد و دوم را ایلیا نام نام موسی را چهل سال تمام شد و آن غزو و مکتب هجرت موسی علیه السلام
از مصر بدین پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم در آن سختی و سخره های بودند و توانست ایشان از آن
معاونت کردن و از آن سختی را ندان که فرعون بدانستی که از ایشان است همچنان صبر میکرد و تا چهل سال تمام شد
چون وقت آن بیاد که خدا تعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کند و بگوید با او فرعون بر شسته بود و بزرگتر
از بیرون مصر شهری دیگر نام او صیفت بود و فرسنگ از مصر دور حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امرو در آن
شهر منبر است موسی چون خبر فرعون یافت از پس او نشد تنها چون بشهر رسید وقت خیر و زیاده بود و جهان گرم شده بود
و مردم از بازار در خانه ها شده بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود و دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِلِّينَ فَخَلَقَ مِنْ أَهْلِهَا يَتِيمًا
آنکه مردمان بخیمند فَوَجَدَ فِيهَا جُلَيْنَ نَفْسَيْنِ هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي
مِنْ عَدُوِّهِ موسی علیه السلام و مردم دید کی بنی اسرائیل و کی قبلی که جنگ میکردند قبلی اسرائیلی را میزد و تا او را کار
فرایند اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور پدید آمد اسرائیلی فریاد خواست موسی قبلی را گفت دست از در بازدا
باز نداشتند و بمیان میزد و موسی دست بر قبلی زد و قبلی بقتل و ببرد چنانکه خدا تعالی میفرماید فَوَكَرَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْكَ
و موسی گران دست بود و عظیم بانیز بود و دست او بر پستان قبلی افتاد و که بقتل و ببرد و اسرائیلی برفت و موسی
پشیمان شد زیرا که هنوز زنجیر نشده بود و خدا نفرموده بود و بکشتن کسی از کافران موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ
إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّبِينٌ گفت این کار دیوان است که مروی را بکشتن برود واجب نبود پس خدا را استغفار
کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي وَخَدَايَ تَعَالَىٰ فرمود و غَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس
موسی گفت رَبِّ مَا آتَيْتَ عَلَىٰ فَلَن آكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُؤْمِنِينَ گفت بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد
و دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگر چه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدا تعالی فرمود
هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ یعنی من قراجه بس بگیر و بخواست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون
را خبر کرد و اسرائیلی قبلی را بکشت گفت بگو که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا
بود تا درست بداند که کشته که بود موسی باشند که کشته را میجویند باید او بخواست و می ترسید چنانکه خدای عزوجل
فرمود فَاَصْبَحْ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرْتَهُ بِكَ آتَاكَ هَٰذَا هُوَ مُوسَىٰ وَنَصِيحًا و می ترسید که قبلی را
میزد و او را گفت إِنَّكَ لَتَقِيَّ يَوْمَئِذٍ كَذِبًا گفت بدین که مروی تو هر روز ترا کی میزند از میان این همه خلق پس

[illegible]

باب طبری جلد اول
 وَاَوَّلُ مَا نَسِيتُ مَوْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَخُرَانَ شَعِيبَ رَاكِفَتِ شَمَارَاجُ بَرَوَهَ اسْتَكْرُو سَفْدَانِ اَبَسْمِدْ هَبْدِ كَفْتَدَا مَرُومْ هَبْدَا
 نَكَرْ دَمَا بَر سَر چاه نَرُومْ هَبْدَا رَا نَدِر سِيَتِ پَرُومَا بِنَا دِوْخِمْ خَدَا سِيَتِ دَرِینْ شَهْرْ مَوْسَى كَفْتِ بِنَا سِدَا مَن شَمَارَا اَبَسْمِدْ هَبْدَا نَرُومْ هَبْدَا
 كِه شَمَاعُورَا نَدِر سِ مَوْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ بَر سَر چاه شَد مَرُومْ رَا كَفْتِ چَرَا اَبَسْمِكَشِدْ كَفْتَدَا چَلْ تَن بِنَا شَدَا مَن سَنَكْ اَرَا سَر چاه بَر نَتَوَانْ كَرْدَنْ
 مَوْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ نَهَاد سِتْ كَرْدَوَانْ سَنَكْ بَر كَرْدَنْ بَدُورَا نَدِ خَشْتْ دَلُومْ وَهَشْتْ وَاَبَسْمِدْ دُكُومْ سَفْدَانِ خَرَا تَرَا دَا دُكُومْ شَمَا بَا كَرْدِ دُخُومْ
 دَر سَا یَه وَخَرَنُ شَبَسْتْ كَر سَه خَا كِه خَدَا سِیَعَالِی وَتَقْدَسْ اَز دُكُومَا سِتْ كَر دُكُومْ سَفْدَانِ اَبَسْمِدْ هَبْدَا نَرُومْ هَبْدَا
 اِلَی مَن حَیْذِ فَنَیْزِ چَرَن وَخُرَانَ شَعِيبَ پِش پَرَا مَدِ پَرَا اِیْشَا نَرَا كَفْتِ چُونَسْتْ كِه اَمْرُوزْ بَچَا كَامِدِ كَفْتَدَا مَوْسَى
 سَنَكْ رَا تَنبَا اَز سَر چاه بَر كَرْدَنْ وَكُومْ سَفْدَانِ مَارَا اَب دَا وَا مَارُومْ تَوِی تَوِی تَرُومْ مَرَا نَه مَرُومْ هَبْدَا مَرُومْ هَبْدَا
 دُپَا یِ بَر هَنَه شَعِيبَ وَخَرَنُ بَر كَر تَرَا كِه تَارَا یِ صَفْرَا نَامْ بُو دُو بَجِرَا نِی صَفْرَا نَفِیْر سَتَا دُكُومْ بَر دُو اَن مَرُوزَا
 بَخَوَانْ تَا اَوْرَا طَعَامْ دِهَمْ وَوَخَر چُون بَر دُكُومْ مَوْسَى اَدِ شَرْمْ دَا شَسْتْ اَز دُور بَا سِیَمَا دُكُومْ بَر مَرُومْ تَرَا مِیْوَ نَدِ چَرَا
 خَدَا وَنَدِ غُزُومْ مَرُومْ وَفِی اَعْدَا اَحَدُ اَلْهَمَّا قَسَمْنِی عَلَی سِیَعَالِی قَالَتْ اِن اِلَی یَدِ عَوْنِ كِ لَیْجُوكَ اَجُومَا سَقِیْتْ لَنَا مَوْسَى
 كَفْتِ كِه پَر تُو اَز مَن چَه خَوَاهَد تَا مَرُوزِ اِن كِه مَارَا اَب دَا وِی بَدِ مَوْسَى بَر خَا سَتْ وَمِیْرَفْتْ وَخَر وَپِش بُو دُی مَوْسَى
 جَوَانْ بُو دُوزِ نِی كُورُومِی بُو وَخَر اَسْتْ كِه چَشْمْ اَوْبَرَا نَزْدِ دُور بَا لَا یِ اَوَا خَدِ كَفْتِ اِی وَخَر تُو دَرِیْن مَن اِی
 تَا مَن دَرِیْشِ رُومْ اَكْرَا هَ خَطَا كَنَمْ مَرَا اَوَا نَزْدِ مَن پِش مَوْسَى دَرِیْشِ مِیْرَفْتْ وَوَخَر اَز پِش تَا مَوْسَى شَعِيبَ اَبَسْمِدْ
 شَعِيبَ مَوْسَى رَا كَفْتِ تُو كِیْسْتِی كَفْتِ مَن پِش مَرَا نَحْمُ اَز بِنِی اَسْمَا یِ اَز مَصْرَا نَزْدِ اِن لَا وِی مَن مِیْوَ بَا قِصَه
 خَرِیْشِ وَكَر نِیْتَن اَز بِیْمْ مَرُومْ هَبْدَا بَا شَعِيبَ بَكْفَتْ شَعِيبَ كَفْتِ كَا تَخَفْ بَحُوثْ مَن الْقَوْمِ الظَّالِمِیْنَ مَن
 كِه اَز دِستْ كَا فَرَا نَ رِستِی پِش چُون مَوْسَى طَعَامْ سِیْرْ خُورْدُ وَبَخَشْتْ اَن وَخَر كِه مَوْسَى رَا اَكْرُودَه بُو دُور رَا كَفْتِ
 یَا اِلَهَ اسْتَا جُوهُ اِن خَیْرُ مَن اسْتَا جُوهُ الْقَوْمِ الْكَافِرِیْنَ اِی پَر تُو مَرُومْ وَرَطَابِ كَنِی اَوْرَا بَزُومْ كِیْمْ بَا قُوْتِ اَسْتْ دِهَمْ بَا
 دَا مَن تْ مَرُومْ وَا نَ بَه كِه قُو یِ دَا مَن بَا شَد شَعِيبَ كَفْتِ اِی وَخَر قُومْشِ دِیدِی اَمَّا تَشْ بَجِدْ اَمَسْتِی كَفْتِ چُون
 اَوْرَا بَخَوَانْدِ دَرِیْشِ اَوَا مَدِ تَا اَوْبَرَا تَر مَن بِنَا یَدِ نَخَا اَسْتْ كِه چَشْمْ اَوْبَرَا لَا یِ مَن اَفَدَرَا كَفْتِ تُو اَز پِش مَن
 بَا شَعِيبَ رَا وِلْ مَوْسَى مِیْلْ كَر دُودَا نَسْتْ كِه اِن جَوَانْ رَا جَزْ بَزْنِ پَا یِ بَسْتْ نَتَوَانْ كَر دُكُومْ اِن اَرِیدَا نَ
 اَلْكَفَا اَحَدِی اَلْنَبِیِّ هَا لَیْنِ مَن اَزِیْن وَخُرَانَ خُودِ كِه اَمْ كِه خَوَا یِ بَر نِی بَا تُو دِهَمْ تَا مَن بِنَا شِی مَوْسَى كَفْتِ مَن
 خَیْرِی نَدَا رَمْ كِه كَا بِنِ دِهَمْ شَعِيبَ كَفْتِ عَلَی اَن جُزِی مَن اِن جُزِی اَن اَمَسْتْ عَشْرَا فِیْنِ عِنْدِ كِ كَا بِنِ مَن اَن خَوَا مَ
 كِه مِشْتْ سَا لْ مَرُومْ رِی كَنِی وَكَلَهْ كُومْ سَفْدَانِ مَن بَدَارِی وَ اَكْرُودَه سَا لْ تَمَامْ كَنِی خَا طَرَسْتْ تُو بُو دُومْ وَنَا اَرِیدَا
 اَن اَشَقَّ عَلَیْكَ سَبَّحْدُنِی اَلْیَسَاءُ اللّٰهُ مِیْنِ الصَّاحِبِیْنَ كَفْتِ مَن نَخَا هَمْ كِه بَر تُو كَرَا نَ كَنَمْ اَكْرُودَه خَدَا یِ تَعَالِی خَوَا مَ
 مَرَا نَزْ نِی كُو كَا رَا نَ یَا بِنِی مَوْسَى كَفْتِ ذَلِكْ بِنِی وَبِیْنِكَ اَمَّا الْاَجَلِیْنَ قَضِیْتْ فَرَا عُدْ وَ اَن عَدَّ وَاَللهُ

241

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوشتندان و پیروزه راه رفت تا بکوه طور سینا رسید شب درآمد و باد
 برخاست و سرما و تاریکی وزن را گفت آتش بزن و بر اثر وز تا گرم شویم هر چند زن آتش زد و نگرفت سوخت
 حیران شد و سرگشته با هر چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور پیکار آتش دید زن را گفت من آتش را
 که آنجا مردمان را بگذری اند یا شب تابان فرو داده اند شیار آتش آوردم تا گرم شویم یا چیزی آورم یا بر آن آتش
 کسی را بایم که ما را راه نماید خدا ایتعالی چنین گفت اِنَّا لَنَمُنُّ بِهَا بِخَيْرٍ اَوْ جَدُّوهُ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَفُونَ
 و بیای دیگر فرمود اِنَّا لَنَمُنُّ بِهَا بِقَبْلِ اَوْ جَدُّوهُ عَلَى النَّارِ هُدًى لِّمُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ عصا برگرفت و بر رفت چون
 نزدیک رسید آتش بر سر درخت دید چنین گوید که آن درخت عوسج بود و آن خارنبی بود و برگ گرمی گوید عصا
 موسی نیز از درخت عوسج بود و درست آنست که از چوب مورد بود و پس موسی تبر رسید خواست که بازگرد و در
 غروب فرمود و نودی مِنْ شَرَّاحِ الْاَوَادِ الْاَيُّمِ فِي الْبَقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ يَّامُوسَى اِنِّى اَنَا اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ
 خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خاتم موسی علیه السلام چون سخن خدا
 بشنید سجده کرد و زیر که یقین بودش آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را این
 تقرب کرد و فرمود یا موسی اِنِّى اَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْاَوَادِ الْمُقَدَّسِينَ طَوًى گفت اعلین بیرون کن تو برین
 پاکی و در اخبار گوید که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پدید بود زیرا که موسی پاک تر از آن بود که آن نعلین در
 پای کردی و لیکن کنن نعلین خدا ایتعالی هیبت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم ندگی نگاهدارد و تا جزای او قربت
 واجب شود و درین باب حکما را سخن بسیار است و لیکن نه از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب
 است پس بدانکه خدای تعالی موسی را در آن مقام همه اطراف توحید پرور است و شریعت همه بر موسی تمام شد
 و پیدا کرد تا هر چه خدا ایتعالی خواست که موسی بداند بد آنست آنگاه او را اینها میری داد و بفرمود نبرست او آیت
 عصا و دید بیضا نمودش اما از معنی توحید یا او سه سخن گفت و اصول توحید و دانستن خدای بود عدانیت و بریت
 و یگانگی و دان سه سخن است یکی گفت اِنِّى اَنَا اللّٰهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا و دیگر فرمود اِنِّى اَنَا اللّٰهُ
 رَبُّ الْعَالَمِينَ و هر که خدا ایتعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود
 فَاَعْبُدْنِى وَاَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِى مَرَّ پَرست و نماز کن و یاد کردن من مشغول شو بلکه که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدا
 عزوجل در آن پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود اِنَّ السَّاعَةَ آتَتْهُ اَكَادُ اَحْبَبْنَا لِنَجْرَى كُلِّ
 نَفْسٍ مَّا تَسْعَى گفت هر آینه روز رستخیز باشد و خلق را پا و اش و هم بهر چه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را
 بر ستیز و بمیعا و و بعثت و قیامت درست شد همچنانکه توحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد
 آنگاه او را ندای پیغمبری داد و پیغام داد و بفرمود چنانکه فرمود و اِذْ نَادَى رَبُّكَ مُوسَى اَنْتَ الْقَوْمُ الظَّالِمِينَ

که خدای تعالی قادر است که چوب را از گردانده و او را هلاک کند و خداوند است که خدای تعالی او را ایمن کرد و دست و پایش
 که متوسل که این را چوب خواهم که داند و دست کند و گردان مار بگیرد و آن مار در دست او چوب گشت پس
 چون آیت بدریاریا امید و آیتی دیگر نمود فرمود **وَأَسْلَمْتُ بَدَاكَ فِي جَنَّتِكَ تَخْرُجُ مِنْ بَيْتِكَ مِنْ غَيْرِ سَبِيلٍ** گفت دست
 در جیب خود کن و بیرون آر موشی دست راست جیب فرو کرد و گونه موشی و روی او و اندام مبارک او سپرد
 بود چون دست از جیب بر کشید و تاریکی چون ماه می یافت سفید نه سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و
 خدای تعالی فرمود **وَإِنَّكَ لَبُذْءَانٍ مِنْ بَدَاكَ** این هر دو تر آیت و حجت است بر پیغمبری تو سبوی فرعون پس
 پیغام بدادش **إِنَّ أَتَيْتَ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ لَا يَقْبَلُونَ** پس خدای تعالی موشی را همه آیت داد و بود
 و همه ادب را است کرده و موشی نیز با و ب و حکمت کار بست با خدای تعالی و هر چیزی که دانست که او را در آن پیغام
 گذاردن نباید از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه از خدای تعالی درخواست در آن تمام
 گفت **رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي** و موشی علیه السلام بطبع خود و تشنگ بود و دانست که پیغامبری و فی الخ
 باید و صبر بسیار تا هر چه بروی او آید از سختی و مکروه و آنکه او را دروغ گو و جاد و گویند احتمالی تواند کرد گفت یارب
 تنگی دل از من بردار و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن و **يَسِّرْ لِي أَمْرِي** و کار بر من آسان کن تا مرا
 دشواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موشی سخت محمد و است بزرگ حکما زیرا که سخت
 خدای تعالی او را داد و دانست که سخت گرانست و محل آن دشواری پس در زیر این بار ضعیفی خود دید اگر دو تنگ دلی
 و ضعیفی و عاجزی خوشترین مقررند تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت **وَأَحْلِلْ**
عَقْلِي و **مَنْ لِيْسَانِي** و **يَفْقَهُ أَقْوَابِي** گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نگو تو انم گفتن و ایشان دریابند و آن
 آن بود که بگوید آتش در دهن گرفته بود پیش فرعون پس گفت **وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِ هَارُونَ** ای خدی
 معنی وزیر معین گفت یاری دهنده من از کسان من یا وزیر ابرو من کن **أَتَشَاءُ ذِيهِ أَخِيرِي وَأَشِيرُكَ فِي**
أَمْرِي کی نسبت کثیر او ندانم که کثیر آنک کننت بنا بصید یارب ایمازی ده یا روبر او پیغمبری که بگذارم بکجا
 و هر دو تر پیغمبر تا اگر از من تقصیری آید و رگ گذاردن پیغام یا در پی رسیدن تو او را یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم
 خدای تعالی دانست که هر چه موشی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را باید اجابت کرد گفت **قَالَ وَلَيْتَ سَأَلْتُكَ بِأَمْرٍ**
 آنچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از وی بیرونش فراخ کرد و چنانکه یکسال بر دفرعون پانزده بار یافت و خلق را بجدا
 میخواند و پرستش میکرد و خدای تعالی را و دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و دمارون را به پیغمبری شریک کرد
 و دمارون بمصر بود و با مادر پدر خدای تعالی او را جدا کرد و پیغام داد و فرمود که با موشی متفق باش و پیغام من بخوان
 برسان و نیز موشی سخنی گفت که مردم نادان برو عیب کنند و در سخن حکمت لطیف است **قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ**

بر موسی چنانکه خدا تعالی فرمود فی البقرة المباركة پس موسی با آن مرتبه سومی زن آمد و او را گفت سخن موسی است
 ایها النار قال بے آمیت کم یا بسور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردی و بزرگی بود و هست
 از بزرگان نام او جنید محمد علیه اورا بسیار مانجا تما است با خدای تعالی در مناجاتی چنین گفت سخن جنید
 الهی کیف ایاس من رحمتک و جاک موسی البقیس لجزوه فالتصرف عنک بالنبوة الهی چگونه نوید شوم
 از تو و تو آن خدائی که موسی بدو آید که پاره آتش بر دوز تو با بزرگی بزرگتر است نبوت بازگشت در مناجات موسی
 علیه السلام حکمتهای بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و ما از بهر آن گفتیم باز
 که در هر قصه که خدا تعالی در نبی یاد کرده است و وزیر هر سخن حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم
 استنباط کنند از بهر حدیث چنانکه فرمود ما کَانَ حَدِیثًا یَقْتَضِی و هر حدیثی که در نبی یاد کرده است مثل آن چون
 درخت بار آور است و میوه آن نخلهای حکمت است چون وزیر درخت در سایه نشینی باید که از میوه درخت بخورد
 رفتن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذارون بفرعون علیه السلام الحلقه پس موسی علیه السلام
 دیگر روز از انجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و شب و رشب آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و
 خواهرش و پدرش مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز شناخت که دو از ده سال بود که از پیش او غایب بود
 او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام اشب ممان شما باشم او را در خانه جای کرد و طعام پیش آورد
 هارون را گفت بشین و با این ممان نان خور تا او را گرمی داشته باشی و در اخبار چنان است که خوردنی
 تفتیل داشتندی پیش موسی آوردندی چون هارون پیش او نشست و موسی سخن گفت و هارون موسی را شناخت
 و آنکه مادرش موسی را شناخت چون نان بخورد پیغام خدای عزوجل بهارون بگذارد و هارون گفت سمعنا و طاعتنا
 و دیگر روز موسی و هارون هر دو برخاستند که بفرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندوختی که
 خدای تعالی ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خیر چنین است که هماغاه یافتند و در خبر دیگر
 چنین گویند که هر دو دو سال بر دفرعون ماندند موسی علیه السلام گفت من رسول خدا ایم ایشان گفتند که خدا
 فرعون است موسی گفت خدای ما خدای آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است
 آنروز بازگشت دیگر روز میآمدند هر روزی که بیایدند ایشان او را بدیوانه حرد و نهادهای و کس با فرعون سخن
 نیارست گفتن تا دو سال بودند فرعون را مسخره بود و روزی پیش او نشستند بود و باندیان و سخن دین میرفت
 و سخن دراز شد و فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجب تر که بر در یک مردی هست
 میگوید که او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست بر دوز آتش مسخره بیرون آمد و مسخره
 و هارون را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که کیتن است اکنون هر دو چنین میگویند فرعون

و فرعون و ران روزی از ثنای مشغولی و ملائمت هیچ کس را با راندا و او قیتر را بر نیافت و با خلق را بر سر ای فرعون
 بخدای تعالی خواندی و از فرعون نمی گودی و خبر فرعون می رسید پس فرعون و راندا و او قیتر را بر نیافت و با خلق را بر سر ای فرعون
 جادوئی بود و در چندین گویند که سی هزار جادو جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینید و در وقت
 بگزینید و اتفاق کردند که در روی زمین پیادوئی از ایشان استاد و نیست و ایشان را چار او ستاد و در وقت ایشان
 این چار بودند و نامهای ایشان اینست شاقون عاتون مسطی حطی و فرعون بر چهار را بخواند و گفت اینجا جادو نیست
 استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را را میگزید گفتند و جادو میخواند ازین آسان تر نیست
 پس با فرعون شرط کردند و گفتند ان لانا هجران کنا نحن الغالبین ما را از تو عطا است اگر او را غلبه
 کنیم قال نعم انکم اذالین الملقین گفت شمار عطا و هم و تو و نزدیکه که ده انم پس موسی را بخواند
 و گفت اینک این جادو و ان همچو تو جادوئی کنند و اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خوا هستد که در فرعون گفت
 هو حی که یوم الیوم و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق معاً اینجا جمع آمدند می گفت آن روز عید و عید که
 گردانید تا همه خلق به پیش موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادو و ان سخن گفت چنانکه فرعون از دور رسید
 و میبند که ایشان را چه میگویند و ایشان را به مسلمانانی خواند و از جادوئی نمی کرد و بلکه لا تقفوا علی الله کذباً
 فیسخطبکم یهداب و قد خاب من انک گفت و یل هر شمار که بر خدای تعالی در فرعون می گوید من جادو و من پیشا
 خدایم و خدای شمار عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو آنرا غلبه نتوانی که در آن اگر تو را غلبه
 کنی ما بدین و بگویم پس موسی باز گشت و ایشان چو بهادر شما گردیدند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر
 گویند که صد خردار چوب و در سن جمع کردند تا روز عید فرازد فرعون مساوی کرد که از همه شهر با خلق جمع آیند
 هل انتم و جمیعون لعلنا نبتغ الشجرة ان کالوا هم الغالبین تا این جادو و راندا و او قیتر را بر نیافت و با خلق را بر سر ای فرعون
 گفت تا سخت او را بصحران بردند و قیتر بر سر سخت بردند و او بیرون آمد باز رفتی که عید چنان بیرون آمده بود و با مید
 آن که امر فرجاد و ان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیاید و با استاد و جادو و ان با استاد و
 فرعون بر سر سخت نشست و در بر قیتر جادو و ان موسی را گفتند که امان تلقی فایمان نکون نحن الملقین
 اول تو چوب خود را بنگینی یا ما انگیم موسی گفت شما بیکنید ایشان بنگینند همه چشم خلق را در آن می نمودند که
 و آننگ خلق میکرد و خلق از ایشان تبر سید و خزان که خدای عزوجل فرمود و ان العین الناس و انستهم هبوا هم
 و جاء و جبر عظیم خدای تعالی فرمود که عظیم تر گشت و آن چیزی که خدای تعالی بزرگ خواند بزرگ که چگونه بزرگ
 بود و سوگند خورد و در بزرگی فرعون که امروز او را غلبه کنیم قال ابعده فرعون انا نحن الغالبین
 خلق تیر سید از ان چنان دانستند که آن چو بهادر شما را اند که آننگ خلق میکنند فایمان نکون فی نفس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دوانه و میوه بای آن سال همه سنگ گردانید تا خایه مرغ که چون از مرغ جدا شده بر زمین افتادی سنگ گشتی باز بر سر
 را خواست که دند موئی دعا کرد و خدای تعالی آن نیز از ایشان برداشت و آنچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا از فر
 سوز و در مصر درم و دنیا سنگین یا بند وجود و گندم و میوه با و و آنها سنگین و خایه مرغ سنگین یا بند و این نه آیت یکی عصا
 دوم یضیا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراود ششم ضماوع هفتم قتل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی را سلام
 را از خویشان نو مید کردند و گفتند که **هَٰذَا تَوْبَهُ مِّنْ أَيْدِيكَ يَا كَلْبُ** بگویند هر چند تو ما را از جادو
 آیت آوردی ما تو نگردیم پس موسی از ایشان نو مید شد و فرعون هر روز بر کفر می افزود و عذاب بنی اسرائیل زیادت
 میکرد و فرزند ان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان در پیکار برشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی اسرائیل
 بر پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند و میگو
 یانیدند و گفتند **إِذْ يَنفِرُ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا** پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب می کرد و فرزند ان را می کشتند
 چون تو بیامدی گفتیم که آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکند ما را صبر نماند و اجازت ده تا بگرییم یا حرب کنیم
 و موسی علیه الصلوة والسلام را فرمان حرب نبود و نه فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عسی رکتکم
أَن يَهْلِكَ عَذَابُكُمْ و یستخلفکم فی الارض مگر خدای تعالی دشمن ما را ملاک کند و این مصر شمارا و پدر از خدای تعالی
 نیز خواهنید و بعد بکشید که این زمین ملک و پادشاهی خدایتعالی راست آن را و پدر که او خواهر خدای عزوجل از و س
 حکایت کرد و فرمود **وَقَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَن يَشَاءُ عِبَادِهِ**
وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یا بند با خدای تعالی
 از ایشان بمانند و بعد بندگان نیک و بد پس موسی علیه الصلوة والسلام موسی فرعون رفتن نبر می چنان که گفت
فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيْسَ بِاللَّهِ تَدْعُ وَلَا يُجِيبُكَ موسی نبری با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهار صد سالش
 عمر بود موسی گفت بمن گیر و من دعا کنم تا خدای تعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و نیرو و طعام و شراب و جاع همچو
 و را دل بودی و چهار صد سال دیگر بگریانی فرعون را این نموش آمد سه روز امان خواست گفت تا بگریم پس با امان
 بگفت امان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از ان رای باز گردانید
 و عزم کرد که البته موسی را بکشد چنانکه فرمود **وَرَفَعِي فِي الْقَتْلِ مَوْسَىٰ وَكَيْدُ رَبِّهِ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ وَأَوْكَافُ**
يُطَهِّرُ فِي الْأَرْضِ الْفُسَادَ گفت من موسی را بکشم با و گو که خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد که من می ترسم که دین
 شما را تباه کند یا در مصر فساد افکند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را سحر بنی اسرائیل کند همچنانکه چندین سال
 ما ایشان را کردیم گفتند صواب اینست که او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون
 موسی را بکشد ایشان با وی نیاورند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا

افتادی که باز نزد موسی بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چو نست که رفتن ما میسر نمی شود گفتند ما می سازیم
 ولیکن خدای تعالی بازمی انگند و با چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پنیامبر علیه السلام فرزند
 خود را و فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون بمصر بروید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و بنزد یکایقوب
 و اسحاق و ابراهیم علیه السلام دفن کنید موسی گفت کجا نموده است گفتند نمیدانیم و چند روز همی پرسیدند و نگفتند
 پس زنی بود پسر از قبطیان از آل فرعون نام او مریم بنت با موسی است مسلمان شده بود و بهر موسی اگر دیده بود و از
 اهل مصر از قبطیان از آل فرعون هیچکس بهر موسی نگرییده بود مگر آن زن و آن مرد و دیگر پس آن موسی را گفت که گوی
 یوسف علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی بگفت چه خواهی گفت یکی چون بمصر نشوی با خود هم
 و بدان جهان در بهشت باخویشتن داری موسی گفت قبول کردم گفت گوی یوسف علیه السلام در میان این رود
 که در شهر مصر می رود بظان جا موسی و عاگرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا گم نمود و موسی تابوت یوسف را
 از آنجا برگرفت و آن از سنگ رخام بودی در رود ظاهر و پدیدانمود و استخوانهای یوسف در آنجا بود پس موسی به
 رفتن کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عزوجل قبطیان را ملاک کند و خواسته های ایشان شمارا دهد پس هر
 را بفرمود که از قبطیان پرایه های زرین و چیز از قبطیان عاریت خواهد و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی اسرائیل
 آنچنانا گفت کردند چنانکه چند آنکه ایشان را پیرایه و گوهر بود بستاند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی
 علیه السلام تدبیر رفتن را ست کرد و هر کس را گفت امشب چون خلوت بخمید شما با همه عیالان از شهر بیرون آید و بظان
 جمع شوید و هر کس امر در در خانها گو سفندی یا بره یا مرغی بکشید و چون شب در آید بر نشینید و از خانه بیرون کنید
 و دوست در خون زنید و از بیرون در خانه در مالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان بینند و اندک صاحبخانه
 رفته است و اگر نه او را آگاه کنید و برید تمامت همچنان کردند چون یک نیمه از شب بگذشت همه از بیرون شهر
 جمع آمده بودند و موسی بیامد و بر قند و سپاه را بشمر و ده شصتصد و بیست هزار سوار حربی بودند و بیست هزار پیادگان
 حربی و پیران و کودکان و زنان و هر که کم از بیست سال بود او را کودکی گرفتند و هر که فزون از شصت سال بود
 او را پیر گرفتند موسی علیه السلام بارون را بر همه مقدم کرد و گفت روی سوی دریایه جبرئیل صلوات اللیه
 مرا وعده کرده است که بر لب دریا بهم رسیدم موسی علیه السلام سپاه را فوج فوج سبط سبطی فرستاد
 و خود از عقب میرفت و شب نهم بود و از ماه محرم شب یکشنبه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر
 کردند که موسی با تمام بنی اسرائیل بر قند فرعون گفت از پس ایشان ترویم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته
 بردند ما را چاره نیست تا و پری ایشان ترویم و خواسته خود را بستانیم موسی بدان وضع آن خواست تا ایشان فزون
 را گویند که اگر بنی اسرائیل رفتن را دوست اند ایشان بر ستیم و از پری ایشان ترویم همه آن خواسته ها که تمامت بردند

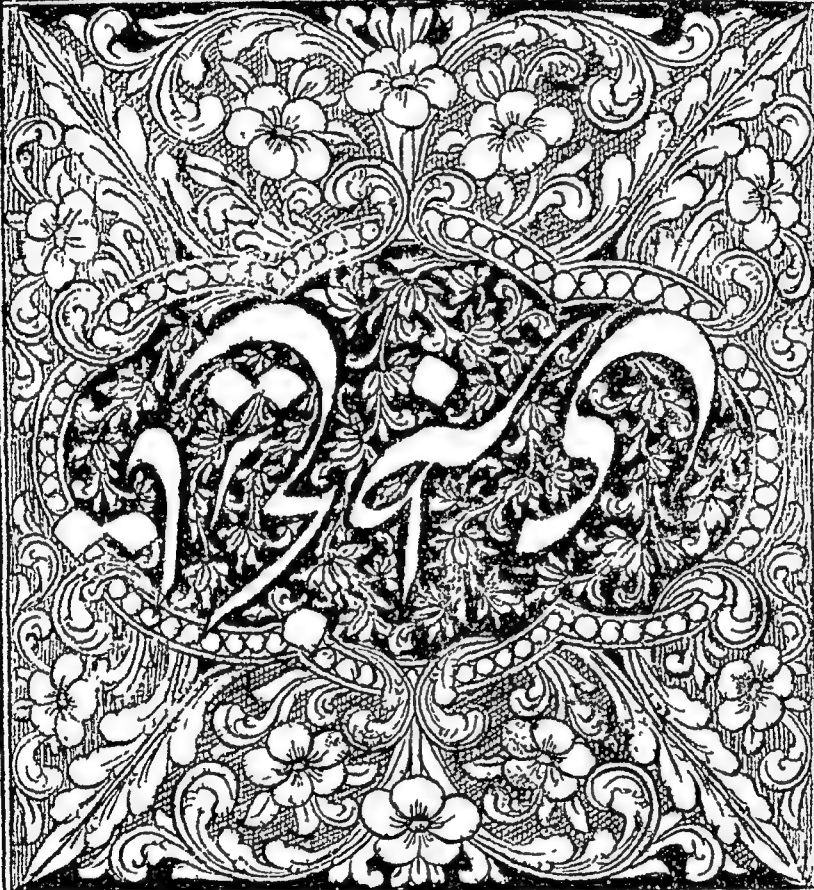
و طاعتیان باز شد و بنی اسرائیل بعضی دریا بزمیده و بعضی دریا بحیرت شدند چون فرعون آن بدید توهم کرد و ترسید گفت چگونه
 و چگونه گشت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را از آن سو بردیا دیگر جای گزین نیست و شمشیر و نیزه و هم در آب کشیم
 فرعون گفت ازین آب بر هر چول چگونه گذریم باین سپاه بمان گفت موسی با جا و بگذشت و تو با دعوی خدا می توانی
 گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسب دریا افکند و نرم نرم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس برین
 نماند و موسی از آن روی بیرون شده بود و نگاه میکرد فرعون بر او دید با لشکر نیمه دریا زند تا آب فرو نشاند فرعون را راه نداد
 خدای عزوجل فرمود که **وَأَنذِرْكَ الْيَوْمَ وَهَؤُلَاءِ يَوْمَ مَعْرِفٍ** گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان
 را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا درآید پس چون سپاه تمام بدریا درآمد فرعون با
 کنار دریا رسید و خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طایفه بر روی
 فرعون فرو و از پشت اسبش در دریا افکند خدای عزوجل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد و چون
 بفرعون رسید دانست که غرق خواهد شد از میان آب با تک کرد که گریه می کرد و می پندید آن خدائی که بنی اسرائیل گریه می کردند
 و خدای تعالی نیست و مسلمان شد بموسی چنانکه خدای عزوجل فرمود **وَقَالَ آمَنْتُ لَهُ وَكُلَّ الْمَلَأِ الْيَوْمَ آمَنْتُ بِهِ**
بَشَرًا اسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اول



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند کتاب تفسیر محمد را بن جریطری رحمۃ اللہ علیہ چنان گوید کہ چون فرعون با سپاہ اندر دریا شد خدای تبارک و تعالیٰ فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زو تا همه غرق شدند چون آب بفرعون رسید چنان گفت قَالَ اَمْنَتْ اَنْتَ اَللّٰهُ اِلَآ اَلَّذِیْ اَقْنَسْتَ بِهٖ بَنِیْ اِسْرَآئِیْلَ وَاَنَا مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ جبرئیل پر رسید کہ این سخن بار دیگر باز گوید خدای تعالیٰ انورا عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس بر قهر دریا فرو کرد و از ان گل ترور دریا بر آورد و در دلمان فرعون آگند تا دیگر سخن نگوید و آتش غرقه کرد و خدای تعالیٰ با پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در نجی یا و کرد و اَلَا اَنْتَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من اورا جواب دادم کہ می کردی بجایه و مرگ و ہلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند کہ چون جبرئیل علیہ السلام آیت بر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم خواند و گفت یا محمد بین جملہ قرآن کہ بتو آورد و مچنین شادی نیست کہ بدو آیت یکی این فرمود کہ اَلَا اَنْتَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ یکی آنکہ فرمود فَلَمَّا رَاَوْا اَنْسَابًا قَالُوْا اَمْنًا بِاللّٰهِ وَ حَسْبُ کُنْتُ یَا جبرئیل چرا گفت زیرا کہ در زمین و دین را دشمن داشتیم کی ابلیس را کہ در خدای غرور جل عاصی شد و آدم را سجده نکرد و دیگر فرعون را کہ خدای را منکر شد و خلق را بخوشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در قوت ہلاک شدن سخن ایمان بگفت من نجشتم و دشمنی اورا بدریا فرو بردم و گل بر او ردم و در دامنش آگندم تا دیگر بارہ آن این سخن نگوید و ما امروز می ترسیم کہ آن ایمان خدای تعالیٰ از فرعون نپذیرد و از بہر او عذاب کند چون

در نی از ایشان یا کرد و فرمود و جاور زبانی اسرائیل الخوف اذ علی قوم یغفلون علی اصنامهم قالوا یا موسی اجعل لنا
 الالهة کما الالهة موسی علیه السلام آن گاه دل از ایشان برداشت و از ایشان نو مید شد و گفت قوم بجهان
 شما ندان مروا مید آن هوی که قتل ما هم قید و باطل ما کانی یعلم آنچه این در وید از بت پرستی همه باطل است پس
 گفت افعلوا لله ابغیم الهادوهو فضلکم علی العالمین و اند شمار خدا را نیست و او شمار بر خلق این زمانه فضل داده
 و دشمن شمارا هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرو آورد و در میان ایشان مردی بود او را سامر
 خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرم بود و آن دیوی است در زمین و دلام او بت پرستید و به
 و بتان داشتندی بر ورت گا و دو گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود
 و نه از قبایل بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و بانی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن شنید
 که اجعل لنا الهة کما الالهة سامری دانست که در ایشان خیر نیست و رد دل که ایشان را هلاک کنم و در اجاب
 تفسیر چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی
 علیه السلام و در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوفت بار نهادن از شهر بیرون
 آمدندی و در غارها و کوها بار نهادندی و اگر دختر آمد بر گزفتندی و بچانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذشتندی
 گفتندی بمیر و یا سباع بخور و بهتر از آنکه در پیش ما گوسفندان بفرستادی غرض جبرئیل علیه السلام را این فرستاد
 تا بر بدان نشان در نهادی و ایشان را پروردی تا دو ساله و سه ساله شدند و مادرشان بیامدندی و بچانه
 خود پروردندی و سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افکند و بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی
 آمدی سامری او را دیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و کتاب خدا چنان
 یا مید هر قال بصرت بما لم یبصر و ایه ففبضنت فیضة من انزل النور یعنی خدای عزوجل موسی را وعده کرده
 بود که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون بمانم ترا بطور سنیا بخوانم و با تو مناجات کنم و توبیت را در الوار
 نبشته بود و هم تا بقوم خویش آوری و موسی و عده خدا را تعالی را چشمه هب است رفتن موسی
 علیه الصلوة و السلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوسش گوساله را قال الله
 تبارک و تعالی و وعد ناموسی ثلاثین لکلة و اقمناها بعشر فتم میقات سربه ان یجیر لکلة
 خدای عزوجل جبرئیل را موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توبیت او را
 دهد و توبیت همه بیکبار فرستاد و بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم که هر روزی سه مرتبه
 و هر وقتی آیتی و آن را از بهر آن خواندندی که خدای عزوجل فرمود تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده
 زیرا که متفرق آمدن بجه و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه گفت

افزون کند چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش بارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که گجا بروئید
 که ایشان را هلاک نکند سامری چون آن برید طبع کرد که ایشان را هلاک کند ایشان را گفت و اندید موسی چرا باز نمی آید
 او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کردید و آن شما را حلال نبود و فرمان شما
 نکردید او برفت و نیکان شما را بر دترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب نیاید این خواسته که از ایشان جدا کردید هرگز
 کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افکنم و خاک بر روی چشم ناموسی بپاشد اگر شما را حلال کند باز برگردید و گرنه موسی
 آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهی بکند و ایشان هر چیزی که داشتند از غنیمت
 همه بیاوردند و در چاه افکندند و سامری خاک بر روی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را بنما جات
 خواند سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد شست خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت باشد
 که روزی مرا بکار آید و گوی چینی گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسی بود از اسپان حیوان آن خاک از زیر پای او
 برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه نزد و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود موسی علیه السلام باز نیامد سامری
 ایشان را گفت این همه خواسته ازین چاه برگشید تا بسوزانم که شما این همه را نشود اندید موسی پیش شما نیامد پس آن
 همه خواسته ها را بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و او را برگرداند از آنجمله که ساله کرد پس آن خاک پای او
 جبرئیل را و او مید گو ساله بانگی کرد و گوی چینی گویند گوشت و استخوان گشت همچو گو ساله و بر زمین برفت و گجا خورد بسیار
 بانگ کرد و گوی گویند همچنان برین بود یک بانگ بشنید که دفعاً حَجَّ هَمَّ عَجْزاً جَسَدٌ لَکَ خُفَا سَمَا وَ خَوَارِبَا
 بانگ گجا و بود پس بنی اسرائیل را گفت هَذَا إِلَهُکُمْ وَالْهَمْ مَوْسَى ابْنُ خَدَايَ شَمَا است و آن موسی فنیسی
 موسی را فراموش کرد و دانست که خدایش اینجا است و او بطلب خدای شد خدای اینجا است شما او را بسجود کنید
 تا موسی را باز بشا و ده بنی اسرائیل آن گو ساله را سجود کردند و بخدائی او مقرر آمدند و در حساب چنین آمده است که از
 شصت هزار مرد و دوازده هزار زنند که سجود کردند و بخدائی او مقرر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا یَرَوْنَ الْآیَاتِ جَعَمَ
 إِلَیْهِمْ قَوْلًا وَ لَا مِثْلَکُمْ ضَرًّا وَ لَا نَفْعًا ندیدند که آن گو ساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را مقرر
 و منفعت نتوانست کردن و بارون ایشان را بخدا خواند و میگفت یَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّکُم
 الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِی وَ أَطِيعُوا أَمْرِی یَا قَوْمِ این بلائی است که بر و فریفته شده اید و خدای شما رحمن است مرا متابعت
 شوید و فرمان من کنید گفتند لَئِنْ نَزَّحَ عَلَیْهِ عَالِفِینَ حَتَّى یُوجِعَ إِلَیْنَا مَوْسَى مَا دَسْتُ ازین خدای
 باز ندانیم تا موسی پیش ایا باز نیاید و بارون را گفتند اگر تو خاموش نشوی ترا بکشیم و بارون خواست که با آن از
 مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود باز تر سپید که موسی گوید که بنی اسرائیل را ازین متفرق کرد و
 ایشان را تا همچنان گو ساله پرست شدند و موسی یکوه طور بود و چون چهل روز روزه داشت با آن متصادم بود که با او بود

[illegible]

و مناجات تمام شد و آن ابراز سر موسی برخواست و موسی پدید آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند و او را بدیدند موسی
 علیه السلام توبه برایشان می خواند و گفت خدایتعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو در
 بودی بنی اسرائیل ما را با تو فرستادی از بهر آن فرستادند که ما نیز سخن خدایتعالی بشنویم موسی علیه السلام
 آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدایتعالی با موسی گفت و او را مردی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را بگویند
 ایشان نیز بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگریم تا خدای تعالی را که این سخن تو
 نه بینیم چون این سخن گفتند صاعقه ببارید از آسمان که از بهیلولی آن بانگ و سیم آن همه بقیه دزد و بزد چنانکه خدایتعالی
 از ایشان حکایت فرمود **وَإِذْ قُلْنَا يَا مُوسَى إِنَّ لَكَ حَتَّى تَوَى اللَّهُ جَهَنَّمَ فَآخِذْ بِكَ الصَّاعِقَةَ**
وَإِنَّكَ تَنْظُرُ و پس چون ایشان ببردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم ابر
 هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گوساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کرد اینجا اینها را پس با خدای مناجات
 کرد گفت **كُونُوا لَنَا آيَةً** و ایای اتو بکنیم ما فعل السفهاء منا گفت اگر خواستی مرا و ایشان را
 هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن مادران که در
 گوساله پرستیدند این **هَلْ أَهْتُكَ تَصِلُ بِهِمَا مِنْ نَشَاءٍ وَتَهْدِي مِنْ نَشَاءٍ** گفت آن آزمائش تست
 که ایشان را از موسی آن کسانی که از ایشان خواستی که از راه بروند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از
 نقشه نگا هادی و بر راه راست بداری خود داشتی **أَنْتَ وَلَيْسَ أَفْخِرُ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْعَافِينَ**
 و گفت تو خدائی بر ما بخشای و یا فرخندای غرض دل و عایش اجابت کرد و آن هر هفتاد را چنانها باز و دزد کرد
 و ایشان توبه کردند خدای غرض دل فرمود **بَعَثْنَاكَ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ**
 علیه الصلوة و السلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرو آمد و ربوبی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح
 از زر بود و هفت لوح بود که همه توریست بروی نقش کزده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة و السلام با آن
 کس و فوج باز بقوم آمد و مجد جبر و درین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند و عاکن
 تا خدای تعالی ما را پیامبری دهد چنانکه ترا داد موسی علیه السلام و عاکن و خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد
 پیامبری داد و این حدیث را اصل نیست زیرا که آن هفتاد تن بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی
 شنیده بودند برگردانیدند و قوم را آنگنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود و قد کان فی قلوبهم
لَا يَسْمَعُونَ كَلِمَةً لِلَّهِ تَعَالَى مِنْ بَعْدِ مَا عَلَّمُوهُمْ يُعَلِّمُونَ و جای دیگر فرمود **فَوَن الْكَلِمَةَ عَنْ مَوَاضِعِهِ**
وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا و این چنین نه صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوة و السلام باز
 قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای غرض دل و الواح از دست

و قوم او بر آنکه فرزندان شش را بکشد و شمار سخن گرفته بود و در خانه که خدا عزوجل حکایت فرمود و اذ قال موسی
لِقَوْمِهِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ اِذْ جَعَلَ فِيكُمْ اَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مِلَّةً وَاتَّكُمُ الْكُفْرَ اَلَمْ يَكُفَّ اُولَئِكَ لِقَوْلِ
اَلْعَذَابِ اِنَّكُمْ كُنْتُمْ اَعْدَاءُ اللَّهِ اِذْ جَعَلَكُمْ مِنْ اِلٍ فَرَّغْتُمْ مِنْ اِلٍ فَرَّغْتُمْ مِنْ اِلٍ فَرَّغْتُمْ مِنْ اِلٍ فَرَّغْتُمْ مِنْ اِلٍ فَرَّغْتُمْ
مَوْعِلَهَا يَاسُوسَىٰ بَعْدَ اَزَانِ بُوَدِ خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر یعنی اسرائیل رسیده بود و محمد را
درین کتاب این سخن سخت بهتر گفته است و بچکس نگفته است از حدیث که خدای عزوجل بنی اسرائیل و موسی را که
باز بر دو ملک مصر و خانه های قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد و بیایستی که ازین سخن خاموش گشتی که خدای تعالی
اندر بنی این را اندیک جای و دو جای یاد فرموده است که من موسی را باز بمصر بر دهم و ایشان را من است خوار فرم
کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرموده و آخر چنانکه من جات و عیون و کفر و مقام گیرم کذلک و از آن اهل مصر
و جای دیگر گفت که تو کوا من جات و عیون و کفر و مقام گیرم و بعه کذلک و افسها فاکهین کذلک و از آن اهل مصر
قَوَّ مَا اُتِیْتُم بِنَبِیِّ بْنِ اِسْرَئِیْلَ و بعد از ایشان و در میان بنی اسرائیل حوا و آنها و عجاایها بسیار و اخبار و اقاد
که شنیدن آن عبرتست و این مرد و از آنها هیچ نگفته است و من از آن نعتی گویم چنانکه بود و خدای تعالی این حدیثها
از بهر آن و در بنی یا و فرمود تا بندگان او بخوانند و بداند و دست باز داشتن چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و قصه
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجاایها که در بنی اسرائیل بعد از آنکه ایشان بمصر
حدیث آن کشته بود که در میان و دیده یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد
و با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عزوجل بفرمود که گا و را بکشند و یک اندام گا و بر آن کشته
اند از نذ نازنده شود و گوید که او را که کشت و خدای تعالی ده آیت از بنی در سوره املق را درین حدیث خاصه
بفرستاد از آنجا که گفت و اذ قال موسی لِقَوْمِهِ اِنَّ اللَّهَ یَاْمُرُکُمْ اَنْ تَنْجِسُوْا اَنْفُسَکُمْ اَلَمْ تَرَ کَیْفَ یُفْسِدُ
وَمَا اللَّهُ بِخَافِلٍ عَمَّا یَعْمَلُوْنَ و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن و بیای بزرگ مروی بود و
و خواسته بسیار داشت و او را و برادر زاده بود و در کوشش بودند و ایشان را چیزی ندادی ایشان او را کشتند
تا میراث او بگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست القاتل لایورث عن المقتول پس
این دو برادر زاده شیب بخانه عم آمدند و او را بجلالت بخوانند و بکشند و در میان و دو دیه بزرگ بفرستند و دیگر روز
بطلب او بیرون شدند و بخورد کشیدند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن و بی بار
صدی موسی بر و در موسی علیه السلام حکم قضا است چنانکه در توریت بود و حکم قضا است اندر شریعت چنانکه است که در
توریت بود و این حکم چنان بود که چون مروی را کشته یا نمیدید یا بشهری یا بجلالت و ندانند که او را که کشت چنانکه

و بیا غلام همچنان کرد و بوسلم چون آن برید و لش برسد و بر میدوانست که سیاه با بول و با بیت ترو با ستم تر است
پس بفرمود که جامه سلطان بر گونه سیاه کشید و در اجار او نشسته است که روزی مروی از مردمان او پرسید که ایها
ازین نو نه که در جافست چرا جامه سیاه گزیدید و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خواندم که
روز فتح که پیغامبر اصلی الله علیه و سلم در که شد و یکبار که در که گرفت آن روز عمامه سیاه پوشیده بود و بر سر
او هر چه در با فست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت بیشتر بر میان بودی که همچون شیر
سیاه نمودی و آن روز فتح روزی با بیت بود پس من دانستم که لون سیاه را بیت و صلابت پیش تر از لونها
دیگر است پس چون خدای عز و جل فرمود که آن گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگر مردل
سخت شاد شود از نیکوی گوشت او پس ایشان در همه شهر با و محله و دیه با بگردیدند تا گاو بی برین نوع یافتند
با پیر زنی و او را پسری بود نیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخوابستند گفت
بهزار درم و هم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاو یا نیم و بهایش گران میگوید موسی علیه السلام گفت بخدا
میگوید بخیر و دستم کنید که اگرستم کند این مرد زنده نشود و علما گفته اند که خدا تعالی بیخ کاری نفرمودی که در آن حکمتی
است و خدای تعالی میداند که آن مرد را که کشت اما کشتن آن گاو و در کشتن آن گاو اندر نبی اسرائیل جماعتی
بودند موسی علیه السلام گردیده و لیکن دل ایشان ببحث در روز سختی رسیدن نبود که مرده را زنده کند خواست که
ایشان را بنمایند اول ایشان بی یقین شود و دیگر خواست که آن پیره زن در ویش و نیم را تو انگر کند پس چون
آن مردم نزدیک بپوه زن آمدند زن دانست که چنان گاو نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم و هم ایشان را
پیش موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستور خواهد بگاو و دیگر گفتند ان البقر تشابه علینا
وَ اَنَا اَنْشَاءُ لِلَّهِ مُقْتَدِرًا گفتند این گاو بر ما پارسیده شده است و اگر خدای خواهد ما این گاو بیایم و پیغامبر علیه السلام
ما گفت اگر نبی اسرائیل این انشاء الله گفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرسندی پس موسی گفت
اِنَّا بَقَرَةٌ اَوْ لَوُْلٌ تَمِيزُ الْاَرْضِ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِئْنَةٌ فِيْهَا كُنْتُ اَنْ كَاوِیْتُ كَمَا كُنْتُ
نکرده اند و آب کشیده اند پاک است از همه کارها و عیبا و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند دست
است این گاو است که ما یا نیم بر نهند و گاو از آن زن بخوابستند زن دانست که خبر از آن گاو نیست گفت بعد از
درم و هم و کمتر ندیدم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشره آن فروشم که پوست او را پیرز کنی
و پیغامبر علیه السلام گفت بخریدین شرط بخرید و او را بکشند موسی گفت تا بهمانه بهید مرده زنده نشود و همه گردان
و حلیت که در و بهایش تمام بدانند خواستند که آن گاو تمام شود چنانکه خدا عز و جل فرمود فَذَبْحُوهَا وَ كَاوِوهَا وَ اَنْفَعْلُوْهُنَّ
بگفتندش و خواسته که آن گاو را بکشند پس گوشت آن گاو را بپختند و در هر چه چینی است که موسی گفت از آن گاو

[illegible]

خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون بر خاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاه رسته و گریه
از منفران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش ایسح بود و این که خدا تعالی فرمود در سوره انعام **وَإِسْحَاقَ إِبْرَاهِيمَ
وَيُوسُفَ وَهَارُونَ** این ایسح خضر است و گریه در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی
و آب حیات خورده بود و جادو دانه بر دست تا نفخه نخستین از روز رستخیزد الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
بر رویا با موکل است هر که در دنیا با همی و خضر علیه السلام او را بشنود و بر نماز کند و آنکه ملائکه خواهد شد او را یاری
دهد و از غرق دریا نجات دهد و او را فرج آید و الیاس بر بیا با آنها موکل است هر که در بیا با آنها بمیرد الیاس علیه السلام
او را بشنود و بر نماز کند و اگر کسی راه گم کرده باشد او را بر او باز آرد و خدای تعالی قصه الیاس در بنی یاکرد
وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْأَمْثَلِينَ و هر دو کس درین جهان خدای عزوجل را می پرستند یکی در دریا و یکی در بیابان روز
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از کتب
همه علماء از بنی اسرائیل است و از فرزندان مارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گریه گفتند
از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گریه گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و وقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن مکان بن فالح بن غابر بن شلح بن
ارخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمه ذوالقرنین الاکبر بود آن ذوالقرنین که در جهان گشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن
خضر آن بود که خدای تعالی موسی را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را معظه کن و از نعمتهای
شان آگاه کن تا شکر کنند و موسی و مارون ایشان را معظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
 میکردند که خدا تعالی ایشان را یاد میکرد و که از قبایح و فرعون ایشان را بر ماند و ملک مصر ایشان را میراث داد
و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از ان بود و پیغمبری داد و فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد
چنانکه خدای عزوجل گفت **وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَءِيلَ الْكِتَابَ وَالحِکْمَ وَالتَّنْزِيلَ وَوَرَقْنَا لَهُمِ الْفُطُورَاتِ
وَفَقَعْنَا لَهُمُ عَلَى الْعَالَمِينَ** یعنی عالم از انهم پس او در آن مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدای تعالی
بر ایشان یاد میکرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد میکرد و از علم و حکمت سخن می گفت چنانکه خلق در آن متحیر شدند
پس صروی از ان میان بر پای خواست و موسی را گفت ای کلیم الله خدای تعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بنده
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که با تو
مراد برین زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است تا من و خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دریا آنجا که
دو در پایی بزرگی می شود گفت یارب مراد لیلی ده که بروم و از تو علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام ترا دلیل تو کند

ما را از بهر خدای راه ده گفت شما درو انید مگر کشتی گفت ایشان سیاهی پنهان بران دارند در کشتی در آرشان پس چون
 در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَايْتَبِعْنِي وَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَقًّا اَحَدٌ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
 گفت اگر مرا متابعت باشی هر چه من کنم مرا پیروی کن چرا که وی من خود را سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در
 کشتی نشست و کشتی برفت چون پاره بر پند خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست کی تخته از کشتی بر کند چنانچه آب در کشتی درآمد
 پس کشتی بآنان را گفت کشتی سوراخ شده است همه تمکین شدند موسی خضر را گفت اَخْرِقْنِي خَرَقًا اَهْلَهَا
 لَقَدْ جِئْتُكَ شَيْئًا اَمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم خضر بزرگ آوردی خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ
 اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت
 لَا تَاْخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تَزِرْ وَفَاقِي مِنْ اَمْرِي عَسَا گفت مرا فراموش میگردی و کار من دشوار کن خضر خنجر
 شید ساقی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند کبکی پیرید و بر پهلوی کشته نشست و مقدار آب نزو یک قطره آب بر دست
 و بر پیرید و بر تیر کشتی نشست و باغی خوش بگرد خضر موسی را گفت وانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید که این
 کشتی دو بنده است خدای تعالی را که خدای غریب را از هر علم و شریعت و احکام و معرفت چندان داد است
 که هیچکس درین جهان چندان نداند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندانست که درین آب که در مقدار
 نزو آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریای می بودند و بجائی رسیدند که کوکان بازی میکرد و در آن
 ایشان کوکی نیکو روی بود و جامه پاک پوشیده و سجد بلوغ رسیده ایشان هر چه آنجا بنشیند نگاه میکرد و چون کوکان
 پراکنده شدند آن کوک بزرگ نیکو روی بآن خضر علیه السلام دست او گرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت
 موسی گفت اَفَقُلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا اَسْكُرًا خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ اِنَّكَ لَنْ
 تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت اِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَ هَذَا
 فَلَا تَصْبِرْ جَنِّي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عَذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی بپرسم با من صحبت کن و تو معذوری پس از آنجا
 نیز رفتند و بدی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کنار ره دید بیرون آمدند و دیواری که بر
 سر راه بود خضر و دست کرد و آن دیوار راست کرد و موسی گفت لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ اِحْسًا گفت اگر میخواستی
 که این دیوار راست کنی باری شوی یا هستی ستد از خضم دیوار را طعام می خوردیم که گرسنه ایم خضر گفت اَلْهَذَا فَرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنَكَ
 گفت این زمان میان من و تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود اِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَ هَذَا فَلَا تَصْبِرْ
 و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم کردی خضر بران زد و وی جدا نشد پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام سخن دیوار
 از خضر باز پرسید گفت يَا مُوسَى سَأَلْتُكَ بِمَا وُيِّلَ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیز که برو صبر نتوانستی
 کردن اَمَّا السِّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرْجَتْ اَنْ اَعْصِيَهَا وَاَكَانَ وَاَوْفَوْهُمُ مَلِكًا يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ

قَوْمِهِ فِي زُرِّيَّتِهِ زُرِّيَّتِ او آن بود که بر اسیب شستی و بر وزین زین نهادی و جامه سرخ ز زرغت در پوشیدی چون او
 همی آمدی خلق نبرد شستی که آفتاب بر زمین آمده است و هر خلق که او را بدیدی دلش ایحان خوستی گفتندی یا لَیْسَتْ لَکُمَا
 مِثْلُ مَا لَوْکُمَا قَادُونَ اِنَّهٗ لَذُوْ عَظِیْمٍ کَاشِکُمَا رَیْجِیْنِ بودی که قارون راست که او را ازین جهان بهره بگریست
 و علمای عامه را پند و اندرز گفتندی ثواب خدای بدان جهان مومنان را به از آنکه درین جهان کافران را دهر پس
 ده سال بران نسق و غرور بود و موسی علیه السلام هر روز بر او نشدی و او را بجدای تعالی خواندی و زکوة خواهی
 اجابت نکردی تا موسی از دستوه شد و بنی اسرائیل پیشتر بر قارون گرد آمدند و بر موسی تباها شدند و از دین دست
 باز میداشتند چون فساد بسیار شد و کار با خیر آمد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بر چشم بنی اسرائیل زشت کند تا ایشان
 از دین او دست باز دارند و بنی اسرائیل زنی بود بلاء و خویشش را از کس باز نگرفتی و بلا بگی محروف بود قارون را
 بخواند و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را جمع کنم و موسی را تو در میان ایشان بگویی که موسی مرا بگرفت
 و در خانه کشید و با من زنا کرد و آن زن نابکار قارون را اجابت کرد و او را قارون با کنیزکان خود همیداشت پس مهای بر
 بگرد و همه اش را بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخورند ایشان را گفت شما دانید که من همچون شما سابع موسی بودم
 تا او بر راه راست بود اکنون از آن ره دست بازداشت و شما فلان زن را شناسید گفتند آری دانیم که آن زن
 میگوید که او پیش من آمده است و همیگوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اگر خواهید در روی موسی بگویید
 پس بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع آمده اند و ترا میخوانند و موسی اندیشید که مگر باره خواهند
 برخاست و بیاید چون نشست قارون گفت حکم خدای تعالی چیست بر کسیکه زنا کند و در توریت چه فرموده است موسی
 گفت اگر زن نداد و محصن نیست حدش بر نند و اگر زن دارد حدش کند گفت یا موسی اگر خود تو باشی گفت اگر خود من
 باشم گفت یا موسی کشتن بر تو واجب که فلان زن پیش من آمد و گفت که تو او را بستم گرفتی و با او زنا کردی و اگر خوا
 بیارش تا با تو بگوید موسی گفت بیا و روان زن را بیا و در پیش جمع بایستاد قارون گفت هر چه در میان تو و موسی
 بپزود است بگویی تا خلق بشنوند زن چون خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد و خدای تعالی زبانش بگردانید گفت
 یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش مروان بگویی که موسی با من زنا کرد و موسی را از آن
 در و آب از چشم فرو داد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و آن ملعون قارون خجل گشت پس چون موسی علیه السلام
 از پیش ایشان بر رفت و دیگر همه بر تنوا نشست کردن خدای تعالی را سجده کرد و در روی بر زمین نهاد و بگریست و زاری
 کرد و خدای عزوجل گفت یا موسی زمین را بفرمان تو کردم هر چه خواهی بفرمای موسی شاد شد و بنشاب باز پیش ایشان
 آمد و بنی اسرائیل را گفت دور شوید ازین مرد و مرتکه خدای تعالی زمین را فرمود که قارون را فرود برد و بنی اسرائیل دانستند
 که موسی راست میگوید بگریختند قارون از کبر و نخوت و بزرگی سوی موسی انگریست و برخاست موسی علیه السلام گفت یا بنی

[illegible]

و ملک و گیزی بود و عروج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جاران مروانی بودند بیلا بیست ارش و سی ارش
 دوقه ایشان در خور ایشان خواهد بود و از قوتی که داشتند ایشان را بجایزه خوانند و آن شهر را نام می بلایا بود و دوم
 نام بلایا بود و سه دیگر را نام چه و آن شهر را از من الجبایره خوانند و در میان ایشان عروج بن النعمان نام می بود
 و او را صد ارش بالا بود و درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق المخاضی روایت کرده است
 که عروج بالا چندان بود که بر لب دریا باستان و دست بقصر دریا فرو کردی و ماهی گیری و با قناب بریان کردی و خود
 و بنی اسرائیل بالا دوقوت همچو خلق این زمانه بودند پس عروج از شهر بیرون آمده بود و در زوره راه آمده نقیبان کشید
 ایشان را فرستاده بود و بجای سوسی بعوج برسدند و او را دیدند سر باستان رسیده تبرسیدند و عروج چون ایشان را دید
 او همچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه خبرید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجای می آید گفتند از سحر گفت مگر از آن
 مردمانید که از مصر حربه می آید گفتند آری گفت عدد ایشان چند است گفتند پانصد هزار گفت قد و بالای ایشان
 همچنین است که آن شما است گفتند آری عروج آن دوازده را گرفت و بساق منوره فرو نهاد و بشهر آمد و بقوم خود بنود
 پس خواست که ایشان را بکشد ز نش گفت ایشان را کشت تا خبر بیا را نش برزند که چون ایشان خبر شما بشنوند نیاز دارند
 عروج ایشان را دست باز داشت چون در راه می آمدند با یکدیگر گفتند که اگر با بنی اسرائیل صفت این مردمان کنیم
 و پیغمبر خدا می را فرمان نکنند اگر چه این مردمان قوی اند خدا می غرض می را او نداده کرده است که ایشان را هلاک
 کند و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که با قوم خویش هیچ خبر نگیند چون نزدیک قوم رسیدند
 بشکستند و در تن بنی اسرائیل همه تبرسیدند و خواسته که زیان کار شوند و موسی ایشان را گفت و لا توتدوا علی ادبارکم
 فَتَقْلِبُوا خِصَابَكُمْ گفت باز گردید که زیان کار شود گفتند یا موسی این قبیله قواما جبارین و انانند خلصا
 حَتَّى جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا فَإِنْ جُرِّمُوا مِنْهَا
 بیرون نمایند قال رجل من بني اسرائيل فَوَيْلٌ لَّكُمْ اللَّهُ عَلَيْهِمْ و مردان میان ایشان گفتند و آن دو مردان بودند
 که خدای تعالی بر ایشان رحمت کرده بود و ایشان از خدای تعالی تبرسیدند و گردی گفتند آن دو کس کی یوشع بن نون
 بود و کی کالب بن یوقیا و هر دو بنندگان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند
 ادخلوا علينا البَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمْ فَلَا تَقُولُوا قَالُوا فَالْبُؤْسُ گفتند شما اندر شوید هر چند که ایشان قوی اند خدای تعالی شمار
 بر ایشان غلبه دهد و علی الله فقلوا ان كنتم مؤمنين و لوكل بر خدای کنید اگر شما بخدای بگرییده اید ایشان موسی
 را گفتند یا موسی انانند خلصا ابدا ما داموا فافوا فاذهب انت و ربك ففقدوا انانها ههنا فاعدوا
 گفتند ما هرگز انجا نشویم تا آن مردمان در آنجا باشند تو بخدای خویش برو و با ایشان حرب کن که ما هم انجا نشویم
 موسی خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رَبِّ اكْشِفْ عَنْهُمْ غَائِبَهُمْ وَاجْعَلْ فَاوَقُ يُبْنِئُوا وَيَكُنَّ الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ

آنرا معلوم می نمود آن فرمان در آن بیابان آمد و چنانچه آن مرد و ایشان بفرموده ای تعالی کسی خداست می پرسیدند و بر زمین می
 و از خلق مگر نجاتی هر که دست فرازد و می بگفتی و بخوردی و خدای عزوجل فرمود وَاَنْتُمْ عَلَیْکُمْ الْکَلْبُ وَ السَّلَاحُ و این سخن
 هنوز مانده است و آن مرغی است از بک که کوچک تر و سرخ رنگ باشد برایش و در گردان بیابان دیده است و شهر است
 پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب بیاور موسی دعا کرد و خدای عزوجل فرمود که عصا بر سنگ زن گردی گویند آن سنگ بود
 از کوه طور سینا بر مقدار مصلی نمازی موسی هر که آب بودی در سفر یاد و حضور بر آن سنگ ایستادی و نماز کردی و با خدا تعالی
 مناجات کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصا بر آن سنگ زن و در بنی یاد کردی و گفت وَاَوْحِیْنَا اِلَیْهِ مُوسٰی اِذَا تَسْتَفْعِدُ
 اِلَیَّ ذَا اِنْ اَنْزَلْتُ بِعَصَاکَ اَنْجُوْهُ فَاَنْجَبْتَ مِنْهُ اَلْبَنَاتِ عِیْسٰی وَ بَنی اِسْرَآئِیْلَ و از دود برآورد و هیچ با یکدیگر
 و با هم فرو نیامد و از یک جوی آب بخوردند و همیشه با یکدیگر بر عصیت بودند و چون موسی عصا بر سنگ زد و از دود و از دود
 آب جاری شد و قدح اکل آنرا پس شش بر سطحی از شیشه آب می خوردند با یکدیگر و شراب جنگ می خوردند و از جوی فرمود وَاَوْحِیْنَا اِلَیْهِ
 مَا دَفَعْنَاکُمْ وَاَشْکُرُوْا لِلّٰهِ اِنْ طِیْبَاتُ کُمْ شَرَّ اَوْدَمِ خَوْرٍ وید و خدای را شکر کنید و جای دیگر گفت وَاَلَا تَطْعَمُوْنَ اَفِیْهِ اَلْمَیْ
 و لَا تَرْضَوْنَ اَلْیَوْمَ سَتَنْ کَفَتْ بَرَسِ چندان برگیرند که آن روز تا آن بس باشد تا شبگاه ایشان فرمان نکرد و دود و
 و یکماه دیگر نقتد و گوشت آن زمان قدیمی می کردند و رسیدند که بروزی نیامد تا آن دلیلی بر ایشان افتاد و چنانکه خدای عزوجل
 فرمود وَضَرَبَتْ عَلَیْهِمُ الدَّلَیْلَ وَاَلْکَسْکَنَةَ وَاَوَّلَیْقَضِیْبِ مِنْ اِلَهِ و خدای عزوجل را بخوشتن بخشم کردند که از آن زمان
 بهما و دود و قدیر کردند و خدای را استوارند اشتند پس آن ترکیب و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کردند
 همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باز آن نعمت بدیشان باز آمد و موسی گفت هر روزی چندان برگیرید که شبگاه بس باشد
 که روز آید و شب که می چکاری کنید مگر عبادت چنانکه در تورات پدید است پس ایشان گفتند ما درین بیابان فانیست
 و آفتاب مایان را می سوزد و خدای عزوجل ابروی نبرست و چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَیْکُمُ الْعَمَامَ وَاَنْزَلْنَا
 فَرَسَکَ بَیَابَانَ بَرَسَ اِیْثَانَ سَایِکَ و آفتاب را از ایشان بازداشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید و برین بیابان
 خدا تعالی آن جامه که بر تن ایشان بود نگاه داشت تا ندید و چه کین شد تا نبایست شست و در اخبار تفسیر نیست
 که کوگان که با ایشان بودند هر چند بزرگ شدند جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شدی هر وقت که خداستندی که
 شوند فرسنگی یا دود فرسنگی برقتندی و باز آمدی از آن بیابان توانستندی بیرون رفتن و آن سنگ چون بر پشت سوز
 نهادی آب از دود باز ایستادی و چون بنزل فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادی آب از دوی بیرون آمدی و علمای کوفه
 موسی و مارون در آن متحیر شدند که آن تیه حقوبست بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و بعد آن بحرب شدند و
 و مارون را گماند بود و لیکن ایشان نخواهند که از قوم جدا شوند و تنها بمانند چون سالی و دو سال بود از ترکیب
 شدند و متواتر شدند که آن گفتند لَوْ نَصِیْرُ عَلَی طَعَامٍ وَاَحَدٌ فَاَدْعَ لَنَا مَرْکَبٌ یَّجِیْئُ لَنَا مِمَّا بَنِیْتُ الْاَرْضُ

بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و زاری کرد پس همان شب آن موکلان بخوابیدند
 و کسی از آسمان فرود آمدی و ایشان را گفتی که دست از این بنده بازدارید که موسی را او بکشت خدای تعالی اورا پیش خود
 چون بآمد و شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع بازداشتند و گوی گفتند موسی بر فرشتگان برگشت آن فرشتگان
 و زمین گوری کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده کریم است بر خدای گرامی است
 موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواجهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و نجیب تابگری که ترا شاید موسی بگوید و فرزند
 و نجفیت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخت جان از وی جدا کرد و در زجر جان است
 که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت حق پیوست بی خطای رفتن یوشع بن نون با بنی اسرائیل
 بحرب جباران و قتل و قتل با عجم با عجم با عجم با عجم چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود **وَأَتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي**
أَتَيْنَاهُ يَا إِبْرَاهِيمَ فَقَاتِلْنَا فَنبَغِ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْخَالِدِينَ همچنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیه ماندند تا هفت
 سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و در آن شهرستان
 فرستاد و تا آن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بکشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل
 بود و از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود و خواهر او
 علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردوم که با موسی بحرب نرفته بودند هیچ کس ننمانده بود و
 یوشع بن نون و کالاب بن یوقیا و کالاب با یوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و نخست بشهر ارباجا
 و با ایشان حرب کرد و بستند و هر چه در آنجا بودند همه را بکشند و هر مردی را که بر زمین افکند و ده و ده بستند و بستند
 از بنی اسرائیل بروی شمشیر زدند و اگر دزدان او بصد خرب شمشیر شتوانستند بریدن پس چون آن شهرکشایند و از آنجا بشهر
 بلقا شدند و آن بزرگتر و حصارش محکم بود و جای ملک آنجا بود و در وی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان
 بنده بود خدای تعالی را اسلمان و هم از ایشان بود و بصورت قوم و نام او بلعم با عجم بود و خدای را پرستید می نام
 بزرگ خدای را دانسته و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیا میدزدند
 که در حصار در گزشتند و با ایشان هر روز حربی میکردند و مردم شهر بلعم با عجم آمدند و او را گفتند و عاکن تا این شهر
 از ما باز گرد و بلعم گفت آن سپاه خداست من بدیشان و عاکنم تا شما بدین نگردید و خدای تعالی سپاه از سر شما باز گردان
 شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همیکردند و ایشان بلعم را خواهمش کردند و او و عاکن و آن ملک رتبا
 نام بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا خواندند می پس چون کار سخت شد ملک داری بروی بلعم را باور و گفت اگر عا
 کنی ترا بر دارم و کتم و بشم بلعم از کشتن تیر سید دعا کرد و خدا قصه او و بنی یاکر و **وَأَتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي**
أَتَيْنَاهُ يَا إِبْرَاهِيمَ فَقَاتِلْنَا فَنبَغِ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْخَالِدِينَ گفت یا محمد بر اهل خوان خیر انگس که نام بزرگ او را و اوم او خود را از

ایشان گفتند فرمان بیدار کن که با ایشان رسد چون زنا و محبت و در میان ایشان بسیار شود و سپاه ایشان را نرسد و باز گردند ملک بفرمود تا چنان کردند و زنان را در لشکر ایشان پراگندند و هر یک را مردی بخواند خویش برود و با او زن و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان بر جای می موند بنی اسرائیل چون آن بدیدند آهنگ بازگشتن کردند و یوشع همگیت میگفت اسی بنی اسرائیل زنا کنید و زنان را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شود مردی بود از فرزندان یاردان برادر موسی نام او افتحاط بن یاردان و با قوت بسیار بود و سخت زورمند بود و بنیه مردی در رفت با نیزه آن مرد باز نیخته بود نیزه بر هر دو و ایشان را بر گرفت بستر نیزه و بیرون آورد گفت بحق غلشت و جلال خدای تعالی آید و از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند و هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفه زنان و از آن پس بنی اسرائیل افتحاط را بر خویشین مهر کردند و مرد و زن چون جوان قربان کنند از آن گوشتند مرد و دست و هر دو پهلوی بفرزندان افتحاط دهند و هر قربانی که از آن وظیفه فرزندان افتحاط ندهند خدای تعالی آن را نپذیرد پس چون آن روز طاعون از ایشان برخواست ایشان بیا سوزند و دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا با یزد و دانه از حصار بنیاد و بنی اسرائیل و در حصار رفتند و ملک را بگشتند و بجمع را بگشتند و شمیر در نهادند تا شب از ایشان همگیتند چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کارنا شایست کردند و هنوز تمام گشته بودند یوشع ترسید که ایشان را در شنبه اگر آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و طلب گیرند و کار خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و روز و ساعت اقرون شد بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بگشتند چون شب درآمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه بود یوشع بنیشت و در شریعت توریست غنیمت گرد کردن تا آتش بسوزد و یک تن از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد و چون آتش در آن روز نسوخت یوشع اندوگین شد از دقت خدای یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد بدید آید قرعه زدند بران مرد افتاد و چون دزدیده حاضر کردند و آتش و غنیمت زدند و حمله بسوخت و آن زمین را که آتش برود کرده بودند آنرا خارج خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت دزدیده بود خارج بود و انگیز یوشع گفت بدین شمارشان بقادر شوید که خدای تعالی شمار امیرات داد و خدای را سجده کنید و بگوئید سخته سخته بر زبان میبارد این معنی بود که سخته سخته یا ناگفت یارب گنا بان مرا بخش و از ما بردار و این جهاد ما پذیر و این گنا بان که کردیم از حرب باز شتیم و زنا کردیم یا این چنین که بدزدیم یا آن پدران ما که گنا بان کردند تو خدای ما را بیا فر که چون شما چنین کردید خدای تعالی گنا بان شما عفو کند و گرمی مردمان گفتند که آن شمارستان الیا بود و بر زمین هیچ جای نیست با نعمت ترا و خدای تعالی این قصه در بنی یاد کرد و فرمود اذ قلنا اذ خلوا هذه القرية فكلوا منها حيث تشاءون و رغبوا و اذ خلوا الباب بعد اذ قوا حطة تخفركم خطاياكم و سئوئكم الحسين پس ایشان معلمان بودند که خدای تعالی نالیدند و این سخن میگفتند خدای تعالی گنا بان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را امیرات داد و هنوز بر زبان

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

مردانه بود و بسیار ملکان را قمر کرده بود و هر یکی را که بگریزی هر دو انگشت یا یک دستش بریدی و گما بر کشیدی تا هر دو دستش
شلی شدی و ایشان را دافانه کردی و گرسنه داشتی چون بر خوان نشست و طعام خوردی آن ملکان بهیست را برین
آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره با سوسای ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بروی افتادند و آن نان
پاره با از زمین برگرفتند و بخوروندی و که را و چنان شده بود که هفتاد و یک از ملوک آن زمین در زندان بودند با ایشان
همه این مسأله کرد تا خدا بیتیالی او را هم بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب دیو قیانی را گشتان او بریده بود و نان پاره با چنان
سنگ از زمین برقی بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تبعید بمردی اسرائیلی را از تبعید او بیرون آورد و شهرستان
ارقا و بلقا و کشاد و این همه حربها او کرد و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون در تبعید مردودین
حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزین شام بمرد و بعد از و کالب دیو قیانی با سوسای بنی اسرائیل شدند و اسلام
و او پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه
کارها در روزگار منوچهر بود و او ملکی بود با عدل و داد و او را پسرهای بودند نام او طماسپ و منوچهر بر و خشم گرفته بود و سخت
که باشدش بدین سبب که او را دختری بود و طماسپ بزن کرده بود پس سرهنگان طماسپ را در خواستند بدین نشان
بخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شو و آن دختر را که زن او بود و زبستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند که
او را ازین زن پسرهای باشد که پادشاه شود پس او را پسرهای آمد و طماسپ بمرد و پسرش کوک بود که منوچهر بمرد و او را
بیامرد و پادشاهی عجم گرفت و جور و ستم کرد و در ستمهای منوچهر برداشت و شهر را خراب کرد و آبهان خشک شد و قحط افتاد
و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طماسپ را نام زدار بود پس مردمان با او
گروند و با افراسیاب حرب کرد و او را شکست و از ایران زمین بیرون کرد و او باز تبرکستان شد و عجم را جور و برستند و آن
زدار بن طماسپ ملکی بود سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب و ایران کرد و بود او آبادان کرد و هفتاد و سال از رعیت
خراج نخواست تا نعمت برایشان فرارخ شد و در روستای عراق رودی از جمله کشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب رود
بناکر و دامن زان شهر را مدینه العقبه خواند بخدا و در هر شهر بستان بنا کرده است و آن هر سه امر و آبادان است و آن
هر سه را در دیوان بغداد زاب الاطی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بوئی یافتند
و تخم و بیج آن آوردند و در بوستانها نشانند و از بهر خود حلوها و طعمها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و بر سال
بر تبرکستان تا حقن کردی و خواسته آوردی و همه بپا و او می تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد و او
در بیری بود نام او کرسنا سپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه و او فرمودی که درون و در و سنی سال پادشاه بود
پادشاهی کیتیا و آنرا افریدون خداوندان انجا چنین گویند که کیتیا پادشاهی ششست و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری بزنی داشت از بهترین ترکستان و از و پنج فرزند بود و یکی را نام کیکاؤس و دیگری را کیراش و یکی

با او میرفتی تا سه سال برآمد آنکه الیاس با ایسح بیرون آمد از آنجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما با این
 و سختی ای زید این بنان را که می پرستید خواہش کنید تا شمار ازین سختی برانند و اگر میدانید که اجابت نکنند و شمار منفعت
 نرسانند من خدای تعالی را میگویم و دعا کنم تا شمار ازین بلا و سختی برانند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برهنید و خدا
 مرا برستید ایشان بنان را بیرون آوردند و هر چند آنچه اندزد و خواہش میکردند هیچ جواب ندادند پس الیاس دعا کرد و خدا
 تعالی آن قحط از ایشان برداشت و ایشان را نعمت داد و نعمت شان فراخ شد و هم بران کفری بودند و الیاس
 را دل از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با ایسح و دعا کرد و خدا خدای تعالی او را از نگانی و او را نفع نمود
 و او را در بیا با آنها جای داد و ایسح را خلیفه خود کرد و بر قوم خویش و خدا تعالی ایسح را پیغمبری داد و خبر داد و پیغمبر
 علیہ السلام پس چون داود علیہ السلام بکانت نشست و بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و پدر وی ایسا بور بن عوید بن
 عابون سلون بن یحیمون بن عمران بن رام بن عمرو بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیہ السلام
 و داود مردی بود سرخ روی و گرد چشم و پست بالا و اندک ریش و خدا تعالی او را پیغمبری داد و با ملک قوت را داشت
 تا هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عزوجل فرمود **وَإِذْ قَالَ دَاوُدُ ذَاكَ الْآيَةَ**
يَعْنِي ذَا الْقُوَّةِ وَجَاءَ دَاوُدُ فَرَمُودًا یعنی تو ایملکه یعنی تو ایملکه داود در ملک چنان بود که هر شب بر او چهار هزار
 پاس داشتند و او بنی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جزو او در ملک و نبوت با هم نبود و یوسف علیہ السلام با هم
 خازن ملک مصر بود و از هر سبطی کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را از هر سبطی دیگر تا بر او علیہ السلام هم ملک داشت
 و هم پیغمبری و از پس او پسرش را داود سلیمان علیہ السلام و خدا تعالی داود را خلیفه خود خواند چنان که فرمود
يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ و او را حکمت کردن بیا موخت میان خلق چنانکه فرمود **وَأَقْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَضَّلْنَاهُ**
 و او صاحب شریعت نبود بل بر شریعت موسی علیہ السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدا تعالی زبور بوی
 فرستاد و لیکن در حکم شریعت نبود و همه تحمید و تملیل و ستایش خدای بود و مو غشها و پند ما و خدای عزوجل داود را آواز
 داده بود که برخواندی بالحنانی که خوشتر از آن کس نشنیده بود چنانکه منع در هوا بایستاد و با او تسبیح کردندی چنانکه خدا
 تعالی فرمود **وَإِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْحَمْدِ وَكَانَ شَرْاقُ وَالطُّيُورُ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ آدَابٌ** و اب جای دیگر
 گفت و داود خدای را بنده بود و طبع و در ملک عادل و او را نو و نو زن بود و از او خبر پستار و او روزگار خود را بسبب
 کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز باز زمان حلال خود را بهوشاوی بودی
 و خدا تعالی بر تو گفت **إِنَّهُ آدَابٌ** و همیشه زبور خواندی یا توریت و اندر توزیت مرتبه های پیغمبران پیشین میدید
 گفتی یا رب مرا بدین مرتبه های ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داود ایشان مرتبه بپڑای یافتند که در بلا صبر کردند
 و شکر اول ابراهیم را با تش انداختن قبل کردم و اسماعیل را ببلا کشتن قبل کردم و یعقوب را بفرق یوسف قبل کردم

همیکر نیست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز پس و پس خدای عزوجل
 جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی بفرمایید چه بود که اجازت فاطمک ام عیسیٰ فاذ و یلیک
 ام عریان فاکسوف فرمود که اگر گرسنه تا سیرت گردانم و اگر تشنه تا سیرابت گردانم و اگر برهنه تا پوشانمت و اگر دیوانه
 تا غیرت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم و او چون معاینه بنشیند گریان تر شد و هفتاد و شبانه روز
 دیگر همیکر نیست تا خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت
 از شادی آن و باز تشکر آنرا سر سجده نهاد پس چون خدای تعالی توبه او پذیرفت و او جبرئیل را گفت روزی بخیر او را
 بحضرت باری تعالی و تقدس بامن چه کند گفت مرا خدای تعالی ازین آگاه نموده است پس چون جبرئیل باز گشت و او را
 بدعا و گریستن مشغول شد خدای عزوجل جبرئیل را باز فرستاد و گفت چون او را روز قیامت بر تو خصوصت کند من بخیر
 آن از بهشت چندان بدهم که امید دار و پس او در ایقین شد که رحمت خدای تعالی بی پایان است و پس از آن نزد
 از وی بشد از شرم خدای تعالی و همچنان بر بکا و خرن می بود و گناه خویش برکت دست نبشته تا هرگاه که بدان دست بگریزی
 آن گناه یا دیگر وی آنکه او را از روشد که قوت او را کسب دست او باشد و خدای تعالی او را زره گوی می فرمود و آن
 بر دست او چون موم خمیر کرد و او را بیا موخت که حلقه و حلقه چون انگشت و پنج حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی
 فرمود **وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنزَلَ إِلَيْنَا الْكِتَابَ وَفِي السُّجُودِ وَنَعْمَ وَادُّوْهُ صَدْرًا لِّیُؤَدِّیَ سَآلٍ یُّؤَدِّیَ سَآلٍ** در ملک بود چون
 از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گرم می گشتند قحط افتاد همه هلاک شدند و او و بریت المقدس
 نشت و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جائی بود فراخ پس داود با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدا تعالی
 دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید و او گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کرد
 که در وی خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد از آن که عمر او باخر رسیده بود و مسجد هنوز تمام
 نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس وی سلیمان دیوان را بگفت که بجا
 آن از سنگ بگردانید و امر و همچنان است و مسجد و شقی نیز همچنان است و از بنای سلیمان علیه السلام است و آن
 ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و شش ارش یکبار و مخروط که دلیل است که نه عمل آوست چنانکه خدا
 تعالی فرمود **وَاللَّسْبَاطِیْنَ كُلُّ بَنَاءٍ وَخَوَاصٍ وَنَحْمُودُ جَبْرِیْنِیْنِ** گوید که سبب قحط و وقت داود آن بود که داود
 خواست که عدو بنی اسرائیل بداند قیسان هر بطی را بخواند و بفرمود شمرن خدای عزوجل آن از و پسندید گفت ای
 داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کردم که در وقت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من
 ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عتوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه جبر شدن دشمن یا سه روز
 مرگ منافقات پس چون داود گفت مرا بگزینگی سه سال طاعت نیست عیسه ماه جبر می دشمن صبر کردن باری سه روز

بنا براین تا چون بین وقت باشد که سندان باز در گشت باز سازند تا هر دو در میان باشند و او چون آن بشنید سازند و آنرا
 قول باز گشت و بر قول سلیمان حکم کرد و آنستند که الهام خداست تبارک و تعالی سلیمان را علی داد که پیش از آن کس را ندانند
 چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مَلَكًا لَيْسَ لِي بِإِخْوَةٍ مِنْ بَنِي إِدْرِكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ وَخَدَّاهُ فَرَمُوهُ
 وَنَحْنُ نَذَلُهُ الْوَيْحُ نَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءَ حَيْثُ أَصَابَ وَخَدَّاهُ تَعَالَى بَاوراسمخ او کرد و چون و انس و مرغان را و او دان
 همه را اسخر او کرد و فرمود وَخَشِرَ لِيْكَ لِيْلَانِ جُودُهُ مِنْ كَيْدِهِ فَالْطَّيْرُ فَيَمُوتُ عَنْهُ وَفَرَسُهُ وَعِلْمُنَا مُنْطَفِئُ
 الطَّيْرِ وَاقْتِنَانِ كُلِّ شَيْءٍ زَبَانِ مَرَعَانِ اَوْرَا بِمَا مَوْتِ وَدِيَرَانِ اسخر او کرد و به بنام مسجد بیت المقدس مشغول گردید و
 که آدمیان نتوانستند کرد و دیوان را فرمودی چنانکه فرمود و بچگونگی که مایشتاع من محارِب و قَتَائِل و جَفَانِ
 کالجواب و قد ویرا ایسی است که سها می چوبین کردی چون حوضها و آن خلق را که با او بودند هر یکی را حوضی نگین
 کنده بودند و یک گروه را از دیوان بفرستی مشغول کرد تا هر چه بدید یا گوهر بود همه را بردار و در دهرگاه که بدیدی چشم گزنی
 و خواستی که او را بر ندان کنده شکی بدو نیم کردی و او را در میان سنگ کردی و فرود و حتی پس آنکه بدید یا در افکندی پس آنکه
 تعالی فرمود و تو که تعالی هَذَا عَطَاءُ نَافِلَتُنَّ اَوْ اَعْسَيْتَ بِعَيْرٍ حَسَابٍ گفت ترا این عطا و ادم خاصه از میان خلق هر
 خواهی باز دار و هر که خواهی منت کن و دست باز دار بی آنکه کسی ترا گوید چرا کردی پس خدا تعالی فرمود و آتَ لَهُ عَسَاكُنَا
 لَوْ كُنَّا وَحَسْبُ حَسَابٍ گفت باین ملک این جهان ملک آن جهانی نیز بدیم و آن بزرگتر و نیکوتر ازین بود ابو عبد الله الانطاسی
 در کتاب زهد گوید که سلیمان باین ملک نام جوین خوردی چنین گویند که سلیمان را بساطی بود و چند فرسنگ تخت او بر آن
 بساط بنها و ندی پس آدمیان را بر آن که سیهام که نزدیک تخت بودی بنشانند ندی و از پس ایشان متران پریان را بر آن
 که سیهامی دیگر بنشانند ندی و دیگران را بر بساط که کثران بودندی و دیوان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان ایستادند
 و سایه کردند پس با در ابفرمود و آن بساط را بر گزنی با چندان خلق و در هوا بروی چند آنکه خواستی و بهر کجا که آن بساط برید
 صد فرسنگ آفتاب پوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بدشوق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عزوجل فرمود
 وَ لِيْسْلِمَانَ الْوَيْحُ حَاصِفَةٌ نَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَادَ كُنُفُيْهَا يَعْنِي بَيْتَ الْمَقْدِسِ وَ اَمْرُ زَاثِرَانِ كَوْشَكُهُمَا سَلِيمَانُ
 بود بهر جای مانده است و باد او را بیک ماهه راه بیک ساعت بروی و لیسلمان الویحم غل و هاشم فرمود و احیا شد
 مفسران گفته اند که الویحم حاصِفَةٌ اَوْ شَدِيدَةٌ وَ جَايٍ وَ يَكْرُفُ رُخَاءَ اَوْلِيَّةٍ بَادَ اِلَاجَايِ سَخْتِ خَوَانِدِ وَ جَايِ نَرَمِ مَعْنَى
 که تا باد سخت نبرد و نبود چنان بساطی با چندان خلق کیما همه راه بیک زمان نتواند برد و نرم بر آن سبب خواند که آن جمیع خلق را
 و بساط را بر گزنی چنانکه کس را نجنبانیدی و در میان و دیرانی نکردی پس خدای تعالی با و را صاحب خبر کرد تا هر کجا که ملکیت
 سخنی گفتندی با و آنرا بسلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام را به پسر و سلیمان علیه السلام
 بجز آنکه درین وقت و آشتی هر کجا ملک و دیرانی سوی او شدی تا سلسله اش کند یا بگزنی و بپشتی پس او را خبر آورد و از مکان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَلَمْ تَرَ اَنَّكَ اَنْزِلْتَ فِي الْوَادِي الْمَدْيَنَةِ وَكَانَ بَيْنَ يَدَيْكَ جَبَلٌ مِّنْ ذُرِّ اُتْرَاجٍ فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ ۚ اِنَّكَ بِاَعْيُنِنَا ۚ وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ حِينَ تَقُومُ ۚ وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ ۚ وَإِدْبَارَ النُّجُومِ

در آمد وین مسلمانان گریه میکرد و مسلمانان هر دو بیک جای جمع نیامد و این سخن با توحید برابر است پس بلقیس گفت
 يَا أَيُّهَا الْمَلَأَةُ أَفَحَكَمَ فِیْ أَمْرِی مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرَ لَحِیَّتِی لَتَشْهَدَنَّ ۚ وَكَانَتْ بَاسْمِ اللَّهِ مَشُورَتُ كَنِیدِ بَكَّارِ مَن كَرِهَ
 بنی شاپور کار کرده ام قالوا نحن اوكو قو و و و و و یاس شیدید و لا هـ ایلک فانظر لی ما ذلنا موبین گفتند ما را سلاطین است
 و قوت است و فرمان تراست بین ما چه فرمائی پس خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افکند گفت شما شنیدید
 که این سلیمان چه مردیست گفتند علی است در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و او میان و پریان همه
 فرمانبردار دارند و ملک زاده ایست بر دین موسی و او چنین خلق را بر دین موسی میخواند بلقیس از وی ترسید گفت
 اِنَّ الْمُلُوكَ اِذَا دَخَلُوْا اَقْصَدُوْهُمَا وَجَاحُوْا عَنْ رِّیْةِ اَهْلِهَا اِذْ لَّهُ وَكَذَلِكَ یَفْعَلُوْنَ گفت فلان که
 شهر شبیهر بسیارند تا به کند و غریزان مردانش را دلیل کند پس گفت وَاِنَّیْ مَرْسِلَةٌ اِلَيْهِمْ بِبَدَلٍ فَتَظُنُّوْهُ
 یَجْمَعُ الْمُسْلِمُوْنَ گفت من بدید دنیا بوی فرستم اگر پذیرد و دانیم که دنیا میخواند آن بر تنگان را این سخن خوش آمد و پسر
 بدید بساخت و رسولی بیرون کرد و گویند که دو خشت زرین بود و دو خشت سبزه و حقه سبزه و یا قوت سرخ و در آن حقه
 نهاده که از آن بزرگتر کس ندیده بود و پیش از آن یا قوت را کسی سوراخ ندانست کردن و ندانستند که الماس چه کاره
 شاید و فلانی زرین بر آن حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه بکشاید پیرس که درین حقه چیست اگر نگویید باز پرس
 آورد و اگر نگویید پیش او بگذارد و او پیرس که یا قوت بچه سوراخ کند و صد غلام و کنیز که هم شکل و هم نزدیک فرستاد و پسر
 را گفت او را بگوئی تا این زمان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنجا گذارد و اگر از هم جدا نکند آنجا او را باز پرس که در جهان
 چه چیز است که چون نشسته بخورد سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس روانه شد
 و رسالت جبرئیل علیه السلام بیاید سلیمان را از آن همه آگاه کرد و جواب پنیامها گفت سلیمان بفرموده او بران بیا
 بگرد و دو خشتی زرین و یکی سبزه سر از سر بنفیکند سلیمان بر تخت نشست و کرسیها بنهاد و خلق را بجز آب نشانزد و مرغها
 بفرموده او بر سر سلیمان بایستادند تا هر سر ایشان سایه بود چون رسول بیاید سلیمان بفرموده او بار دادند چون رسول آن
 همه خستهای زرین و سبزه دید شرم آمدش پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پنیامهای بلقیس بگفت سلیمان او فرست
 که تو چار خشت آوردی و دو زرین و دو سبزه و از نظر من نهان کردی رسول متعجب شد بدانکه کرده بود سلیمان گفت اَقْبَلْ وَرَبِّیْ
 سَمَیْالْ مَرَجُوْا سَمَیْالْ اَرِیْدُ فَمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ خَیْرًا مِّمَّا اَنْزَلْتُكُمْ اَنْكَلَهُ خدای عزوجل وادار خواسته و ملک بهتر از
 شما را داد پس سلیمان همه پنیامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که هیچ چیز مردم از آب نشیرند
 مگر نجوی که شیرین بود و خور و نوش نافع بود و در آن حقه یکدانه یا قوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شما خواست که
 یا قوت سوراخ کردن بیاورد پس سلیمان و دیوان را بفرموده الماس بیاورند و آن یا قوت را سوراخ کردند و در آن

[illegible]

تاریخ طبری جلد دوم
پیش سلیمان شوقی امراته حبیبه علیها السلام و کشفته عن ساقیها بلقیس چون آنگینه بدیدند اشت که آبست شوق
از برای بر کشید و ساقها برهنه کرد و سلیمان ساقها را برید و بخوابست که کس و بگریه بنید خال آنده صبح قمری من قضا برید
گفت آنگینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس پیرج آمد و فرمود سلیمان شد و سلیمان گفت سرت را بپوش
طَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ پس سلیمان بلقیس را نزد زنان فرستاد و تشکر او را مسلمان
کرد و او را زن کرد پس سلیمان را موی بر مای او ناخوش آمد او میان را گفت چه حیل کنم گفتند با ستره باید تراشین
گفت پوست زن آن نازک باشد بیرون او آن گفتند ما این را با یک حیل کنیم تا پوست را زبان نکند و پیش ازین بلقیس گزاف
نموده بود و آنگاه ندانستند که چیست و یا قوت سوراخ کردن پس گداختن بیک پس را بنود پیش از سلیمان پس سلیمان
آهنگ راست کرد و بلقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را او نام کرد و خیر سلیمان
علیه السلام با ویوان خدای تعالی فرمود لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَالْقَيْنَا عَلَى كُنُوزِهِ جَسَدًا لَقَدْ آتَانَا
گفت سلیمان را آرایش کردیم کسی دیگر را بر کسی او نشان ندیم پس باز برآمد ملک بدو دادیم و قصه این چنین بود
که سلیمان را خبر آمد در میان و دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد و با او را بفرمود تا بتها
بر گرفت و بدریا و بر بتها بدان شهر که آن ملک بود آن ملک را بگرفت و شکست و مردم آن شهر را مسلمان کرد چنین کردند
که آن ملک را و ختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن دختر همه روز را
پدر گریشی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما این اندوه از دل
تو ببریم پس صورتی بگردند چون صورت پدر او گویند که آن زن از سلیمان بخوابست تا صورتی چنان بفرماید پس دیوان
آن صورت بگردند و پیش زن برودن زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاند و همچنان جامه که پدرش داشتی او را در پیش
و پیش صورت زنی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزرگی پس آن زن چون صورت بدید بچانه سلیمان دل نماند
و هر روزی با کنیزکان بر زنی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست که او بت می پرستید
تا چهل روز برآمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و دعایش بتجا
بود و آصف را رسم چنان بود که بیجا باز خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب کردند و دیوانی دانست با سلیمان
نمیگفت و سلیمان سخت باهست بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی آصف سلیمان را گفت
چیزی در گردن منست و ترا بخوابم گفت و دعایم که کار من با خیر رسید بدانکه در خانه تو بت می پرستید چون شبانه روز
و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را شکست و کنیزکان را عقوبت کرد و تو بگو
و بپایان مستول شد و بچانه در پیشست و دعا و زاری می کرد و دعا و رنج است و سلیمان آنگشتی داشت نام بزرگ
نداشت و آن بتها و خیر سلیمان و ملکش در آن بود و دیوان و پریان و فرغان بدان آنگشتی فرمانبردار بودند

و بجای او نشست و اگر این دیوانه است ما را ندید نیست که در پیش او توبه و توبه بخوانیم که دیوانه کتاب خدای تعالی صبر
 نتواند کرد پس آصف از میان را که توبه و توبه خواند ایشان توبه و توبه بیانگ بکنی خواندند آن دیوانه سر کمر
 ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیوانه است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر باز ماندند آن
 دیوانه بگریخت و انگشتی سلیمان بر رویا انگشت و در و ریافتند و آنجا همی بود و خدای عز و جل مای را بر گماشت تا انگشتی
 فرو برد و بدام حیات و شد و آن روز نیز عادت و مای سلیمان را و او کی آن بود که انگشتی در شکم داشت سلیمان
 بیامدی کی طی بنان را و او کی را شکم شکافت که پزند انگشتی در شکم آن مای یافت در ساعت سجده شکم کرد و انگشتی
 در انگشت کرد و بکشت خود باز آمد آن دیوانه را طلب کردند و نیافتند و دیوان را گفتند او را از شما باز خواهم گفتند او بر
 فرو شده است و لیکن حیات کنیم و جسد کنیم تا آن دیوانه بدست آیم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند و از دریا بگ
 آمد که چه بوده است گفتند سلیمان بزدان دیوانه را بر آورد و اگر گفتند و پیش تخت سلیمان آوردند و سلیمان را
 بستند و آهن بست و در دریا انگشت و مار سنجید و را بجا با شد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که
 دیوانه بجای سلیمان نشست و حکم با کرد این روایت نیست که دیوانه را بر صورت پیغمبران ناپدید و من چنین گویم که
 سلیمان نیت کرد که من بیک شب با هزار زن جمیع آیم و هر زنی پسری آورد و آن فرزندان بزرگ شوند و بزرگوار
 روند و هر پسری هزار کار فرماید و پیغمبر فضل من نباشد و من سخن خدای تعالی او را بیاورد و او از هر زنی پسری
 آورد که اندام درست نهادند چون از مادر جدا شدند جبریل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد و خدای تعالی
 وحی فرستاد و سلیمان گفت این کی از خوشترین و بدی چون که بر آوردی برو که فرزندان بخت نهاده است پس سلیمان بر
 تنی و بد بدست و پای سلیمان بر سید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزندان چهل روز در زمین
 و ببرد از پس او سلیمان بر تخت نشست و بیست سال و دیگر نریست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان
 چهل سال بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و با و او را از پس این فرمان کرد و بر آنکه ایزد تعالی گوید که انتظار
 کرد و رحمت اخفرا و هب لی ملکاً لا یتبعنی الا حید من بعدی اینک انت الی خطاب آن گاه خدای تعالی فرمود
 فَخَرْنَاكَ السَّيْرُجَ خَيْرَ وَفَاتِ سَلِيمَانَ بِمِغَا مِمْبَرٍ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ پس آنکه ملک با او
 و او پس بیست سال نریست تا انگشت چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود چون وقت مرگش بیامد به پیشگاه
 شد بدان مسجد که دیوان را فرمود و بود و یک در راه آنجا بود و بپا عت مشغول شد و روزی و شبی در یک وقت
 نماز بر سر بروی چون او نماز کردی ایچ از آدمی و پری و دیوانه و یک ادنیاستی شدن را اگر در وقت نماز و پیش از
 رفتی از آسیان آتش آمدی و دیوانه بسوختی و در خواب سلیمان بر روزی در غنی برستی که سلیمان بر گزیده بود که
 و سلیمان نماز کردی و درخت با او سخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خواند وجه کار را نشانی و درخت بختی پس

با بندگان نیک و در بهشت جمع آوردند و عبد الله بن مسعود و رضی الله عنه روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت خدا
 تعالی بعد از داود و ملک سلیمان و داوود و گفت یا رب مرا همچنان ده که پدر مرا دادی گفت ای سلیمان اگر تو
 که ترا همچنان دهم تو نیز همچنان باش که پدرت بوده معنی داشت که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار نیک کنم
 چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بقتل از زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه تا شکر از زبان راست نباشد پس هرگاه که
 تو بنشاط آن نعمت از زبان شکر الحمد لله میگوئی و بکبر و تعصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند که شکر از سه نعمت
 یکی گفتن از زبان که گوئی الحمد لله و دیگری بانی که این نعمت خدای تعالی است بر تو موم با تمام طاعت و اری که شکر نعمت
 تمام نبود مگر بدین هر سه و این هر سه خدای تعالی در قرآن همگی و اما زبان را میگوید الحمد لله الذی لم یکن ذلک و
 قُلْ الْحَمْدُ لِلَّهِ سُبْحَانَهُ وَ قُلْ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَسَلَامٌ عَلَى عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَى و معرفت در آنست اعْمَلُوا
 اَلْاَدَاةَ تَشْكُرُوا لَوْ مَا كُنْتُمْ مِنْ نِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ و تبریک حکما از همه عبادتها بعد از توحید و فریضه های او بزرگ تر
 تا ختم از شکر از زبان نیست نعمت خدای تعالی را در روز رختن چون اهل بهشت در بهشت شوند همه عبادتها از ایشان
 بختند مگر و چنین توحید دوم شکر چنانکه خدای عزوجل فرمود وَ دَعَوْهُمْ فِيهَا سَبِّحْ اَنَّا اللَّهُمَّ وَ حَمْدُهُمْ
 فِيهَا سَلَامٌ و اَتَوَدَّ عَوْنُهُمْ اِنْ اَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ خیر می گردان اسپان بصرمان سلیمان
 علیه الصلوٰة و السلام و این خبر آنست که خدای عزوجل در قصه سلیمان یا فرمود اذْ عَرَضَ عَلَيْكَ بِالْعَنَقِ
 الصَّافِيَاتُ الْجِبَادُ چنین گفتند و را خبر تفسیر که سلیمان را هزار اسپ نازی بود و بهر شست او را و پیغمبران
 جهان و چه دوست داشتندی یکی اسپ و دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت توحید
 و در آن شریعتی پیشین نماز دیگر فریضه تر و گرامی تر از نمازهای دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از
 سبا آورده بودند بر دوش میگرداند و آنرا نیز که از داود میراث مانده بود پس چون نهصد اسپ عرض کرده بودند آنرا
 فرو شده بودند و نماز دیگر از وقت رفته بود و سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خوشی و امانت کرد و اِنْ اَحْبَبْتُ حُبَّ
 الْخَيْلِ عَنِ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَاسَّيْتُ بِالْجَبَابِ گفت خدای عزوجل دوستی این چهار پایان در دل من کرد و نماز از من
 بشد و آفتاب فرو شد و هاعلی این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَ الْاَخْفَاقِ آن همه اسپان را پی کرد
 و گردن زدند علمای تفسیر و مفسران پسندیده اند زیرا که اگر سلیمان را سهوا افتاد و نماز از وی بشد اسپان چه گناه کردند
 و نهی از آنکه بر چهار پا ستم کنند چون رنج نمودن نهی باشد از کشتن باید که نهی پیشتر بود و معنی این چنان باشد که اصل ستم
 قرآن کنند که محمد حنیفه روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه گفت او را از تفسیر این آیت پرسید
 که رُدَّ وَ هَاعَلَى فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَ الْاَخْفَاقِ گفت ایشان را جدا هم میکرد تا بهری سبیل و در بهری بسوی خود
 باز گرد و بیکه نمازش فوت شد گفت مرا هیچ کاریست همه را باز خواست و داغ سبیل بر ساق و برگردان ایشان نهاد

بفرست و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را شفاعت کند
 مگر سپاه سالاری لشکر او را دید تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و بان سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب
 کن و اگر نه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر یکشده و نبرد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس از لشکر او کشته
 و افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر چو
 فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر شدن پس همان سرهنگ را در میان
 داشت تا میان او و میان افراسیاب صلح تحقیق آنگونه و سیاوش نیز یک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت
 با همه حاجت گان وی و دختر خود را زنی با او داد و گر زنی که درش و آن لشکر بازگشت پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب
 او را همه چیز بیا موخت و از او بدمردانگی و سواربازی او نیز پیشتر سید و سرهنگان او و برادرش تدبیری گفتند پس
 تدبیر کشتن او کرد و به نداشت و نزدیکی او شد پس بفرمود تا داشت بیاورد و در سر او دران طشت بریزند و دختر افراسیاب کرد
 او بود و بستن بود و او را در و دختر ناکو و کینه نیکو کارگر کشید و نیکو و آن زیر که در میان افراسیاب و سیاوش صلح
 کرده بود نام او پیران بود و پاد افراسیاب را ملاصت کرد و گفت بکند او را بیا و دختر اخذ است که چه گناه کرد که او را بکشتن
 اکنون چون کشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان بپاراست زهری و توران ویران کنند چون او بکشت
 و دختر را بپیران و تا اگر پسر نایب من او را بیک کاس و رستم فرستم تا چشم او کمر کرد و افراسیاب دختر را به پیران داد و پیران
 شرط که اگر پسر بد و بکشدش پس چون پیران او را بپایا نبرد و پسر بدست چون نه ماه برآه پسر بد را و مانده پدر پیران را
 کشید که او را بکشتن و پدر او را کشته و نام کرد و پیران کرد و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو را و گفت که پسر را و تا سال
 چند برآید پس بگوید افراسیاب بر سپید که دختر من چند از گفت پسر بد و لیکن مرا بدل نیامد او را کشتن پس گفت بیا و زنش
 به بنهم چون کشته و در پیش افراسیاب بر و بجا به یاسی پاکیزه آراستد افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن
 سیاوش و او را بزرگوار خوش نشاند و هر روزی او بپرسید پیران را گفت این را پشیمانان باید فرستاد تا در میان ایشان
 باشد چون بزرگوار شود و نداند که از کشته است پس او را پشیمانان داد و تا بهی پروردند تا بهر هفت سالگی رسید پس بگوید افراسیاب
 پیران را بخواند و او را بگفت که مرا مشیپ خواب میاد از اندیشه این کودک و با خود گفتم که پادشاهان چه چون شاید که شبانان
 دارند اکنون هر چه که باشد را دست بر و دیار شش پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید که پسر بد و چو گان
 پیران از اسب پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را می بوسید و همگی گریست و پسر بد را روی پرین میگردید پیران را
 گفت ای ممترا عار نیاید که پسر بد شبانان را بر کنار گیرم پیران تنگدل شد از آنچه بود و گفت که تو شبانان را ده نیستی که مگر او را
 و او را بر اسب نشاند و پیران نزد افراسیاب بر و در راه او را بیا موخت که چون من تر از تو یک افراسیاب برم هر
 او را تو بر سپید جواب غیر آن بده که ادگوید که من از تو بر تو می ترسم پس او را نیز یک افراسیاب آورد و افراسیاب در محراب

سین و یکی دیگر صدق و هر چه او را بود تمام در آنجا برد و دیوان را با سپاهان کرد پس خدای عزوجل فرستاد را بفرستاد و آن شهر را
و بار همه ویران کرد و دیوان آنرا نگذاشتند داشتند پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و آن متران ایشان را تمام
کشت و کیکاوس بر دشمنان منظر بودی و هر کجا که حرب کردی بر درآمدی و کام خود بیافتی پس چون آن شارسان ویران شد
گفت مرا چاره نیست تا بر آسان شوم و سارگان و ماه به بنیم پس طلسمی بگردانیدی بر شد و آن کسان که با کیکاوس بر شدند
همه ببردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لیکن هیتش بشد و فرایزوی از وی برفت پس سپاه بکشید و بمن شد و ملک بمن منلوج
بود و بدست و پای و حمیر بن فحطان بیاد با لشکری از عرب و کیکاوس را بکشت و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر بدان
سلاسلار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مترستان بود لشکری بسیار با و در تا با ملک بمن حرب کند و کیکاوس را خلاص
و هر ملک بمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد و کیکاوس که می ترسم که ایشان را بکشم ایشان بستانند و ترا
الهی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت تو از من مترس و هر چه بتوانی بکن پس رستم حرب کرد و آن مترمین را از زمین برد
کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه بمن کسی بر رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس را دوست باز دارد
م اسیران او را باز دهد و پیش از آن نکشد و از ناحیت او بیرون رود پس همچنان کرد و هر کی بجای خود باز آمدند و کیکاوس
صد و پنجاه سال بزیست و بعد از آن بمرد و حدیث پادشاهی کیخسرو و پسر سیاوش پس کیخسرو بخت
نبشت و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و بعد از آن گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب و خون
پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکر اعراض کرد و از ایشان صد هزار مرد و گنبد و بدو طوس نو در سپهر و اول ایشان
بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز از دینا طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهر
ترکستان بخراب کنی و متران را بکشید تا با افراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید و گیر آنگاه سیاوش آن وقت که از پدر خشم بود
زنی خواسته بود از شهر اداگان ترک و از وی پسری آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و پسر را بزد
پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که فرود برادر و پسر
و طوس را گفتند بود که چون بروی بگذری او را میازار و از وی بگذر و با افراسیاب شو پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان
کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه پیرون فرستاد و طوس گفت برادر تو پادشاه منست و مرا فرموده است با تو بگو
کن و با تو نیکی کنی و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را بگذارد و بگذارد که لشکر بگذرد و فرود باز گشت و حرب کرد و آخر
فرود کشته شد و آن خبر کیخسرو رسید و از رده و تمام شد سوی عجم خود نامه کرد که طوس را بزد کن و اینجا فرست و تو خود
با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر با افراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و در پی او
سپاه سالار کرد و گوید و تنیر با هفتاد و هفت پسر با او بودند و کیخسرو گوید و در از بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم رسیدند
در پیوستند و گوید و زگره خود در پیش افکند و حربی سخت بگردانید و عاقبت سپاه ترک طفر یافت و فریبرز علم بگردانید سپاه او

گفت ترا بر من حق است که مرا پروردی بجای ما در و درم و با من نیکو میاگردی باز گرد و با سپاه من خرب کن تا من
حق تو بگذارم اگر ظفر مرا بود پیران بر سول و نامه او نگا و کرد و افراسیاب و اگر ارمی تر داشتی و از فرزندان برادران
و از پس خود ملک و اورا نماز کرد و بود پیران لشکر کشید و بیاد و با گود و زحرب کرد و گود و زحرب پیران را بشکست
و هزیمت کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه کرشیوز نام داشت که با
سیاوش کشته بود و اسیر افتاد و گود و زحرب روز از کشتن دست باز داشت چون بعد از سه روز بگریست افراسیاب
ترکان پانصد شخصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر کشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که انداز و شمار
آنرا خلق ندانستند از بسیاری و به کینخس و نامه فتح بنو شتند کینخس و شاد شد و از خرمی بر جای نتوانست بدون لشکر را برد
و بسوی گود و زحرب چون بشکر گود و زحرب رسید گود و زحرب فرمود تا هر سرهنگی علم خود بر پای کرد و دند از هر خبی از ترکان کشته
شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بنیگندند و آن اسیران و ابر پای کرد و دند از
کینخس و آنجا بگذرد بداند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسرا برده خویش رسید یا خالصگیان خود فرود آمد
پس بفرمود تا کرشیوز را بیاورد و دند از پای او جدا کرد و دند بفرمود تا گوش و بینی او را بریزد و بر حیا و با سیاوش کشته
با و بگرد و پس گلویش بریدند و او را بکشتند و در دیگر کینخس و بر تخت بنشست و همدان لشکرگاه سپاه را بار داد و علم
خویش نو فره را بر دست راست خویش بنشانید و او را تربیت کرد و دشمن و بران کار کرد و اندرین حرب کرده بود
و در و را خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوسی داد و پس روی بسپه سالاران کرده گفت یا سالار مهران پسر
مهربان بزرگوار دلیر و حرب چون شیر این فتح ما را از خدای عزوجل بود و از مردانگی تو بود که ما را نصیحت کردی
و حق ما را بشناختی و کین پسر را طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گزینی و ما این حق تو بشناسیم
و پاداش تو بدیم و ازین مرتبه سپهسالاری ترا بری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلی اندر از مایکی باشی
و حکم ترا در مملکت خود و در خنهاروان کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گود و زحرب بگو
کرد و برون آمد خرم و شادان پس کینخس و هر سرهنگی که او طلب و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را بشکر کرد و پادشاه
نیکو داد و بروی بمقدار وی شنا کرد و در دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکری که تبرکستان اندر بودند از چهار سو گرد و او را
گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کینخس و چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود و پادشاه
نیز خبر یافت که کینخس و لشکر او را بشکست و پیران و سپه را بکشتند و کرشیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد و جهان
بر افراسیاب تنگ شد و متحیر ماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مراد نامیده نام
بود و چادور نیکو دانستی داشت و بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با و داد و بحرب کینخس و فرستاد چون شد پادشاه
کینخس و از آن چادوری او تبرسید و سپاهی بیرون کرد و دو سپاه سالاری کرد که نالیم فرو کن ابن حرمان بود و او را بشکر

سلیمان علیه السلام بمرد و پسر او ملک نشست ملک بود اما پنیامبر نبود و پریان و دیوان او را فرمان کردند
 و ملک سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی
 از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفتاد سال پادشاهی کرد و پس از آن ببرد و در بنی اسرائیل
 از هر گوشه ملکی برخاست و او را پسر می بود و این پسر رحیم نام داشت از پس پدر ممتی گرفت برین و و سبط از
 بنی اسرائیل سروری یافت سبط یهودا و سبط ابن یامین نام او یاسع بود از پس رحیم سه سال ممتی بود و برین
 پس ببرد و او را پسر می بود نام او آسا بود و از نیر همان ممتی گرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست
 میان او و میان ملک هندوستان نام او روح حرب اقامد و خدای تعالی غر و جل آسا را بر روی طفل خود او را و بزیست
 و هلاک کرد و او را علم بالصواب گفتار و در خبر آسا و روح ملک هندوستان و هب ابن نبی
 عنه روایت کند که این پسر زاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحیم بن سلیمان علیه السلام بود و بی
 سال بمملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکار کرد و از دین موسی و داد و سلیمان علیه السلام دست
 باز داشت و او را و بت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را
 اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی گرفت و بعد از آن ببرد و از پس او پسرش بمملکت نشست
 ایشان آسا خلایق را بمسلمانان باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتانرا شکست
 و منادی کرد که هر کس که او بت پرستد او را بکشیم و مردمان را عجب آمد و بر ایشان دشوار نمود که عصری بران آید
 و این ملک را موری بود بت پرست مردمان سوی او رفتند و مرد را گفتند که دین ما را تیا نه کند و ما در ملک از ایشان بگریزیم
 که با این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهران قوم نشسته بودند و درش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش او
 برخاست حرمت موری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا کنی ملک گفت
 بگوئی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو باشد و اگر کنی
 ترانه پذیرند و این ملک از دست تو بشود و ملک گفت آن چیست بگوئی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلیق را از بت پرستی
 باز میداری و دین پر خود را مخالف می کنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف
 باشی و اگر چنین کنی تو از پدر خویش نبستی و ملک را سزاوارستی و من این که میگویم از بهر تو میگویم و از بهر خویش نمیگویم
 که هر نیک و بدی که ترا باشد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای غر و جل را باید پرستیدن و اگر
 پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان
 من و میان تو هیچ حلیت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و تیرم و خلیفه خویش را که تا مادرش را بیرون برد و گفت اگر
 مسلمان نشود او را بکش پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن

بالکسر و کاف خا سجا پیژ نسور و تاسی قومانی بیجی بسجود ۱۲

[illegible]

خداوندی آن دعا می اورا استجاب کرد و در اجابت بر هر کسی که آن دعا بخواند و از برکت بران لفظ پارس می که اندر
 کتاب است و در پیش منتهی که اورا پیش آید بخواند و در اندیشک که خدای تعالی اجابت کند اورا فریاد رسد و بلیات
 و ملکات را از وی بازدارد و آن ایشان آسا کرد و دید و نیست **اللّٰهُمَّ رَبَّ السَّمٰوٰتِ السَّبْعِ وَرَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِیْمِ**
اِنَّ اِبْرٰهیمَ وَاِسْمٰعِیْلَ وَاِیْحٰقَ وَاِیْسَی وَاِیْدٰوٰدَ وَاِیْنَیْسَی وَاِیْیُوْسَی وَاِلٰسَیطٰطَ النَّسْتَعِیْنِ مِنْ خَلْقِکَ حَیْثُ شِئْتَ
اَلَا یَذٰرُکَ بِنٰرِکَ لَطِیْقٌ کُنْهَ عَظَمَتِکَ بَشَرًا لَّذِی اَنْتَ اَلْیَقْطٰنُ اَلْکَلَمَ اَلْمَحْدِیْنِ الَّذِی لَا اِتْبَیْلَیْکَ
بِالْمَسْئَلَةِ الَّذِیْ اَسْأَلُکَ بِهَا اِبْرٰهیمَ خَلِیْکَ غَاطِقَاتٍ بِعَدَدِ النَّارِ وَ الْحَقِّقَهُ وَاَلَا یَذٰرُکَ بِالَّذِیْ یَهْیِجُکَ مُوسٰی
مِنْ بَنِیْ اِسْرَآئِیْلَ بِهٖ مِنَ الظَّیْمَةِ وَاَعْتَقَهُمْ مِنَ الْعَبُوْدِ وَاَیْدِیْهِمْ بِهٖ فِی الْبَحْرِ اِلَی الْبَرِّ وَ غَرَقَ الْفِرْعَوْنَ وَ مِنْ اَتْبَعَهُ وَ بِالْبَصْرِ الَّذِی
فَضَلَکَ بِعَبْدِکَ دَاوُدَ فَرَضَهُ وَ هَبْ لَهٗ لِعَیْبِهِ مِنْ عَجَلِ الضَّعْفِ الْقُوَّةَ وَ نَقْرَتَهٗ عَلٰی جَالُوْتِ الْجَبَّارِ فِیْ رَمَتِهٖ وَ
بِالْمَسْئَلَةِ الَّذِیْ سَاَلُکَ بِهَا سَلَمَانَ نَبِیْکَ فَتَحَهُ فَتَحَهُ الْحَکْمَةُ وَ وَهَبْتَ لَهٗ الرِّفْعَةَ وَ مَلَکَتَهٗ عَلٰی کُلِّ دَابَّةٍ وَ لَنْتَ بِحِی الْمَوَیِّ
وَ یَقْنٰی الدِّیْنَا وَ حَدِثْ خَالِدًا لَا یَقْنٰی وَ حَدِثْ لَا بَتٰی اَسْأَلُکَ یَا اَللّٰهَ اَنْ تَرْجِنِیْ بِاَجَابَةِ دَعْوَتِکَ وَ دَعْوَتِنِیْ بِاٰی الْبَحْرِ
مَسْکِیْنٍ مِنْ اَضْعَفِ عِبَادِکَ وَ اَقْلَهُمْ حِیْلَةً وَ قَدْ حَلَّ بِاَلْکَرْبِ غَظِیْمٌ وَ خُطْبٌ شَدِیْدٌ لَا یَطِیْقُ کَشْفَ ذٰلِکَ
اَحَدٌ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ فَارْجَمْ صَنَعْنَا بِمَا شِئْتَ فَانْتَ تَحْمِلُ مِنْ تَشَاءُ مَرَدَمًا وَ رَمَزْتَ اِسْمَاءَهُ بِوَدُوْدٍ اَنْزَلْتَ
وَعَا مِکَ وَ دَعَوْنِیْ کَفْتَهُ کَمَا اِنْ بَعْدَهُ تَوْتَرًا کَزِیْرَهُ وَ اَزْمَمَ خَلَاتِنِیْ بِرَبِّهِ تَوْتَرًا یَخُوْا اَنْدَرْتُوْا وَ اَبَدْتَ دُشْمَنَانَ سِیَّارَ خَدَّیْ
تَعَالٰی غُرُجِلْ خَوَابَ رَاہِرِ اِیْشَانَ کَمَا شِئْتَ اِیْشَانَ خَوَابَ وَ یَرِنْدَ کَمَنْ اَزْ اَسْمَانَ فَرُوْدَ اَمْرِیْ وَ اَوْرَا کَفْتِیْ اَمِیْ اِیْشَانَ
خَدِ اَمِیْ تَعَالٰی مَنِغْرِ مَیْدَ کَ دُوسْتِ مَرُوْدِ سَتِ رَاہِرِ شَمْنِ نَسَاہِرُوْدِ مِنْ دُوسْتِیْ خُوْدِ تَرَا وَ اَجِبْ کَرُوْمَ وَ نَصْرَتِ خُوْشِیْ اَوْمِ
وَ کَارِ وَ اَحْوَالِ دُشْمَنِ تَرَا زِیْرُوْدِ بِرِ کَرُوْمِ وَ اَوْرَاہِلَاکَ کَنْهَ دَاوِدِ اِنْ شَدَّتْ اَزْ تَوْبَرِ دَارِمْ چُوْنِ تَوْبُوْقَتِ فَرَاخِیْ مَرَا فَرَا مَوْشِ
کَرُوْدِیْ مِنْ تَرَا وَ رُوْقَتِ خُتْمِیْ وَ یَمِیْ فَرَا مَوْشِ کَنْهَ مِنْ فَرَشْکَنَ اَسْمَانَ رَاہِرِ سَتَمِ تَا دُشْمَنِ تَرَاہِلَاکَ کَفْتَنَدَ اِیْشَانَ بَعْدَ اَشْرَ
وَ اَزْمَرْتَ بِیْرُوْنِ اَمْرُوْدِ مَرَدَمَانَ رَا اَکَا وَ کَرُوْدِ دَرِ خَوَابِ اَوْ چُوْمُوْدِ مُسْلِمَانَانَ کَفْتَنَدَ رَا سَتِ مِیْ کُوْدِیْرِ مَسَا قَنَانَ کَفْتَنَدَ
اگر خدای تعالی اورا فریاد خواستی رسیدن پاسی لنگ اورا راست کردی و همه با هم گردانیدین سخن بودند که
آمد از روح ملک هندی نامه بایشان نوشته و اندران نامه او دشنام ایشان و قدیم او نوشته بود و گفته که خدا خود را
بخوان تا ترا فریاد رسد و ترا از دست من و لشکر من براندازد ایشان نامه را برگرفت و کجرا به اندر شد و آن نامه را
در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یا رب تو میدانی که این کافر در چه گفته است اندرین نامه از نامهای
خدای عزوجل و دران ساعت بایشان وحی کرد و او را اینها مبری و او گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بفرمای
دشمن بیرون شوند که من و عند و خویش را خلاص کنم و ترا نصرت دهم ایشا علیه السلام بیرون آمد از مرکب و قوم را گفت
بیرون روید و خود را از شهر بیرون رفت و چون نگاه کرد با او و از دهنش بود و در که از شهر بیرون آمد و بودند و با هر کسی که

[illegible]

بروزند و با شہر آوردند پس ایسا علیہ السلام بشہر سنا دی کہ دو آن خلایق بیرون رفتند و آن خواستہ ہا کشیدن گرفتند
و بہانہ نہا آن مالہا و اسباب ایشان را بشہر کشیدند و بعد از ان ایسا علیہ السلام بیست سال دیگر ملک اندر بماند
و از پس او پسرش نبشت نام گرفتار و در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشان علیہ السلام و از پس ایشان
علیہ السلام پسرش بملکت نبشت نام او علقیا و ہر چند و بنی اسرائیل ملک و ملکز اوگان بودند ہمہ را بکشت و ملک
و حکومت ہفت سال بروی بماند و ملکز اوہ بود نام او نواس پسر صربازن او را طلب کرد کہ بکشد این تو اس از چہا
شد و خلایق را بنحو شستن ہی خواند چون ہفت سال تمام شد خلق بسیار با و محبت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد
و آنرا بگرفت و بکشت و ملک از ویستید و این نواس بعد از چہل سال بر سر پر حکومت نبشت و پادشاهی کرد و او را
جہ بود کہ مادر پر او بود و آن جہہ میخواستی کہ برادر او را بملک بنشانند پس بسیار جہلتا کرد و ملکز اندیشید کہ تو اس
را ہلاک کند و نواس ازین حالت آگاہ شد و مر آن جہہ خویش را بکشت و آن برادر جہہ را نیز بکشت بعد از قتل نواس
چہل سال بملک نبشت و پس ببرد و بعد از ان پسرش نواس بملک نام او بود بملک نبشت و حکومت و ایالت ببرد
مقرر شد و بیست و نہ سال پادشاهی کرد و پس ببرد و اللہ تعالی اعلم حدیث حرتیان الملک و شعیا و انشی
علیہ السلام و از پس او حرتیان ابن احیان بملک نبشت او ملکی بود و با او و مسلمان بود و و خدای عزوجل باز
پیغامبری فرستاد نام او شعیا و او آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو امید داشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگردیدند و از
پیشہی دست باز داشتند و بدین موسی علیہ السلام و شریعت توریت کار کردند و نازہ کردند و خدای عزوجل آن ملک بر
حرقیاسلم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی فریب او و او عدل او در ان مملکت بساط عدل بگستر و و در سابق
اور پسینہ بود و بواسطہ او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگر بنی بود و زمین بابل مرجع را بشہری کہ نام او موصل است
و این ملک را سنجاریت گفتند و سپاہی بسیار داشت و جہر آند او را کہ بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاهی
ہمہ شام و بیت المقدس او راست مرویت ریش و افکار چہا پنجمہ بر ستور نتوانست پس این سنجاریت سپاہ
گرد کرد و بروی بشام نہاد و آن پادشاهی فرو گیر و منجان و عالمان و کاهنان او را گفتند کہ اسی ملک آن ملک شام
مرویت بروین موسی علیہ السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیہ السلام و او بماند
و تو با او بر نیائی او فرمان ایشان نکرد و سپاہ بکشید و در لشکر او ہزارہ علم بود و اندر زیر علمی از ان چند ان خلق بودند
کہ اندازہ آن خدای تعالی میدانست و او را سر بنگے بود و نام بخت النصر و این آن بود کہ از پس آن ملک شام
و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملکز اوگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکہ خدای تعالی عزوجل
فرمود قَضَيْنَا اِلٰى نَبِيِّ اِسْرَآئِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتَقْسِدُنَّ فِيْ اَكْثَرِ حَيْثُ مَرَرْتُمْ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيْرًا
و این بخت النصر بملک سنجاریت بود و با او چنین گفت کہ مرا پسر نمی بود نام او لیوم و مملکت بابل او را بود و او سبک

طحی کوتاه کنند و نو مید گردن پس ملک بنجارین را با هر کس که با او بودند همه را گرفتند و در میان خویش باز فرستاد
 و چون بنجارین با هر صل آمد و پادشاهی بنشینست و خلایق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا خنجم که مشو تو فرما
 از پس آن در میان ملک و شعبیا پیا پیغمبر علیه السلام ماندند اندر ملک پانزده سال پس حرقا بمرد و از پس او پسرش
 بنام او نامور بود و او نیز دوازده سال بنشینست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشینست نام او یاقیم بود
 او نیز دوازده سال بود ملک بنشینست و این همه حکام بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بود و پس از پس
 پسرش بنشینست و نام او دلوایا قیم بود سه سال از ملک و گذشت بنی اسرائیل بسیار کردند و این شعبیا پیا پیغمبر
 ایشان را بسیار چند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست بدست همیش روی اسرائیل قسا و میکرد و شعبیا پیا پیغمبر
 علیه السلام ایشان را پند می داد و او بخداست عسکر و جل همیخو اند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند و
 از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای عزوجل بفرمود و رخت را تا از هم باز شد و شعبیا علیه السلام اندر میان
 آن درخت شد و پس بیاید و گوشت روی شعبیا علیه السلام را بگیرفت تا ریشه رویش همچنان بود پس پسرش را
 گردانید و پیش او نشاند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد و یکی را بر ایشان امیر کرد و هم از بنی اسرائیل
 از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود و انبیا پیغمبر علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
 باز آمدند و آن شهر را و دیوار آبادان کردند و صد سال برآمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
 و آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر گشتند چنانکه خدای تعالی فرمود و جَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ لِقْدَارًا
 یعنی اکثر عدد و آپس چون این زمین بیت المقدس معموره شده بود و صد سال برآمده آنکه خدای عزوجل علیه السلام
 را زنده کرد و در حشر مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن
 انگور که اندر کاسه بود گوشت نه گردانیده بود و نه فره گرفته بود و عزیز علیه السلام چشم باز کرد و وقت آفتاب فرو شدن بود
 آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود و پذیرا شد که بخورد و همان روزا شدست که او خفته بود همان طعام و شراب پیش او نهاد
 بودند نگاه کرد و خبر اندر عجب داشت و گفت کجا شد این خرمن بدین یک زمان که من خنجم و که بر د چون در دیها کسی نیست
 چون نگاه کرد و بدان و شبت مردمان دید که میفرستند و همی آمدند و همان را دید آبادان و آن خانها و دیوارها درست آبادان
 شده بود و دیگر گوی گشته شکفت آمدش که بدین یک روز چگونه آبادان شد و آن خلایق از کجا آمدند و همچنان نشسته بود
 با فکر و عجب پس خدای عزوجل با وحی کرد و گفت یا عزیزم کیشت چند است تا اندر مانده وی گفت کیشت یونما
 گفت یک روز مانده ام پس بگریه آفتاب شده باشد گفت او بعضی بود یک کمتر از یک روز خدا سے عزوجل گفت
 بَلْ لَبِثْتَ مِقَالَةً عَامٍ بَلْ كُنْتَ تَنْتَظِرُ الْيَوْمَ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَكَ تِسْتَسْنِيهِ
 بنگر که طعام و شراب تو همان است که نش آب کنده را نشسته خوانند و انظر برای چهار یک و بنگر تا آن خبر را چو نه ترا

که فلان ستون را بکشد و توریت را از انجا برگرداند که اندر صندوقی نهاده بود چون باهن گرفته بود و تو که سخن
 وَقَالَتِ الْيَهُودُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ الْفَصَادِ الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ پس خدای عزوجل این سخن را بر ایشان
 رد کرد و گفت اَتُخَذُوا الْاِخْدَادُ وَرَهْبَانُهُمْ اَزْ بَابِ اَمِنْ ذُوْنِ اللَّهِ كُنْتُ هَرَعَالِي که بنی اسرائیل فرستادم
 که بایستی که ایشان بعلم خدای تعالی راه یافتند ای ایشان از نادانی خویش از ان علم و از خدای تعالی دور شدند و
 دون از خدای تعالی عزوجل بر سر رسیدند و آیت های خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحديث بخت النصر باز شویم چون
 بخت النصر بد گشتا سبب باز شد پنج گشتا سبب او را نگاه کرد و گفت چرا زمین ستانم را دیران گردانیدی و خلق از او
 رانده ساختی و او را عنوت کرد زیرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر زیر گزاده و از نسل گودر بود و این پنج نصر
 سیصد سال بزیست اندر اصفهان و بسیار ملکات را خدمت کرده بود از ملکات عجم و بخت با ملک سنجاریت بود و بد
 بیت المقدس آمد چنانکه خبر او گفته آمد و از ان سبب که او را پس از خدمت کرد و از پس او پسش گشتا سبب را خدمت
 کرد و بار دیگر بد بیت المقدس آمد که خدای تعالی مر بنی اسرائیل را خشم گرفت او بیاد و ایشان را بکشت و دیر
 کرد و شهر و فرکت را ویران کرد و دیگر بار اندر ملکات بهمین ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمین گویم
 انشا الله تعالی از پس قصه گشتا سبب و چون گشتا سبب بملک شمسیت بر رعیت عدل و داد کرد و جهان را
 از مشرق تا مغرب آبادان کرد و درین آتش پرستی را نصرت کرد و معان را یکی پیغامبر بوده است که او را زرتشت
 گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب
 نمود تا بایام گشتا سبب و او شاگرد و غریب علیه السلام بود و غریب علیه السلام را مخالف شده بود و پس آن استاد
 زرتشت را دعا کرد و گفت خدای تعالی عزوجل او را علامتی کناد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون
 کردند و او از بیت المقدس بخراسان آمد و از عراق پنج شد و بد گشتا سبب و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدا
 عزوجل مرا بسوی تو فرستاده است و ترافرموده است که این آتش پرستی را فرو کنی و ترا این شریعت یا
 فرموده است و این زرتشت از غیبر من پیغامبر علیه السلام علامتها دیده بود و او را دشمنی اید گرفته بود و گشتا سبب
 چون بروی بگروید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد و گمیش منی پدر و مادر و خواهر و دختر این منی میکرد و میخوردند
 و قتنه ناکردن و خویش را ببول گاو شستن و آن شهر بقیه های ندوم که اندر دین منی است همه او نهاده و الله اعلم
 بالصواب گفتار اندر خبر بهمین ابن اسفندیار و ملکات او پس چون از پس گشتا سبب بهمین بملک شمسیت
 پنج و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکات او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرائیل کشته بودند و شهرهای
 دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی برخود والی کرده بودند و غریب علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان
 بود و بهمین رسول فرستاد و بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را

و از پیش آنوقت چهارده سال اندر ملک بزمیت و آن زن بنی اسرائیل را بنحو نزدیکی داد و گفت ایستاد از قوم من اندو
 پیغامبر را و کان و حال ما تنده ایشان را بزرگ داشت و از همین تیارست که ایشان را به بیت المقدس فرستاد چون
 چهارده سال تمام شد آنوقت بمرد و کیشش پسرش به یک شخصیت و همین آن ملک را با داد و در آن نیز بنی اسرائیل
 بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شده بود و در خراسانی عزوجل او را
 پیغامبری داده بود و در این ملک کیش را بنحوی عزوجل خواند و مسلمانان شد و بدو گردید و از آنش پر
 یاز داشت و این وین را از همین پنهان میداشت و چون از ملک وی سیزده سال بگذشت همین بمرد و چون خبر مرگ همین
 بدانست و این دولت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکارا کرد و خلایق را بدان وین خواند و دانیال علیه السلام را
 بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم و شریعت تورات در آورد پس دانیال علیه السلام دستور میخواست که بابیت
 شود و آن حرکت و شهر را آبادان کند و دانیال علیه السلام به بیت و در سال دوازدهم کیشش بنامند و دانیال علیه السلام
 به بیت المقدس باز شد و آنجا خدا می عزوجل رای پرستید و این است قصه نجات انصرا اول تا آخر که او بیت المقدس را
 ویران کرد و یکبار در زمان ملک لمر اسپ و دیگر بار در زمان همین و اندرین خبر که گفتم هم اندرین کتاب گفتم و هم از کتاب
 بعد ازین خبر که پس از زمان یکاوس که ملک عجم بود و تار و تار همین بنویم و چون احوال ایشان بیان کنیم و انصرا
 با صواب گفتار در کیفیت احوال نجات انصرا و انصرا با او گویند که نجات انصرا از عجم بوده است
 از فرزندان گودرز و زمین بابل افتاد و مردی بود به نیت در دیش و در دین گشته و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل
 و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد یار سا بود و ونا کرد و گفت
 یارب مرا بتجاسی هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود و در خواب او را بنمودند که بروست مرد و در دیشی زمین بابل
 که نام او عیص باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بود و بر خاست و خواستهای بزرگ
 و در دیشی زمین بابل نهاد و در زمین بابل در دیشان را گرد آورد و چندی با ایشان می بخشید و خبری پس بیتا نجات انصرا
 بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا در دست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد و نجات انصرا به بیت بنی اسرائیل گفت
 او را که چرا همگی گشت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن باتو بدهم آن مرد با من
 گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری نجات انصرا او را گفت بدین ہی انصرا میکنی
 بنی اسرائیل گفت از تو خیلی میخواهم که بهی که کارسیت رفته و زمانه کار خود بگذرد و هر خدی که چمد کرد با او او را بخواند
 پس بنی اسرائیل برفت و نجات انصرا باز گشت و مردی بود پیروانا و وی از زمین عرب بود و نام او صیحر بود و در
 بابل مشرب بود و چون نجات انصرا بدید بدان و زانانی و هوش پر و غیبت کرد و او را از خوشش آورد و گفت ما را جاسوس
 بماند فرستاد ما را آگاه گردان از کارهای آن زمین و نجات انصرا را بفرستاد و این صیحر را قبل لمر اسپ بود و بر پارس

و ارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد و آن وعده که تو کردی که خدای تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بی حکم من
 و ارمیا علیه السلام فرمود خدای عزوجل وعده خویش را خلاف نکند پس خدای تعالی عزوجل فرشته بفرستاد و برگرداندی
 که پیش ارمیا علیه السلام شریک بود که من از بنی اسرائیل و مرا کسافی اند که هر چند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان بمن بد
 بیشتر میکنند چه فرمائی مرادین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد و این سخن گفت ارمیا علیه السلام و فرشته
 برود و همچنان با ایشان نیکی میکن که خدای تعالی عزوجل این بغض را از دل ایشان بردارد و آن فرشته بازگشت
 و ارمیا علیه السلام ایشان را چند میزد و توبیخ میکرد چون سالها برین برآمد روزی نجات انصر باید و برود و سرش را
 خون دید که همچو شیر بر سید که این خون چیست گفتند که پیغامبر است که او را کشته اند و این خون اوست نجات
 بفرمود و آن مردان را همی آوردند و میکشند و بر سر آن خون که میجوئید تا آن خون از جوش باز ایستاد گوئید
 هفتاد مرد را بکشت گفتار در خواب دیدن نجات انصر و تعبیر آن دانیال علیه السلام و حنا
 و سیاطیل همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل
 فرمان مرا تبه کردند و عرض کرده بر ایشان گفت این مرد را مرگ نزدیک رسیده است نجات انصر خوابی دید
 و او را خواب عجیب آمد و آن خواب فراموش کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغامبران را گرد کرد و گفت
 من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگوئید که آن خواب من چه بود و نیکو باشد و اگر نه گفته ای شما را بیرون
 کنم ایشان دعا و زاری کردند تا خدای تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیایدند و با ایشان گفتند
 صورتی دیدی که پایی و ساقی او از سفال و زانوهایش از مس و شکم از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن
 و سنگی بر سر او بیاید و شکست گفت این دیدم تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشند از یکدیگر افر و تر آن
 نخستین که پایی وی دیدی از سفال آن ضعیف تر و آنکه دیدی از مس نیروی بیشتر بود و آنکه از زر دیدی بدتر و آنکه
 از آهن سخت تر و آن سنگ که از آسمان آمد پیغامبر است که بیاید و آن همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان
 همه بسوی او گرداند پس ایشان را گفت این خانه که من و ایران کردم و آن مردان را که بستم گفتند آن خانه خدا
 بود و ایشان پیغامبران و پیغامبر را و گان بودند که هر چه ستمها کردند و گردنها کشیدند و اند خدای عزوجل عاصی
 شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو همیداشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عزوجل ترا بکاشت و ایشان
 مسئله کردند و نامه را هلاک کردی گفتا مرا بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشم او را بیشتر
 پس از پیش او بیرون آمدند و بخروشیدند و دعا کردند تا خدای عزوجل ضعیفی در او پیدا کند و خدای تعالی بفرستاد
 تا به بنی وی اندر شد و مغزش را همچو رود و آرمش بشد پس خاکگیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم
 سر من بشکافید تا این چیست که با من چنین کرد چون نجات انصر بر دو سر او بشکافتند و دیدند خدای تعالی قدرت

طرقه از زمین چین با آنجا آمد گفت این چین چه جای باشد آن رسول صفت کرد و آن نیکویی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ
و شیرهای بسیار و همه لشکرهای آن کین را با خویشین بر دو پناه کابل بهند و ستان برگزید و بگذراند و ستان اندر
دسترنگی را بنفرستاد و میبوی ایشان که نام او ثابت بن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین ادر آن هریت کرد
چون این خبر به قیج رسید خود با همه سپاه یرفت و راه ترکستان گرفت و روی چین نهاد چون بحد تبث رسید و دوازده
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبث دست باز داشتند تا اگر هریت شود باز ایشان بیایند و ایشان بشت آمدند نگاهدارند
پس برفت ملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او قتل رسانید و همه چین را غارت کرد و خواسته
بیشمار آورد و از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزان که مقدار آن کس نمیدانست و از راه ترکستان باز گشت و بمن شد و آتی از
هزار مرد که در تبث مانده بودند همچنان در تبث ماندند اکنون از قتل ایشان در تبث خلق بسیار اند و از آن وقت که تیغ از
چین برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد و از مدت هفت سال شده بود گفتار و در حدیث میگویند و پس از
و از آن دختر او همای بد آنکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را لقب آرد شیر گویند و از دوست خواندندی او اندر چنان
بسیار آبا و اניהا کرده بسیار عبادت کردی مرقدای عزوجل را و آتش نپرستیدی و دین منی را بر انداختی و بر سر نامه خویشین
عنوان اینچنین نوشتی که من آرد شیر عبد الله خادم الله در سلطنتی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهد است و
وصیت با و آرد شیر این بابک و او را بکنیت ابو ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ شده بود
و و ختری داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار بزرگ
اوشده بود و مرد را مادر بی بود و استور با نام و از فرزندان طاووت الملک بود و از مکان بی اسرائیل و زنی با قتل و تدبیر
چون کار ملک بدور است گشت مادرش گفت لشکر سیستان کشید و با فرامز پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و دستان
پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز قتل آورد و دوازده برادر رستم را نیز قتل آورد و بعد از سالی چند که نگذشت نیرمین روید
یا هزار هزار مرد و مغان و طغر بافت و باز آمد و با خرم این دختر خویش همای را زن کرد چنانچه در دین معنی کنند و آن دختر
باز گرفت و او را بزرگ نیز یک آمد و بان دختر گفت اگر ترا کاری باشد با شاه این ملک از فرزندان من است که در شکم
پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردان از عدل و داد او شنود و بودند و آن تدبیری که او میکرد می پسندیدند و بمن بعد از
چند روز بگذرد و دختر او را همای بکشت بستاندند و گفتند اگر پسری آید و بزرگ شود ملک با و بسیاریم و تا او بزرگ شود تو را
ملکه و از بهمن نیز دختر بی نام او بهمن دختر بود و دختر دیگر نیز با نام او فرنگ و این خواهران مرهای را فرغان کرد
و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردان ملک را بنحو اهرش سپردند و او را اندادند از ملک تو سپید شد
از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت میکرد و گوشت خندان را شنبانی کرد تا بعد و آن بها
بکشت و کودکی اندر شکم او رسیده بود چون بار نهاد و پسر آمد ترسید که اگر پسر آید و پدید آید مردان ملک او بکشند

در اینجایک شب باو تیر بود و او را باز پیش پدر فرستاد و همین باز ملک خویش بازگشت در روزگاری دراز برین برآمد
 و آن وقت همان شب از همین باز گرفت و چون فرما به برآمد این اسکندر را از مادر نزد بطلمیوس سعد و این فیلیقوس ملک
 یونان او را پیر در و کسی نمیدانست که او پسر همین است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلیقوس خواندندی و چون
 فیلیقوس بمرو اسکندر یک شبست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زرین یونان و زرین زنگیان
 نزدیک بود و این اسکندر چون ملک نشست نخست آننگ زنگستان کرد و او را هر میت کرد و خلق بسیار از زنگیان
 برود کرد و یکشت و بار سیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملک بود و ستمکاره بر رعیت و سپاه و رعیت
 بروی دشمن شدند و از وی را بی جسته و چون اسکندر را این بشنید که خلق او دشمن میدانند و دارا این دارا چون
 قوت و شوکت اسکندر را بدید که باز نگیان چه کرد و اسکندر را آنچه از مادر شنیده بود و در دل داشته بود و طبع در ملک عجم است
 و خراج از دارا باز گرفت و دارا یکد سال صبر کرد و پس رسول فرستاد و اسکندر که خراج بفرست که تواند پدر خویش
 بزرگتر نشستی و پدرت خراج بپدرم میداد و او و بمن وادی و آن خراج که پدرت فیلیقوس فرستادی یکی خایه بود که
 زرین چون خایه و شتر مرغی از جمله پدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده
 اسکندر رسول را گفت برو و دارا را بگوئی که آن مرغانی که خایه زرین از پهر شما کردند بی پر بدید و توانا بر گراز من شکار
 هر چه خواهی بمن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بپاراست و رسول بیک
 با اسکندر فرستاد و با رسول چو گانی و گوی و یک قفیر گنجد فرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوئی که تو کوهی چو گان
 و گوی فرستادم تو برو و گوی بازی کن و از ملک دست باز دار که تونه در خور کنی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی
 هر حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آوردم که عدوان را ندانی همچنین که این عدد و گنجد را نتوانی دانستن چون
 رسول با اسکندر رسید نامه نوشت و از ران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین
 بمن سپردی تو از ملک باز نماندی زمین گرد است همچون گوی و ازین چو گان چیزی است که هر چه بدو بکشی بیاویزد
 و مرا قوی وادی که ملک ترا همه بخویشتم و یک قفیر گنجد فرستادی و من نیز یک قفیر اسپند اند فرستادم اگر چه
 سپاه تو چند عدوان کنی است سپاه من نیز بعد و سپند و است و قفیر سپند و است بعد و بیشتر از قفیر گنجد است و سپند
 نیز کمتر از گنجد و کثیر چرب و شیرین بود و سپند و است و تیر بود و بجزه بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین
 چرب تر و من آن فرستادم که تیر تر و تو اندر زمین تیر تر و تیر تر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داشت و او ششصد هزار
 مرد و عرض آمد و روی با اسکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داشت و او ششصد هزار مرد برگرفت و آننگ دارا از
 و سه سال بود که اسکندر را آمده بود و همه سپاه بردار کرده و آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند و بخیر
 عراق و جزیره آنرا خوانند آنجا که موصل است و شترهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر

مئتر حکیمان زمین یونان بود و هر چند تبار است از شهرهای عراق و پارس و ایران کرد و حصار را فرو هشت و مئتر اکثر است
 همچنانکه بخت النصر کرده بود زمین شام و مغرب و دیوانهای دارا را بسوخت و چون بخوانست رفتن بهر شهری و مئتر
 آن شهر را بران شهر مئتر کرد و ملک گردانید و از پیش اسکندر آن مکان همچنان چهار صد سال بهر طائفه بودند و ایشانرا
 ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که اردشیر بابک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و اسکندر چون
 این ملوک را بنشانند و زمین عجم را خود گرفت و بسوی بلخ شد و خوار را را بیونان فرستاد بشهر خویش و در آنجا شهر
 بنا کرد و آنرا نام برتیت کرد و بر شمال مازندران و بحر اسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برتیت و آهنگ هندوستان
 کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی و مملکت او بدست فرد گرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران
 کرده بود و در آنجا شهر دیگری بنا کرد و در آنجا ملکی بنشانید و دیگر به مغرب رفت و بختان و بچاب غلامات بر سید و دانست که
 اندر غلامات چشمه حیوان است که هر که از آن آب بخورد و در گش نباشد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش بچاب غلامات
 اندر شده و پیروزه روز برتیت و چیزی نیافت و باز گشت و بیرون رفت از غلامات بهراق باز آمد و شهر تبت برادر طوائف
 و آن را شهر زور خوانند چون با آنجا رسید بهر دو او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و گویند
 گویند که چون اسکندر بمرد و هم آنجا بگوشش کردند و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود و گفتار در حدیث
 اسکندر زو و القهرین بن اسکندر را از بهر آن ذوالقهرین خوانند که یک گوشه جهان آنجا است که آفتاب
 برآید و یک گوشه جهان فرو شود هر یکی را قهرنی خوانند و هر دو را ذوالقهرین گویند و او بهر دو گوشه جهان رسید
 بهر مغرب و هم مشرق از بهر آن آنرا ذوالقهرین گویند و خدا تعالی و قرآن با فرموده است وَ لَبَّاسًا لَّوَلَّكُنَّ
 ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكْنُالَهُ فِي كَادِيحٍ وَائْتِشَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبِيكًا وَوَيْكِرُ شَرِّهِ
 حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حِجَابٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا وَوَيْكِرُ شَرِّهِمْ وَجَلَّ جَلَالُهُ
 حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا وَابْنِ سَدِّينِ مِثْلَهُ وَوَيْكِرُ شَرِّهِ
 اندر است که در آنجا سد کرد و یا جوج و یا جوج را باز داشت و محمد بن جریر این حدیث که خدا تعالی اندر قرآن یاد کرده است
 فراموشن کرده است و از عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است
 که مروان که گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بخت بر نیامد در رسول فرستادند بچووان خیر و بران چووان
 که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بپذیریم
 که او راست گویند یا دروغگوئی و در دست کتابی است تا ما از وی سوائی چند بکنیم تا دروغ را راست او ترند و بکنیم
 شود و در دست شما تورات است از اخبار اقصیین از آنجا خبری بیرون کنید و جواب آن را بگوئید تا از پرچم و پرچم
 ایشان بوجمل بن هشام بدو پس چووان همه گرد آمدند و کتاب تورات پیش آوردند و از آنجا سه سئید بیرون آوردند

و آنچه بر روز سنجید یا کرده است قوله عز وجل لا أقسم بحسب یوم القیامة و این سوگند با همه بخوشتن و عظمت بخیر
 یا کرده است و معنیش آنچنان باشد که چنین میگوید نیرنگی آن خدای که آفتاب و ماه تاب را میراند و بر آن خدا
 که سپیده دم با برمی کند و روز آرد و شب برود و باز شب آرد و روز آرد و بر آن خدای که آفتاب را فرو برد و
 بر آن خدا اینکه که را تفصیل کرد و بر بلا و دیگر و بر آن خدای که روز رستخیز را بر انگیزد و معنیش آنست که بخوشتن سوگند
 خورده است و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذوالقرنین با همه سپاه یکسال نشست و اهل مغرب را
 بخدای تعالی میخواند کس بروی نگوید مگر یک تن پس آن همه یکشت و آن یک تن را زنده و دست باز داشت و
 قومی اینچنین گویند که ذوالقرنین با ولی ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عزوجل او را
 پیغامبری داد و این را ازین آیت میگویند که قوله عز وجل قلنا یا اذ القرینین و این وحی بود که خدای عزوجل او را
 جواب و بد چنانکه گفت او پیغامبر است و گویند این قول با لاهم خدای تعالی بوده یا او مخاطب و مکالمه کرد و لیکن
 با لاهم بدیش اندر افکند چنانکه اینچنین گفت خدای عزوجل و اَوْحِیْنَا اِلَیْهِمْ هُوَ سُبْحٰنَ و این الهامی است
 نه وحی پیغامبری و در جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَاَوْحِیْنَا اِلَیْكَ الْفَجْرَ و این نیز وحی الهامی است
 نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلْنَا یَا اذ القرینین و این وحی الهامی نه وحی نبوت علمای مفسرین اندر حدیث و تفسیر
 اختلاف داشتند پس فرمودم اَتَّبِعْ سَبْبًا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت راه برگرفت و میرفت تا
 مغرب بمشرق برسد تا آنجا که آفتاب بر آید و جدا شد از آن تا آنجا که بگویم اَلَمْ یَجْعَلْ لَّهِمْ مِنْ دُونِهَا سَبْعًا قَالَ لَیْسَ
 لَهِمْ هُوتَا و لا حیطان یسترون بحسب الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان پدید آید و بر آن رنگ چنان
 نتوان کرد و نه جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوان کشتن و طعام از شهرهای دیگر آید و زنده آنجائی بود بغایت سخت و همه
 برهنه اند زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث میکنند و سرگین می افکنند و ایشان را از اثر
 و تیا هیچ نیست و چون آفتاب بر آید از مشرق با ثبوت بر ایشان از آن گرمی آسایش یابند تا زوال نگیرد و از تیر و
 شود آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که نماند بر آید و خدای عزوجل فرمود کَذٰلِکَ وَاَقْدَحْنَا بِمَا لَدَیْهِ جَبْرًا
 معنیش آن بود که علم من محیط بود پیش از ذوالقرنین و حمید الشعم که او کجا شود و کجا آید و چنین گوید خدای عزوجل
 فَاَتَّبِعْ سَبْبًا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و معنی اثر سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را و او من او را
 بدان راه میرفت تا مشرق رسید پس گفت خدای عزوجل حَتّٰی اِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّیْنِ یعنی الجبلین و بعد مشرق
 دو کوه بود بلند میان آن دو کوه وادی بزرگ بود و در آن کوه بزرگ کوه بود و در آن کوه چنان گویند که هزار بارش بالاش بود
 و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا یَعْقِلُونَ قَوْلًا
 و مردمانی بودند که ایشان بطاعت و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین ایشان را وعده های نیکو کرد و اندر میان

[illegible]

برادرش و ارای الاصفه را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن و چون آبپخشش اندر ایران آمد و پادشاه
از ایشان بستانک بزرگ شده بود برخاست و آهنگ او کرد و ملوک طوائف او را یاری میکردند و سپاه
و خواسته و اشک سپاه از ری بکشید و آبپخشش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را گرفت و ملوک طوائف
او را فرمان بردار گشتند و لیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوانست که چون چند سال دیگر برآمد مکی بود
از روم که او را رومی میگفتند آهنگ اشک کرد و با او سپاه بسیار بود و واضح نام او آنست که قسطنطین نام داشت
و از شهر رومی بود و آن زمان در همه روم شهری از آن بزرگتر نبود و از رومی روی با شک نهاد که کینه پخش
از او باز خواهد داشت و آنست که با او کار بر نیاید بسوی هر مکی کس فرستاد و سپاه خواست و ازین ملوک
هر یکی جدا جدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد را و اگر دادند و از ملوک طوائف مکی پیش اشک
آمده بود که پادشاهی حصن را او داشتی و این حصن جایی است اندر سواد عراق و او مکی بود بزرگ و اشک این
ملک را سپاه سالاری لشکر برد و بفرمودش تا برو و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را بحرب کرد و از لشکر
رومیان بسیار بکشت و بفرستاد که در بسیار برده کرد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشید تا بر روی
برسید و شهر رومی را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصارهای استوار ساخت و نام آن شهر را قسطنطین
کرد و ملک حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بنواخت و سپاه ملوک طوائف
را باز پیش ایشان فرستاد و از لب و جله تا بری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاهی
پادشاهان بسیار پیدا شدند و بنشینند و ملوک طوائف او را بهری فرمان کردند و بهری نبردند و لیکن اینقدر پادشاهی
که از لب و جله تا بری از دست ملوک طوائف بیرون بود و این ملوک را آشکانیان می گفتند و از پس اشک ابن وارا
این مملکت را دولیت و شصت سال بداشتند و نخست مکی که از پس ابن اشک بن وارا بنشست مکی بود و نام او
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکان را ده سال پادشاهی بود و از پس برادرش شاپور شصت سال
پادشاهی کرد و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل نجی بن زکریا را علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدا
تعالی عزوجل برایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تراژدی بخت انصر کرده بود که بشهر بیت المقدس
فرگت را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور یک
بنشست و او را واکا که خوانند و سی و ده سال پادشاه بود و اندرین آشکانیان را واد بود و نخستین این بود و از پس او
هم از آشکانیان مکی بنشست که نام او بشیرین بود و بیست و یک سال پادشاه بود و از پس او مکی بنشست و او را نام
زادای اصغر بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او آشکانه و دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود و او نیز
سال پادشاهی کرد و اندر عمارت و رویشین بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت از او بستاند و ایران از او

علیه السلام نام او عمران بن تانان بود و باز کریم علیه السلام بعثت بیکجا بودی زکریم علیه السلام او را دوست داشتی و
دیگر بود از خویشان ایشان و از عباد بزرگ بود نام او ثاقود بن داود و خستری بود از فرزندان سلیمان بن داود و سلیمان
و او آن دختر را عمران بن تانان داد و دختر دیگر بود زکریم علیه السلام و او ش و آنکه زکریم داده بود نام او اساع بود
و او آن اساع مادر یحیی بن زکریم علیه السلام بود و آنکه عمران و او نامش جنبه بود و او بسیار فرزندان آمد از چنانکه اول
فرزندش که بار گرفت و حمل نهاد زن و مرد و هر دو آن فرزندان را محرم کرد و در این مرهم بود چنانچه خدای عز و جل فرمود
اِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ اِنِّیْ نَذَرْتُ لَكَ مَا فِیْ بَطْنِیْ مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّیْ اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ
گفتار و در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون بار گرفت زکریم و گفت این فرزند
که در شکم هست ویرا محرم کردم و عمران نیز چنین زکریم و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست او گرفت پس بر زکریم
تعالی و تقدس فلما وضعتها قالت رب اِنِّیْ وَضَعْتُهَا اُنْثٰی وَاَللّٰهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَیْسَ الذَّكَوٰةُ اِلَّا فِیْ سَمِیْعٍ عَلِیْمٍ
و چون بار نهاد و دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که زکریم نامش نیست آنرا زیرا که دختر محرم بود و گفت یا رب
از من دختری آمد و فرزند زنی نیست که ترا بشاید خدای تعالی فرمود و الله اعلم بما وضعت و لیست
الذَّكَوٰةُ اِلَّا فِیْ سَمِیْعٍ عَلِیْمٍ دانستم که ترا چه آمد خدای عز و جل آن دختر را به پسر از وی پذیرفت چنانکه گفت قوله جل
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُوْلٍ حَسَنٍ وَاَتَبَّعَهَا بِرِزْقًا حَسَنًا وَاَكْفَلَهَا زَكَوٰیةً کَرِیْمًا فَحَلَّهَا لِرَبِّهَا الْوَحْشَ الْغَرِیْبَ
و خدای تعالی سوزی زکریم علیه السلام و حی فرستاد که گوی مادر مریم را که من این دختر را از تو به پسر می پذیرم و او
بزرگت آورد و محرم کن و هرگز بزرگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرم را نشاید زیرا که زن عورت بود و حائض گرد و در حائضه
را در مرگت نشاید شدن و مصحف او را نشاید کشادن چون مادر مریم مریم را بزرگت آورد و و نهاده و آن عابدان و رهبانان
شگفت آمد از آن کار و همه گمان کردند و سوزی زکریم را پیغمبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران امر و زچیزی شد
کرد و دختر خود را محرم کرد زکریم علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عز و جل را بشنید
علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند این دختر من پذیرم و مرد را بپرورم زکریم علیه السلام گفت
من پرورون این دختر حق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن نیست ایشان گفتند اگر این را با حق ترکیبی دادند
بما و احق تراست و باز زکریم علیه السلام خصوصت کرد و در اندر نگاهداشتن مریم زکریم علیه السلام گفت قرع زکریم هر که
بنام او بر آید احق ترا شد به پرورون مریم و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند از قلمها که تورات بدان بنشستی و هر که
نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جای نهادند و دستاری بروی انداختند و هر یکی را گفتند وزیران و
کن و هر قلم که ترا بدست بر آید برگیر و پرورون آورد و هر کس که قلم بنام او بر آید آنکس پرورون مریم حق تر بود و چنانکه خدا
عز و جل فرمود و ما کنتم لکم یوم یقضی فیهم اهلکم یکفلکم و ما کنتم لکم یوم یقضی فیهم اهلکم یکفلکم و ما کنتم لکم یوم یقضی فیهم اهلکم یکفلکم و ما کنتم لکم یوم یقضی فیهم اهلکم یکفلکم

سوره سیم را بقضیه زکریا علیه السلام یا و کرد و چنین گفت قوله تعالی جل جلاله یحیی ذکریا
 از زاده ای زنده کند و این حدیث خدا را رحمت کرد و بزرگوار یا علیه السلام آن وقت خدا را را بخواند و از آن
 پنهانی و این دعا را پنهانی از برادران بود که زکریا علیه السلام در آن او هر دو پیر شده بودند و زکریا علیه السلام شرف
 که به پیری و مانند خود و بخود ای غریب از مردم پنهان بخواند و گفت قوله غفر و علما رب الی و کون العظیم
 و استعمل الریس شیئا و لم یکن بد عاقل رب یحیی گفت یا رب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد و مرا هرگز
 هیچ دعا که بتو کردم نو میزدی و گفت ای خیف اموالی من و دانی یعنی القریبه من ہی از قرابت خویش قریب
 یعنی از بنی اسرائیل و زکریا علیه السلام را خواسته نبود که خویش و ندان میراث او گیرند از پس او و لیکن پیر پیری که
 چون بمیرد و از نسل آن پیغمبر پیری قوم او از دین او بدل کردند و کتاب و دین او ضائع شود و زکریا علیه السلام چون
 بمیرد و او را فرزندی که پیغمبری کند نباشد و دین او ضائع شود پس گفت قوله تعالی و هب لی من لدنک
 ولیا یرثنی و کون من ال یحقق رب یعنی النبوة گفت مرا پیری ده که میراث پیغمبری از من و از آل تعویذ
 بدو رسد و آنچه را زبیا و او را بنده کن هر و نی که تو پسندی خدای تعالی جل و علما جبرئیل علیه السلام را انبیا
 تا او را به پیری بشارت داد و او زکریا علیه السلام بحجاب اندر نماز میبرد و جبرئیل علیه السلام او را آواز داد چنانکه خدا که
 عز وجل فرمود فَاذْكُرْهُ الْمَدَّةَ لَكَ وَهُوَ قَائِمٌ يَصَلِّي فِي الْحَرَابِ اِنَّ اللَّهَ يُكَلِّمُ كَيْفَ يَشَاءُ و اندرین سوگند
 قوله تعالی یا زکریا انا نبئک رب بخلعکم اسمکم یحیی لم یجعل له من قبل اسمیسا و او را خدای تعالی
 یحیی نام کرد که از او و پدر پیر زاید و بود و همچنانکه مثلا از دو مرد زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد
 کسی را که دو یحیی را و قرآن چنان صفت کرد که هیچکس را آنکه چنین گفت قوله تعالی مُصَدِّقًا لِّبَیِّنَاتِهِ مِنَ اللَّهِ
 وَ سَيِّدًا و خدای تعالی در قرآن هیچکس را سید نخواهد مگر سید را و علمای تفسیر سید به حلیم کردند یعنی حلیم
 که یحیی را حلیم آفریدم تا یحیی از خلق برگرفت و حلیمی پیشه کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و ممتز و جز بسم و دیگر گفت
 وَ حُضُودًا و الحضور الذی قد حضرت الماع فی حلبه و لا یحتاج الی النساء خدای عز وجل فرمود یحیی را چنان
 آفریدم که خوشیستن را به یحیی مشغول نکرد و کند که مردمان بزن هلاک شدند یحیی خوشیستن را از زمان چنان باز دارد که او
 آن عادت کرد و وزیرش حاجت نباشد و نبیای من النساء یحیی گفت یحیی علیه السلام پیغمبری بود و از پیغمبران
 و زکریا علیه السلام چون این بشنید شکفت آمدش و جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی اِنِّیْ یُکُونُ سَیِّدًا
 عَلَیْکُمْ وَ قَدْ بَلَغَ الْکِبَرُ و امر ای خدای مرا پیری چون باشد که من پیر شدم و زخم نیزه شده است و عاجز شدم
 و حیض از دلم بست و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا علیه السلام هرگز حائض نشده بود و جبرئیل علیه السلام
 گفت قوله عز وجل قَالَ کُنْ لَکَ اللَّهُ خَافٍ مَا یَنْتَظَرُ خدای تعالی هر چه خواهد کند زکریا را از شادی این بشارت

تا کرد و اندر قرآن نیکو نمود که حدیث او را شنیده باشند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوئیم و مولود عیسی علیه السلام
 را محمد ابن جریر درین کتاب حق گفته است تمام پس هر چه او گفته است بگوئیم و هر چه او قصیر کرده است از قرآن
 بگوئیم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم و الله اعلم بالصواب گفتار و حدیث
 عیسی بن مریم علیه السلام مروان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس عیسی علیه السلام
 بشماره و گرویی گفته اند بسته سال و خدای تعالی قصه عیسی علیه السلام و بارگرفتن مریم رضی الله عنها اندر سوریه
 تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اذ کفر فی الکتاب مریم اذ ابنتک ث من اهلها مکانا شرفیفا
 فاختذت من ذلهم حجابا گفت یا و کن قصه مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدا حسه عزوجل گفت
 فادسنا الیهما و احنا یعنی جریر علیه السلام را بفرستاد و فتمثل لهما بشرا سویدا و خوشترین را بصورت آدمی
 بد نمود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حاضر نشد و چون بار و دم حاضر شد و بار و دم از
 پاک شد خدای تعالی عزوجل جریر علیه السلام را سووی او فرستاد و وادی اندروی و مید و عیسی علیه السلام بار
 گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گرویی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران مرد
 مادر مریم را حرم کرد و مریم همچنان اندران حجره مرگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش
 او نیکس نشدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن قحطان بود و آن یعقوب پسر عیسی را حرم کرده بود و با مریم نام
 او یوسف و چون بزرگ شد و در دیگری پاسخوت و خاوی مرگت می کرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی ببرد
 بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره یوسف وادی تا او مریم را آب و
 نان وادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حصن سوم پاک شد آب اندر حجره نهاد تا او سر شود و
 حجره بیست و بیرون همیشه و مریم آب گاهی شربت اندران حجره که سر شود و نیز بجای نیو و چنانکه خدای عزوجل فرمود
 اذ ابنتک ث من اهلها مکانا شرفیفا فاختذت من ذلهم حجابا فادسنا الیهما و احنا فتمثل لهما بشرا سویدا
 چون جریر علیه السلام بدان حجاب در بسته در شد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد و آنگاه که او سر بسته
 بود و جامه پوشیده جریر علیه السلام بر صورت آن یوسف در و در پیش او بایستاد و و خور و بصورت یوسف بدو
 که مریم از مردم خبر یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی
 اعدوا لوالدینک ای کنت نقیبا گفت اگر تو مسلمانی زنیار از تو بخدا می تو چنین پیدا است که او یوسف است
 و پیش او آمده است تا او را برهنه به بنده یا او کاری کند جریر علیه السلام چون دانست که مریم از تو رسید
 او را گفت قوله تعالی ایها الذاری سؤل ربک لا قی لک خداوند که یسا گفت من رسول خدا یم آمده ام که ترا
 پسر عیسی و هم پاک از پلید یا و الله انظره و اب نیست مردان از پا و پاک خدای تعالی او را بیا فریدانند که تو مریم رضی الله عنها

و عیسی علیه السلام پسر یوسف بود و پدر اسم داور و روح گفتند آن ملعونان را خاک بشان برودان یا و خود خدای تعالی مرگم
از آن جهت برتری کرده است و بر دشمنان کرده و بیای که اگر گواهی داده و گفته قوله علی جلاله والذی انشاء صفت قوت جلاله
و مریم ازین پاک بود و وجود او ان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و مر ایشان را یعنی خلق را برتر از عیسی علیه السلام
قدرت خدای تعالی بود و خود خدای تعالی خلق را عیسی علیه السلام از پیش گرفت و خدا را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام
و ترسانان نداشتند که آنچه خبر بود که مریم از در پار گرفت و خدا را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام
شد ترسانان سه گروه گفتند گروهی گفتند مسیح ابن الدیسی مادر عیسی از خدا تعالی بار گرفت و عیسی پسر خدای
گروهی گفتند ان الله ثالث ثلاثه یکی خدای یکی مریم یکی عیسی و گروهی دیگر گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم
یعنی گفته خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر بر شد و بعد از آن آدمی پیروان آورد و خود را بصوت
آدمی در میان آدمیان بمردم نمود و باز آسمان خروج نمود و این همه مطالب کفر و دروغ است و سخن این اسلام
درین است که اندرین جهان امری و فرمائی بود از فرمانهای خدای تعالی که امر کرده که بپاش و بود همچنانکه خبر بود
و دیگر از آسمان و زمین و فرشته که خدای عزوجل از ناخیر یا فرید و مثالش بکار نیاید همچنانکه آدم را خواست که آدم را
پیدا کند اصل پدرش بکار بایست از خاکش بیا فرید و اندر قرآن مجتد اسلام گفت قوله تعالی عزوجل ان قتل عیسی
عند الله کبیرا آدم شاکه من ثواب الله قال له کنت فیکون و چون مریم رضی الله عنها را وقت حمل نهادن بود و
رفت جای دور مریم را در و زادن گرفت و آن در و زادن را خاض گویند و طلق نیز گویند و مریم رضی الله عنها از و زادن
خواب و بختک شده و برگها از آن رنجیده و شاخ آن شکسته چون پیش آن درخت رسید نشست که از و زادن
بیوانست رفتن چنانکه خدای عزوجل گفت فَاَاجِئْهَا الْخَاضِ الْيَابِسِ وَجَنِّجْ الْخَلَّةَ وَجَنِّجْ الْيَابِسَ عِيسَى عَلَيْهِ
السلام از و زادن جدا شد از و زادن و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالی يَا بَتْنِي مِتْ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًا مَنْسِيًا
کاشکی من پیش ازین بمردمی یا کسی بمردمی که کسی او را یاد کردی بمیان مردمان اندر و از فراموشان بودی
همچنانکه مرا نشناختی قوله عزوجل فَنَادَى ابْنَتَاكِ مِنْ تَحْتِ الْكُنُفِ یعنی نا و یهای صبر علی علیه السلام من تحت
جذبه و قال بعضهم نا و یهای عیسی علیه السلام گفت اندوه دار قد جعل ربك شحاکا و السرا الذکر الصغیر
و چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد خدای تعالی زیر خرمای خشک حشمت آب بچو شناید تا آب بر زمین میرفت
و مریم خویش را پیش ازین است بدان آب و عیسی را نیز نشست و خدای عزوجل گفت وَهَرِي الْيَابِسَ عِيسَى عَلَيْهِ
السلام عَلِيَّكَ رُطْبًا جَنَسِيًا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بر روی آن و چون مریم آن درخت را
خشک را بچو شناید هر ساعت رطوبت و بنیتا و در مریم بخور و قوت گرفت و خرمای گرم و نرم باشد و چون باز
ضعیف شود و خرمای او را گرمی کند و قوت دهد و ازین است که زنی که کودک آورد و مردمان او را خرمای دهند با عصبه و این

[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage to the original document. It appears to be a continuation of the handwritten script from the previous block.]

خدا مقرر نمود و سخنان ترسیان را در روزی که او آفرید الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیا موقتاً از
 خبر چنانست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم ما در بیا موقتاً هرگاه که مریم نازک روی عیسی علیه السلام اندر شکم او
 انجیل میخواندی و تسبیح می گفتی پس گفت و جعلنی نبیاً و گردانید مرا پنجاه و پنج پیغامبری را پنجاه سال
 تمام نشو و گردم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را بهم آورده که بیا فریاد پیغامبری داد و جعلنی مبادکاً ایضا گفتند
 و مرا هر جا که باشم مبارک گردانم لائق از من علم و حکمت آسوزند و بمن راه راست یابند و اوصانی بالصلوٰۃ
 و الزکوة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوة و قمر و مادمات حیاتاً و خدای عزوجل بر من درود داد و اندر
 روزی که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان پیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عزوجل گفت
 ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیہ یختارون یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت که اے خدا
 و آن سخن حقیقت است و ترسارایش گفتند بدانید که عیسی کیست و چیست خدا را از بهر او ناسرگشتند
 خدای عزوجل گفت ماکان الله ان یتخذ من ولید سبجانه یعنی پاکست خدای عزوجل از فرزند و زن
 ناسرگشت اما اذ اقضی الامر افاضل یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قصا کند و فراموشی او
 یکی بود و خبر اندر چنین گفته است که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر برادر همان روز اندر روی زمین هر جا که تنی بود
 همه نگویند رشد نرو همه دیوان از میان مردمان گمبختند و بگویند و بیا بانهما شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام
 آگاه کردند ابلیس یا مدعی علیه السلام را بدیدخواست که پیش او شو و او را بر دوزیر که آن روز که عیسی علیه السلام
 از مادر جدا گردید خدای تعالی او را داور او را پذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقیلها سر بشصا
 یقبول حسن و ابلت فابناتاً حسناً و مخرج خود را بخدای تعالی سپرد و خدای عزوجل پذیرفت که شیطان را
 از دوازده و پنجاه سال حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند از مادر نرود که شیطان او را رنج
 و آفت بگذرد مگر عیسی بن مریم علیه السلام را که هیچ چیز بد و نخواست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه و آری ازین
 فرزند که از مادر برادر که مرا ازین سپهر خرمی بیش بود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که
 خلایق بسیار بد و فتنه خواهند شد که بدوزخ شوند گفتا رحدیث هجرت کردن مریم با عیسی
 علیه السلام هم خدای مریم مبرین را اگر می گردانید و مبتلا گردانید هجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش
 بگریختند چنانکه ابراهیم از خرو و نبرین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از سیم فرعون سوی مدین شام و پنجاه سال
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بدین هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه برادر بود
 و عیسی علیه السلام یک ماه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و شش سال آنجا ماند با مادر تا بزرگ شد
 و خدای تعالی او را پنجاه و یک سال از بیت المقدس شد و خلایق را پنجاه و یک سال از بیت المقدس شد و انجیل ایشان

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و بلند می آید از خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی غروجل وجعلنا ابن مریه وامه ابیه
 و اوینا هکذا الی ترابفا یعنی عبرت و آیه للناس گفت پیغمبر مکرم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق
 و البر بوجه المكان المرتفع من الارض گفت چون او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نهاد از بیک
 هیردوس و در اخدای تعالی بدان دید را همنوی کرد و اندرین دید صفای بود که در ایشان را نیکو داشتی و بسیار
 چیز و اوستی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدند و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است
 و کودکی یتیم دارد و مریم را از وی غمخواری دیگر است و بسیار بودی و آنچه ان بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام
 ظاهر شد نزد و از زاده سالگی بود و آنچه ان بود که این دهقان که ایشان در و پیش بودند شعی در دوش و زمانه شد
 و مال بسیار از خزینه او برود و دهقان ازین معنی سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی
 علیه السلام مادر را انگلین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که در دوش خانه او
 از مال تھی کرد و او بجان ما بسیار نیکویی کرد و میکند و اکنون ما را که دارد و نگاهداشت کند عیسی علیه السلام گفت او را
 بگوئی که من آنکس را که خانه ترا تھی کرده است با دست تو آوردم و خواسته بای ترا پیدا کنم مریم چون این سخن را
 بگفت و دهقان بنایت شادمان شد عیسی علیه السلام باید و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانه تو خفته اند
 همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مریدی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردان این نابینا
 بر نشیند بر پشت و نابینا را گفت بر پائی نیز نابینا گفت ضعیف عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش بینوای
 و امر و زانوئی تا بینا را بر پائی کرد و دهقان را گفت دوش چنین کردند و این مقعد رستی اندر گشت خویش برست و
 سرش برست تا بینا اندر نهاد و بگردان نابینا بر پشت نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام پر
 و نابینا را بر کشید و این مقعد را بر وزن خزینه فرو بست نابینا را کشید یک سر را بگرفت و بود و یک سر رسن در دست تا بینا
 و این مقعد در خزینه شد و دینار را برگرفت و نابینا رسن بر کشید و بر آورد و دوسرای فرو بست و بر آمد چون از عیسی علیه السلام
 این سخن بشنیدند و مقدر آمدند و آن مالها را باز آوردند و دهقان شاد شدند از ان دینار بانی بخریم داد و گفت بهر پیغمبر
 ده و بعد ازین با پشت از خانه من بیرون نشوید و هم آنجائی باشید که شما مردمان مبارک اید و مریم ان دینار را برگرفت
 و با عیسی علیه السلام در خانه و دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی
 علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سوزیکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ با طعام و شراب بسیار
 و مرموم را از هر جائی بخواند و آنگاه می خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام تیر حلال بود و چون این
 سوزاندر گذشت پس بزرگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند و لیکن شراب
 نایافته بود و دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه و

شش سال عمر بود بنی اسرائیل و او را به پنیاسری برگزیدند و یکی علیه السلام خلافت را از عیسی علیه السلام خبر داد و عیسی
 علیه السلام باید و خلافت را ایستاد و علامت ها بنمود و انجیل از آسمان نیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد حسین که
 عیسی علیه السلام برگزیده یکی علیه السلام بود و او را راست گویی کرد و چنانکه خدای عزوجل فرمود اندر صفات عیسی
 علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مَصلیاً قَابِلاً لِمَا یُؤْتِیهِ مِنَ اللّٰهِ یعنی عیسی تقدیراتی عیسی علیه السلام کرد و گفت که را از
 چهار بیت میوه است علیه السلام و چون خدای عزوجل عیسی علیه السلام را باز به بیت المقدس برگزید
 بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام باید و به مکتب بیت المقدس شد و خلق را بنیادی تعالی خواند و انجیل را بر ایشان فرستاد
 و نخست یکی بن زکریا علیه السلام باو گفتم و دید بنی اسرائیل نیز برگزیدند و خدای عزوجل عیسی علیه السلام تکلیف آن که
 بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل اِلَیَّ قَدْ جِئْتُمْ بِنَايَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ گفت بدرستی که من آدم شمارا و از خدای است
 آوردم گفتند چه آیت آوردی قوله تعالی اِنَّا نَحْنُ الْطَّیِّبُیْنَ کَلِمَ مِنَ الطَّیِّبِیْنَ کَلِمَهِ الطَّیِّبِیْنَ فَانْفُخْ فِیْهِ فَمِکُوبٌ
 طَیِّبٌ اِذْ یَنْفُخُ اللّٰهُ بِدُرِّی که من از گل صورتی بکنم پس با دای اندر و بر دم و این مرغ بفرمان خدای عزوجل پیر پس
 عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر و میدویم اندر زمان پیر و مفسد آن
 گویند که آن مرغ آنست که بتازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیا فریده بود و عیسی علیه السلام
 آن روز آن را پیرانید و فریست از همه نرغان عجب که همه شب پیر و برین او موی نیست و همه گوشت است و استخوان
 در اعضای نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی و اُتُوا الْاَمْلَکَ وَاَلَا جُؤْصَ
 گفت باینی را که از او در بی چشم بزداید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از او در بی چشم آید از او می
 گویند با چشم آید و لیکن از جهت عارضی نابینا شود ای عیسی اگر نابینای را بینا کنی هیچ عجب نبود یزید که بسیار پزشکان
 بود که آن چنین کنند و اگر چنین کردی غل پزشکان کرده باشی معجزه پنیاسریان و همه پزشکان بر این اند که مرا آنکه را
 در دانش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بینا کرد و علامت او علامت پنیاسریان علیه السلام باشد و برین اثر
 همچنین است که همه پزشکان مقرر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پنیاسریست زیرا که هر چه در
 ازان عاجز آید معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزه دیگر داری گفت معجزه بسیار تر و بزرگتر نیست
 قوله عزوجل وَاُتِیَ الْکَوْثَرُ اِیَّاهُ گفت من مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بنمایم
 ایشان کسی را می جسته که از دیر باز مرده بود و کسی نیاقتند که نوح علیه السلام و فرزندانش را و ایشان را و بقیه
 نهاده بودند و اندر میان کرده و او بیا است و ایشان در نوریت چنین خوانده بودند که کور سام بن نوح علیه السلام
 در آن و او نیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزند آن یعقوب انوشی
 پسر اسحاق علیه السلام است از فرزندان سام بن نوح علیه السلام بود پس گفتند سام را که در آن اندرین است

Handwritten manuscript page from the 'Mushaf' of the Prophet Muhammad's sayings, featuring dense Arabic script in a single column.

چنین روایت کند که پنج پیغمبری تمام شد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه و آله
بشارت ندادند و از ایشان عهد و پیمان نگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه و آله با یاسم شام بیرون آید بروی بگرود
و عیسی علیه السلام قوم خود را چنین گفت فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ
چون ایشان علامتهای عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرود و بدو درایت و دیگر چنین گفت
قوله عز وجل وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَءِيلَ عَنْكَ إِذْ جَعَلْتَهُمْ بِلَايَتِنَا قَالُوا هَذَا إِلَهُكَ
سِحْرٌ مُبِينٌ و با جبار قهر انداخته است که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیامی همی گذارد و معجزات
و کلماتی همی نمود و هرگز در شب و در یک جای نخت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و غری و خواسته ندید و چون
پیغمبهای خدای تعالی عزوجل به اهل بیت المقدس بگذا رد کسی بروی نگرود و همه کافر شدند عیسی علیه السلام
چون آن کفر وافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و حد و مصر
را بگردید و هیچ شهری نبود که او با بنماز سید و هیچ کس با او نبود و مگر دوازده تن از حواریین که گاهران بودند و گاهران
را بتازی قصاریان خوانند لانه بخیر الشیات یعنی بعضیها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس
بروی کافر شدند و بدان چند معجزات و آن عجایبها که بدیدند نگرود و بدو ملک هیر و دس همچون بنی اسرائیل بدو ظاهر شد
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روزی بغربت نهاد تا کسی را نبینا بد که بخدا
تعالی بگردید چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا أَحْسَسَ عِيسَى مِنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ
چون به تنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روستی به خدای تعالی نهد و دوست
ازین جهان باز دارد و بخدای تعالی زنم قوله تعالی قَالَ الْحَقُّ أَمْرٌ يُؤْتِي الْحَيَاةَ الْمَوْتِ
ازان گاهران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدا ایمان باللله و اشهد باننا مسلمون گفتند عیسی
گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمان شویم دینا بما انزلت و اتبعنا الرسول قال لبنا مع الشاهدين
گفتند یا رب ما بتو دین کتابها که تو به پیغمبران فرستادی بگردیدیم و عیسی رسول ترا تا به شدیم و ما را از ایشان
گردان که بایمان گواهی دادند پس از گاهران دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام بر رفتند و بر شهر شامی
میرسید هر کس بدوی گردید و با او همی رفت و لیکن پیش حستی بر ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان
بقرآن اندر بارادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عزوجل را نصرت کنید همچنانکه عیسی علیه السلام
گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کشته از شام بودند چنانکه خدای عزوجل گفت
خَاَصِمْتُ طَائِفَةً مِّنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ وَكَفَرْتُ طَائِفَةٌ مِّنْهُمْ وَكَانُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ الَّذِينَ يَتْلُونَ كِتَابَ اللَّهِ

و عاگرد و همه مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا آمد و پشرو چیری می آید تا پیش عیسی علیه السلام
آمد و دستاری بر سرش فرو داشته بود و عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستار خوان را بر گرفت و در آرد و باو
مان سپید وید بعد حواریین و ماهی بزرگ وید بریان کرده و نیک سپید زود و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفتند
اندر جهان تیره است بران خوان بود و مگر کنزنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند
بران مائده نشستند و نان همی خوردند و هر کدام یک لقمه از آن ماهی یا تیره همی گسستند و در حال همچنان گشت که اول بود
و آن روز همه روز از آن ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفره همچنان بود که از آسمان فرو آمده بود و باز با آسمان
شد و آن روز یکشنبه بود و در دیگر چاشنگاه فرو آمد و همه خلایق از آن مائده بخوردند و شبانگاه باز با آسمان شد و سکه و
دیگر پس از آن همچنان بیامد و منافقان از آن مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را بش از سه روز
تواند کردن چون این سخن گفتند و آن شب بخفتند و دیگر روز چون برخاستند اندامهای ایشان با شکوفه گشته بود
و خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و بروی دیگری چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام
روزی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او سمعون بود و برخاست و پنج نان گرده و دو
ماهی بریان کرده آورد و عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدای تعالی را دعا کرد و ابران برکت افکند
تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه از آن طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند
پس سمعون دست فراز کرد و آن گرد ما ماهی همچنان که اول آورده بود و داشت که هیچ از آن نرود که گفتند
و گروهی نیز بران کافر شدند و خدای تعالی ایشان را نیز همچون دیگران بصورت خوک گردانید و سه روز بهم بران
صورت خوکان بودند بعد از سه روز همه بگردن زیر که مسخ و تحقیر باشد از خدای عزوجل و آن کس را که مسخ کند از روز
بیش نرید و او را نسل منقطع گردد و گروهی از مسلمانان این خبر را شنیدند و چنین گویند که مائده نیا مر حواریین خوان
عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شود یا را عذاب فرستم چون این شرط شنیدند
نخواستند گفتار و روز و کر آن مائده که خدای تعالی بر عیسی علیه السلام و او بداند که خدای تعالی تبارک
تعالی دو گروه را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی
پشت از ایشان از قوم داود علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مروم اندر وید روز شنبه ماهی گرد
و حق روز شنبه نگاه داشتند خدای عزوجل ایشان را مسخ کرد و باکی و بیزینه گردانید و قصه ایشان در قرآن یاد
کرده است چنانکه فرمود و اسئَلُهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْجَبِّدِ وَ مُحَمَّدِ بْنِ جَرِيرٍ ابْنِ حَدِيثٍ رَا
گفته است نه اندر قصه داود علیه السلام و نه در قصه سلیمان علیه السلام و من ندانم که اندر حدیث اهل مائده و
و هم گفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم ما نا شنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است **وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضُهُمْ يَأْمُرُونَ بِالْعَمْرِو**
وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ و از همه عباد و تها پس از نماز و روزه و زکوة خیر نیست از امر معروف و نهی منکر کردن
و علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفته اند **مَنْ رَدَّ إِلَى الْإِسْلَامِ كَعَلَقَةِ ثَقَلَيْنِ** گفتند ما پند بهیم تا خداست
غیر شما بنزد و دیگر که ایشان از خدای تعالی نرسند و از ان باز گردند و نگشتند از ان فصل باز و یکسال اندرین بودند
و خدای تعالی غروب گفت **فَلَمَّا تَسَوَّاهُمْ آفَافًا** و ای قلمبرگ و ای قلمبرگ و ای قلمبرگ و ای قلمبرگ و ای قلمبرگ و ای قلمبرگ
بدین منوال گذشت و دیگر گفتند دو سال قوله غروب **أَجْنِبْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ الشُّعْرِ** و این علما را خدا
تعالی بر ما نیز قوله غروب و اخذنا الذين ظلموا بعد آب یلیق یعنی شدید و این شتمکاران را بگر فستیم
قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ فیما و کاتکلمون پس خدای تعالی آن مردمان را که ستم
کرده اند از پس دو سال ایشان را تا پوزینه گردانید و هفت روز بدین نوع بپرستند و بعد از ان بجزند و اکنون باب
این کتاب باز گردیم و باز سیر حدیث شریف که خدای تعالی عیسی علیه السلام را با خرچگونه آسمان برد و الله اعلم
گفتار و حدیث بیرون عیسی علیه السلام را با آسمان و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی علیه السلام
چند سال اندر میان خلقی بود و بکتاب اخبار انبیای عیسی علیه السلام اندر است که ده سال بود و چون آخر عمرش بود و بپای
آمد از پس مائده و جودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشین یا کردند
این ملک بر مذہب یونانیان بود و جودان با ملک گفتند که این جا دینی است و مردمان را از راهی بر ملک تیر
بفرمود تا او را بکشند و جودان و طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنہان شدند و نمی بایست
تا یکی شب بخانه اندر شده بود با حوارین و گفت اشب مرا دعا کنید و پاس و اید گفتند ما را در هیچ شب خواب
نمی آید که اشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا بدشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من نیز ارشادید و هم
از شما باشد که جودان را بر من دلیر کنید که مرا بهای از ان بفر و شنید روز دیگر یکی از حواریان که نام او سمعون بود
از خانه بیرون رفت و جودان او را بگریختند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بکشد
راه نمائی کند که او کجا است زود باش و عیسی را با بانجاسی که او کجا است و گرنه ترا بکشیم سمعون گفت اگر مرا بپرسید
بگویم ایشان او را نشی درم بدادند و عیسی علیه السلام را بشی درم بفر و خشت و او جودان را بدان خانه آورد که
عیسی علیه السلام در آنجا بود و حوارین همه بنجسند و جودان عیسی علیه السلام را بگریختند و از گردن تا پایی او برین پر
و با او گفتند تو جادوی چنین گویی که من مرده را زنده میکنم چرا خویشین را از دست ما نرانی و این رس و بند را از خویش
بکسی و او را پیش آن وار بردند که ترا شنیده بودند و خواستند که پروا کنندش جودان بر و گرد آمدند و ایشان را
متر می بود نام الشوع او را بدو چون عیسی علیه السلام را بکش و دندی خواستند که بردارش کند خدای تعالی

آن شب را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام در آن شب از آسمان فرود آمد و باز آسمان شد و آن شب را عید اند
و اندر خانه های خویش و کلیسا ها بویهای خوش و دو گنند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد و بخلق خدای خواند و پیغمبری او و جود
ایشان را بگرفتند و ببردند و باز داشتند که از عیسی علیه السلام بپیرا نشوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام
بملک الروم رسید و اندر بیت المقدس پیروان الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مرکب
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزه ها نموده و انبیا
آنکه این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب میکردند
که از دین پیرا نشوید ملک الروم با سپاه بسیار گشت و آن حواریین را که از دست وی باز گشتند و بدین عیسی علیه السلام
بگردید و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشین بروم برد و دیگر حواریین
را که اندر جهان پیرا گنید و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانند چنانکه عیسی علیه السلام شمارا فرموده
آن پیروان که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگردید و آن حواریین که عیسی علیه السلام
ایشان را با پیغمبری زکریا علیهما السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپیرا رفت و سخن ایشان بشنید و قبول
کرد و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگردیدند و چون ترسائی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن
چوب که عیسی علیه السلام را بران کردند ملک الروم برگرفت قبله خود و آن جلیسیا است که ترسایان چون نماز
کنند به پیش اندر دهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بران چوب بردار کردند و از آن چوب
خدای تعالی او را آسمان برد و از بهر این آن چوب را غریزوارند چنین است که عیسی علیه السلام را بران
چوب بردار کرده باشند آنکس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود خدای تعالی عزوجل عیسی علیه السلام
را از زمین بر آسمان برد و چنانکه خدای عزوجل فرمود و عاقبتاؤه و ما صلبوه و لکن نثبته کهنم و چون دین
عیسی علیه السلام آشکارا شد ایس حیدت کرد و در دوزی که عیسی علیه السلام بود بسیار خلقی اندر مرگن گرد
آمده بودند ایس با دو یو و دیگر بر صورت سه پیر در میان ایشان نشستند و مناظره کردند و گفت ما مردمان پیریم و شما
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقامات شما بشنویم و دیدیم
که چه می گوئید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغمبر خدا است و روح جبرئیل
و پیر مریم است بی پدر ایس گفت بی پدر فرزند نبود و ما را بدلی می آید که خدای پدر اوست و عیسی بی پدر است
و یو و یک گفت این سخن ما بکار راست چرا که خدای را پسر نبود و او ازین منزه است و زلفش بکار نیاید و لیکن
عیسی خود خدا است که بشکر مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز آسمان شد و خدا آیتها

که سیریحی را بیاورد و بجای علیہ السلام را سر برید و در قشای نهاد و به پیش ملک پرورد و ملک آن طشت را با سر
 برید و بجای علیہ السلام پیش آن قتر نهاد و آن سر بریده سخن میگفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
 ملک را ازین سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پیشان شد و خون بجای علیہ السلام آنجا که سر بریده بودند
 بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبارید و هر چند
 که خاک بر سر آن خون میرنجید خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندان خاک بر آن نختید که تا نمی ترک
 شد و ملک بود از اشک نایان نام وی خرد و وس بود چون خبر قتل سیریحی بن زکریا علیهما السلام بشنید انگه بنی اسرائیل
 را خبر کردند که سه پیاپی چنین فاضل را بکشند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد
 و بر در شهر فرود آمد و در اسپه سالاری بود نام او بیورزاد و او را اندر شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من
 با خدای تعالی تذر کرده ام که ازین مردمان بکشم چندان که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون جوی
 برود و آن سپهسالار اندر شهر شد و خون بجای علیہ السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خونت گفتند این
 قربانی است که ما کرده ایم و خدای از ما پذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد
 و بر ایشان تهدید نمود تا ایشان مقرر آمدند که خون پیاپی است که در میان ما کشته شد بیورزاد گفت خدای تعالی
 شمار از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بوا سطره خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حلیت بود
 تا فرو نشند گفتند تا کشند و آن کشند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو نشند و کس
 ندانست که کشند او کجا است و ملک هیردوس پنهان شده بود و این بیورزاد سپاه سالار دست بکشتن اند
 کرد و بنی اسرائیل را همی کشت و نحو نهاد بر سر آن خون بجای علیہ السلام همی کشت و آن خون از جوشیدن باز نمی
 تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل از زن و مرد و برنجیت و بنجر چنین است که او با خون نمیاطه کرد تا بهشت و بنجر
 گویند که کنده پیری باید و کشند و بجای را بیاورد و تا او را بکشند و خون او را بر سر خون بجای علیہ السلام نختند تا آن
 خون از جوش زدن فرو نشست پس سپهسالار کس نیز یک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بشکند
 من نرسد دست باز ندارد و همی کش و این بیورزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شمارا همی کستم تا وقتی که
 خون بشکند گاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شمارا از گاو و گوسفند و شتر و چهارپایان را بیاورد
 و کشتن تا خون بشکند گاه او رسد و او پذیرد که خون مردم است و آرام گیر و ایشان را بر حیوانی که بود همه را بیاورد
 و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بشکند گاه رسید و چون خون پیش ملک رسید و جوی خون
 پیش ملک گرفت پس ملک فرمان داد و تا دست از قتل باز داشتند و گوگان را پرده کردند و در مکت را ویران کردند
 و مردان بسیار در مکت انداختند و کزیت بر ایشان افکند کزیت سر او بچشم تا ایشان هر یکی مردها بر آورد و در انداختند

[illegible]

و اشتد و جهان بدین قسمت بود و از دشمنان و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حمیره بیرون کرد
 و ببادیه افگند و بجزایر بحرین و اندر بادیه هم اطاعت آورد و شیر میداشتند و خواست که شام را از رومیان بشمارد
 و دشمن برقت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند شدن و بدست
 ایشان از آن وقت که علی بن ابی طالب را بر آسمان برودند تا وقت پیغمبر محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
 اول ایشان طناز نوش بود و آخرش هر قل پا نصد و هشتاد و پنج سال بود و الله اعلم با سوره الحقائق ۱۰۰
 اخبار الملوک العراق و ارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معدی بن
 عدنان بعد الاسکندر الی آرد و شیر با یکان و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر پنج عمر
 نبودند و همه بزمن بادیه حجاز زمین بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد
 و در انبار باشند و گرویی گفتند که این انبار از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود و که ایشان غله
 عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله بامی عراق داشتند و پس بزمن عرب
 اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنکه با انبار بودند و بنیکه و زمین چون سالی صدر برین برآمد و
 بزمن حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گرویی بسیار از ملکان عرب
 و متران ایشان از زمین حجاز بزمن عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین
 و یامه آنست که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هیچ خوانند و یکی را احتسا و هفت هشت شهر است
 از کجا و قرامطه امر و آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند و به بحرین و از ملکان و و برادر بودند هم از
 حیم الله بن الاسد از حی قضاعه نام کی عمرو بن نعم بن تیم الله بود و نام دیگری قحطان بن زمیر بن عمرو بن نعم
 بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیل و دیگر ملک خثاند بن الحقیق بن عمرو بن معد بن عدنان بودند و
 زمیر بن الحارث بن زمیر بن ایاد بودند و دیگر صیح بن صیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن و قادیان همه
 به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زمیر خدیجه الابرش را بخواند و ملکزاده بود و اندر عرب خدیجه بن مالک بن قهر
 بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خدیجه نیز اندر عرب بود و ملک بود
 و او را بلقب خدیجه الابرش خواندندی و او را برص بود و لیکن از غایت حسمت او را برص نیارستندی گفتن
 و او را خدیجه الابرش گفتندی و گرویی خدیجه الوضاح بن الابرش و بجاح کثبت کردندی بواسطه آن
 برص و این مالک بن زمیر که به بحرین آمد و از نامه کرد و بنزد خویش خواند و خدیجه با همه قوم خویش از بنی الازدی
 آمد و مالک بن زمیر را ملک حد بنی گرفت و خواهر خویش را بلوی داد و نام او را پس بود و این همه ملوک عرب بحرین
 آمدند و آنجا بنشیندند و با یکدیگر بیعت کردند که از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آنگاه نکند با هم یکی

[illegible]

عمر بن قحطبه را از پس عمر و خدیجه الابرش بنیست و مدت مملکت مالک و عمرو بن قحطبه بسیار تر بود و از پس او
خواهرزاده خدیجه را بود و او را عمرو بن عدی گفتندی بلکه بنیست اکنون از ان حربهای ایشان بگوئیم و
از مملکت ایشان گفتار در حدیث و مملکت و ارامی خدیجه الابرش چون این خدیجه الابرش
بنیست همه ملک عجم چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بود و در مجموع او را فرمانبردار شدند مگر
ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این خدیجه الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود
و او را سپهرها و خزائن بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جماعتی از حداد با و بر مینی که آنرا عین اباع عقیق
فرد آورده بودند و آنجا نشست گاه داشتند بحد عراق اندر و این اباع مردی بود از عاقلین و یک چشمه از زمین
بیرون آورده بود و آنجا دیه های بسیار ساخته بود و هم از سواد عراقی بود و آن چشمه را عین اباع خوانند
و این مردمان عرب که آنجا بودند سی از بی ایا و سی غم خدیجه بودند سی و ما در خدیجه از ایا و بود و پدرش از آن
بود و این مردمان ایا و را محترمی بودند نام او نصر بن ربیع الازدی بود و نسب او چنین است نصر بن ربیع
بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن مناة بن نجم و این نجم اندر عرب مردمانی بودند که ندرگ و این جی
آیا وانی که داشتند ازین چشمه بود و درین چشمه متوطن بودند سی و همه از بی نجم بودند و این نصر را پسری بودند
او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و برین عراقی نام حجاز را از وی نیکو تر غلامی نبود و چون
خبر خدیجه الابرش بر رسید خبر فرستاد و بدین خدایا که این عدی پس نصر را بر من فرستید تا من او را بدام خود
خویش و نصر ستادند و دیگر یار خدیجه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف ما و نماید که از شهر شما
در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نصر ستادند پس خدیجه الابرش سپاه
بکشید و بحرب ایشان شد و خدیجه را دودیت بود و هر دو از زر و دام آن بنان صیرن بود و خدیجه الابرش را
و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بروی گفتی مرا غفر و میدبر و من و این خدیجه خود گاهی و عجمی کردی
و حکمت و زریدی و چون لشکر با این حداد بکشید بنان را خدیجه از زمین بزدوده و مردانگاهها بنان آن بنشانند
چون سپاه را بر راه افکندی و هر یکی را از ان بر استری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن استران
رفتندی و چون بعد آید ایشان دانستند که بحرب با او بر نیاید پس حلیت کردند و ده مرد از کسان خویش
نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بنان بودند فرستادند و با هر یکی خیکی می فرستادند و آن نگاهبانان را
می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بنان را از ایشان بزدیدند و پیش ملک خویش بردند و چون با داد
خدیجه بخدیجه بنان اندر شدند و بنان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بنان کجا شدند و آن مردمان حداد
سوی خدیجه کس فرستادند گفتند که این خدایان تو و دوش لبوی ما آمدند و از تو گفته کردند که بنان مسکونند که تو

از رفتن او سخت تر شد از کار خواهر و خواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آوردند و دل انداخته کرد و پشیمان شد
و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکنند و از منش تنگ آمد و عدی را دست
باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین برآمد زنی دیگر بر او
داشت شد اندرجی ایا و عدی بسوی آن زن همیشه برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه عدی را نگاه داشتند
در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند بایاران خویش برشتند و از پس او برشتند
تا عدی بسر کوهی بلندی بر شد و برادران آن زن هم بهلوی او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افکندند
و گردنش بشکست و بمرد و خواهر خدیجه پسر نه ماهه بر آید و پسر سی بیار و دویه شکوئی همچون آفتاب و او را نام عمر کرد
و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خدیجه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیا راست و تبر خدیجه
فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه دادش و خواسته بسیار داشت
بر روی افکند و ملک خدیجه را دو پسر کوچک بودند همچون عمر و پس او را با پسران خویش همی پرورد و او را که
میداشت و این عمر را اثر عقل هم از کودکی بدید آمد و بر زبان او اندران کودکی سخنان عجیب میرفت که امر دوزخ
بشکل بازمی گویند و از آن سخنان کجی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون سفیدی با خواص
خویش و خیمه تا گرماند ران جا همی بود و از نباتات که از زمین همی روید پس میخوردی چه بشک و سمار و غنچه
و آنچه بدینها مانند و بشک آن بود که عرب بتاری آن را شخته الارض خوانند و سمار و غنچه آن بود که آن را قند و
خوانند و بر غشت آنست که قبا بری خوانند ملک یک روز از خدیجه نشسته بود و در دشت پسرانش با این غنچه
بشک میخورند و آنچه کمتر بود اندر کنار گرمی که در تابستان ملک برند و این عمر از آن با هیچ نخوردی و دست بران
نبردی و بر چه بهتر بودی اندر دامن میگرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از آن خویش بنهادند و ملک ران
نگاه همی کرد و آنچه عمر آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاج کرد چنانکه با کودکان
کنند با عمر گفت چو نیست که آنچه تو چیدی بهتر است عمر در جواب گفت هذا خانی و حناره الی نمسه و کل جان
بدنه الی نمسه یعنی از بهر آن اینک من چیدم بهتر است که هر کسیکه می چید بدست بدین همی بر دوش
بدین نبروم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امر و زحمی باز می گویند و از امیر المومنین علی ابن ابیطالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود و را بنجا دست بران
خواسته بود از آنکه و چیزی از آن برگرفت و این مثل بران مبارک بگفت هذا خانی و حناره و کل جان
بدنه الی نمسه پس عمر دست بانبار دینار کرد و دوشی از آن برگرفت و باز هم در آنجا افکند پس گفت حمرا یا بنی
احمر یا و این غری غری یعنی بگفت یا سر خاک یا سپید کسی دیگر را فریب ده که مرا شتوانی فریقین و چون

اثنی عشر دین صمدی به ایشان برنماستند و در اندر کنگره گشتند و آن سویاکی اندام او را و نماندش را بچند و ده
 را پاکی بپوشید و بامه های پاکش اندر پوشتانیدند و گفتند ملک خدیجه را چه چیز پیوسته به برنج بزرگتر ازین و بر دل او
 ازین پس رسید و او را با خورشید پیش ملک خدیجه آوردند ملک چون او را بدید نماندش از آنکه رویش بافتاب بسیار
 گشته بود و گفت ندانم که این چه دین صمدی است یا نه ایشان گشتند اگر تو او را بران حال میدیدی که ما او را دیدیم
 از وی هیچ ترسیدیدی و او را بسوی خواهر فرستادمانگر که این جمعی پسر دوست یا نه مادرش در حال او را پیش
 و اندر و آدینخت و او را اندر کنگره گرفت و شادی می نمود و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز
 به حال اولین آید و بجمال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خدیجه برود تا ملک شیر او را باز شناخت و شادی کرد و
 بفرمود تا آن طوق که در گردن او بود و بپاوردند تا باز در گردنش گنجد و مادرش از ده سال بازان را همراه
 و هر که که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود بنهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند ملک
 خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمر و بزرگ شد و بدو آن طوق بسرا و فرمودند
 عمر و گفت کبر عمر و عن الطوق و این سخن نیز اندر جهان بماند پس ملک خدیجه مالک و خلیل را گفت هر چه شما را
 حاجت است بر من بگویم کنسیر داز من در خواجید با شما و هم ایشان گشتند بخدمت ملک آمده و هم تا مراد را
 خدمت و ملازمت کنیم و ملک خدیجه ایشان را خواست و در نیم خویش کرد تا از دنیا بشنزد و و زرد و اومی بودند
 و بیش از حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و خلیل از زبان خاص ملک
 خدیجه بودند و تروا و منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با نشان چنین گویند که تریا
 ملک خدیجه را ابو الخراس اندلی و و بیست گفته است که عمر که با ملت کنبه طلعتی و آن ثوابی عند الخلیل
 و الم تلمنی ان تفرق قبایله یا صفا مالک و خلیل و مشیم بن نویره چون بر او شش مالک بن نویره خالد
 بن الولید را در آب گشت او را بدین دو بیت در شعر مرثیت کرد و گفت پیوسته و گنایندانی خدیجه خنده و
 حتی قل ان تفرق قبایله یا صفا کانی و مالک و یطول اجتماع لم تغت لیله صفا و ملک خدیجه ایشان را
 جاه و منزلت و رفت داده بود و درین عمر دین را چون فرزند خویش می داشتی تا زنده بود و آنست که
 گفتند و در حکایت عجیب و غریب مروی بود از ملک عرب و نام او عمر دین طرب بن جنان بود
 و از فرزندان عماله پادشاه ملک زمین جزیره او را بود جزیره اندر میان شام و عراق است و بنفشه
 شهر است و از آنهایی که موصل است و حیدیه و رده و اندر بر شهر تا شهرهای بایان بسیار است و هر شهر که
 ازینهار و ستانی بسیار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر با مردم از جزیره است و این جایگاه
 از آن جزیره خوانند که از یک سویش و جبهه میرود و از یک سویش ذات و این همه شهرها در میان این جزیره

و او را سر جنگی بود نام او قیصر بن سعد بود و از بنی نجم بود و قرابت او بود و ملا و زاده بود که پدرش سعد بن
 از ان خدمت می بردنی خواسته بود و این قیصر را بنو شین نزد یک داشتی و همه مشورتها با او بروی قیصر این
 رای سپاه را مخالفت شد و گفت این مکر و حیلست و بتازی گفت رای قاتر و عدری حاضر و این
 سخن نیز مثل گشت و آن همه مردم مخالفت قیصر شدند و خدمت او را جواب داد و که الیگ فی الیگ لانی الصبح
 گفت رای تو بخانه بکار آید و با قاتر اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قیصر او را گفت آمن لیس ما بکار
 گفت این کار نیست بدان طاق و جقت نتوان بازیدن یعنی این کار جانست و بجای طاق و جقت نتوان
 بازیدن باشد که راست نیاید پس خدمت خواهر زاده خویش عمرو را بنو اند و با او مشورت کرد و نیز گفت بنای
 گفت سپاه را با اندران قوم و آن حی آباد بسیارند و چون ترا به بینند همه با تو متفق شوند قیصر گفت تو پدر
 کشتی بروی امین مباش و چون آبجا شوی خویشین را بدست و می اندر نهاده باشی کسی فرست بوی که
 بتو راغب است خود بسوی تو آید رسولان را با گفتند که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شوی شوی
 و شوی را بسوی زن باید شدن پس خدمت بهیج وجه فرمان قیصر نکرد و گفت لا اطاع تقصیر امر گفت هر کس
 که کوتاه باشد فرمان او برید و این سخن نیز مثل گشت پس خدمت که خدا می خانه خویش را بنو ازاده خویش
 سپرد و مردی بود نام او عمرو بن عبد الحق الحرمی و سر جنگی بود و سخت مروانه و خدمت او را بر همه سپاه و پادشاه
 خویش خلیفه کرد و با خانان خویش برفت و این قیصر را با خویشین بر و نهش بن جری بن حمیره التمیمی شمری گوید
 اندرین معنی که او را نصیحت کردند و نه پذیرفت و بعد از ان پیشان گشت و مولى عصائی و استبد بر اید کمال
 قطع النفس منه قیصر فلما تبدی غلب امری امره و دولت با عجز الامور صد و رجه تمتی خلیفان ان اکون اطاعتی
 و قد حدثن بعد الامور اموره و خدمت برفت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات میرفت تا خبر برده و شهر
 رحیه رسید و چون آبجا رسید پیشان گشت و اندیشه ناک شد و قیصر را گفت چه بنی اندرین کار گفت منبر که
 گفت تدبیر بقت دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و دیگر منبرل رسید رسولان را با پیش باز آمدند با یک
 بسیار خدمت قیصر را گفت چون می بنی گفت خطر بسوی خطر کبیر گفت این کار بزرگ که می خواهد بود و بدیه خطر بد پادشاه
 اول اندکست رسولان را با گفتند بلکه فرموده است که همه سپاه پذیرد یک آیند و چون منبرل رسید خدمت
 قیصر را گفت مرا دل همی گمان افند و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلست
 مانده است قیصر گفت فردا که سپاه ترا پذیرد آیند و زمین بوسه دهند پیش تو اندر بر و نه بر آنکه کار نیکوست
 و اگر جز این بود چکنم و خدمت را اسپه بود نام او غصبا و همه عراق اندر اسپه چنان نبود که با او بروی آن
 اسپه انوش بر حبیب می بودند قیصر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این حبیبیت را بر نشین و تا زمانه

عمر بن عبدالحق رفتند در میان ایشان عرب خواست افتاد و قیصر در میان ایشان شد و با جدگیر صلح کردند و
عمر بن عبدالحق مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه به عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن
قیصر را گرمی داشتی و قیصر به عمرو بن عدی گفت من نه پشتم و نه تو خشو و خوشدل نشوم تا تو خون ملک
خندیمه از زبانت طلب کنی و الله تعالی اعلم متعالی که در حدیث عمر و بن عدی و طغریا گفتن او و پسر زبیا
چون این خبر بزبان رسید که عمرو بن عدی ملک خندیمه را گرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را
بخشید گشت پس زبیا اندوهناک شد و تیر سپردید و گفت که عمرو بن عدی خون خندیمه را طلب میکند و زبیا
بود و او را گفته بود که هلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز ترانته انداختن و لیکن تو خود خندیمه
بخشی پس زبیا از عمرو حذر گرفت تمام تشنگا و خود را بگوشتک خواهد برد و مروی است و مصور را انچه اند و بسیار
خواستار او را داد و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی در آمیز و صنعت خود رنگری خولیشتن را اینجا
پیدا کن تا ترا دوستی و آشنائی افتد بالشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را بتامل بین و صورت او را بکاف
بگذاز چنانکه در ایستادگی و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او
انجا کشیده باشی و آن صورت او را بمن آوینا اگر بمن ناخست آورد و یا بگری خولیشتن را بر من زندا در خشت
و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر جانی بدید و بهمه لونی صورت
او را نقش کرد و به زبیا آورد و زبیا فرمود تا از سرای او تا ببحار شارسان نقشی زدند تا اگر او را روزی کار
افتد خولیشتن را بدان نقب بیرون افکند و ببحار بیرون شود و چون سالی برین سال بداند این قیصر عمر و بن
را گفت خون خال طلب کن و ضایع کن که او نه از آن مکان بود که بگذارد که خون او ضایع شود و گفت چگونه
کنم و نه لامع من عقاب الحق گفت آن زبیا از من دور تر است که مرغ از هوا قیصر گفت بینی من به بر و پشت
من تا زیانه بسیار بزن و دست از من باز دار عمر و گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که من از این عقوبت باشی
قیصر گفت تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هر چه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمر و او را بفران
خولیش باز گذاشت و قیصر بینی خود به بر و پشت خولیش تا زیانه برد و مردم گفتند لا مرا جری الله قیصر
بنی خود را کاری بریده است و شعری عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل اینچنین گویند اندر قصیده خو
بیت و فی طلب الا و مارا جری الله و آب حیاض الموت بالیسف نهیست و چون قیصر را بینی بهتر شد
پیاده از عراق برفت و بچهره شده و پسر زبیا باز رفت و او را گفتند قیصر آمده است سرو پای بر همه و جانم زین
و بینی بریده و به پشتش زیانه زده او را باز فرمود و راه گفت این جیاد بر من عمرو بن عدی کرده است و
بهانه کرده که خندیمه را تو بخشیدن و ادی و مرا یکسال بر خزان باز داشت و من از زبیا ان بگریخته و خندیمه را

بیرون رود و او را بکشتی یا کبیری بفرستد و گفت: رواست و در هر غراره از آن مردکی با سلاح تمام بنشیند و بخاک
 بمبت و پاکاروان روان شود و چون بدر شهر رسید و قیصر از پیش برفت و باز با بشارت، او که امسال متاع
 خوب و نظافتی آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورد و است زبانه از شاه کی بر نشست و از شهر بیرون آمد
 تا کاروان را به بند چون بگریزد آن شتران را وید که گران میرفتند زبانه گفت: ای لجنالیشما و بیدک
 ام الرجال خودت را تصدیق پس زبانه بشهر بازگشت و کاروان بشهر درآمد و در دوازده شهر و ریای بود
 شبی چوبینی اندر غراره زد و پهلوی آن مردکی که در غراره بود و بسید و از آن مردکی را با شد و زبان
 گفت درین غراره با پنج یکبوی نیست چون بشهر آمد و رفتند شتران را بخوابانیدند و غراره را فرو کردند
 و مردان سلاح پوشیده از غراره را بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیر را اندر ایشان نهادند و گفتند
 گرفتند و زبانه و بن عدی را وید که آنجا ایستاده و زبانه و را بنشاند بدین صورت که نقاش او را نقش
 کرده بود و زبانه را انگشتی اندر دست بود که زهر بود و گفتش کرد و بود و چون عمر را برید انگشتی را بکشت
 و زهر را بخورد و گفت بیدی لا بیکر یعنی بدست خویش مردم نه بدست تو و زهر پیش فرو شد و بنشاند و عمر
 بر سرش فرار شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بر وی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا
 از قتل و غارت یازد و استند و بر سر خزینه زبانه وید گرفت و سپاهش جمله بیا دند و با عمر و بیت بگردند
 پادشاهی جزیره تازمین عراقی بگیرد و او را مسخر گشت و همه عرب را و را در تاهیر و ارشدند و صد و سیست سال
 پادشاهی بکرد و پس بکرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراقی و جزیره و بادیه و حجاز و زمین نخج و خراسان
 از ایشان بست و فرزندان آل نصر را هم بجزین و بادیه پادشاهی نند و بنجا هم با طاعت آورد شیر بودند و همه
 عرب بفرمان ملوک نخج بودند و بعضی از زمین تیره و ملوک آن نصر بسیار شدند و بسیار سال بودند و به بادیه
 و حجاز و بجزین از پس آورد شیر با یک زبانه که آورد شیر ایشان را از زمین عراقی بیرون کرد و زمین بجزین و حجاز
 و بادیه ایشان را و او یک تن از فرزندان عمرو بن عدی را برای ایشان ملک کرد و نشکگاه آن نصر جزیره بود
 نشکگاه ملوک نخج بدین بود و آخر فرزندان آل نصر نمان بن المندر بن عدی بن ریمه بن نصر بود و بر او
 را بکشت و نسبش چنین بود که گفته آمد و این چیز پاک از ملک خدیجه و ملک عمرو بن عدی یاد کرده ایم همه فرزندان
 وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجایبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهار صد سال
 پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطیر و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعہ بر ایشان تاختن کرد
 و ایشان همه در یامه بودند و این حکایت در آن وقت بود که ملک خدیجه زنده بود و حدیث حسان
 بن ربیع ملک مصر و اساطیر و با لیمامه و این اساطیر و حدیثه بودند از قبایل عرب بسیار

بنی سره سیم نفرمود تا چشمهای او را برکنند و چشمهای او اندر گرهای افتند سپاه که با سر پیوسته بود پس
 حسان همین باز شد و خندید ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد و از پس او او را اندر یافتند
 و با او حرب کردند و او لشکر خرمیه را شکست و بسیاری از ایشان را بکشت و ویرفت و این حسان را ملکی بود و
 از تبا لعه بن و پسر تیج بن اسد بود تیج الاکبر پدرش بود آنجا و با سپاه بکجه آمد بطریق حج که در وقت حج
 آنجا بود و بکجه اندر راجی است بمیان دو کوه و آن راه را شصب المطایخ خوانند و این راه از این زمان افتاد
 که این تیج مبلغ خود را در میان آن دو کوه نهاد و خردانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفر و نهاد و طعام
 داد و خانه کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه های که تیج کس قیمت آن جامه ها را نهندی و مردان
 شیر بپایند را وس و خزر ج کله کردند و از جودان خیر و درک و قرین و چنین گویند که این جهودان گریخته
 از شام بیامند اندر زمین و فرو آمدند و این شدند و اکنون بر با ستم می کنند و چون تیج سپاه بکشید
 روی بجدینه نهاد و تا بنزدیک رسید بنزدی فرو و آمدند که نام او امر و بنزدی الملک مشهور شد و از آنجا
 سپاه بجدینه فرستاد و از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از بکشت و بسوی سین شدند و هم او بود که سپاه
 بحسان فرستاد و آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سر کی بزد و ستان و شهر را از سر کی خراسان
 بفرستاد و حسان را یاری کنند و آن شهر را بقلب و و الجناح خوانند و سری و از بهر آنکه چون او را بکرب فرستاد
 زود شدی او را گفتندی همی برو و این شهر چون بسم قند آمدی و سمر قند شهری استوار بود و این شهر آن حصا
 بکشد و خلق بسیار کثرت و باز سمر قند را آبادان کرد و آن بپاری سمر کند گفتندی و از آنجا حسان شد به
 سپاه خویش و با حسان متفق شد و بچین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار را و زود و باز زمین آمدند
 و اینها همه بزبان ملک طوائف بود و از آن عجاایها که اندران وقت بود و یکی حدیث اصحاب الکف که بود و چنانکه
 خدای تعالی گفت اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَخْلَبَ الْکُفَّ وَالْوَقِیْ کَا نُوْا مِنْ اٰیَاتِنَا عِجْبًا اِذْ اَوْحٰی الْفِیْئَةُ اِلَی الْکُفِّ
 فَقَالُوْا رَبَّنَا اَتَاَمِنَ لَدُنْکَ رِجْءٌ کَثِیْرٌ و در قصه اصحاب الکف و این اصحاب الکف مروانی بودند
 از شهری شهری شامی شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را هر که
 گفتندی و این ملک را نام دنیا نوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردان تشش تن بودند و خبر ایشان
 بد دنیا نوس بر و در ایشان را بخواند و گفت کرامی پرستی و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک
 عرض کردند و خدای عزوجل ایشان را نگاهداشت تا از ملک ترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدا
 آسمان و زمین است و هر چه هست آفریده اوست و ما غیر او خدای نخواسته و اگر غیر او را خدای دانیم پس
 دروغ گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَ بَطْنًا عَلٰی قُلُوْبِنَا اَفْهَمُوْا اَفْهَمُوْا اَفْهَمُوْا رَبَّنَا رَبُّ السَّمٰوٰتِ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

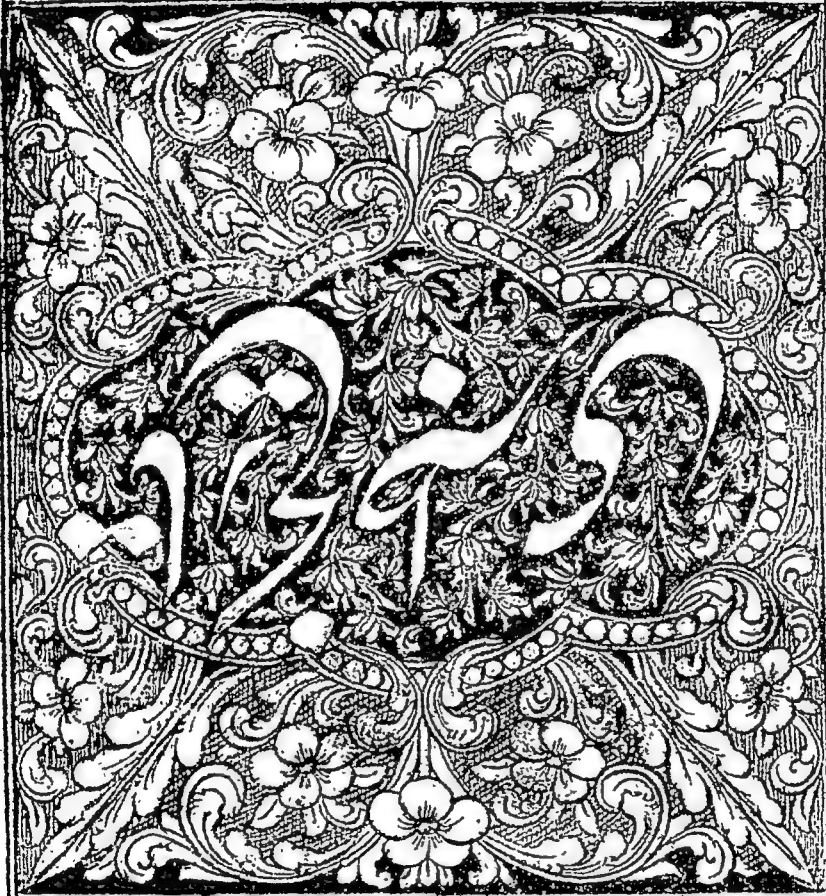
دری تنگ است و اندرونش چاهی بزرگست و ما که شبانانیم چون شبی که سرمای سخت باشد بایاران و گوسفندان
شب آنجا رویم پس شبان گوشتند و رادست باز داشت و با ایشان برفت و آن سنگ شبان نیز با ایشان
میرفت و ایشان شبان را گفتند که این سنگ را باز گردان که این سنگ با بگ کند چون گرسنه شود و مردم را
ما آگاه شوند و آن سنگ را هر چند که زود بازگشت خدای عزوجل آن سنگ را آید از آورد و تا بزبان فصیح و کلام
صریح با ایشان گفت مرا از هر چه میزنید بآنکه شما گرویده اید من نیز بگرویده ام و آن آیتی و علامتی بود
ایشان را از خدای عزوجل پس برقتند تا بدرگرفت و چون بگفت اندر شد عذاری دیدند بزرگ و فسیح
چنانکه خدای تعالی گفت وَ هُمْ فِي شُكٍّ مِنْهُ لَعْنَةُ سَبَقَةِ مَنْ أَكَلَتْ پس بدان غار اندر شدند و رفتند
و آن سنگ نیز اندران جای شد و بخت و هر دو دست اندر پیش دراز کردند و چنانکه عادت سنگ است و
خود را از دست نهاد و چنانکه خدای تعالی گفت وَ كَلَبَهُمْ بِأَسْطِ ذُرَاعِهِ بِالْوَصِيدِ وَ خَدَّيْهِمَا يَبْلُغَانِ
خواب را برایشان افکند و خواب اندر جان ایشان و جان سنگ پر گرفت و روز ملک ایشان را طلب
کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برقتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را طلبید
و نمی یافتند ایشان سه صد و نهم سال در آن غار بماندند و هر خفته را خدای تعالی فرشته می فرستاد و ایشان
را از پهلو به پهلوی گردانیدند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام ایشان از هم جدا نشد چنانکه خدای
تعالی گفت وَ ثَقَلَتْهُمُ ذَاتُ الْيَمِينِ وَ ذَاتُ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست
گرفت آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فراز رفتی چنانکه خدای عزوجل گفت وَ تَوَيَّ الشَّمْسُ إِذَا
طَلَعَتْ تَوَاوَسَ كَفْهِمُ ذَاتِ الْيَمِينِ وَ إِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبَ مِنْهُمْ ذَاتُ الشِّمَالِ و آن گشت سوی جانب شمال
بود و باو شمالی اندر و آمدی و شدی تا این سر دکان اندر روی نه پوشند و ایشان اندران غار سیصد سال
بماندند و قیافه پیر و آن مملکت را رومیان از دست یونانیان بستند و نخست ملکی از رومیان
که بملک بنحسرت عیسی علیه السلام با پیام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را با بنی اسرائیل گفت
و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن گفت و مردم را آگاه کرد و گفت
ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را بپندند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان
زنده کند بکین از ایشان زنده شد و نام او کسبیا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده
شد و او از کرد و ایشان را همه زنده شدند نکته هر آنکس که اندر رزقش شک است چون اینحال بیند و بشنود
ایشان را یقین شود که روز رزقش حق است و زنده شدن بعد از مرگ با مر خدای تعالی و تقدس چون ایشان
زنده شدند سنگ نیز زنده شد پس برپای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند قوله تعالی

گفت ایشان خبر ازین حالات تدارک نمی پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردوم انبوه به بینند
که می آیند گمان پزند که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد بناو که ازو هم بهرند مراد ستوری ده تا پیشتر
برودم و ایشان را ازین کار ز حال آگاه گردانم تا بیرون آیند ملک اورا دستور می داد و یلیخا اندر خاک
شد و چون ایشان یلیخا را می بیند گفتند چه آشوب است یلیخا حیرت ایشان و مردمان دقیانوس آمدن عیسی علیه السلام
و آوردن انجیل همه را بسیاران بیان فرمود یلیخا بیفتاد و بگریه و ایشان نیز بگریه و ملک با همه مردمان اهل
یروان گفت بامروز شب اندر آید و خلاقی یا ملک شب اندران صحرایانند و باندرین غارتهاستند شدن
چون روز دیگر شد ملک یفرمود که باین غارتها تشویر و تقصص نمایند و به بینید که این مرد کجا شد و هیچ کس باز نماند
غارتها رفته و گفتند چنانکه خدا می عزوجل گفت فقالوا انبؤا علیهم نبیا نادبهم اعلمهم قال الذین
علیهم اعلی امرهم و گفتند علیهم سجد پس ملک گفت اندرین جانبانی بکنید تا مردمان بدانند که این جای
اصحاب الکف است پس برور آن غارتگری بنا کرد و تدویر یکی سنگ قصه ایشان نوشتند که ایشان در حقیقت
درین غارتها شده اند و سیصد و نه سال درین غارتها تدویر و بعد که ام ملک بیرون آمدند و باز اندران غارتها
و بگریه و ندانند که خدا می فرماید ام حبیب ان اصحاب الکف و الکوهم کالو امین ایاتنا حکما
و امر قسمیم آن نبشته را گویند قصه ایشان به آن سنگ نوشته شد و بکنند و مفسدان را اندرین
سخن خلاف نیست که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی آمدن آیت و دیگر از
خبر آنست که همه اصحاب گفت از قول بن عباس و مجاهد و عمره و شاگردان ازو روایت کنند که چنین گفت
انما من القلیل الذین اسماهم الله فی عدد اصحاب الکف فقال ما یعلمهم الا قلیل و سئل رسول الله
صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال سیبعة نفر و اما ان لیل و قمر الاست که ایشان هفت نفر بوده اند چنانکه خدا می تعالی
در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید سبعة و نامهم کلهم و نیز گفت خدا می تعالی عزوجل ثلثة و العجم کلهم
و یقولون خمسة و سادسهم کلهم و چون بهنتم رسید چنین گفت و یقولون سبعة و ثانیهم کلهم
و معنی اندر لغت ابتداست و این را معنی باسی بسیار است و لیکن یک معنی ابتدا بود و از زبان لغت
و معنی با سیام که دیکم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری و الله اعلم بالصواب



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين



والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وآلِهِ الطيبين الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

و در ذکر خبر آن و وفات و دیگر از اصحاب الکلمت چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبرسی رحمه الله
 برین اندر که اصحاب الکلمت ثلثین بودند هم بآن نامها که من گفتم و هفتادم را نام و نبوس بود و ششم
 را تسطوس و نهم را نام تا بوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف ترا بین
 و اگر چنین است گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی که وَخَالَتْهُمْ كُلُّهُمْ وَنَدَانَهُمْ که چرا اخبار چنین روایت کرد
 و صاحب الغازی نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجایب اخبار است و مرین
 یکم ثلثین را چنین می گوید او را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و خبر ناوانسته در قول بسیار است و الله
 سبحانه و تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث یونس علیه السلام و از عجایب اخبار اندر وقت بگو
 طوائف بوده است حدیث یونس بن مثنی علیه السلام بود از نبی اسرائیل است و از پیغمبران مرسل بوده است
 چنانکه خدای عز و جل گفت وَان یونس لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ و خدای تعالی او را بشهر نیوی فرستاد و از زمین موصی ایل
 آن شهر ممد بت پرست بودند و او پیامد و پیغمبری ایشان بگذار و پذیرفتند و یکس بروی نگرید و برین حال
 روزگار بسیار برد و یونس علیه السلام مر خدای عز و جل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر
 نگرید و ایشان را من عذاب فرستم و نگفت که عذاب کنم پس یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگرید
 بمن و ایالتی نیاوردید فلان روز بر شما عذاب آید از آسمان و چون اثر و بر و شیب اندر یونس علیه السلام آری

[illegible]

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را با ایشان باز فرستد یا پنبه میگرداند و گیرند پس یونس علیه السلام آن شب
برفت بآب و ریاب و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان را زبهری شده و او را نیامد که او را خواہش کنند که دعا کند
تا این عذاب از او برخیزد و خدای تعالی نمیخواست که او از قوم جدا شدی بی فرمانی از و تعالی عزوجل یونس علیه السلام
نداشت که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن گناهی
و نه بعد از کرده و آن فصل از و بختل آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بآن عقوبت کند و پنداشت این
جدا شدن او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود چون بلب و ریاب رسید کی کشتی می برآمد ترسید که قوم بلبلانند
و او را بجائی باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی برنت تا میان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را شکم او باز خواست و اشق او را از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلافتی که در کشتی
بود بر دعا و زاری و دادند و دلها را بر ملک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است
و بدانش افتاد که مگر قوم مرا جتند و نیافتند و خدای تعالی آن را نپسندد که من از ایشان جدا شدم و اندر آن کشتی
خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی فرمود **وَإِذْ أَوْفَىٰ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ** یعنی الباقی آن س از اجمال
پس اهل کشتی او را گفتند تو کیستی گفت من پنبه میگردانم بسوی اهل نینوسی و نام من یونس بن متی است و از پنبه
شما من گناهکارم ترسم مرا بدریا فرو افکنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند تو پنبه میگردانی بدریا فرو نکنیم قهر خدای
قرعه بنام هر کس که براید او را فرو و افکنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خدای عزوجل فرمود **فَكَانَ مِنَ الْمُقَضَّيْنَ** یعنی من المقضیین فی القدره
و این قرعه را چنان بر میزدند که پاره بای سفال بگریفتند و بعد هر مردیکه اندر کشتی بودند و بر سر پاره نام میزدند
بر نشینند و گفتند یارب هر که او را خواہی بنام او بر سر آب و آنها و دیگر را فرو برد و آن سفال پاره را بر آب
و آب افکندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد
و آن و دیگر را بر سر سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنها می دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند
تا همچنین شدند و دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام بلب کشتی شد و خوشتر از آنکه
افکند خدای عزوجل آن ماهی را فرو برد و برش ماهی و من باز کرد و او را فرو برد و چنانکه خدای عزوجل فرمود
فَالْتَقَتْ أَهْلُهَا وَهُوَ مِلْئَمٌ پس خدای عزوجل آن ماهی وحی فرمود که این نه روزی هست او را نگاهدار و آن
ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او بنواز باستاد و یونس علیه السلام نماز گذاردن را بنیابت دوست
داشتی و خدای عزوجل فرمود **فَاذْكُرْكَ أَفَ كُنَّ مِنَ الْمُنِجِّينَ لِلْبَاسِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُخْرِجُكَ**
یعنی اهلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای تعالی نماز گذاران را دوست دارد و اگر نه

بگو و اندر شد و شبان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا به جایگاه رمله و شبان
 با سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیا میبرد خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسجین آمد و گفت یونس بن عتی علیهما
 السلام را دیدم اندرین بیابان و بان نیرگفت و لیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن نیر میرفت آن
 شبان از پس او میشت و ایشان را بر دهنو یونس علیه السلام و او بنماز ایستاده بود چون از نماز فارغ شد با ایشان
 بشهر درآمد و ایشان مومن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عزوجل از همه خلق برگزید چنانکه
 حق تعالی فرمود فَاجْتَبَيْهِ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنْ الصَّاخِجِيَّتِ یعنی آخاره بعد از خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی
 جل و علا پیا میبرد محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا آزار
 نمایند و از ایشان جدا شو و چنان باش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بنهرمان خدای تعالی
 تابش کم مایی اندر بماند و خدای تعالی فَاَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ پس بقتضای حق صبر کن چون
 صاحب الحوت که یونس علیه السلام باشد اِذَا دَاكَ یعنی من بطن الحوت وَهُوَ قَلْبُهَا یعنی مکر و ب
 اُولَئِكَ اَنْ تَدَّكَ رِبِّهِ لَيْسَ بِاَلْحَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ یعنی غیر مقبول التوبه و این که گفتیم قصه یونس
 علیه السلام نیست از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین سبب این
 خبر را محمد بن جریر روایت کند هم معنی و نه بایستی که او چنین روایت کرد و این هر دو روایت نیکوست و از کجا
 مفسران روایت کرده اند از اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانند و الله اعلم بالصواب
 حدیث الثانیین الذین ان سلیمان الی قومها ففرزنا نهارا لث و از اخبار عجایب که اندر زمان اولو کلا
 بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است وَاصْرَبْ لَهُمْ مَصْرَدًا لِّقُرْآنِهِ اِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ
 و آن شهر افغانیه بوده است و از زمین موصل و شام و تبغیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز چنین گویند ایشان
 سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم سلوم و اندران شهر ملکی بود نام او انشخ و بت پرستیده
 با اهل شهر و خدای عزوجل این رسولان را و دین بفرستاد و قوم ایشان را و روح زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر
 بفرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگذار و دوزخ محمد بن جریر گوید که مردمان اخلاف کردند و گوی که ایشان
 پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بجات آوردند و گوی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی علیه السلام
 بودند و آن پیغام که بگذار و دوزخ همه با مخرای تعالی عزوجل گذار و دوزخ را که خدای عزوجل گفت اِذَا دَسَلْنَا اِلَيْكُمْ
 اَتْنَبِیْنِ فَلْذُبُوْهُمَا فَفَرَّذْنَا بِنَبَاتٍ فَقَالُوا اِنَّا اِلَيْكُمْ مُّرْسَلُونَ و تبغیر اندر چنین است که نام آن تین
 نخستین یکی توان بود و دیگری بابولس و نام آن سه تن و دیگری تمحون بود هر سه از حواریان بودند پس خلق را بجا
 تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گردیدند و چون یکسال برآمد مردکی بود بران شهر اندر در و دگر نام او حبیب نجار بود

آگاه کند او را ریسائی و او نیز بفایت قوی و سبط آن مرد چون بخت زرش دوستش را به بخت با گردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسان را بگست وزن را گفت چرا چنین کردی گفت می آرم و دم تا مرا به بنیم که چه مقدار قوت هست
که این ریسان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مرنیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی مبتن مگر بیک چیز و آن آنست که من
بر خود نتوانم جیبیدن زرش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خواش همیکه و ما را بگفت که مرا بموی بر بند
آن زن موی بفایت و راز داشت چنانکه از سر پایی در زمین کشان بود چون شمسون بخت از سر پایش را بگو
خویش بست و قوم را آگاه کرد و بیا دند و او را بر پایی کرد و چشمهاش نیز بکند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته بود
و همی نگریست و شمسون بخدای عزوجل بنا کرد و خدا می تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه پریده شده بود
همه درست شد و دست بزرگ بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود بکینانید و آن منظر چنانچه او ویران شد و ملک
و وزیر منظر چنانچه و هر چه بشمار اندر بود و کوشکها بود همه را چون دست بزرگ ویران کرد و بعد از آن زن خود را بیک
گوش و مینی او را برید و چشمهای او را بر کند تا دران عقوبت بمرد و الله و رسول اعظم گفتار اندر حدیث چهره
پیغمبر علیه السلام و این جز جیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود از پس عیسی علیه السلام و پیش از آن
بن بابک بود و خبر چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و او
دین از حواریان فرار گرفته بود و مردی بزرگان بود و از شهر بشاری رفتی بزرگانی کردن بخو استه خویش و هر سالی
چون سر سال بودی او هر چه و ران سال سود کرده بودی بدین نشان دادی و باز بسرا به آمدی و هر سال چنین کرد
و گفتی اگر مرا از روی صدقه دادن بودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود و نام او داریان و ملک بموصل بود
و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و نشانم
بت پرستیدند و با این جز جیس مردانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانان از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند همچون جز جیس علیه السلام و نیمه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک تبر سیدند و دین ساکن
خویش را پنهان داشتند و جز جیس علیه السلام گفت مرا ایشان را که از همه مکان آن ملک بزرگتر بود و که بموصلست که نام
او داریان بود و مرد را بهیسی بسیار و خواسته های بسیار میم و با شما بدو و شوم و خوشی و راز نهار با او و هم تا اندر
شام این شوهر و هیچ کس شمارا چیزی نتواند گفتن گفتن سخت نیکو باشد بر خاستند و بموصل آمدند و بران ملک آمدند و با
بسیار با آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر دار گردانیدند که بشمار او اندر مردانی اند که ایشان بت نمی پرستند
و نمیدین دیگر اند و نادی با ملک کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شدند و آن بت خویش را
که نام او افلون بود و بیرون آورده بود و آتش بزرگ افروخته بود و خلایق را بران عرض می کرد و آن کس که آن را بخود
میگرد می پرستند و هر کس که سجده آن بت نمیکرد او را دران آتش می افکند و علما و مهربانان خویش همه پیش نشسته بودند

کشید و شانه پای آهمنین بیاورد و تن او را بران شانه کشید و همچنان کرد و هر که بفرمود تا گوشت اندام او را فرو داد و زرد
 و نمزد و پس بفرمود که سر که و سبند و اندام بر تن او زنید و همچنان کرد و زرد و نمزد و بفرمود که آهنی انداختش کشید و چون آتش
 گردید پس اندر سرش زنید تا مغزش به دیش افتد و همچنان بگرد و زرد و نمزد و بفرمود که کپورین بر آب کشید و آتش اندر زیر
 او زنید تا سخت بچو شد و او را بران و یک فرو نهاد و سر و یک را استوار کشید و همچنان کرد و زرد و چون او را اندر آن یک
 جویشان نهادند تا سر و گشت و نمزد و ملک از و سبزه شد و او را از آن و یک بر آوردند و او را بخواند و گفت ای حیر
 قوی چه چیزی گفت من آوهم گفت ازین غذا بهای عظیم که ترا کردم اصلاً در وی تو بر سید حیرت علیه السلام گفت
 آن خدائی که من ترا با و میخوانم در دین غذا بهای تو از من بر میگیرد و حاجت باسی او بر تو در دست گرد و پس ملک
 بفرمود که او را بر زنران کشید و او را بر زنران کرد و زردش آن جلسای ملک گفتند یا ملک او را بر زنران غذا بی باید کردن
 تا او بخویشتن مشغول گردد و تا زنرانان را تباہ کند و ایشان را برین خویش بخواند ملک بفرمود تا زنران او را
 بروی اندر زنران افکندند و دستها و پایهایش بچرخ آهمنین برد و خند و ستونی و زنندان از سنگ زخام که بود آن
 سنگ را بیست مرد برداشتند و آن سنگ بر پشت حیرت علیه السلام نهادند و آن روز و همچنان بود و چون
 او آمد خدای عز و جل یک فرشته بفرستاد و پیش پینا مبری نیامده بودش و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
 و آن پینا از دست و پای بیرون کرد و او را از خدای عز و جل پیغام داد که با این دشمن من صبر کن که او را
 چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و بهر بار یکی که اجرهای او ترا دیدم و چهارم بار مرا ترا بپندم و از عذاب و
 بر مانم و چون با داد شود و بهر حیرت علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زنندان ترا که بیرون آورد
 گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت است پس بفرمود تا او را اندر و چوب بستند و بر پای بداشتند و آره بر
 او نهادند و بر و نیم بریدندش و آنگاه آن هر و نیمه را بهفت پاره کرد و در آن ملک را بهفت شیر بود و مردم خوا
 و هر پاره از آن به پیش شیر افکندند و یکبار آن شیر آن پاره را را بپوشیدند و زرد و خدای عز و جل آن پاره را
 یکجاسی بار آورد و او را زنده کرد و چون با داد شد باز حیرت علیه السلام زنده شد و تن در دست به پیش ملک
 رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا و خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین توان کردن ملک بایار
 و نریمان خود گفت این مرد چیست و با او چکنم گفتند این جادو است جادوان را بیا تا بدین طلبه کشد پس بفرمود تا
 از تمامت مالک او جادوان را گرد کرد و نزد ملک با حیرت جادوان گفت چیزی از جادویی خویش مرا بگو
 که تو با حیرت پس باشی یا نه جادو گفت گاهی را بیا چون بیا و زرد باوی در گوش آن گاو و میزداد و گاو گشت
 و گندم خواست لثمی و در پیش او بکاشت و بر دست و بر وید و همان زمان با سیاه برد و آرد کشید و خمیر کرد و در آن بخت
 و بخورد این یک ساعت بجاد و بی کرد ملک شاد شد و با حیرت جادوان گفت این حیرت را تا سگی کرد آن گفت قد

و سرخ گشت همچون آتش جبرئیل علیه السلام را اندر آن بسوخت و چون بسوخت با وی برخاست و ابروی سیاه
 برآمد و از آسمان آتش ابروین گرفت و در عدد برق برخاست و میان آسمان و زمین تار یک و سیاه شد و میکائیل
 علیه السلام را بفرستاد تا آن صورت روئین را برگرفت و بر زمین زد و شکست و با یکی از و برآمد که همه خلق شام
 بشنیدند و هر کس که آن بانگ بشنید بقیاد و از بهوش برفت چون صورت شکست جبرئیل علیه السلام از میان آن
 بیرون آمد و پیش ملک ایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید باهوش باز آمد و آن همه خلایق از آن بانگ بهوش
 باز آمدند و چون جبرئیل علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ شکست و آن هول ساکن نشد و آفتاب بیرون آمد و
 جهان بجال خویش باز گشت پس مردی از زمین ملک و او یان گفت با جبرئیل علیه السلام من ندانم این عجایبها که
 تو میکنی یا خدای خود و بگوئی که تا ازین گورستان مردهگان زنده کنده تا ما بایشان سخن کنیم و ترا گواهی دیند و در پیش
 ایشان گورستانی کمنه و اندر آن مردهگانی بودند بوقت ایشان مرده بودند جبرئیل گفت خدای تعالی این کنبه
 تا حجت بر شما درست کند و عا کر و از آن گور با هم نهادن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک در میان ایشان
 بود و باز میان مردمان اندر امیری بود ملک او را گفت تو چه نام داری گفت من بیل هستم گفت کی مردی گفت
 در فلان زمانه شمار گرفتند هزار و چهار صد سال بود تا او مرده بود چون آنحال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که
 مرد را نکر دی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را بازداشتند بخانه زن پیر و درویش که در خانه او هیچ طعام نبود و نه شتر
 و نه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جبرئیل علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی
 خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت نشناسم جبرئیل علیه السلام دین بر وی عرض کرد
 و آن زن پذیرفت و بخانه آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بنا کرده بودند جبرئیل علیه السلام دعا کرد
 ستون سبز شد و برگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخورد و زری یا بگوید زری همه از آن درخت
 فرو آویخت و تا جبرئیل علیه السلام و آن زن از آن بخورد و زری در دوزگاری چند بران برآمد و جبرئیل علیه السلام
 میوه بخورد و وی بگوید زری ملک با آنجا برگشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند
 آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را بر کنند و این خانه را ویران کنند چون خواستند که
 آن درخت را بر کنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود و دست از آن باز داشتند
 و آن زن را پسری بود و بی چشم و بی گوش و بی زبان و بیدست چون جبرئیل علیه السلام خواست که از آن خانه
 بیرون شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جبرئیل
 علیه السلام در چشم پسر باد اندر و میدینا گشت و بگوش اندر و میدیش شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را و جان
 گفت تا وقت دیگر جبرئیل علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک بیرون داد ملک را گردونی بود و برگ

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

شما را آفریده است که پیش او آیند آن بمان از آن که سیاه فرو دادند و برین همی گشتند تا پیش جبرئیل علیه السلام آمدند
 جبرئیل علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه بمان را زمین فرو برد و نامید شدند و ملک با همه خلایق که بدرتخانه بودند
 دیدند و آن زمین از طرف بمان سخن گفتی چون بمان را سجود کردند پس جبرئیل علیه السلام اطمینان را گرفت و بصورتیکه
 همه خلق بدیدند و او را گفت اسی معون چرا این خلایق را همی بملک میکنی و ترا زین چه شادای آید اطمینان گفت یا جبرئیل
 علیه السلام که اگر خدا ای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جبرئیل که روی
 صرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدا ای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود
 کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتند و باک نداشتند جبرئیل علیه السلام دست از باز داشتند و این
 بر زمین فرو شد پس ملک گفت یا جبرئیل علیه السلام مرا بفرستی و خدا این مرا بملک کردی گفت این بعد اگر دم تا تو بمان
 که ایشان نه خدای اند و از خوشنیتن چیزی نتوانند باز داشتند از تو نیز نتوانند باز داشتند زن ملک وین خود را بدیدند
 و با ملک گفت که چندین عجب است که تو از جبرئیل دیدی همین مانده است که مگر دعا کند که تو نیز بر زمین فرو شوی همچون بمان چرا
 بوی نکردی آن مردان که بدین جبرئیل علیه السلام بودند شاد شدند و دنیای خویش را پسندیدند و هر وقت سال
 بود تا جبرئیل علیه السلام اندر میان ایشان می بود و سی و چهار هزار کس بدو گردیده بودند پس ملک باز زن خود گفت
 هفت سال است تا این جا و با من حیات می کند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن تو بیک شب که او را بدید
 بدو بگردیدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب که جبرئیل علیه السلام را بسته بودند بر بستند و همان شانه بامی آمین
 برین او همی کشیدند آن زن جبرئیل علیه السلام را گفت دعا کن تا خدا ای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند
 جبرئیل علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدا ای است ترا بهتر است و زری پای خود و بنگر تا چمی بین
 آن زن نیز بر پای خود بنگریست و بنگرید گفت چرا خندیدی گفت و فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حد بامی
 بسته و پیرایه با و با جها و همی چشم میدارند که جان بیرون شود تا جان مرا بنزد خدا ای تعالی بر بند پس بدان عذاب
 اندر جان از وجود اشد چون آن زن ببرد جبرئیل علیه السلام دست بر آورد و دعا کرد و گفت یا رب مرا این بلا را
 کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و امر در روز آخر است
 و مرا عده کرده بودی که پیش خویش بری امر و زاین خلق که بمن نگر و دیدند و پیش من بملک کن همچنانکه ایشان برین
 شتم کردند و مرا عذاب کردند یا رب از پس من هر آن کس که در بلای یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا شفیع آرد او را
 بر من خویش و شفاعت فرج ده همچنانکه مرا فرج دادی چون جبرئیل علیه السلام آن دعا پس داخت امیری برآمد
 و بر ایشان آتش بارید بران گسان باریکی که نگریده بودند و آن سی و چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند و در نهادند
 و خود همی سوختند و ایشان را همی گشتند تا همه را بکشتند و خود و سپو خستند و از پس آن ایام ملوک ملوک سفیر می شدند

و آرد شیر مردود خویش بدانست و منجان را طلب کرد و با ایشان گفت ایشان گفتند ممالک روی زمین تهنه رسید
 پس شبها آرد شیر خواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین تهنه خواهد داد و آن
 ساخته کار باش و چون آرد شیر بیدار گشت شادیش آمد و نیر و گرفت بدان خواب که دیده بود نخستین کاری که بکرد
 نزدیک داراب کرد و شهری رفت که نام او شهر روز بود و بر سر مکی که در آن شهر بود و نام وی پرویز بود و آن ملک را بکر
 و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و با صطخر بود و برادری بود و مراد شیر را و پدر
 و نیز گتر از آرد شیر بود و نام او شاپور بود و مردمانه و شیر فرزانه بود و آرد شیر چون آن را بکشت سوی پدر نامه کرد
 که ملک اصطخر را بگیرد و جزیر را بکشد و ملک را بنام من بگیرد پس پدرش بابک جزیر را بکشت و ملک اصطخر را گرفت و
 و شاپور پسر خود را با صطخر بنشانند و از آرد شیر نیندیشید و آرد شیر را حاجی بود و از زیر سر سپر نهاد و شاپور را آرد شیر نامه
 فرستاد که بسوی من آمی که من بکک حق ترم که من برادر و همترم آرد شیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را از
 بودند و تر از آرد شیر و نیز گتر از وی بسال شاپور سپاه گرد و برادران را بخواند و بحرب آرد شیر شدند و برادران
 با او رفتند با سپاه و لیکن برادران آرد شیر را دوست نداشتند و هوای او جسته بودند چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور
 را بگریختند و میخواستند نامه بسوی آرد شیر فرستادند تا بیا مد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و آرد شیر با صطخر آمد و بر
 ملک نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس گرفت و پادشاهی همی کرد و به بیت مروی بود و نام او سام بن رجیع و او را
 وزیر کرد و مروی بود و از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش بداشت از سپاه و علما
 و همتران و رعیت و کارهای همه را راست بگردید و پس خبر بدو برداشتند که برادران او همی نخواهند که قصد آرد شیر
 بچنانکه شاپور را بستند و با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس آرد شیر همه برادران را بکشت و آن سر بنگان که با
 بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک برادران را بستاد و چون وقتی چند بود خبر آمد مردمان و رعیت و داراب
 از اطاعت او بیرون شدند و آرد شیر با سپاه بسیار برادران را کشت و آرد شیر بسیار از مخالفان او نمائند پس
 پارس آمد و به شهری سپاه بنشانند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکیران شد و آنجا ملک
 بود و نام بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی آرد شیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آرد شیر
 بن خورشید حربی سخت کرد سپاه بلاس بسیار قتل آورد و در نهایت کرد و بلاس را گرفت و ملک پارس و کرمان او را
 پس بدان شهر با وسو اهل برب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس مکی بود و با سپاه بسیار و نام او استوان بود و مکی
 بودند و آن چایگاه و مرد را گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت آرد شیر پسر خود را بکرمان غلیفه کرد و تا سپاهی را
 به پیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود و او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی وسو اهل
 و او نیز سپاه برگرفت و سوی آرد شیر آمد و صفها بر کشیدند و استوان ملک وسو اهل خود و نیز بیرون آمد و آرد شیر را

[illegible]

و کرد و خویش کند و چون ازدوان بیامد آر و شیر خود را یله نکرد که بر او آمدی و آر و شیر را بهسری بود نام او شاپور
 او را با سپاه بفرستاد پیش اردوان حرب کرد و اردوان را در زیر پای بود نام او دارا پند داد و ده تیر سپاه و حرب
 او کردی شاپور آن وزیر اردوان را به دست خویش بکشت و لشکر اردوان را نیز کشت شد و آر و شیر سپاه برگرفت و
 از پس اردوان بر رفت تا مر او را اندر یافت و او را از اسب بنگیند و از بر سپاه او بسیار قتل آورد پس آر و شیر از سپاه
 خود آورد و لکه می بر سر اردوان زد چند آنکه مغزش از بنی او فرو افتاد و آن روز آر و شیر را شاهنشاه نام کرد و پس
 لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان رفت و ملکان جبال و ملکان بهمدان نهادند و نیز را بکشت و آن مالک و شاه بهمدان
 بگرفت و از آنجا با دریا بهمدان رفت و از آنجا بموصل آمد و آن همه پادشاهها بگرفت و آن روز شهر بغداد متبر و میان صلح
 و میان شهر مدین بر لب دجله روستای بود با پاسبان بسیار و تا امر وزیر هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن همه
 که دیران بود همه را آبادان کرد و در برابر این شهری بنا کرد و بهارس باز آمد و با صلح بنهشت و آن پادشاهها همه
 او را حاصل شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکران شد و از آنجا بهستان شد و حاجت شهرستان
 را بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و با خراسان و پنج و مرد و خوارزم بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد و کرد
 را دید که بگرفته است باز آب و کبرکانان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در و خلق بسیار بکشت و سر را بهارس فرستاد
 و از آنجا سپاه بکشید و بهمدان آمد و این همه شهرها را خلیفان بنشانند و از مدائن به بحرین شد و آنجا ملکه بود نام
 او سیرق و بجماران آمد و شد و آر و شیر بر دوان حصار یکسال بنهشت تا در اندرون آن شهر قحطی خاست و طعام
 تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار را بر آر و شیر و هند آن
 خود را از حصار بیرون انداخت و بهر دوار و شیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خلیفه خود بنشانند و بهارس آمد و پیشاپیش
 را و لیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او کند بودند
 کردند و باز بهمدان شد و آنجا بنهشت و اندرین پادشاهها هشت شهر بنا کرد و نام او ابو آر و شیر و به اهورا شهر
 بنا کرد و نام او هر نو آر و شیر آن را امر و سوق الا هو از خوانند و با طراف موصل شهری بنا کرد و نام او آر و شیر و
 آن را بنده خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تالیب جیون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوائف
 از جهان کم شدند و همه عرب برفتند و گوی خجسته شدند و گوی بیابویه حد حجاز و آر و شیر عدل و داد یکتد
 و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمر و بن عدی
 که ملک عراق با بود و هنوز زنده بود و آر و شیر او را با طاعت خویش خوانند و نشستگاه بحیره بود و آر و شیر بخان
 بر دست داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست او شد و آن روز که آر و شیر اردوان را بکشت و ملک بک
 تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت بیو پس بحر و دشتاپور پیشش که او را لیعهد خویش

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بفرز زنیش اندر کردم آرد شیر او را بکشت پس آرد شیر بفرمود تا آن حصه را
اندر خزینه نگاه می داشتند پس آن کنیزک پسری را زود در خانه آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و گفت
که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع موخ و دوشش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گرد و دهم جهان
بدور رسد پس آن سرهنگ خدا بتهالی را شکر کرد که این زن را نگاشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا نامی
اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه اوب با موخت و هر خیری که
ملک را دکان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را انگلیس یافت و گفت یا ایها الملک
چه بوده است که شمار انگلیس می یابم آرد شیر گفت همه جهان را بکشم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزند می نیست که
خلیفه من بود از پس مرگ من ملک را نگاهدار و آن سرهنگ همین گفت زنگاری ملک دراز با دامن یکی پسر است پاک
و از پشت ملک است بیشک و بزرگ شده است و همه اوب را آموخته است و بر اسب نشسته و سوار شده است
آرد شیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمانید و او را بپار
که این قصه انجا اندرست و خود بیرون شد آرد شیر آن حصه هم مبر او بخوارست و یکشاد و ذکر آن سرهنگ را وید دران
حصه نهاده و رفته و پزیده و هم اندران جانها ده و مضمون رفته آنگاه چون ملک این دختر اشکانیان را بین داد که او را
بکشم و مرا درست و محقق شد که او از ملک باردار و قبول زمانی که اندرین کار بنیز نشیند من حلال ندانم و ستوانم
که حتی که ملک نشانده باشد امر اضافی که دادم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را بپریم تا کسی و در
ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آرد شیر او را بخواند و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ
او را صفت بکرد و آرد شیر گفت این فرزند منست او را پیش من آورد در میان هزار غلام همزاد و همزوی و هم جامه و آن سرهنگ
برفت و آن را در میان هزار غلام آن صفت بپار و آرد شیر چون چشم بران غلامان افکند و دشن گواهی داد که این پسر
منست پس بفرمود که اسپان را بیاورد و در چوگانی و گویی در میدان زنند پس آن غلامان همه بر نشستند و آرد شیر را بپار
بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندران صفه آرد شیر بر تخت نشست و ایشان گوی می بافتند اندران میدان و آرد شیر
نظاره می کرد تا گاه گوی بران صفه اندر افتاد پیش تخت ملک و هیچ کدام از ازاران نیارستند که آن گوی را از ان صف
بیرون آرند شاپور اسب اندران صفه افکند به پیش تخت آرد شیر و چون بران گوی زد و باز میدان بر و آرد شیر را در صف
که این پسر ولایت بدان گسختی که بکرد و او را گفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آرد شیر گفت آری تو شاه پور
آنگاه او را به پسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمه شکر خود کرد و چون اردوان را
بکشت و ملک بروراست شد و جهانیان او را مطیع گفتند این پسر را و بعد خوش کرد و تاج بر سرش نهاد و بدست خویش
و چون آرد شیر مبر و شاپور بکشت نشست و مردان ازین شاپور بزرگانی آرد شیر مهر با بسیار دیده بودند از عدل و توان

[illegible]

و پیغام بادختر رسانید دختر پوریتام کرد که این حصار را نتوانی گشادن تا رکوب حیض زنان خون آلود بر دیوار این حصار بکشد
 داین حصار را دیوار بلند است و کس نرسد از رسیدن بدان رکوبی حیض آلود بر سر دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرو آید بر سر
 آن دیواری که فاخته خانه کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار و آن دختر حیل کرد تا یکی از آن فاخته گان را گرفت و بجان زد
 و رکوبی پر خون حیض زنان پایی آن فاخته بر لبست و فاخته را را کرد و فاخته می پرید و می آمد تا بدینجائی که خانه او بود و بر آن
 برج دیوار حصار نشست و آن رکوب خون حیض آلوده بر آن برج افتاد و آن دیوار بر خشتین بلزید و فرو افتاد و آن دختر
 با شاپور راست داشت و می بود که چون دیوار آن حصار فرو آمد شاپور با سپاه خوشتین را بجوار افکند و آن حصار را گرفت و شستن
 کرد و سپاه را بر در آن رخت پایی کرد و گفت هر کس که پیش آید او را بکشد و خود با سپاه آهنگ خیرین کرد و او را بکشت و شمشیر
 و زنها و دوزان مردان که اندران حصار بودند یک تن نرسد تا همه را بکشت و از غریب و اهل باوید و حجاز و بحرین و یمن
 و شام هیچ نمی بود که از آن احیا بدان حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر حصارها مصیبت بود و این اخبار در شتای عرب پیوست
 که ایشان چندین سال شعری گفتند آن کشکان حصین را و از همه آنکسانی که شعر با گفتند هیچکس بهتر از عشی نگفته است
 اشعار عشی نیست **الم تر تحصین اذ ایا به نعیمی و بن خالد من نعم به اقام به شاپور انجوده و حوین فخر به فسه القاده**
خما زاده به قوه به و مثل فخر و به لم یتم به فلما رای به و فعله به ابا طروقاً فلم یتم به و کان و ما قومه و دعوه به الموالی امر
و صرم به نموتوا اگر انا با سپاه کرم به اری الموت بحیث من جسم به و این ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم و دیگر باز گردانیدیم و یکبار
 اینجا اندر است و آن مرثیه ای عربی قول ابی داود و ابی ابا بکست گفته است و آن این بیت است **هیئت و اری الموت**
ترک الحصین به علی رب الهه الینا الشاطرون به و بقول بن الریلمیت الم تحویل الابیائی باران به سر این العبدیه و دختر
خیرین و بنی امیه به و اجناس الکتاب من نیرید انهم بالیتول به محلات و بالابطال شاه بوز انجوده و این ابیات را پیش از این
 گفته بودیم و لیکن بر اینجا که دختر بود و شعر ای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آن را یاد کنیم کتاب مطول گردد
 پس شاپور از اینجا بازگشت و آن شهر حصین را دود دیوارهای حصار او را همه بگرفت و وزیر پایی پیلان کیو گفت تا باین
 راست شد و در خان و بوستانها را همه بکشد و جوها را همه خشک کرد و آن حصار را خنای کرد و از آن پس نیز کسی اینجا
 نتوانست بودن پس سپاه را بعین انشیر برد و این عین انشیر سیست برین جزیره و این مملکت او بود و آن خیره دختر
 خیرین ملک حصین بود که با خویش تن بیرو و با و عروسی کرد و شبی با او خفته بود و وزیر ایشان و به بستر بود و افکند و همه
 از پارچه های دیبا و حریر بود و این زن همه شب می نالید و می گفت این جامه زشت که همه پهلوی مرا می خنید چون
 با مردان شد شاپور بر خاست و روشن شد همه بستر را پوز خون دید و بگریست بان زن و همه پهلوی از خون
 بود چون نگاه کرد بر پهلوی آن زن کی برگ مور بود و در آن آن برگ مور و پهلوی آن زن را همه بود و سوراخ
 کرده شاپور در تعجب بماند و از آن زن بگریخت و از آن زن پدید بود و او را گفت ای زن پدر ترا چاهم داد

[illegible]

ملکی بود نام او مهرک و اردوشیر با او حرب کرد و او را گرفت بنجوان اردوشیر را گفتند از نسل این مهرک خیزند پس بود
 که ملک با و راست شود پس اردوشیر آن مهرک را پیش آورد و از نسل او بر کس را که بیافت از زن و مرد همه کشت
 و این شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را و ختری بود ده ساله و از اردوشیر بگریخت و از شهر بیرون
 شد و اندران بیابان خیمه های بسیار دید و نیز ایشان شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست اردوشیر
 گریخته ام یک پسر از ان شبانان او را بفزندی پذیرفت و خیمه خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن
 دختر بنایت نیکو روی بود و چون چهار سال برین برآمد اردوشیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده
 یک روز شاپور بن اردوشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بودند و بیابان و تشنه شده بود و از دور آن
 خیمه های شبانان را دید و اسب را آنسو می برانده و همی آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست و دختر مهرک از خیمه
 بیرون آمد و مرا و آب داد و شاپور بر روی او نگر گشت و از نیکویی روی او از تشنگی فراموش کرد و آن شبانان
 گفت این دختر کیست آن پسر شبانان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا بود تا سپاه او فرزند نر پس آن پسر
 گفت این دختر را نرینی بمن ده پسر دانست که او پسر ملک است و چیزی نیاست گفتن و آن دختر را با و او پس شاپور
 و دختر را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه ها کردند و بکشت و او را پسر شاپور نامیدند و پسر پادشاه های بسیار را بود و کرد و با او بود
 و از و شاپور را پسری بیامد و او را هر فرنام کرد و اردوشیر را خبر کردند و ابغایت ستا شدند و دانست که مادرش کیست
 و این زن نیز زن شاپور را زبان کردی روزی شاپور را و او را گفت این چه زبان دراز لیست و نبرگی که تو میکنی
 و نمیدانی که تو فرزند شبانی و ترا بگلزار و کان سخنان بی ادبانه گفتن ز سر زن او را گفت من نیز ملکزاده ام و همچو تو شاپور
 گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرک ام و قصه خود همه با او بگفت شاپور بنایت ستا شدند و دانست که اگر اردوشیر
 ازین حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را و هر فرزند کینج ساله شده بود و هرگز به پیش اردوشیر نبرده بود و شش گفت بنایا
 که چون او را به بند بفرست بدانند که از نسل کیست پس بیک روز اردوشیر بصید کردن برشته بود چون باز آمد بکوشک شاپور
 رفت پرسید که این کیست شاپور گفت این هر فرزند اردوشیر او را فرزندش خود خواهم و بسیار اندر نگر گشت و بفرست
 آورد و شاپور را گفت میدانم که این پسر منست و لیکن مرا بگوی که مادرش کیست شاپور زین را بوسه داد و گفت من خطایی
 کرده ام و با ملک راست بگویم بشتر طیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر بکشد اول مرا بکشد که این خطا را من کرده
 پس ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شاپور قصه آن زن همه با او بگفت اردوشیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی
 بنجوان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک تو او را شود شک که باری از پشت نیست که این دختر است و ملک
 من و آن تو پس اردوشیر هر فرزند نر کرد و خواسته بسیار دادش چون اردوشیر بمرد شاپور ملک نشست و هر فرزند را خبر اسان کرد
 چون ده سال برین حال بگذشت هر فرسپاه بسیار گرد و مردان بر دست پر و نمد و شاپور را گفتند که هر فرسپاه بسیار گرد و

گفتار در حدیث بصرام بن بهرام الملوک بن اولاد هرمز چون بهرام بن بهرام بن بک نشست و تاج بر
 نهاد و خوشی را شاه شایان نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترده و هیزده سال اندر ملک بود پس پادشاهی بر سر خود
 بهرام بهرامیان داد و نیز عدل و داد کرد و هیزده سال اندر ملک ماند و بعد از او اسیس بن یزدانام او هرمز بن نرسی و اسیس بن بک
 نشست و پدرش او را بنزد کافی خویش و لیصد کرده بود و این هرمز مردی بود و بخوبی و ترش روی چون ملک بودی و او
 مردمان را که امانت آمد و او بد است و خلایق را گرد کرد و گفت من از خوی خویش باز گشتم و بعد از این با شارق و نیکی
 کنم پس عدل و داد بگسترده و مردمان بد و بیارامیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بعد از آن
 وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت اگر این زن پس را بدید و او را شاپور نام کردم و ملک بدو دادم باید که او را تمام
 باشد پس بعد از شش ماه آن ملک منافع مانند و حال او همچنان بر کارهای بود و زن او آن وزیر او کار میراث را از آن باز نهاد و
 پس او را و خلایق شاو گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گماره او بپا و تختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان پرت
 و آن وزیر پدرش و تالان همچنان کاری کردند و هر کسی بجای خویش می بود و در این را شاپور و الاکلاف میخوانند و اقل
 با سوراختن گفتار و پادشاهی شاپور و الاکلاف و ملک است او چون شاپور بن هرمز از برادر و مرد
 ملک بوی دادند و خبر او همچنان اندر گسترده و ملک عجم بنام او اندر بماند و بلوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم منافع است و آن
 ملک را ملکی نیست و کودکی را اندر گماره ملک کرده اند و ملک را بر او نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و ندانند که او پدر یا
 پس کسی ازین ملوک اندر ملک عجم طرح کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم کردند و از ملک عجم شهرهای که نزدیک ایشان بودند
 و طبع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم بایشان نزدیکتر بود و اگر ستم تربوند پس جمعی از اعیان عرب
 و از هر جایی گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستیدند و گوشتند از خلایق بر اندر و شهرهای کردند
 و هیچ کس ایشان را باز نداشت نخستین چیزی که از غل و تمیز شاپور بدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود و سحرگاهی بیدار شد
 و هنوز خرو و کودکی بود بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمان که بجز بهی گذرند بعضی ازین سو بعضی
 از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ می کنند روزی وزیر را بخواند و او را بفرمود که چه را دو تا کن تا یکی
 ازین سو و یکی از آن سو بگذرد تا خلایق از انبوهی میفتند و آسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خرد و هوش او و ام
 آن روز پس دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدند آن جسم را تمام کردند و مردمان بر هر جسمی می گذشتند
 و هیچ انبوهی و بانگی نمی کردند و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بروی عرض کردی که نا و آنرا نمی دانستی
 پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه بکراة ملک بتشاعده ام به پیش دشمنانت اندر از ترک و عرب و روم
 و سپایان ایشان همه از انجا برستند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک را بگرفتند و ویران کردند
 و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندویدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاه با که آنجا اند و بگوئی که من خبر شما را

و چون دیبا و دیویش و شام هر جا که شاپور انجا گشته بود و آن عریان را گشته بود و همه را انجا اندر سپاهها گرد آورده و ملک الروم
از جایگاه خویش برقت و از زمین روم بیرون آمدند با سپاه روم و خیزران و حربه که عدد آن کس نداشت و سپاه عرب را بر خیز
عرض کرد و گفتا و بنهر آمده بودند و ایشان را بمقتدره لشکر کرده و سر جنگ رومی از آن خویش مهتر گردانم او بوسایوس
بود و او را بر مقدمه آن سپاه روم و خیزران بیرون آمد و بحد و عراق اندر آمد چون اینچنین پیشاپوش بر رسید بر سپاه روم
پس جاسوسان بفرستاد و بدان لشکر تا خبر از روم و او را از حد و لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند
و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل نشست خود بر خاست و از لشکر بیرون آمد با صدمه و از شتاب خویش تا آنکه خود بجای
رو چون بنزدیک سپاه دشمن رسید بوسایوس بر مقدمه فرو داده بود و در آنرا که با او بود و بجای سوسی باشکریسایوس فرستاد
پس در میان این دو تن را بگریختند و به پیش بوسایوس بیرون و در یکجا یکان را به پیش خود خواندند و گفتا اگر مرا مقهر کنید که شما
چه کسانیید و بچه که آمده اید من باشا تکیون کنم و اگر مقهر نیاید شما را بششم و هیچکدام مقهر نیاید و اگر یک کس که مرا و آگاه کرد گفت
ما را شاپور فرستاد بجای سوسی و شاپور خود آمده است بالشک و بنیان جان گشته است با نو و تبار و مردشاپور ازین حال آگاه گشت
و از انجا باز گشت و با لشکر خود باز آمد و این بوسایوس بنهر اسوار را بخت فرستاد و بر انجا گاه که آن مرد گفته بود و ایشان بسیار
شاپور را باز گشتند و بوسایوس آن نه تن را بکشت و آن یک تن را گشت و گفت همه دروغ گفتند پس بوسایوس بالیا کوه
ملک روم کس فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و از انجا که بود بر خاست و به بوسایوس آمد و با او دیدار کرد و سپاهها همه یک
شدند و در حربه شاپور را بیان نمودند و هر چه از حربه بود و همه گرد آورند و پیش ایشان بوسایوس رفتند و حربه شاپور را انجا بستند
این ماراده تا ما با حربه کنیم که ما را بشا بگویند است اجابت کردشان پس لشکر عرب بنشاند و هر مرد پیش شاپور آمدند و با او
کردند و شاپور را بکشتند و شاپور از طلیفون بگریخت و فرین عراق آمد و حربه از سپاه او بیا بکشتند و برده کردند و الیایوس با
و خرنیه با گنجهای شاپور را بر گرفت و همه انجا بکشتند و شاپور را بکشتند و هر چه از سپاه شاپور بود و سپاه بود و در حربه
و خراسان و پارس همه را گرد کرد و حربه الیایوس شد و الیایوس را نه میت کرد و طلیفون و دلائل را از روی بستید و الیا
مراجعت نمود و بر لب دریا فرو آورد و شاپور سپاه بر اندر و بیاید و در برابر او فرو آورد و یک ماه انجا بود و در سولان می آمدند و
مصلح را از روی نیاز دیگر الیایوس بر در سر پرده خود سوار استاده بود و با حاکمان خویش برابر سپاه شاپور و ایشان اندر
همی نگریست تا تیر لشکر گاه شاپور بیاید و بزه برون الیایوس که از ششگاه او بیرون رفت الیایوس بنشاند و بکوه و سپاه
متحیر ماند پس دیگر روز سپاه روم و حزر بوسایوس گرد آمدند تا او را امیر گزند و ملک با و دهنه را فریفت و گفت متحیر
و شمارا الیایوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سو گزند خوردند که آن را بظاهر با کرده بودیم و دین ما وین بیا
پس او یکی ایشان را بنزدیفت و شاپور دانست که الیایوس بکشت پذیر داشت که سپاه با گرد و خیز یافت بوسایوس را
ملک کرد و عجب آید شش کس فرستاد با ایشان که خدای غرض ملک شمارا بکشد و گرد و خیز ملک و دیگر گرفتند امیر میدارم شما همه

[illegible]

و ایشانی را بکشت و ایشانی را گفت این خیمای روغن برین ریزید چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاه پور برین آمد
 از آن پوست و نرم نرم میشد تا بشهر خدی شاه پور آمد و آن در بان را گفت نمش شاه پور ایشان را و ایشان را گفتند و بشهر آمدند
 و خلائق بروی گرد آمدند و شادی کردند و خوش در افتاد و ملک الروم آگاه شد که شاه پور گریخت و بشهر آمد و شاه پور سپاه
 که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه روم زد و همه را بهر میت کرد و بسیار
 از ایشان را قتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد و او را پانچ گران اندر بست و مقید کرد و از وی درخواست تا او را بهر
 ویران کرده بود آبا و ان کرد و بجائی هر دوختی که بکنده بود و در دخت باز نشاند و بجای دخت خرد و دخت ریزان بنشانید
 ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان را بخواهاند که ایشان بناد استند کردن بایا مندر و آن خرابیها را آبادان کردند و چون
 زیتون آوردند از روم و بنشانند و آن درختان بزرگ شدند و بر آوردند و دو سال ملک الروم در بنید بود چون تمام شد
 شاه پور بنده از پای ملک الروم برداشت و هر دو پای او برید و لب زیرین او برید و بر یکی خروش بنشانند و او را بر دم
 باز فرستاد و آن همه بران بسوی شاه پور ریزان آمدند و همه را زینهار داد و ملکبان فرستاد و اکنون هر چند که بکران عرب است
 از بنی ثعلب و بنی بکرین وائل و عبید القیس اندک ایشان را شاه پور بکران فرستاده بود و ملک عرب و بکر و مغربین عدی
 داده بود و از باز نسته بود و چنانکه پدرش داده بود و دیگر داده پس عمر و بکر و دمر و اسپری بود امر القیس و شاه پور این
 امر القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و با چون امر القیس بمردان وی پسری ماند که او را نام عمر و بود و شاه پور
 این عمر و را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از آن سپس شاه پور یکم عجم شش سال بماند و هر کس که از عجم یکم شش
 این عمر و را از ملک باز نکرد و شاه پور هفتاد و دو سال یکم اندر بود پس بمر و دمر و اسپری بود و خرد نام او و هر کس که
 بود و شاه پور را برادری نام او آرد و شیر و بزرگتر از شاه پور بود این آرد و شیر را از بر خویش برانده بود از بر آن ملک شاه پور
 وصیت کرد و شاه پور بهتر از دیگر مرد بود و چون هر قدر بزرگتر از شیر گفت مگر مردمان عجم و معتز ان و موبدان ملک بدو هستند
 از آنکه او در شکم مادر است و ایشان ملک بدو اند و وصیت هر فرزنگاه داشتند و ملک را نگاه میداشتند تا شاه پور
 از مادر بزرگ و بزرگ شد و ملک با و دادند و این آرد و شیر را از بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاه پور بزرگ شد
 او را نیکو می داشت و چون شاه پور بزرگتر از شیر ملک شاه پور را بگرفت زیرا که پسران شاه پور خرد بودند و گفتار و در حدیث
 آرد و شیرین هر قدر بزرگتر از شاه پور پس آرد و شیرین هر قدر بزرگتر از شاه پور یکم شش سال بماند و هر کس که
 و ایشان را سخنان نیکو گفت و عدل داد کرد و چون ملک با و است شد و ظلم آغاز کرد و مکان یکان از معتز ان پارس را
 می کشت و موبدان عجم را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهار دو سال ملک بود و درین مدت خلائق
 بسیار کشت چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند و گرد آمدند و او را از ملک باز کردند و سپهر متهم شاه پور را بکشتند

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

که کجا بهتر باشد که این کودک انجام پذیرد و شود تا زبان را برگزیند و باین سخن بایستاد و نیز در جبر و مندر بن نعمان را بخواند و بهرام
 بدو سپرد و او را اگر می کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را ستم و بفرمود و کشش که فرزند را بر او سپرد
 و مندر را در بهر دو جای خود و دایه بگزید و از بهر وی ستم زن از زبان وی از پاسبان و بهر ستم زن با خبر و فرستاد و بهرام
 بدو دند و بفرمود تا بهر چه اندر خود دایگان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز را از خود شهادت راست کرد و در او راسته سال شصت و
 در سال چهل و هفتم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد مندر را گفت مرا استادان از خداوندان دانش و قهر و جنگ بیا و در دایگان
 ده نام را و دانش و قهر و جنگ آموز و تیر انداختن و سواری کردن مندر گفت تو هنوز کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ
 شوی آنجا و بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزرگو خوردم و لیکن خردم خرد کار بزرگانست ندانی که هر چه پیش
 پیش از کار و بجزئی بهنگام بیانی و بهر چه بهنگام غرض جویی بهنگام بیانی و اگر اندر حیرت کاهی کنی از تو بشود و آن نیانی و من سپردم تا
 و پادشاهی بمن رسد نخستین مراد شاه را و دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مراد را بر و دشمنان تیر و مندر
 موجود این کار که من از تو خواستم بر و بیار و با شتاب با و رون این مردان کوشش مندر چون این سخنان بشنید عجب داشت و
 سوی نزد و کس فرستاد تا استادان و دایگان و تیر اندازان و سواران جلد و از هر گونه و دانشمندان و قهر و جنگان روم و
 پارس گرد کرده بفرستاد و چون این مقدمه سپسرخ و ریز و جبر و شمشیر بسیار خوشحال شده از هر گونه مردان که با او کار بفرمودند
 بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پر وداخته کرد و روزی با موختن کرد تا چندان بیاموخت که از استادان بزرگ داشت استادان
 خوشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار او و چون از آموختن پر و داشت مندر را بخواند و گفت بفرمای تا اسپان تا زبان را اندر او
 مندر تا زبان را بفرمود تا از سیپان را گرد آورده و مندر آگاه شده بود که بهرام اسپانی را بر خواهر شست بهرام گفت بیگانی
 من اسپان تا زبان چه باید و اسپان من بر تو عرض کنند و بهرام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مردی ام بهتر از دیگران
 بهتر از اسپان و دیگران است بازی نمودن اسپان نبود الا بیلیری مندر چون سخن او بشنید و پسندید و خوش آیدش و چون
 فرزند و تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و مندر بزرگ شدند و تازی اسپان شدند و خیل خیل می رفتند و می گردید و باز گردیدند
 یکان و دوکان و سه کان عرض کردند اندر میان اسپان اسپانی بود که آن را بهرام پسندید مندر آن اسپان را گرفت و بدست
 خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپان را بر تو بخشید و کنایه و فرزند بهرام بفرمود تا آن اسپان را از دست مندر
 شاد و شد سخت و مندر را بدان آفرین کرد پس یک روز بران اسپان شست و بشکار رفت و به بادید اندر استخر مرغی دیدار و تیر
 زدش و از پس او باخت شیر می دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکار کند و تیر بنیذاخت و به پشت شیر زد که او
 بگذشت گور آمد که از تافش بیرون آمد تا بسوفا ریز زمین اندر نشست و زمین اندر بزرگ و تازیان بسیار ایستاده بودند چون آن
 بدیدند گفت با من در و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مراد را بخواند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با خیمه میوه
 اندر نگارستانها بکاشتند و بهشتگاه او پس بهرام مندر را گفت و آگاه کرد که مرا بویید و بهرام است مندر او را سوی پدر

[illegible]

باین گواد کردم و موید مویدان و مندر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر نخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار بار کنی من شمارا
چاره آموزم اندر باز کردن او که کسی پنداشتی نکند تاج را برید اندر میان دوشیر گرسنه بنمید و بگویند که هر کس که تاج را از میان
ایشان بگیرد و پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند و بدان پذیرفته شد و بدو امید گرفتند و گفتند ما بهر
را در تو ایم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم بلکه شویم و نیز تاربان بر او بگرزیم و ندک سپاه وی از ایشان است و شیر
نقشه افتد و او را بیاوریم بر آنچه بر او عرضه کرده از میری خویش و مردانگی و دلیری و شجاعت و رعیت پروری اگر چنانست که او بگوید
و از خوشین هیچ نمایم طریقی آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مراد و فرمان بر او را بشیم و اگر چنانچه تباہ شود و از تباہ شدن بگنا
باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بیادند و نشستند و بهرام همچنان بجای خود نشست و گفت
آن سخن که کردی گفتیم پاسخ گویند یا بفرمانبرداری آید ایشان گفتند خسر و را از بر خوشین پادشاه کردیم و چیزی مرا نم گزید
او را و چیزی نتوانیم با و کردن جز آن سگالش که دی کردی برگزینیم تاج و جامه شاهانه در میان دوشیر نیم و میان بهرام و خسر
پیمان کنیم هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را باشد بهرام برین خسر شد و موید مویدان تاج و جامه
پادشاهی بیاورد و گستم سپید و دوشیر گرسنه بیاورد و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج ماند پس بهرام آن خسر را گفت بشویم
و جامه بردار خسر و گفت تو من را از تری پیش وستی کردن که پادشاهی از تبار ویدران تورا رسیده است و این کار بکردن
از بدی و ترس کرده اند بهر آلم این سخن گران آمد و نیز از میری خویش بگمان بود و یکی گزیر گرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد
و موید مویدان ویرا گفت این کار تو به پیش خود میکنی یا را بدین رائی نیست و نیز هیچ کس را از مردمان پارس و انباریم ازین تبه
کردن تن تو بدست خویش موید مویدان او را گفت نوبه کن بهرام از گناه تو بهر کرد و گرفت بگمان دوشیر گرسنه اندر شد و شیر
آن روی به بهرام کرد و حمله آورد و بهر دو دست گوشه های هر دوشیر را گرفت و فزاد کشید و هر دو را بر یکدیگر بکشتی گرفت تا منقرض
از بینی فرو آمد و هر دوشیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسر و آن مردمان از دور و همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و
او را بست و و گردن نهاد و بفرمانبرداری خسر و بدو و گفت خدای غرض بر زندگانی تو برکت کند و همه یکبار بانگ کردند که پادشاهی
به بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین کرد پس موید مویدان و مهران و دستوران و کارداران
گرد آمدند و سوی مندر شدند و گفتند باید که خواهش کنی تا بهرام این گناه ما را پوشد و پادشاه این برانگیزد مندر را جابت
کرد و آن خواهش از بهرام نخواست بهرام همه را دو کرد و ایشان را بنواخت و بخویش امیدوار گردانید و آن روز که پادشاه
بنشست بیست ساله بود و همان روز فبرمود آمد و آن بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز پس یکدیگر بنشست
و مردمان را از پذیرندگان و ایشان را امیدهای نیکو داد و فرمود که از این روز بهر رسید و مراد را پرستید و فرمان برید و همیشه خوشین را
مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سزانش کردند و مردمان و دشمنان که گرد و گرد و ایران بودند آهنگ ایران کردند
و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و لعش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که از جای بخینید خاقان ترک بود

[The page contains dense handwritten Persian script, likely from a manuscript such as the Durr-e-Ikhtisar mentioned in the caption. The text is written in a cursive style typical of early modern Iran.]

گفتند و در حیرت و حلقه بصر هم گویا لایق است هندوستان پس بهرام منر سی بن براتره بن ورج زاد بن کیان
 بن سیسا بن اشک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن مهراسپ را دستوری کرد و او را بر کار خویش
 برگذاشت و خود بگریخت چنانکه کسی او را شناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از نوپرسید که تو از کجائی جز آنکه او را همینه نیز
 سواری و مردانگی و نیکو روی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن و دکان و از وی شگفت میداشتند و وی همچنین می بود تا بهر
 آوردند که بهرام که پیل هست که مردم را همی تباہ میکنند و خانه بار او میران می ساز و گفت مراد و راه نمائید تا من این پیل را
 بکشم تا گاهی بکاک بر دشتند که مردی است چنین چنین و همه کار که او در اینجا کرده بود بهاک باز گفتند و این زمان می گوید که مراد
 نمائید تا این پیل را بکشم و مردان را از وی برانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را پرسید و گفت امر تو بمن خبر
 که تو بجنبک پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون رفتند
 تا بدان یش که آن پیل اندر بود و چون بانجا رسیدند آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت اینک بانجا اندر
 بهرام برفت و تا آنکه پیل از پیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و عریان و دمان و خشم آورد رسید چون بهرام یک چوب
 تیر گرفت و در حصه گمان نهاده بر پشانی پیل زد که تا پر نشست و چند چوب دیگر نیز بر وی زد و تا پیل بهرام رسید بهرام شمشیر
 بر کشیده بر دوش بر خطوم او که بنیتا و پیل بدو دست اندر افتاد پس بهرام بر خشم شمشیر هر دو دستش بنیذاخت و پیل نیز از نو دراز
 و بهرام شمشیر میزدش تا بکشت و سوار برید و برگرفت و از آن درختان و بیشه بیرون آمد و بهر پیل را بر سر راه بگفتند و آن
 از سر درخت آن ضرب و حرب بدید از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد و از مردانگی و کار بهرام پس او را نزد یک خوش
 خواند و او را تربیت کرد و اگر ام بسیار و خواسته بشمار مراد را بخشیدش و بهر سپیدش که تو گیتی و از کجائی و بدینجا چون افتاد
 بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس و ملک پارس برین خشم گرفت پرسیدم و بگریختم و ترا گفته آمده ام تا بزرگ آید تو
 می با شتم و مرین ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود و فرار و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود و میخواست
 که اندر فرمان و خراج با میداد بهرام چون اینحال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او باستم
 و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عزوجل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلگشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس
 بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برو و هر که را که شمشیر نزد از سر تا بسینه زد و کمر
 و هر پیل که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خطومش بنیذاخت و از آنرا ارشیت اسب بر بودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز نکرده
 پس گمان بر کشید و تیری چند انداخت و هر که را که نزد بزرگین بدوخت هندوان همچنین بدیدند و هر کس شند و پشت بدادند
 بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و پند و دشمن و آن سپاه همه بکاک هندوان داد
 و از اینجا باز آمدش و آن وندالست که ملک هندوان که پادشاهش بهرام چه کند پس دختر خویش او را داد و وندالستان
 تا بهجین او را داد و نامه نوشت که پادشاهی را با بهرام می شد و برین سخن برگواه کرده برتن خویش و خراج آنسوی بهرام

و فیروز پادشاهی بود و در روزگارهای گذرانید و نام ملک میاطله آشنوا بود و چون سالی چند برین برآمد هر بار رعیت و مردمان
 گرفت و کارهای آنها کرد و در خدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جو روزی اوتی کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند و خبر
 غیره و بسیار مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس آشنوا چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل و علاستم کردن
 بر بندگان خویش پسند و دلکی کهستم کند پایی دراز نباشد و فیروز را گفت برو و با برادرش
 حرب کرد و سپاهش را برانید و او را بکشت و سه تن از ان اهل بیت او پادشاهی بگریختند و کار او راست یابستاد و لشکر
 ملک میاطله را با برادر احسان بشمار باز گردانید و معنی میاطله پاری هینال بود یعنی مرو توی بود و دلیر پس مردمان روم حجاز
 که سید اندر باز گرفتند و مترتری را باز بفرستاد و بران گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساد از ایشان بستاند و باز
 و ملک او هیزده سال و چهار ماه بود و اندک عظم با مورالتحاتی حدیث پادشاهی کرد و فیروز برین خبر حیر
 چون فیروز پادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد و دست به پیدا کردن نهاد و نیت بد کرد که دران رضای خدا
 تعالی جل و علاست و پس در ملک او هفت سال قحط و غلی بدید آمدند و جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیار و دلیر
 چون چنان دیر بکار واران و عالمان خود نامه کردند و همه حاجت با کس فرستاد و آنان جو روزی اوتی که او را بود و داشت و فیروز
 تا از هیچ کس چیزی نستاند و از خزینة خواسته بیرون کرد و بفرمود تا طعام با از آنجا که بیشتر و آنجا که کمتر بودی بردند و اندر همه
 مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد و دگر اگر در عرض او بکشم و دران هفت سال
 قحط هیچ کس از گرسنگی نه نشد و بود و مگر یک مرد و درویش پس بفرمود تا دران شهر صد هزار درم جانت کرد و در و بر و ایشان
 داد و از بهر تباری آن مرد و فیروز توجه کرد و از ان همه بپایه کرده بود باز گشت و با و در ایشان و تلوانگران و همگان نیکو
 کردن گرفت و بارانها آمد و چشمه با بکشا و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان بار گشتند
 و نعمت فراخ گشت و آنکه خرما و زخم و دوسریش آورد و با و پدر نوشیر و ان و این بقعه نوش روان گفته شود که اصل آن چگونه بود
 از پس این قصه فیروز را بر روزگار فیروز رسم خراج نبود سلطان را از رعیت و لیکن رسم چنان بود که هر زنی از ان که بزمده
 از دانه باکی جو و گندم و هر چیزی و خلیفه معلوم بودی که بستند از یک جای عشر و از جای خمس و از یک جای ربع و بر مقدار
 نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودند پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینة درم و دینار را
 بخرد و با سوی مکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند و بملکت او تا قحط برخواست از زمین خیم
 از لب و جل و تالب همچون و همه کرمان و پارس و اهواز و آمنه مان و بری و کوستان و کرکان و طبرستان و شل این شهرها
 نامه را بتدبیر داشت تا کسی از گرسنگی نمرود از سیاحت و سیاست او مردمان عجب بمانند و تدبیر نیک تا آن قصه سپری شد
 و آن سال که اندر آتیره ترو صعب تر بودی تا آن غلی چنان شد که و جل و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بروی زمین یگانه
 بر نیامد و همه وحش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او مرغ و چهار پای نماند و جانهای مردم قدرت

۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فیروز بخار سمیر فیروز را گفتند که اندر اینجا مردوست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خود و احوال او پرسید گفت
ایها الملک من پس فلاخ و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنیدم مردم را گرد و دراز من شورت خواست
من گفتم او را که این ستم کن و از خدای عزوجل تیرس و از ملک فیروز ملک عجم بنیدیش و با فیروز از مردمان بیای
بسیار بودند که بغیر او خواستن شده بودند و این سربنگ را می شناسند و مر فیروز را گفتند این سربنگی بزرگوار بود فیروز
اول بسوخت و بغیر مودتا و اورا بجائی برداشتند و گفت هیچ غم نخور که من ترا با خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با
خوشی رسانم آن مرد و مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا نپزینی خدا
یا تو یاد و ترا بر دهنم نظر دادم که او نصیحت من پذیرفت و ترا برین حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان
من و میان خشنواز نیست روزه راه است و چون بروی وی سپید راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار
حرب پر خطر است و توان دانست که خطر کرا باشد من اندرین بیابان را می دانم که من بی راه پیچ روز ترا بر سر راه
نمودم تا بروی شخونیری و او را بی آگاهی فرو گیرم و او تواند حرب کردن و درین راه هیچ سختی ترا از آن نیست
که پیچ روزه آب باید گرفتن که در روز ششم آب و آبادانی میرسیم پس فیروز این ندید و خوش آمد و با فیروز چاه بزرگ
جنگه کارزاری بیش بود و فیروز بغیر مودتا مجموع سپاه آب دراز و پخته بر گرفتند و آن مردمان ده روزه آب و زاده گرفتند
و مهران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطا است و با این رفتن بدین بیابان خطری بزرگست و از
هر بابی نصیحتی اورا می کردند هر چند که بیش گفتند که شریف و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و بغیر گفتندش که این
چاشی تهمت است و شاید بود که خشنواز را با دشمنی کرده باشند و این مردوست و پا بریده را بغیر آفرستاده باشند اما را
از راه راست بگرداند و بدین بیابان خرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خوشایند بود و اگر خشنواز از هر دو شک خوش
عدو کند این باری از دست و پای خود را فرزند بدید که ببرد و اگر با ملک شویم و ملک خشنواز باندان مرد و راجه سود دارد
و نیز چریان کند و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز و سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه
بان بیابان اندر شدند و این مرد و اورا می برد و می که هرگز و شوار تر از آن نبود و ایشان را می برد و چون شش یا هشت روز
برآمد و بدید و در سمیر مردان نگین شده بود و فیروز می گفت که ای مرد و چند مانده است و آن مرد می گفت اینک آب بسیار
و گاه گشتی ای ملک راه کم کرده ام و لیکن چنان دادم که فردا همین وقت آب و آبادانی میرسیم ما بدین حال مانده و روزی
گذشت و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه کم کرد و می
و راه دراز شد و از امر و از باز راه آیدیم و بسیار راه مانده است و با او منزل اول بسیاری از مردمان تبا شده و از لشکر
چون بیست روز تمام شد آن مردوست و پا بریده از لشکر می برد و فیروز آن سپاه باند و دل بر مرکب نهاد و پس آن مردان
که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت بهر چند که من فرمان شما کردم نصیحت شما نپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون شما آید

[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or bleed-through from the reverse side. It appears to be a continuous paragraph of handwritten Persian script.]

و نشان آورد و عا کرد که از انجا باز گشته بود بان دلیلی و خوار می همه مردان گفتند که این ملک با ما تو نیکی کرد که جان ما تو باز داد
و از خاموشی می شد پس چون ملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین بران می توانست بدان عا را در صبر کردن و شکستنی
نمودن و طافش بر سید موبد موبدان را بنجواند و او را گفت آنچه در دل داشت و گفت من بدین عا را صبر نمی توانم کردن من
سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و پیمان شکستن
و رون کردن و خدای تعالی غرض این را نه پسندد و ترا نصرت نهد و سپاه مترایاری نکند و اگرستم کنی و ایشان را
بهری بجای حرب ترا بگذارد و کارزار نکند پس فیروز گفت من یک حیلۀ توانم کردی که سوگند بدرون نشود و او را بگفت موبد
موبدان که اسی ملک نشاند ترا این پیمان و عهد شکستن و هر چند که بگفت سو و داشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و این سخن
ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری بساختم که عهد
شکستن نباید و یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردان عجم مروی بود نام او سو خروا و مروی بود زبر گوار و از نسل
منوچهر بود و عجم مراد از بزرگ داشتندی و مرد با تدبیر و امانت بود و فیروز بروی ایمن بود و او را باز خواند و همه مملکت خویش امیر
و خلیفه کرد و خانان و که خدائی خویش را بهیروی سپه و ما خانان و زنان و گنهارا با دسپر و تاکار می راند و فیروز را و دسپر
و یکی دختر نام سپهرانش کی بلاش بود و یکی قباد و دختر نام فیروز دخت بود و دخت نیکی مروی بود و فیروز از بزرگ داشتی
و با وی تدبیر کردی چون آهنگ خشنوا از کرد و دختر را با خوشنشین بیرو و هر دو سپه را به خلیفتی دست باز داشت و خشنوا چون شنید
که فیروزی آید و سویی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از آن که آید خندتی کنده بود که پهنای آن ده ارش و دوری آن سیست
ارش و چون فیروز نزدیک آمد پهلوانان و دلش آنها بر پایی کردند بر آنکه چون باز گردد و در راه دیدند بدان پیمان که کرده بود و هر دو
پنجاه میل و سه صد تیر است بداشت تا آن مناره را بر گرفتند و از پیش او می بردند و بر آن معنی که من بهمان عهد و پیمان
نمی گذارم و آگاهی خشنوا شد و رسول فرستاد و سویی فیروز که این کن و از خدا و رسول او شرم دار و تبرس و چیره کن که
پیشینیان کرده باشند و پند و او ش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر عرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که
جنگ و مضارب و محاربه نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود و فرمان نکرد و بحرب بی پوست و
و خشنوا از آن پیمان نامه را بر سر تیره کرده و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بود و بام تو که خدائی و بام رسول تو صلی الله
علیه و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر که ام از ما که ستم گاریم خیر و سلامت مده بعد از آن حرب کردند
و آن روز و شب در حرب بودند و خشنوا از آن خندق را پر آب کرده بود و از پس سپاه خویش و بجد بهای ضعیف پوشانده بود
و با سپاه بگذشت و آگاهی افکند سپاه خشنوا همه پس بتو می رفتند فیروز بر پشت و طبل نبرد و از پس خشنوا شد چون از
افکرگاه بگذشت شب بتافتند که خشنوا از راه دریا بند و راه گذر ایشان را بدان خندق پر آب سر پوشیده بود و فیروز با سپاه
انجا رسید و سپاه او بدین خندق آمد و افتادند و همه بمرند و خشنوا از باز گشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت موبد

دست باز داشتند و ملک را متعل و بی پادشاه فرو بهشت و پنجس را نذا و گفت مرا پیشتر خون ملک خواستن و اجبه است
از ملک نشان دادن و آهنگ همایون که در چون بحد کرکان رسیدن خبر شنوا آرد که سپاه آمد بکینه خواستن غیر و زانویر سپاه گرد
و بایستاد و بر سپید که در دسار ایشان کیست گفتند فر دست از او و لا و منو چهر و خلیفه غیر و راست و نام او سو خیر و اند
پارسیان مروی بزرگست پس خشنوا از رسول فرستاد و خبر داد و گفت پاداشتن تو باین کار که آمدی همچون یاد و در شستن غیر و
که با چندان سپه که داشت با من بنیاد و پلاک شد سو خیر ایدین سخن او هیچ پاشنگر و در رسول او را باز گردانید و چوین گفت
که این سخن را من خود و باروی پاشنگر و دوتی برو و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیا راست چون سو خیر
بتر و یک آه خشنوا از غلامی بیرون کرد و سو خیر از غلامی بیرون کرد پس کیسوار از سواران خشنوا بیرون آمد سو خیر ایدین پیش تیری بر و دانستوار
بوی اندر نشان سپهر گشت و بنیاد و بگرد و سو خیر آن مرد را اسیر کرد و او گفت من یکی ام از مردم طلائیکان خشنوا سو خیر
او را گفت برو خشنوا از را بگوئی که اینجا خنجر را آراسته باش دوست از آن مرد باز داشت تا برفت چون آن مرد و بزرگ
خشنوا از رسید او را بگفت و از خوشیتن او را خبر داد که سو خیر با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا بادی تا بنیست چاره کن تا دشمنان
بر تو چهره نشود و خشنوا چون آن سپاه بدید بآن آراستگی بر سپید و دانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد
بیسوی سو خیر و صلح خواست و گفت گناه غیر تو را بود که عذر کرد و سو گندم بدرون خور و و عذر شکست تا خدای تعالی او را بکر
و سپاه عجم از او باز گشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از او باز گشتند سو خیر را گفتند صلح کن سو خیر صلح کرد و بدان شد
که هر چه اندر دست خشنوا است از اسیران و خواسته و سوز و بزدان و غیر و در دخت و مجموع را باز و بد را بشهر خویش ببرد و بجا
بگردد خشنوا از آن همه را اجابت کرد و آهنگها همه را باز داد پس چون سو خیر اجسد غیر و را باز بستند و بر بازوی آن نسخه گنجها ببردند
که کس بر خشنوا فرستاد و گفت آن تصویر که بر بازوی غیر و نیست و راه گنج خانه وی نمی دانیم تا آن تصویر نسخه گنجها نبود و باز
تا آن را باز ندی خشنوا از آن تصویر را نیز فرستاد و باز گفت هر چه از لشکرگاه برگرفته باز ده و سا و باج پارس بپذیر که هر سال
بفرستی و بپایان کن که باز نگیری خشنوا از دانست که با او بر نمی تابد همه را بپذیرفت و صلح کرد و عذر نامه نوشتند و سو خیر ایدین گشت
و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک با و باز دهند و بپذیرفت و گفت ازین فرزندان ملک کی را بایستاد یا پلاش
یا قبا و را مردان بر مردان گرد آمدند و او را بپادشاهی بنشانند و قبا و بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک بداند از و
سپاه خواهد نام ملک باز ستاند و پادشاهی غیر و زگر و وی گفتند میست و شش سال بود و گرویی گفتند بیست و یک سال بود و دانست
و رسول که اعلم بالصواب حدیث پادشاهی کردن پلاش غیر و را ملک و گرویی گویند که پیشتر و نشست
و پلاش سپه کرد و قبا و لشکر او را بپذیرفت و او سوی خاقان ترک شد و پلاش بپادشاهی نشست و تلج بر سر نهاد
و جامه شایان بنیاد و مردان را باز داد و ایشان را وعده مای نیکو کرد و در سو خیر را اخلیه کرد و در همه ملکات خویش و کار بو
سیر و عدل و داد کرد و در جهان آبادانی بسیار کرد و در پسندیدنی که هیچ جایی ویران با نهدی و بهر خانه که اندر دید و یا اندر شهر

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باز داد و شمار بر گرفتند بی گمان شد که پسر دوست قیامت و در چون بروی او بگریختن خویش بروی بدیدند و بالا و آنگاه او
 بدانست که فرزند دوست هم آنگاه نامه اندر داد که بلاش بر او رخس بر و عجمی ملک بمانده است و ترا همی چشم میدارند پس خال کرد
 آن پسر را و گفت این بر دولت و پانیزگی پادشاهی است نیک و خجسته که این کودک پس نوشیروان را با مادرش برگرفت و بدین
 آورد و خود بملک نشست و سپاه ترک را با نیکوئی و دولت بسیار باز گردانید و بهدیهای و تحفه های پیشمار از جهت خاقان نصیرستان
 و عزرا خواست و مملکت عجم بروی راست بایستاد و بلا مانع و مانع و اند و رسوله اعلم با مور التحائف گفتار و در حدیث
 پادشاهی کتیبا و در مملکت عجم و قباد چون بملک نشست و سوخرا را باز خلیفه کرد و بر همه مملکت خویش و داد و فرمود کردن
 و با او گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق برین واجب است و حق تو واجب تر است از بهر آن که فیروز تر از حققت
 داشت و بر برادر مرا بنواکین داشت و تو را بر پروردی و خون فیروز را طلب کردی تن و مال او را از تنخوازه بستدی و همه کار خویش
 بدو سپرد و خود با مادر و نوشیروان نشست و از بهر خاقان و خاقان او هدایای بسیار فرستاد و سوخرا را عجمی کرد و بعد از داد و
 جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهر با بنا کرد و بحد و دیوار اندر که وی کردی از آنجا
 از کان است و دیگر شهر نام وی کارزون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آن را قبادیان خوانند و بکتاب اندر
 چنین است چنین خوانده ایم اندر کتب اسمیه البلدان که اندران نام هر شهری و دیه بگوید و عجمی گوید که بنا کرده است و خغانیا
 نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آن را نیز قبادیان خوانند و بکتاب خوانند عجم که آن دیه را قباد و آبا خوانند
 که قباد و آبا بنا کرده است بر لب جیحون چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کا مملکت
 همیر اندر دین همه سوی او گشتند و قباد را خواهر گرفتند قباد و اندران ذل و خواری صبر نتوانست کردن و او را بند کرد و بد بکلیله
 و او را برای اسپهبدی بود و پادشاه نام از فرزندان مهران پس این پادشاه همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت و
 با وی بخلوت نشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنا لید آن اسپهبد گفت من ملک را از وی برانم فردا پس روز دیگر سوخرا
 پیش قباد آمد و نشسته بود و این اسپهبد نیز آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت گفت سوخرا پاسخی بدتر از آن باز داد و
 اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد و با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیزی نگفت اسپهبد کند
 بکشاد و دیگران سوخرا اندر افکند و او را گردن بسته اندیش ملک بیرون برد و فرزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و با
 هزاران بود که سوخرا بر بنیاد پس روز دیگر مر او را بکشت و قباد از و برست و کار ملک بدین اسپهبد را پادشاه خوانند و در آن
 نیز خوانند کسی که از نسل مهران بود و بهر جا بکتاب اندر با خبا عجم که نام مهران شنوند و اندک از آن عجم است و قباد سپاه گرد کرد
 و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحد و دیه که شهری بنیاد کرد
 نام او پس و تمام خویش باز آمد و بعد از داد نشست و ده پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را که بر داشت زیرا که
 از همه او بجز و تر بود و چون از ملک قباد سال بگذشت و قباد بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا و عجمی پیغمبر کرد

[illegible]

اورا دستور داد تا بزندان اندر برود و خواهر قباد آن شب چون از شب نخستی بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من بجهان
 وعده ام که با تو کرده ام ولیکن حاکمه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بیاشم و عجم دست نزنان حاکمه نکنند و سخت پلید
 شان دارند پس موکل او را بدین سخن استوار داشت و پنج چیز دیگر گفت وزن بار گشت و با قباد بخت چون روز شد بود و بخت
 قباد و او را نجامه خواب پیچید و غلام قوی را داد و گفت برو بخانه بر موکل گفت این چیست غلام گفت جانه خواب شب است
 آن موکل وعده خویش را از تو خواست زن گفت آری امروز بر شویم و امشب بر تو ایم و او استوار داشت و راگروش
 نابرقت و قباد دیگر بخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از زردین قباد آگاه
 شد زدی بیا دزد موکلان را همه بکشند و قباد را بکشند و نزدیک یک سال قباد اندر متواری می بود و دوران متواری
 شروک با وی خلوت کرد و او را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیامید بگذارتان من ایشان را
 گرد کنم تا بیا نید و ترایرون آوردند و با سپاه حرب کنند و ایشان را تهر کنند قباد گفت این متابعان عامه رعیت اند و این گرد
 با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشان را بتوانم شکستن او را باز گردانید و می بود تا دانست که
 نیز کس او را طلب نمیکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد
 چون قباد برفت و جاما سپید پادشاهی نشست و این جاما سپید چنان خرد بود که او مردم نتوانستی داد و قباد و قریب
 پنج سال نزدیک آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردمان خود همه با و می بود و مردمان بی حرب او را
 بنپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواهی خواستند پس جاما سپید را بگرفت و باز داشت و عفو کرد
 و بنواختش و از دین شروک توبه کرد و مردمان با و بیا رامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه بخت و خلالتی همه
 او را فرامیدند و قباد و بداد و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که اول داشت بهمان طریق
 می بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مژدک و مزدکیان را چندانی قوت نکرد و توقیت نمود که آن نخستین که دل با ایشان
 همیداشت و کیش ایشان آشکارا همیکرد و چهل و سه سال بجاگ اندر می بود پس چون کارش با خراب رسید پیش از مرگ
 نوشیروان را و عهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهد نامه نشست از بهر آنکه از همه پسران نوشیروان واناتر بود و بخیر
 و نیکو سیرت تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شاخته بودند و بغض و تبیر و همه دل بروی نهاده
 و بروزگار پدید هر رسم نیکو که اندر پادشاهی نهادند می گفتی بیشتر از و بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک
 و پنج یک و جانی که میست یک سئندندی و این بر تنه آرا بادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت
 کردند بر آنکه خراج بر نهند و از غنای خمس و ربع و آنچه بدینان و قباد اندر دین میانه ببرد و اندر وصیت کردن بفرمود پس را
 که آن مساحت تمام کن و مردم را ازین سختی ده یک و پنج یک بران و این را سببی بود که قباد چرا چنین کرد و این محمد بن طاهر
 و درین کتاب یاد نموده است و من چنانچه اندر خبا عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

[illegible]

و گویا آن لشکر را بر دوحسان کرد و دلمان و گلیان و امیران را بگزید و مردان مستور و پارسایان را مغز و دگر گردانید
و کاسای دین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرد و بی پنج سال در ملک بود و ملک را راست کرد و هر چه آرزویش بود با ملک
کتاب بود و سیرت های نیکو و حمید و وصیت که کرده بود همه را بنوشته و کار بست و از پس پنج سال لشکر بکشتید و بر دوحسان آمد و لشکر را
شهر بست از شام و لیکن در دست ملک از دم بود و نام ملک از دم هر قتل بود و آن را نیز بکشت و دوحسان کرد و پس گفت این شهر بکشت
و بنایش نیز خوب نهاده و بنفشه و آن شهر را بر کاغذی صورت کرد و در یکی شهر بخندان اندر ملک و پادشاهی خویش بنا کرد
نزدیک در آن دوان را و مدینه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و دوحسان راست کرده بود و دگر کسی را که در انطاکیه باشد
یا دکانی بود چون بدین رومیه آمدند و داشتند که همان خانه همان دکان است که با انطاکیه داشت زیرا که از بازار باو کوپا
و همه جایها را بخندان ساختند و در که از انطاکیه با آنجا اندر آمدند همچون کوی خویش و خانه خویش دید و هر کسی بجای خویش
بعد از آن سپاه بکشید یا سکنه را پیش رو از آنجا آهنگ کرد و هر قتل یا قتل غنیمت شد و سوسی او کس فرستاد و صلح کرد و سواد
و باج پذیرفت پس از زمین به دم سپاه پیرون آورد و بدین خرمز آمد و آنجا کشتن بسیار کرد و دومی را نهی کرد و مجوس آنچه ایشان
کرده بودند وقت پذیرش از آنجا باز پس آمد و راه دریا و در شهر حدین بنشست و حدین شهر است بر لب دریا از آن پادشاهین
و اندر حدین تیر کشید و پیرانها کرد و ملک حدین و ملک حرزان هر دو مطیع او شدند و دوحسان رعیت را بسیار اسید و بکشتن خرمز
صلح کرد و سواد و باج پذیرفت پس پادشاهی خویش باز آمد و حدین و ملک او آبادان گشت و پادشاهان جهان او را مطیع
شدند و پادشاهی بروی راست بایستاد و بعد از آن از دوش آنکه بلخ بود و ملک هیاطله و طارستان و غرجستان کشت
همچنانکه او جوشن را بکشت و غیره از زمین بلخ تا بدین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود
بهر سید از نو شیروان که چون او سوسی ملک هیاطله و دوحسان ملک ترک او را یاری کند نخست خاقان ملک ترک کس فرستاد
و دختر او را بخواست و با او دادی کرد و دخترش را بسیار و خواسته بسیار نهی کرد و با خاقان عهد کرد و پس از گلیان بود
نامه کرد و از وی مرد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد و از سوسی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوسی بلخ آمد
و بیک سوسی فرود آمد و از دیگر سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میان گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله لقبی رسانید
و خواسته او را خارج کرد و ملکش را و پیران کرد و از بلخ بکشت و بدین ترکستان اندر شد و باو را اتم و فرغانه بشد و از آنجا
پادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را بنفان بن المذیر سپرد و بحیره نشاندهش چون
هفت سال بود و خاقان بمر و باز ملک را به پیشش داد و بدین خاقان او را مارا اسرا اندر کرد پس این مندر را و دوحسان
پدید آمد یکی از سوسی مشرق و یکی از سوسی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خوشین را و دوحسان نام کرد و عرب او را
دوحسان خواندند و دوحسان را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد
و بدین خاقان او را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد و بدین خاقان او را به پیشش داد

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

ایشان را که از آن بت آواز آمدی کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و آوازی شنیدند
 و کسی را ندید که آن عالمان جوان را خیر آن خانه گفتند آن دیو نیست که ایشان را رنج میدار پس آن عالمان چون
 برستند و بر در آن خانه توبیت بخوانند و ملک با ایشان بودی سگ سیاهی دیدند که از آن خانه بیرون آمد و بجز و شیر و بزمین
 فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی همین فاش گشت و
 بگریختن آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این شیخ بر جهودی همی بود تا بمرد نام او اسعد بود و کنیت او ابو کریم
 و لقب تبعش خوانندگی و از ملوک حمیر بود و این اسعد رابع الاخر خوانندگی که از پس او از حمیر بود و چون او مگر چسان داد
 ملک شد و خوشی رانی راجع نام کرد و عرب او رابع الاخر خوانندگی و این شیخ الاخر که اسعد بود دین جهودی همین آورد و
 چون او بمرد و او را سه پسر بودی حسان و دیگر عمر و دیگری زرعه و هر سه بخیر و بد و بد و بد و بد حکومت کردند و از ایشان
 برخاست از بنی لخم نام او بیه بن نصر النخعی بود و ملک یمن گرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که خواب دیده بود
 که تعبیر آن سیطع و و شقی باز پرسید و ایشان که همان استاد بودند و چنین گویند که این سیطع کوشکی بر کردار ملک کرده و هر چه
 خواستی اندر دستبوستی و و پند و شوق اندر استخوان گفت بی گوشت ایشان هر دو گفتند ملک یمن از دست تو بیرون شود
 و بدست ملک حبشه افتد گفتار و در حدیث رابع بن نصر ملک یمن چون این رابع بن نصر بنادش
 یمن نشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توبیت کار بست و کار ملک بروی راست بایستاد و پسران تبع خود
 بودند و این رابع نیز فرزندان بودند چون پنج سال از پادشاهی او گذشت خوابی بدید و بفرمود کسی را طلب کنند از
 کاهنان که تعبیر خواب تواند کردند و و زوید و سجائی باز دارند و چندی از وی پرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سیطع و شوق
 و مانع نیستند چون رابع این سخن شنید کس فرستاد سیطع و شوق را بخواند و نخست سیطع آمد رابعه او را پیش خواند و او را گفت
 بگوئی که من چه خواب دیده ام سیطع گفت ایها الملک در خواب تاری دیدی و از میان آن تاری انکشت سیاهی بیرون آمد
 و برین افتاد و انکشت گشت و همه مردان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی و چنین خواب دیدم پس
 از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک تو گمیر و همه یمن را ضعیف کند و دین جهودی شریعت تو برگرداند و پادشاهی این ملک
 بحبشه افتاد و سیاطان و حبشیان غلبه کردند ملک گفت ای سیطع از پس این چه باشد گفت از پس مروی باید که نام او سین
 بن نویز بن باشد و این از حبشه باز نماند و ملک یمن بگیرد و باز سین بن نویز بن بکشند و بنیامیه را از عرب بیرون آید و بکشد
 آرد و این مردان بنیزند تا روزی که از آن دین بدارند و چون دیگر وزیر و آن کاهن دیگر که نام او شوق بود و فرارسید ملک او را
 بخلوت نشانند و خواب خویش از وی پرسید او خواب بگذازد و بچاک سیطع گفتند و دیگر که بود و دین بود و این از پس
 و فرزند بن رابع بن نصر بود و از بعد بنی رابعه که شاه خدمت او را بر دین خواهرش او را حاکم کرد و آنکه ازین عمر و بن عری
 نامزد ملک عرب از پس خدمت بر ایشان بماند و این همه اخبار گذشته است و دست زین نعمان و این همه ملوک حمیر از فرزندان

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آنکس که روزی زرع گشت ای ملک برین این نسا دکن و مرا از میان این همه مکرزادگان و مهتر سپران آزاد کن که من از این
 ملک نامم چرم و برادرم همه مکان بودند من بدین ملک از اختری تر و من ملک پاوشاهی تو سپردم و دست از جهان برداشتم
 و تو پادشاهی می کنی از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث او هیچ نیندیشید و آنکس خوش کرد و او را گفت اگر فرما
 بروی نیکو و گزین خادمان و دربانان را بفرمایم تا سرت بر داند زرع چون دید که کار از حد و گذشت آن دشنه را اندر
 شکم او زد و شکم او برید حقیقت آن بود و بنیفا دوزرع خوشی تن را بروی او افکند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بر
 دوزرع سلامت از منظر فر و آمد چون فوتیان بر منظر برآمدند ملک را کشته و پند فر و آمدند و خنق را آگاه کردند همه عیبت
 و لشکرش را گشتند با آنکه مردمان را از فر و وی برانید پس زرع را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک منرا و ازتری که از این
 ملکی و از این فاسق برانیدی پس مردمان گرد آمدند زرع را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و
 همه سمن هنوز بر دین جهودی بودند و ملک سمن سالها بدست او بود و از زمین بجران مردی برخاست و خوشی تن را بدست
 نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را بفرمود تا شریعت انجیل را بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیاید این
 یوسف او را زنده و رگو میکردی برگردان آن عرب همه بت پرست بودند و او بدین میانه میانه تر سائی همیکرد
 و اصحاب الاحد و دین روزگار بوده اند و بگویم که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه ترا
 بودند و این حدیث گوش دار اطفاله فی حدیث اهل بجران و خود هم فی المنصر و این مردمان بجران
 از عرب بودند از بتی ثعلب و ثعلب یک و زخت خراب بود که ایشان آن و زخت را پرستیدند و اگر دآن ناحیت بسا
 اندر یک در چنین بودی و آن روز همه خلعتی بران و زخت گرد آمدند و اگر دآن و زخت اندر شستند و وی را کردند
 و دیوی از میان آن و زخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن و زخت را قربانها کردند پس مردی از زمین شام آمد و
 حوین عیسی بن مریم علیهما السلام بیا که نام او قیوم بود و برین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بودند و او
 خوشی تن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بکشد و بکشد و متواری شد و پنهان ازین ویه باقی
 همی گریخت و از کسب خویش و فردوسی کردی هر چه بر داند کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدا
 عزوجل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدند که چنین بدید و دیگر شدند و عبادت همیکرد
 و همه خبره و حد و وصل و جده و عراق و سواد پس روزی از روز با شب همی گذشت بخانه اندر نماز می کرد و خداوند
 خانه خانه که قیوم داده بودند بر خانه فراز ترا نیکو کرد و چه می کند و بشکاف اندر گاه گردید داشت که قیوم چراغ
 افروخته است و چون برید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد و شب که بید و باز گشت و دیگر با قیوم را بخواند و گفت و خوش ترا
 دیدم نماز اندر همه خانه پر نور بود و گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چیزی می خواندی باز نمی که توجه دین و اراده
 قیوم گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عزوجل را می کردم او گفت ای مرد دین تو بهتر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

با او بود پادشاه و ایشان بر لب آن چاه می نشستند و وقتی که می سوختند می گفتند که اگر سار و فرقه که است
 اخذ کرد و از سار چون این ملک و نواس پان همه جمع نمیشد بجز آن آمدیم چه در اینجا کیسای بود و بعد از سوخت و در میان
 کرد و بعد از این شایان خلق را بدین جوی تران و بر کس که درین جوی می افتد بفرموده ایشان را بر سر کوه پرید و از آن
 و در غایت و چون ابن عبدالقادر را از کوه فرود گفتند از جای برخاست بر دوست چنانکه بهیچ اندامش یک سوی نیاز و
 و باز پیش ملک آمد و او را بدین ترسانی خواند و شریعت انجیل ملک چو بی برست داشت و از چشم بر سرش زد و گشت
 و خون بر پیش و در پی و چون بران ضربت اندر بر و پس چای می کنند و چون گوی بیالای یک نیز و پنهانش فرار و بر نیز
 که در غایت آتش اندر گفتند تا مقدار بیست هزار مرد و آن بهانه سوخت چنانکه کس نیافتند و در همه بجز آن هر چه از آن شهر
 باقی مانده بود همه را ویران کردند و از آنجا رفت و زمین باز رفت و الله اعلم بالصواب و با خبر عمر بن الخطاب رضی الله تعالی
 عنه و او است که وقتی که وی چون مردمان را بخواند جزیره بنی قریظ را غارت این صدقات بود که برایشان نهاد و از آن
 تا و چندان باشد که بمسلمانان و هند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و عاتق بن قریظ را
 آن صدقات از ایشان بستاد پس آن عامل بمرضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل بصره ان کثا و زری می کرد
 و اندر این خبر می یافت مردی و آن را مرد و در سینه بود و دست بر سر نهاده و بر گاه که دست از سر او باز داشتند
 خون از سینهش و دیدن رفتی از بهر آنکه در زیر دستش جگر حتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز بستادی و فر
 سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب بدار کنید و بگوئید که این مرد و الله
 بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخر و او را بگشت و نواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاده
 و خاک بر روی کنند و بدان زمین غارت می کنند چون ساره و تجمانی که بکر و در و چون یوسف و نواس آن همه خلق را گشت
 و بین باز شد و پادشاهی از وی شد گفتار و در حدیث ملک النعمین الی طوک و کثیم و سبب
 رفتن ملک یمن از نواس و از بن زمره و همه حمیریان آن بود که چون از بصره باز گشت و بین باز شد و از آن سار
 مردی مانده بود نام او و نواس بود و از نواس گریخته بر آسپی که نام او بعلیان بود و از نیکی که آن اسپ را بود
 او را بدان نام خواندند و در بعلیان بجز آن آمد و از آن مردمان که حاضر بودند مانده بودند و پنهان و متواری بودند و همه
 گرد آورد و گفت شما این کیسای را آیدان کنید و بدین ترسانی کنید و بدان ایام تعیین کنید و نواس و بن زمره
 و بران اسپ بعلیان پر گشت و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بودند و صحنی از انجیلیان بر گرفت
 و صحنی قیصر مرد و ملک عجم و از آن نو شیر و آن بود و بنو بکنت بنشسته بود و بر اسپ کردن پادشاهی خویش را گشت
 بود و او را خبر آمد که ملک بکر و بیاید از یمن بدین بصره بیست هزار مرد را سوخت و از آن خبر داشت و این دوس
 چون سوی قیصر شد و خبر بجز آن او را بگفت و آن صحنی این بر سوخته پیش وی بنما و قیصر از آن اندوه آمد و گشت

بار بار از سپهر ستم شکست می خورد و از دستاویز ستم و کینه می خورد و بر پادشاهت و پیش نجاشی باز شد نجاشی ازین حالت
 باز شد و خبر از سوار و پیاده دیگر را بیرون کرد و دستگیری را بر سر شان زد و سپاه سالار کرد که نام او ابرهه بن صباح بود و کوفت
 و در کوفت از خاندان ابی که همیشه بود و او را ابرهه الاشم می خواندند و ششم تباری یعنی بنی بریده و بنی اوران و جنگ با
 او بود بنی بریدین را او پیدا کرده است و ابرهه باید با جد خبر از سر و دو چون از دریا برآمد و برین موت رسید و نواس دانست
 که با وی تا میانیاورد و سپاه یاری کند و این دو نواس را اسپه بود که آن اسپه بدو را شناسد و روی کردی بران اسپه
 و خوشترین را بر ریافتند و آن اسپه نجاشی شناسد و می کرد پس غرق شد و ابرهه بنی بریده و ملک یمن گرفت و سپاه جسته را
 بگذشت برین نامه هر شهر می کرد و سینه چندان داشتند که بوسف راست نیامد و رسائی را آشکارا کرده و کلیسای آباءان
 کرد و چون آن را رسیدن می خواند هر کس که اجابت می کرد و خیریت می پذیرفت و اگر اجابت نمی کرد و گوش را می میزد پس ملک نجاشی
 پنا داشت که ابرهه از خواستهای یمن چیزی بودی فرستد و نفرستاد و نجاشی گفتند او از اطاعت تو بر نیست و ملک خوشترین
 گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من را این پادشاهی من بروی کشا و دم بنی و خوشتر
 و اگر خبر دست بیایم این پادشاهی سبب از دست برود و باید که سپاهی فرستد یا کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپاه
 و خود و حضرت تو آیم نجاشی را باطراف فرستاد و چهار هزار سوار که مملکت را بوی بسیار و ابرهه خود و درگاه باز آید چون از باط
 یمن آمد ابرهه بنی بریده رفت که وی باز آمد گفت که کار آمده گفت بد آنکه فرموده است سپاه و مملکت از تو بمانم و ترا بدر ملک
 فرستم ابرهه رفت اگر ندانم چه می گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه بچه سود دارد
 تنها با من بیرون آ می هر که فیروزی یا بد مملکت گیرد را باط گفت رواست روزی وعده کرد که فلان جای آنگاه کنیم و این
 ابرهه را غلامی بود و بنی سبانه نام می غنوده بود و در حبشیا ن همه بجز به بوی جنگ کشته و چون وعده جنگ آمد ابرهه آن غلام را
 گفت چون من با تو ای جنگ و در آیم خود کسین نشین پس بناگاه اندر آ می و او را حربه بزن و کیش پس ابرهه جنگ بیرون آمد و باط
 و هر دو سپاه از دور می نگرستند و آن غلام پنهان شد و از باط با ابرهه جنگ بیرون آمد و ابرهه را حربه بزد و بر سر ابرهه
 چون آید بنی بریده و آن حربه خود را بر روی ابرهه فرو آورد و نجاشی از بنی او بریده ابرهه را بدین واسطه اشترم خواندند
 پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر باط زد و از اسپش و رفتند و کشت و از کشت او بعضی خود را بکشتند و بعضی خود را بدر ریافتند
 و غرق شدند و گردی خبر و نجاشی باز آمد و ابرهه چون بملکت اندر نشست آن غلام در برابرش ابرهه گفت چه خواهی
 آن غلام گفت بنده ای که هیچ دختر و شیر و بچانه نشود خبر ندانم دل او را بچانه من آرد ابرهه گفت این رشت با شد و دیگر
 گفت بجز این نمی خواهم و فرستاد و فرمان او را داد که درود آید و این هیچ دختر را نماندند که بچانه نشود هر دو تا نخست خبر و غلام
 نیز و می مروی بر جاست و آن غلام را بکشت و مردان یمن از ابرهه تبر سیدند پس این مردان را کرد و گفت ستم
 می بایست کشتن که آن غلام را بکین از سخن خویش و قوی که با وی کرده بودم توانستم باز ایستادن و دستم که او را بکشتید

و ابرهه ایشان را نیکو داشتی چون ابرهه تیر آن کرد که عرب را بکلیسا خواند که گردن و آستانه کعبه باز دارد و این خبر
خزاعه را رایت کرد و ملک عرب را بروی مسلم داشت و امیری که با او دو تاجی به سرش نهاد و از آنکه فرستاد و پیشتر
تا عرب را بفرستاد که چون آن خانه که کلیسا است آید که از آن کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان و کعبه تیان و از آن
پسندیده اند این کلیسا را هیچ کس پسندیده است پس خزاعه با برادرش قیس بیعت با قوم خویش بجا و ریاست قریش
و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبدالمطلب را رئیس کرده بودند بجهت چون محمد خدای تعالی بکلیسای کنانه مروی را
فرستاد که در آن بنی بدیل که نام وی عرقه بن عیاض بود تا در آن تیره زود بکشت و برادرش قیس بیعت و تیر و ابرهه شد
بنی منقر و بکشت ابرهه بکشت بروم و آن خانه را در پیران کعبه تا بیچاره بماند و اگر چه اهند و اگر نه با تیرا تیرا تیرا تیرا
را که چشم پس سپاه را گردانید و زمین بجا و هزار مرد و صد آن کردند که بجهت بر و در عرب با دین نشین انبساط اند مروی را از بنی کنانه
تا بنی منقر شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود و بنی چون آنجا رسیدند و در میان کلیسا و اعراب و اشتند و دانستند که نه از تیرا
او اگر گفتند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک و زمین کلیسای بنا کرده است و ما را بهی خواند که حج آن کنیز مرا فرستاده اند تا آنجا
را به بنیم تا این خانه خود چگونه است و خبر ایشان باز رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر با برهه بر و در او را و در کلیسا را و او را
در آمد و چری و دیگر هر که نیده بود و او قریش و گوهر و در و نیت پاک اند و آن خانه او نیت بود و در تیر و در آنجا نماز است و او را
گرفت و دستوری خواست که مشب آنجا باشم و نماز کنم و دستوری و او را آن شب و در آنجا می بود و همه شب نماز کرد و چون آنجا
شد حدت کرد و آن نماز را و در عرب کلیسا بماند و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت چون و آن
کلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدین خبر با برهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را باین کار فرستاده بودند و ابرهه
سوخته خورد که من باز نگردم تا کعبه ایشان را در آن کنم و در پس ویرانی بفراهم نام آنجا حدت کنند و نجاشی را خیلی بود و او را فیل محمود
گفتند و اگر در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه تلف یافتند و از هیچ جای روی نه گرفته بودند و بی بزرگ بود و چنانکه اندر ترش
پسلی از آن تیر گتر و ابرهه نجاشی نامه کرد و قصه آنکه گروه بودند و آهنگ کردن آنجا بکشت و آن چل مسود و پرازدی میخواست
نجاشی آن چل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار کشید و زمین بجا رفت و چون بجهت چنان رسید و عرب مروی بود که نام وی
و در نفر و مروی که داشت چنان بود که بر هزار مرد و اسب انگلندی و همه عرب او را فرمان کردند و اصل او از حمیر بود و با عبدالمطلب
دوست بود و در هزار مرد و در عرب گرد کرده پیش ابرهه جنگ آمد ابرهه او را بهریت کرد و از اعراب بسیار بکشت و در نفر را سپرد
و خواست که او را بکشد و خواهش کرد که مرا کش که از کشتن من ترا سودی نبود و مرا پیش خویش بد از ترا حدیث کنم که ترا بچا سئ
بکار باز آید و کاری کنم که ترا از من خوشدوی باشد ابرهه او را نکشت و با خوشترین پیروش و خبر سو و لشکر برداشتند و نزد یک آمدند
و مروی بود و از بنی حمیر و بر اشهرن خواندند و دیگر را و او را پیش و ایشان متهمان و و قبیله بودند و بهر دو قبیله بجا هزار خانه بود
و از ایشان و در هزار مرد و قتال بگزیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را بهریت کرد و در بنی فضل را و در بهریت ابرهه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در آن زمان که در روز پهلوی خوش بنشیند و عبدالمطلب مرد بخت بالا با فرو بیت و شکوه بود و چون ابر بنهوش شد آن مرد جوان
گفت با وی سخن گوید چون عبدالمطلب سخن و آمد ابر به دید که کفایش بنیاست فصیح بود ابر به نیت کرد که خانه کعبه را با کعبه و او
با تو گردانید پس عبدالمطلب را گفت چه حاجت آورد بنده داشت که از شناعت کند و خانه کعبه را بخوابد عبدالمطلب گفت و دوست
شده را اگر رفتند ملک فرماید که آنرا و بنده ابر به گفت در اینجا که در تو غلط کردم بنده اشتهم که عقل تو بیشتر از من است من آمده ام
و خانه کعبه را و پیران کنم که خمر تو و اعراب را در آنست که او و پیران نشود و پایشی که تو از من ان حاجت بخواستی تا نامه را و پیران کرد
و تو را بنشیند تا در تخیل از آن خبر ابر به و فرزندان را تو بحدیث و دوست داشت مشغول شدی و این اشتراک را و چه کفر
اگر من سخن تو را از شتمی تو را بعد چندان بهای شتر با و می مقدار خویش از من بر روی عبدالمطلب گفت ملک را تا با و می
سرا حدیث اشتراک خویش باید کرد و خانه کعبه را خداوند نیست که از من و تو اگر خواهد خانه خود را نگاهدار و تو را از آن بازگردان
بفرمود تا اشتراک او را باز و بنده عبدالمطلب اشتراک را باز گرفته بکه باز آمد و کسان را گفت خود را بیکه بهای که بدو از شهر و خانه
وست باز و اید و با کسان خویش بگو بهما شود و مردمان که را خالی که در و بیکه بهما شدند پس عبدالمطلب بگوید قهر کرد و تضرع
و زاری کرد و این معنی بنظم بگفت عشق می نمایا لشکری بر حرم و خو خوار و بقتید کعبه می سازند و یکا رفته همه با پیل جنگی غمزم و از
که گردان خانه کعبه بر آید و دلیری کردن ایشان رحیم است و تو بر دفع ایشان سخت سهل است و تو دفع شر این لشکر توانی
از آن نیست این خانه توانی به بر این خانه توانی فرصت دهی شان به و گرفت و دهی ستمیت پنهان به پس ابر به در کفر و فساد
و با او گفتند و در که کسی نماند است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانه های که را خراب کنند تا هیچ کس
باز گردیم پس آن قبل بزرگ محمودی را بیا و روز چون بحرب رسید با ایستاد و یکگاه پیش نهاد و هر چند که او را زود و در
که در پیش گرفت و چند آنکه چوب و آهن بر سرش زد و پامی از جامی پنداشت و همه پیلان و دیگر همچنان با ایستاد و در
جل و علامه عانی چند نفر ستاد و همچو خلا که مردم آن را پرستو خوانند تا بلبه و را شمرند و هر یکی با پاره گل اید و شمشیر و
و پاره پشته را و به و اندر پدید و بیاید و بزرگ بر ایشان با ایستاد و چنین گویند که از روزی که تو فرستاد تا آن کلمات را اندر پا
و صف را ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو بردند و به روی را که یک از آن سنگ بر سر آمدی آتش بر آید
او افتاد و گوشت و اندام او خفت سخت شدی و بر همه تر از او آید به سیدی و ایشان بن خورشید شدی چون عرقان به
سنگها بنگیند و در بازگشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پس راه هر چند که تخریب کرد و در روز و شش پشته شد
روی پیل بسوی یمن می کرد و نمی آید و چون رویش بسوی کعبه میکرد و در قطعا نمیرفت پس همه سپاه بازگشتند و پیلان
باز گردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ بر روی آمد و به و هم تن وی را آید به و مید و بود و گوشت و پوست از وی باز افتاد
تا بهین رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر از پیل که اسیر بودند ایشان سلامت پرستند و بگو بهما شدند و عبدالمطلب
را آگاه کرد و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانه خدایت و دزدای تمانی دشمنان را بر روی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

همه و بن آمد بود و هم از تنق نوشیر و ان بازی الیزن نیکی می بسیار کرد و از کار و حال او پرسید وی قصه خویش گفت که حال من
 بچهره رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا از وی کاری بر نیامده ان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیر و ان میروم
 و یکماه ای آنجامی باشم بجزیت او تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخوشتن برم و ذوالقین و پیش انان
 می بود چون وقت رفتن انان شد و الیزن با وی برفت بدرگاه نوشیر و ان پس انان پیش شد و رسم خدمت بگزارد
 و روزی چند حدیث وی نمکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و هوکان با خلق آنگاه ذوالقین را
 گفت فردا حدیث تو با نوشیر و ان بگویم و صفت مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش او درائی اما سخن با تو متوانم گفت که
 چه متوجه رسیده است و بچه کار آمده و لیکن اگر با تو سخن بگوید و از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواد پس انان روز دیگر بدرگاه
 نوشیر و ان شد و نوشیر و ان انان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کرد و شش آن قصه ذوالقین او را بگفت
 و کمیت و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است نوشیر و ان فرمود تا او را با برادر و اندیس چون ذوالقین
 در اندان تخت و تاج بپوشان و سیاست و سیاست متخیر شغل از وی برفت پس در آمد و بروی و را قفا و انان گفت بپوش
 او را که از بهیبت ملک متخیر شده است او را برداشتند چون نزدیک نوشیر و ان شد انان نزدیکی نشسته بود و بنظر از وی
 که دیگر نشسته بود و انان او را بخواند و بالا ترا از خورشاند نوشیر و ان دانست که او مردی بزرگ و با مقدار است پرسید
 که حالت چیست و بچه حاجت آمده ذوالقین نزد او آمد و قصه بگفت که امر دانی بود و یکم که ملک یمن پدیدست با بود پس از
 بیامند و آن پادشاهی از ما و برادرانم بر و در خواسته ای ما گیرند و ما را دلیل کردند و بر رعیت شتم کردند و ما بدان خواست
 این زمان پنجاه سال است که ما صبر میکنیم تا کار با بجائی رسید که صبر نمائند و چرخ با ما رسید که در مجلس ملک شرم میداریم
 اگر ملک بداند که ما را چه رسیده است بوفضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و ازین بیداری ما را براند و ما را فریاد رسد
 یا این درگاه آمده ام بنیهار ملک انوی فریاد میخواهم اگر ای ملک محضیت بنیر و امید مرا وفا کند و سپاهی بر من فرستد
 تا من دشمن را سزوم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک بخیر پیوسته گردد و و ملک ملک تا بحد مغرب رسد
 و مرا و همه آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش را اصدقه کند نوشیر و ان از سخن گفتن او خوش آمد و شش بر وی
 بسوخت و آب و در چشم آورد و ذوالقین را پیش سفید بود و سخت پیرشته بود و نوشیر و ان گفت ای پسر سخنان نیکی گفتی و دلم
 بسوختی و دانستم که ترا شرم رسیده است و این سخنان از سر و در گفتی و لیکن در مدد و سیاست چنان واجب آید
 که ملک مملکت خود را نگا دارد پس ملک دیگر طلب کند و آن زمین تو را مملکت ما و را است و در میان بادیه حجاز است و از
 دیگر سولیش دریا است و سپاه را با و در طرف دریا فرستاد و خط جان با شد پس نوشیر و ان بفرمود تا او را بخاند و نیکی
 فرود آورد و در او را ده هزار درم داد چون آن درم را بگرفت و از در نوشیر و ان بیرون آمد آن درم را با میر خیت و مردمان
 پرسید اشتند تا بخانه پرسید و بچ درم با وی نمانده بود و نوشیر و ان را از این حال خبر کردند و گفت شاید بودن که ملک را زوده باشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یکم گفت بگوئی گفت در زندان تو بسیار هست که کشتن بر روی واجب شده است ایشان را بفرست اما اگر کشتن
 ایشان بر سر و اگر ظفر یا بند خود را بشاید ترا باشد و ایشان را بفرست و نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بگریه
 زندان نگاه کرد و در وقت قصه گفت که ایشان را کشتن واجب بود و ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستادند و از
 ستان آسان تر بود و پشت کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد و بیش از صد مردی بود و از جمله سپاه نوشیروان که او را و
 خواهرند و سر کشتی پیر بود و هشتاد ساله و در همه عرب تیر انداز را زوی نبودی نوشیروان او را برادر و برادر و برادر و برادر
 فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و صیقل شده بود و او را بخواند و بران لشکر سپاه را کرد و او را بخت صد مرد و همه تیر
 بودند و ایشان را سلاح داد و هر چه بسیار است از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد و چون بنیان دریا
 رسیدند و کشتی شکست و دو بیست مرد غرق شدند و آن شصت تن دیگر که ماند بودند و فرستادند تا بعد از رسیدن و از
 برآمدند و صدق را خبر دادند و جاسوسی بفرستاد و چون از آنکی سپاهش برانست عجب آمدش و خوار داشت ایشان پس
 مسروق کسی فرستاد و خبر فیک او هنوز که من و آنم که غلط کرده و آن کوک مراد ملک ترا بفرست از غیر غلط کرد و تو مرد و پیر
 و از آنک می آید با تو حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا از او نفقه و هم و باز گردانم و نیکویی و اگر خواهی که اینجا باشی
 ترا نیکو دارم بلکه نیکو تر از ملک بزم ترا رعایت کنیم او هنوز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر کن بکنم و بدین آن خواهی
 که ماهی بیاسانید و ساختنی تمام بکنند مسروق او را یک ماه امان داد و فرزد و علوفه فرستاد و او هر چه طعام و علوفه پذیرفت
 و گفت اگر ترا سی جنگ آید یا را چنان باید که درون و چون طعام تو خورده باشم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم و صلح کنم که نگاه
 علوفه ترا بنده بر یکم پس او هنوز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چند که از فرزندان حمیران اند و ملک و گمانند
 همه یا من اند و مرد و سواران نیک اند و اسبها مانزی دارند همه را اگر کنم و دامن ایشان بادا من تو بنده و اگر
 ظفر یا بی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم او هنوز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیران بنده
 همه را کس فرستاد و جاسوسی او آمدند و مقداد بنده را مرد و بدو در چن یک ماه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی
 او هنوز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود و بدو گفت ای پسرم تنگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدند
 و باوه هزار مرد دیگر یا ایشان جنگ کن و چون ظفر یا بی هر کس که از حمیران است او را بخش و حمیران را اسیر کن و از هر که را
 بود و او را بفرستاد یا تیر اندازان عجم و اهل یمن پیش از آن تیر انداز ندیده بودند و چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیر
 کردند و لشکر حبشه باز گشتند از سهم آن تیر باران و بسیار کس کشته شدند و پیری بر سر مسروق آمد و خبر داد و از سپاه او خبر بسیار
 کس کشته شدند زیرا که حبشه بجز بهوشم جنگ کنند و پسر او و جواسپ را در میان حمیران افکند و او را بکشتند پس
 را و در سر گرفت و او هنوز آتش بکشتان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوی خود و هر طعامی که بیرون از کبر و زو بود و هر چه را
 و آن شصت مرد و هم را اگر کند و گفت اینجا را از هر آن پسوستم که با همه بدانند که شمارا از زندان راه نیست اگر جنگ کنند

[illegible]

گفتار روزی که گشته ششون سبقت پیش دوالین پکانی و چون سبقت بنک سین شست از بنه کسی را بک
 سین نصب کرد و کردی از ایشان که پیران ایشان را گشته بودند و پیش او باخو نمادند و بر پایه یعنی رساله های بسیار را پادشاه
 وی برادر و پسران و نو شیروان رسوفا فرستاد و با خواسته های بسیار و دوام این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را شکوه داشتی
 و تیر سیدی که با وی بری نمکند و از ایشان آیین بودی روزی بصی می شد و این حبشیان با حریان که پیش ایشان بودند
 در پیش او میدویدند و سبقت نهادن از پی ایشان می دادند و سپاه وی در عقب مانده بود و حبشیان چون سپاه را دور دیدند سبقت
 در میان گرفتند و با شستند و سپاه او همه پراگند و حبشیان اتر هر حاجتی سمر بر کردند و از حبشیان و از اهل ملک میفرمودند از حبش
 سین بسیار بگریختند و یکشتند و یکسال برآمد و کسی بکشت شست و هیچ کس طاعت نداشتند این خبر بنوشته و آن رسید
 نافته شد و او هنوز آیین فرستاد و با چهار هزار مرد و نفر و جوشی که در سین است از خرد و وزیر گ از زرد و ده همه را کشت و هزنی
 که اندر شکم بار دارد از حبشیان کشت و هر که اندر سین موی جید است کشت و هر که سپهر هواکی حبشیان دارد و ویل با ایشان
 کشت او هنوز زمین آمد و چمن کرد و نامه بنوشته و آن فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و زمین را پاک کردم از حبشیان و نسل ایشان
 و ملک سین را نوشته و آن با و هنوز داد و چهار سال اندر زمین می بود و بعد از او پسر کی پانزده نام او مرزبان و انوشیروان ملک
 مرزبان داد و آن وقت که نوشته و آن زنده بود و مرزبان هر سال خراج بوی فرستاد و کی پس مرزبان نیز مرد و پسر ماند
 که نام او خرخره بود و هر ملک را بوی داد و سالها برادرین هر خرخره را ششم گرفت و کس فرستاد و زمین تا او را نبرد و نداشت
 که او را بکشد و یک جامه از جامه های مهمتر آن فارس را که نوشته و آن وقتی او را خلعت داده بود و آن مرد آن جامه را بپاورد
 و بر سر این خرخره و انگند هر از حرمت آن جامه او را نکشت و مردی بکین فرستاد که نام او بازان بود و ملک سین و آن با و
 رساند از آنانی که پیغام به حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرستادند و مردان همه مسلمان شدند و رسول خدا صلی الله
 علیه و سلم معاوی بن نبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل سین امر کرد و زکوٰه و صدقات بگیرد و این حوادث گفتیم از حدیث نبل
 تا حدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از یافس
 انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغام به صلی الله علیه و سلم بسال عام الفیل از او فرود آمد بوقت پرور انوشیروان حضرت
 صلی الله علیه و سلم پیغامی بر پیرون آمد و الله اعلم بالصواب گفتار روزی که گشته ششون سبقت پیش دوالین پکانی
 اقطاع سپاه را پس چون انوشیروان را از خراج باز داشتند و او از مالک قانع شد با خود گفت که اکنون کار خراج
 مر سپاه راست باید کرد و چنانکه می دانم که این خواسته از کجای می آید نیز بدانم که کجای می رود و آن خواسته را که حاصل شود
 حاصل شود و باز سپاه را و روکار این سپاه بستان خواسته تابه است و شوریدن این راست باید کرد و مردی را بخواند که از
 ویران بزرگ بود و اصل از زبان آرو شیرین بابک بود و نام او بابک بن نیروان بود و او را گفت خواسته را با پیغام میدید
 بکسان احق و ما سزا میداد از آنجا که سزا است باز گیر و چون این دیوان عطا و عرض تو سپردم و ما تو این در مهابه را بدست

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

تاجک و آنحضرت علیه الصلوٰۃ و السلام را از آن آمد و او با خبری خلعت و خاموش شد پس روز پنجشنبه که بود که بنزدیک آمد سعید
 و عباس بن عبد المطلب را گفت آن منزل بکعبه عباس رضی الله عنه گفت رابعی و یسقط را اسب گفت ای پیغمبر خدا
 تو آنجا که ازاد و بزادی رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود عقیل را از سرای بازدار و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا
 بعقیل بخشید چون از کعبه برفت و بعد از عقیل و رثه وی بود و احجاج بن یوسف حجاز و مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف
 بر آنجا امیر کرد و خود بعراق پیچید و عمرو بن یوسف آنجا را از فرزندان عقیل بخیرید و مسجدی که اندر گرفت و همچنان می بود تا بوقت
 با رون الرشید و چون با رون بجایانفت نشست او را با و می نمود که نام وی طیزان بود و آن کنیزک پدرش بود و بعد از
 آن کنیزک را بکعبه فرستاد و در مسجد که را آبادان کند فرستاد و آن سه ای را محمد بن یوسف مسجدی که اندر فرستاد
 از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و ما پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که چون تمام
 شدیم و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که باورش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و باورش گفت که این
 فرزند که در شکم تو اندر است سید همه خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه و سلم نام کن و میکوی اعیان
 من کل حاسد باورش روز دیگر این خواب را بعد المطلب گفت که جد حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بود آنست گفت
 که چون من حق محمد صلی الله علیه و سلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی یافت از کسی می تابشام و شام اندر گو
 در روشنائی دیگر دیدم باورش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوٰۃ و السلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه و سلم
 از او جدا شد هر چه در کعبه و همه روی زمین است بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشیانهای منان آتش بجز و نوشتند
 آن شب و خواب دید که از کنار دای کوشک او چهارده گنگه بیند و در میان شب نیز می بران و خواب دیدند اشتران
 بخنی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بخنی را بر میست کرد و در آن جنگ که کرد و در میان بخن
 اندر افتادند و بخنی و اشتران را در کنار دای کوشک او افتادند و در آن سال بود که اندر افتادند و در آن سال
 مانده شد و همه به یمنکان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن که از فارس آمد و بود و باب
 مردن آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس نوشید و آن فتیان بن مقدر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن و او را
 بسیار و سوی من فرست ما این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه العسائی بود
 و از فرزندان ملوک شام و ابن عبد المسیح سه صد و شصت سال بر سریت تا بوقت خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
 زنده بود و عبد المسیح عظم بیار داشت ثمان بن النذر را در پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبدان خان ابا
 پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این عظم است گفتند برو و از وی پرس عبد المسیح چون به پیش حشمت رسید او را
 منع بود و با میان خویش مشغول بود و عبد المسیح این معنی به او گفت گفت که در خواب ای سید من ندانم که بر باده داری
 را و گفتار بزرگ عمر خویش و هر توبه بهتر بود و ای سرور کی توبه بریدی آمد است از نزدش ای سعاد و بر و سر

[illegible]

و شش هزار و سیصد و پنجاه و پنج پادشاهی بعد از او انصاف نبوده است اما خلیف او آن بود که مردمان بزرگ را شرف و دوستی و خوش
 ایشان نشاند و در ویشان و مقیران را بزرگتریدی و هر کسی که خدمتی ستمی کردی او را ستمی تا بشمار آمدی که سیزده هزار کس
 بزرگان و معتبران بدین سبب کشته بودند و برین سبب و رویشان او را زشت داشتند و معتبران او را دشمن و سپاهیان
 پادشاهی خویش شانه بوشانده بودند و دشمنان بکشت او را و نیاوردن سپاهیان ستمی که در و دشمنان از هر سوی سر برافرازد
 پادشاهی او طبع کرد و چون ده سال از پادشاهی او گذشت مکان از هر سوی و قصد ملک و پادشاهی او داشتند
 و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامرد که حال هر فرد و تمام و شباهت شاه و خاقان مرده بود و ملک ایشان به شاه رسید
 و او از چوین گذشت و پنج آمد و از سوی مغرب ملک ابروم بیامرد و در و شام را بگرفت آنچه از و شیر و آن داشته بود
 و گفت این از حدی است بلکه از ملک است روم است تا حدی بین با هو از آمد و از سوی ارمنه و از پایگان ملک خزران پسران
 آمد و سپاه بسیار و آن حد و در بگرفت و از سوی بادیه از و جای عرب پیرون آمد و یکی را نام عباس الاحول و یکی را نام
 عمر دین الارزق بود و شهرهای فارس بگرفتند و هر فردی را زن اندر بیاورد و از هر سوی کردی اندر بگرفتند و کار بر روی سخت شد
 پس خود بر مردان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و هر کس تدبیری می کرد و در و موید مردان خاموش بود و هر
 او را گفت تو تدبیر تدبیری کن که تدبیر من مبارکست گفت ای ملک ازین همه دشمنان خروج کرده اند و دشمنان ترک نزدیک اند
 بملک و ملک الروم که بود و خوشی بر خواهد بود و صلح کن تا از تو باز گردد و اما اعراب با وید مردم و رویش و نصیفت اند و در بادیه
 قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوست نداشتند از
 شهر با آن مردان که از خزران آمده اند و بدان آمده اند که خبری بر بانی که ایشان از بیم آن خواسته که در اند جنگ نکنند خود
 جنگ ترک را ساز گفتند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود یا سپاه و فرست و یا سپاه را از این چند بسیار تا با ایشان کار
 کند هر فرد گفت احسن است بیکو گفتی و رسولان فرستاد و بسوی قیس و یا و صلح کرد و آن شهر را که از و شیر و آن از و می گرفته بود باز
 و ملک الروم باز گشت و هر فردا نه نوشت و حال ارمنه و از و پایگان تا سپاه خزران را از آنجا بر بادیه و بسوی اعراب با وید
 طعام و خواسته بسیار فرستاد و بر دست مردی که نام او هوزنه بن علی آتشی بود و این هو از بنی حنیفه بود و یاسه و عرب او را بزرگ
 داشتند و هوزنه برفت و آن اعراب را بجزین باز گردانید و دل هر فردی غم گشت و هر فرد از دشمنان بهر و سخت و تدبیر ملک
 بایستاد و موید مردان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این زمان پادشاهی
 مانده است در میان پادشاهی مادر آمده است که اگر برب او فرستیم و همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار بجز بهرام چوین
 را نماند و بهرام بن بهرام بن خنسیس بود و او را شش از و می بود و از نیکو و کان و سپیدان ری بود و در آن وقت مردی از و می
 مردانه تر بود و بگونه سیاه چهره و بالا در از و بن خشک و ازین جهت او را بهرام چوین گفتند و گوید که گوید او را بهرام چوین
 گویند چوین و اهل شوی بین آن بود که بزرگ جنگ شده بود و در و می مردی را خبری زده بود و از سر و تا که چوین بدو می گفت

بنظر که کار این دختر چنانچه خواهر و برادرش میسر است و این دختر پسری آید که او پادشاهی است
 و آن پسر که ازین دختر آید پسر پادشاه می شود و ازین پسران عجم از ملک زار و گان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام
 باشد و مردی باشد بسیار دانا و دیندار و خوش خلق و بگویند پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 و آن پسر را بشکند و آخر عمرش تبرکستان باشد و پسر پادشاه گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شود
 که نام وی بهرام بن بهرام است که این در بندهار منیه است و نام ایشان این حدیث می کردند و مهران در محله جان بداد و هر فردی
 عجب مانند پس هر کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیاید هر فردی اگر می داشتند بخود نزدیک گردانید و بهرام
 گفت بداند که جدرین خاقان را عمر باختر رسید و ملک او به پسرش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را شناخت و
 سپاه ملک ما آورده است و پنج را گرفته است و ما را کسی یاید که با سپاه از اینجا برو و او را به ناند و اگر جنگ یاید و جنگ کند
 و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردی تو بهرام گفت من گردی حکم فرمانبردار و شمشیری ام از شمشیر ای ملک
 و بهرام که فرستد جان خدا کنم هر فردی را نجات خوش آمد و بهرام را در جانی نیکو فردا آورد و در روز دیگر بهرام را فرمود که همان سلاح
 که روز جنگ خواهی پوشید پوشش و بر اسب نشین و با اسب هر فردی آن آمد و با اسب و بهرام نیز یابد بر اسب سوار و سلام
 تمام پوشیده چنانکه جنگ روز به روز با و و رنگرست و آن قدر دامت و بالا و گویا او بدید پسندید و با وی بسی نیکوئی کرد و روز
 دیگر وی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را آنچه خواهی برگزین و هر شهری را که بگشائی
 شود و آدم بهرام خدمت کرد و از نو بهر فردی آن آمد و سپاه را گرد و در حمله سپاه بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 جنگی نه پیر و نه جوان میان و ساز و سلاح و سپاهان تازی و اسباب تمام بهر فردی آن کس که تو جنگ او میری و می سپیدی و از نو بهر فردی
 سوار و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 بهرام و دست و بیشتر و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 بر شمر و که با و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 موقوف است بهر فردی این سخن از وی بشنید و بفرمود و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 و هم کاهن بودی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 بهرام نیز از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 بهرام همچنان بان سر بریده بر سر نیز و بر دست آن خیم باز آمد و بهر فردی آن کس که تو جنگ او میری و می سپیدی و از نو بهر فردی
 و ملک باشد که بهرام کی را بکشد و کی را باز دارد و و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی و از نو بهر فردی
 بیرون آید و بر تو عاصی شود و بهر فردی آن سخن تافته شد و روز دیگر مکتوبی بهرام نوشت که مرا با تو سخن بود و خواهم که بگویم و
 فرمودش شد سپاه را بهمانجا بدار و خود تنها با زای تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه بهرام رسید یک منزل رفت و بود و بهر فردی

[illegible]

از بهرام بگریختند و بسوی برادران خود فرستادند آن کثیر که با بهرام میرفتند و هر فردی می‌پایان را بنیاد اندوختند این چهره است و گوشت
آن کثیر که از بهرام نیست و بهرام عاشق است و بهرام که بهرام با یستد و پیش صفت آن کثیر که با یان لشکر با یستد و یون
بهرام را بهریت کند و بهرام را پسری بود که او را پدر خیر نام بود و او را و لجه خورشیدش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند
از بهرام فریاد کردند و او را پس از اندر خلع کردند و بهرام سپاه را برگرفت و اینچنین بری آمد و بهرام فریاد کرد که هر فردی را با سپاه
بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هر فردی و برادران خود سپاه را دعوت کند و خبر افکند که مارا ملک پرویز است
و از بهرام فریاد کرد و هر فردی را از سر جنگان بزرگ که سپاه افکند و خبر افکند و بهرام آمد و گفت که من رسول پرویز ام و ترا
چنین میفرماید که با من بخت کن تا همه سپاه که با تو اند و هر فردی را خلع کن و پرویز خود از آن آگاه نبود و هر روز و وقت باز
بر هر فردی خاص و عام بانگ می‌کرد و می‌گفت که بخت رسول پرویز که وی را با بهرام و برادران خود و در هر فردی و برادران خود
برای پیش کرد و در وقت ملک و خیم بر هر فردی و در نام ملک نکاشتنی از یک سوی بخت نشسته و از یک سوی سوار می‌شد و بخت
گرفته باز رگانه را داد و گفت تا به این برادران و برادران خود مروان آن درم بدیدند به پیگیر پرویز خیر بهرام و برادران
بنیاد اندوختند این درم از کجا آورده اند گفتند این درم بهرام می‌زند و در می‌کوبد که هر فردی و برادران خود است بهرام گفت مرا
درین گناهی نیست پس پرویز را خواند و گفت و زنگانی من ملک طبع می‌کند و بهرام کس می‌فرستد تا اسکه بنام تو پرویز و خود
همی کنی بکلی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مرونگار و برادران است و می‌خواهد مرا بر دل ملک
حسد کند و با من ترا بکشد ساز و بهرام گفت شاید بدون هر فردی حق را استوار داشت و پرویز را در پیش تیر سید و شب
بگریخت پس آن همه پرویز راست شد و پرویز را و دوال بود و بهرام ایشان را گرفت و برادران خود گرفتند و در کوه کرد و در کوه
بر من تباها شد و بگوئید که او کجاست گفتند اندانیم که او کجاست و پرویز باز با بیکان رسید و پرویز باز نشست اندر نشد و
بعلیوت مشغول می‌بود و هیچ کس پرویز را نشناخت که پس بهرام است و بهرام چون این سخن بشنید و دانست که حلیت
او کرده است و بهرام از پرویز تیر سید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را افکند و پرویز که ملک پرویز است چون دانست که پرویز
بگریخت سپاه را اگر در دو گفت هر فردی است که مانع است و می‌شدیم و پرویز را پذیرفتیم او را بکشت و سپاه بهرام تباها شد
و گفتند چون بهرامی که با برویم و با هر جنگ کنیم و او را بکشیم و او را پس بیت خود شهر یا نام و او را بکشد اندر نشانیم همه سپاه
گفتند صواب اینست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بدان نهاد و چون هر فردی خبر شنید تا قهقهه دادند و دانست که
خطا کرده و کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بنیاد اندوختند بهرام آمد با سپاه و مخالفت ما
چه مصلحت می‌بینید همه خاموش شدند و موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می‌بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا و اشتباه
کرده و با او دشمنی آن بود که من کردم گوش من چون نیرودان بخش را به پند از وی عفو کند و غدرش پذیرد و چون پیغام بد
بطاعت یا زاید موبد موبدان گفت نیکوترین است و همه پسندیدند پس هر فردی فرستاد و پرویز دوان بخش را بنیاد اندوختند و این سخن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مرانخواب نمودی و در میان داشت و ملک ترک را چه بود و پدر خود را که در آن وقت بود و آن غنیمت بای که از آن
یافته بود آنچه ملک هر فرستاد و فرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کرد و آن را با ایشان و سپس بهرام
خبر داد که ملک ترک را در ترکستان پسست و سپاه گردید و آن سپاه که از بهرام گرفته بودند بهر دو گرد آمدند و چون رسیدن پدر
می آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام جنگ خواهد آمدن و در آن جنگ که در آن بهرام با هر فرستاد و جنگ کرد و آن با
هر فرستاد و سپاه پس بهرام بجای نشست تا پس ملک ترک فرزند آمد با پانصد هزار سوار و سوی بهرام و چون لشکر بر دو بخش فرود آمد
بهرام نیز لشکر خود را بر دو بخش و در لشکر ترکستان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گشت لشکر ترکستان را در
بسیار است و لیکن دل شان نیست و از ایشان هیچکس را بر نیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کرد و در بهرام بسیار
حمله کرد و سپاه ترک را بهر محبت کرد و روی بگردانید و در پس ملک ترک با پشت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد و از هر
دو جانب و چون شنب و در آمد نیز یک وی حصار می بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار نشست و روز دیگر که ملک
کس خبر و بهرام فرستاد و در میان خواست و بهرام آن شتر و زینهار و او شش که او را دیگر اسپران بسوی هر فرستاد ملک ترک گفت
که راست که ملک هر فرستاد و من است و من پس نهال ویم اگر بنی وی نشناختم وی حق من بپشتا پس صاحب برید و لشکر
هر فرستاد و این حال با هر فرستاد و نامه بهرام بر و هر فرستاد و شد و خدا می تعالی حل و طار را لشکر کرد و هر وی بسوی بهرام فرستاد
و گفت آنچه آن کن که رای قسمت چون بهرام خبر هر فرستاد و روز دیگر که ملک ترک را با پشت هزار سوار اسپران بزرگان ترکستان پیش
هر فرستاد و بهرست سرنگی که نام وی مردان شاه بود و با دو هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و نهند زرین و مساعده
و دیگر و سلاها و فرشته را همه فرستاد و چون پس ملک ترک بد آن بر سپید هر فرستاد و به پیش وی پیرون کرد از هر جهت فرابت
چون بر ایستاد و مردان شاه با لشکر خود فرود آمد و پیش وی زمین بود سپید پس پس ملک ترک نیز فرود آمد و او را به پیش
هر فرستاد و پس ملک ترک خواست که بر نشیند مردان شاه را لشکر بخش و دوشش بگیرد و از پیش میر رفت تا و او را یوان پس هر
هر آن کس که با وی بود و از ایشان را بسوی خوب و جای بای میگو فرود آورد و چهل روز با پشت شان تا مانگی سبزه از ایشان بشد و با
بسیار لطف و نیکویی کرد و عهد بست صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز و او را در اختها و صلتهای بسیار نشیند و بهرست مردان
بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد و بهرام که او را به نیکویی ترکستان باز فرستاد و تو بهانجا که هستی پاشش تا خبر فرستم که چون گشت
روز که عاصی شد آن بهرام شنیدن با ملک هر فرستاد و هر فرستاد و خان ترک را بهرام و شاه سپید و نیز یک
بهرام فرستاد و مردان شاه گفت این غنیمت که با است کسی از آن بهرست است ملک کسی را تعین فرماید که از ابستان هر فرستاد
روز بهرست نشست و ملج بر سر نهاد و در میان و سرنگان را اگر کرد و خود بهرست و مران را بخواند و بهرست را عرض کرد و مردان بخش
و در گفت این نه بسیار است این یک لاله است از آنجا که بهرام گرفته است هر فرستاد این سخن و ردل افتاد و بهرست بهرام خشم گرفت
و بهرست مردان شاه او را و یک دانی و پاره پینه و فلکی فرستاد و نامه فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواسته های آن فرستاد

[illegible]

نامه بنزد ملک دوی باریشستن و در فرستادن هیچ کس ندارم که آن نامه را بر دوش تو و توانی باید که معاونت من کنی و چون مرا
 حاجتی افتد باید که این نامه تو بری بدست خویش بیاک و دوی و جواب باز آوری و بمن بدی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیانی من نزد
 باشم حق تو نگذارم پس پیشکش گفت فراتر دارم روز دیگر نزد آن بخش سوی ملک نامه کرد آن مرد را که از ملک بخوایم یک
 باز فرستادم باید که ملک هم در زبان او را بشنود که دوی کشن را شاید نامه را بر دوش تو بدست پس هم خود و او نامه برگرفت و از پیش
 دوی بیرون آمد با خود از شیرید و گفت سوی هر فرنگی نه روم و سلاطین و بزرگان دوی اندک بود و سوی دوی چگونه نامه بر مچم و آنم که حال
 و کار دوی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخود از چشم آمدش بازگشت و بجا نماند و شد شیرید پیشش نزد آن بخش آمد و نزد آن بخش
 او را بدید گفت ای پسر عم شتاب کن با من تا بر تو سخن گویم پس هم سخن او شنید و پیشش او را باز کرد و یکشت و نزد بهرام رفت
 و سره نزد آن بخش پیش او برد و گفت این سره نزد آن بخش است و آن تاسی دل بهر فرزند تو تبا که در اکنون آمد و خواست
 که مرا بفروشد و ملک کند و من فی الحال جسم او را بکشم و سرش نیز یک او بر دم بهرام راست اندود و آمد و بر مچم باید که
 و گفت ای سره از او فاسق این تو باشی که در برابر آن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشد و چون
 خبر کشن نزد آن بخش پدید آمد رسید همه متران و وزیران و سرداران و موبدان و غماک شد و بزرگ دوی از همه کسان انار
 و مهر بود و همه هر فراتر است که در و گفتند یک سخن که دوی گفت از فضیلت او را نیز یک دشمن فرستاد دوی تا او را تبا که
 پس همه متران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود و بلای این ترک با و خون سخن او همه و لها بر دوی بد شده بود و و نیز
 و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر شنیدند و تند دوی سوی متران پیغام داد که تا کی بلای و
 کشید او را از روی کار پرویز و از سر ملک باز کنید و پیشش پرویز را از آزار بجان بیاورید و بیادشای بنشانید و با شمارا
 فراتر داریم و نیز قماریم از هر پرویز به نیکو میاود و اگر در و مردان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میخواستند
 که گردانید و چون روز میعاد بود و همه سپاه گرد آمدند و در زندان لشکری شدند و تند دوی و بسطام را پرویز آورد و آنجا رفتند
 بسوی هر فرزند و تاج از سر دوی برگرفتند و او را از تخت گویا کرد و در هر دو پیشش کرد و در روز دیگر تاج را بدست بند و
 بسوی پرویز فرستادند و باز بجان با شکده بزرگ داد و از ملک واری با خود اندو پرویز و آن لشکری عبادت می کرد
 نزد دوی تاج بر سر دوی نهاد و مردان آگاه شدند و شکر کردند و خدای عزوجل را و همه خلایق بر پرویز نامزد سلام کردند
 مبارکباد گفتند و روز دیگر نزد دوی پرویز را برگرفت و بدین پرویز بخت نشاند و الله تعالی علم گفتار روز دیگر محامله
 پرویز پیشش هر فراتر دارم شو من چون پرویز بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق بر دوی نشاند و دیدند که
 همه را بخدمت جواب داد و بپیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار کرد و اندر تخت خود آمد و نزد
 شد و بر فرازین پوسه داد و بسیار بگریست بدانکه بوی رسید و سوگند خورد که ازین حدیثها که بر تو گفتند و ازین درم
 که بهرام زده بود من آگاه نبودم و ندانستم ولیکن من اگر این ملکت نیز بختمی مردمان مکی ازین خاندان بیرون بردی و آنها که بهرام

و این برهمنیقت قریب فرما اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دوست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو
 بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند من اکنون حق وی بستم و از وی
 بر دارم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شمر
 نذارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش بر سر را آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز گردید و خوشتر است از سوار
 گردید و بر که پیش از شمار رعیت با ملک خویش نکرده بودند شما کردید پس لشکر گشتند راست میگوئی ای بهرام که این کار
 ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و بر فتنه پس پرویز تخم بانه داده تن و دودخال او و خور و وزیر و دیگران را کشتند ای
 ملک بچه باندی با این همه سپاه و جنگ توانی کردن دمی بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بهرام
 نهاد و بهرام ازین اندر تاخت تنها چون نیز دیک وی رسید پرویز روی باز کرد و بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز
 در حصه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بروی کار نکند بگریست و سینه پیش برهنه بود و کمان
 بکشید و آن تیر بر سینه پیش زد که اسب سرنگون بازگشت و بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیت نبود و ایستاد و با
 جنیت قرار رسید پرویز از بهرام میانه که و بهرام نفوذ کرد که ای حرافره بیا از من ترا بچه بینی و پرویز بدانش در آمد و میاید را
 گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم با ده تن و چاره نیافتم الا که باز گفتم و نگفتم که بهرام ترا باز بکشد خواهی
 ای پدر اکنون کجا روم که مرا نصرت بود و بسوی نعمان روم پناه پدرش گشت نعمان را خواسته نیست که بتو و پدر که ایشان
 در و اندر از ملک نیندیشند بسوی قیصر و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد و ترایاری کند
 و ملک بستاند و بتو باز دهد و مرا با وی دوستیست که ملک شام بوی باز و اوم و با وی صلح کرد و او حق ترا بشناسد و رفت
 پدر را پدر و کرد و پرویز آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و چون گشت از دامن گرفت
 خالانش با ایستادند و با خود گفتند که این خد تبیر است که اگر ویم اکنون بهرام بدانش آید و هر فرار با پادشاهی بنشیند
 و از پس با کس فرستد و با رانگیر و اگر ارنیا بر بر قیصر کس فرستد صواب آنست که ما هر فرار از پشت زمین پاک
 کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شد تا کار روی بسازیم و آنچه شایسته کنیم و خالان را پدر و کنیم و از پس
 شما بیایم و با او گفتند که ما چه خواهیم کرد و پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند رفت
 اسب را برانند و با آن ده تن و دیگر رفت و ایشان جز و بازگشتند و شبها آمدند و یکوشک اندر شدند و زنان و کنیز گان را
 دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هم کسی شغل ایشان گفتند ما را پادشاه شغلی است و پیغامی آورده
 از پرویز اندر شدن و کس با ایشان نپرداخت و هر روز و استه با بستند و عمامه میکردنش اندر افکندند و جبهه کردند و پرویز
 آمدند و از پس پرویز رفتند و او را یافتند و پرویز آمدن ایشان شاد و ایشان او را گفتند که ما از خانه افتاد
 برگزینیم و نیا لان را پدر و کرد و کس با ایشان نپرداخت و از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به شام

بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان بھی دار بهرام سیاوشان او را بنامه برود باز داشت و با او نیکوئی نمیکرد
و با او در شب بمجلس شرب نشستی و میخوردند و حدیثها کردند و از برای باسید آنگاه که روزی پرویز یازجا و درسد او را
نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد بهرام شوین ملک اندر می بود و هر فر را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک خوش
و عوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار برین هر فرنگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود و پوی بهرام یک شب بنزد
بایرام سیاوشان می خوردند و وی گفت من یقین دارم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک را انقبص گرفته است
و خدای تعالی جل و علا او را از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دارم و خدای تعالی عزوجل او را عفو میکند
و من اسید دارم که خدای تعالی جل و علا او را از وی بستاند و بدینا این کار یکم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که
باشد گفت فردا وقت است و قرار بر آن نهادند که فردا این کار راست کنم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و در
در پویشید و چو گانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بنده من بردار و اسید و سلاح بر من
تا تر بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بنده از بندوی برداشت اسب و سلاحش داد و خود بر پشت و برت
تا بمیدان و بندوی هم در ساری بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس
فرستاد و پوی بهرام شوین که شوهر من امر و زجامه چوگان زد و در پویشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جابجگان
زده پوشیده است خود را از وی پر خیزد و بهرام شوین تبر سید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است
بر کشتن وی بر پشت و در سر میدان بالیسا و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بر پشت او روی تا بر میکیدم نرم
ره نیافتد دانست که آن بر پیرنما ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوین
چوگان بر پشت وی زور داد باز زده یافت گفت ای روی زاده در میان چوگان زد و زده چو زده پوشید و شمشیر بر کشید
و سرش را زده و بنداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسب بر پشت و دیگر بخت و در باز را با کمان شد
بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد و گفتند که بگر بخت بهرام و بیخ خور و بنا کشتن او پس یکم روز بهرام شوین بشنید که در
سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد و شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدایتما
جل و علا را حمد و ثنا گفت و بر آنوشیروان و طغان دعا کرد پس گفت ای مردمان هرگز نشنیده اید که هیچ پسر یا دختر
کرده است که پرویز یا هر فر که دوازده ساله است چنان پیری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بدان نیکوئی نداشت که من
بهرام سیاوشان را داشتم و با من عذر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد
مردمان این ملک را از بنر خود میخوام اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از ملک بهره نیست و از میراث پدر نمی برد
عقل اندر گرفتند بعضی گفتند پسندید بهرام را بلکه تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را و ملک حتی است
او را کشتن هر فر گناهی نبود و خواست و بفرمود که هر فر را بکشد بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند ایشان گفت

بر نشاند و بر یکی خود بنشست و هر روز یک کوفته و نان شان همی داد و تا روز سوم بآبادی رسیدند پس بر سپان خویش شدند
 و اشتران را با ایاس دادند و پرویز از وی عذر را خواست و گفت نیکوئی بر جای ناکردی باید که چون من از روم بازگردم ملک
 عجم بمن باز آید بسوی من آئی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت مردمان عجم چون کسی را طعام و بهیم از وی مکافات چشمنداریم
 و بطلب آن نرویم و لیکن اگر ملک است باز تو آید و به ملک نشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز بچل شد از آن سخن که گفته بود و
 ایاس باز گشت ایشان فرستند تا در راه بصومعه رسیدند راهی بود و آنجا فرود آمدند راهی بآباد صومعه برآمد و فرود
 و گفت شما چه کسانیید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و به پیش ملک روم میرویم راهی گفت تو نه رسولی که خود ملک شئی
 و از سر جنگی از سر جنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی ما فرود آئی ترا چه
 زیان دارد و در راهی فرود آمد پرویز او را گفت مرا صعد و روا کرد که ترا چندین علم است بگوی تا کار من قیصر بگویند
 راهی گفت قیصر و خمر خود را بی تو بود و پس خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و ملک تو خویش بازستانی پرویز گفت
 تا کی من بملکت خویش نرفته ام گفت بعد از هفتده ماه و هفتده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن بماند گفت تا منی شش سال
 گفت اینها را از کجای می دانی گفت از کتاب و انیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا فرستند تا با آنها که رسیدند و پرویز
 نامه از آنها که یکاک روم نشست و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نوشته بود که من بسوی
 تو بر نیار آمده ام سر جنگی از سر جنگان پرده که نام او بهرام شومین است او سپاه مرا بر من بشورانید و تسبیاه کرد
 از من بگرفت امید میدارم که تو سپاه و خواسته مرا بیاوری گفتم تا بروم و ملک خود را بگیرم ایشان فرستند قیصر و
 بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و همگی را بر گری
 زرین بنشانند و نامه پرویز را با داد و از قیصر فرمود که بنشیند ایشان گفتند ما خداوندان حاجتیم و ما را نشستن روا نباشد
 چون حاجت ما را و کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیدان خود را گفت مردمان مخبر داشتند و چون نامه بخوانند ترافقه شد از قبل
 پرویز و گفت هر خبر را و من بود پرویز بر او زاده من است او را نصرت کنم تا حاجتش روا باشد سپاه و خواسته او را بیا
 و او را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ترا گفتند و بران زمانی بنشینند و برخاستند و بیرون شدند قیصر فرمود که ایشان
 بجانهای نیکو فرود آورید و با امیر خویش گفت که سپاه را با پرویز و هفتاد هزار سوار را فرود کرد و ایشان را اسباب و
 بداد و پس خود بناطوس را گفت ترا برین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسر پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز سپاه
 و پرویز او را تعظیم و مکرم کرد و قیصر خویش مرید را بر او بشوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بر وی عرض کرد
 و قیصر خود سه روز تشریف با او بنشیند پس با گشت پرویز از روم بیرون آمد با قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار
 و راه باز را بجان پیش گرفت و چون بجد و از راه بجان رسیدند وی خالاش با آن بیست هزار مرد و بسوی او آمدند و
 از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد و پرویز چون او را دید شاد شد و بر نشاندش و میفرستند و پرویز احوال از وی میپرسید

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خواست که بر سر کوه بر شود و توانست و معان سر دوشی آمد و دست پر دیز گرفت و او را بسره کوه برد و این سخن دروغ است پس
بهرام سوی سپاه آمد و زمانی بود و پیر نزار سر کوه چو پیر آمد و سوار شد و با شکوه خویش آمد و سپاه عجم و روم هر دو را یکی گردانید
تا بشب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند و بدوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تواند
که آن هر فرزند و بهرام از ایشان بیگانه است و از بیم بسوی تو میارند آمدن ایشان را زینهار و ده پرویز گفت روانه شو
بندوی بشب اندر بیاید و پیر نزار گاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندوی ام دخال پرویز و پرویزین کسری شما
همه زینهار و باد هر کسی که اشب زینهار آمد وی همین است از همه گذشته بهرام آواز او شنید و بختست و نیزه در دست
گرفته آهنگ بندوی کرد و بندوی چون وی را بدید گریخت و با شکوه پرویز آمد و آن شب همه شب شکوه بهرام سوی پرویز
آمد و چون بباد او شد از آن حد نبرد و پیش او چهار هزار سوار با بهرام نمانده بودند و آن شاه گفت بیاید رفتن و راه
خراسان پیش گرفته اند و آن چهار هزار مرد پرویز را و در این پیش گرفت و بپایان آمد و مردی را از سر جنگان خویش با شکوه
از پس بهرام نفرستاد و آن سر جنگ بر رفت و در قیوم بهرام را و ریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و شکوه را بخت
کرده آن سر جنگ را بگرفت و خواست که با شکوه وی خواهش کرد که مرا کش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را در کار
و گفت باز کرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شدند و از آنجا بخراسان رفت و چون قیومش رسید و در حدود آنجا
که کوهی است میان قیومش و جرجان و در وی راه و پهای بسیار است و آن جامه مردمان که هراس می داشتند و ایشان را
ملکی بود نام او قارن و نوشیر و آن آن ملکیت بدی داد و بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد و قارن
دستور نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام برگرفت و پیش او را باد و آژده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و با هم
با قارن گفت مرا راه ده قارن گفت تراره ندیدم که تو با چند او ندر خویش واهی شده و همه جهان را پر آشوب کرده است
قارن چون سخن بهرام شنید بهرام جنگ را بباراست و با چهار هزار مرد و قارن را نیز و همه را بکشت و پیش قارن را بکشت
و قارن را بگرفت و خواست که با شکوه قارن خواهش کرد و گفت مرا بودی جنگ این آورد کشته شد و من و ویرم را
عفو کن بهرام او را را کرد و بخراسان شد و از جیون بگذشت و تبرستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد
نیزه خاقان او را بپذیرفت و نیکو می داشت و بهرام بسیار کار را اندر تبرستان بکرد و پرویز حلیت با بکرد و بهرام را اندر
تبرستان بکشد و بهرام را خواهری بود نام وی کرد و بدید باید و زن پرویزین هر فرزند نوشیر و آن شد و آمد و علم بالصلوات
گفتار و روز که پیا و شاهای شششتن پرویز و در این بعد از آن که شششتن بهرام شششتن پس پرویز خواهر
شششتن سوی قیصر و از بناطوس و در میان بسیاری شکوه کرد و قیصر شاد شد و پرویز دست از خلعت مکه نه فرستاد پس پرویز
روزی که پرویز بزرگ را بخواند و قیصر ستاد نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را و در خویش جدا گانه خلعت نفرستاد و روم
و ویرم را و ویرم را بطرس بن قیصر هزاره مراد و در این ستمه و هزار جامه زر بخت و ده هزار و روم و هزار اسب تار

و آن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد و ده مرد ایستاده بودند که هر یکی مقدار رضیه کنجش بود و او را اسپ می خوانند
نام و از همه جهان بکار ذراع بلند و از روم بدست او افتاده بود چون فصل بردست و پای او بتندی بر هر یکی بهشت رخ
محکم گردندی و هر طعام که خور و پرویز خور می شد نیز خور و سه چون آن اسپ بمرقا صورت او را بر سنگ نقش کردند
و شیرین نام کنیزکی بود که رومی از همه مردم ترک و تاجیک از و نیکی و تر و خوشخوی تر نبود و این شیرین آن بود که فرهاد بر و
عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و از بهر پراگند و هر باره که فرهاد از آن کوه کنده است برده مرد و بکند و بعد
از جایی بزن تواند گرفت و امر و زهیچان هست و چون از ملک خرد و پرویز میست و پنج سال بگذشت حضرت پیغمبر
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از که بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت آید صلی الله علیه و سلم چون
بدینیه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه و سلم گویم گفتار و روزگاریات و علامات و
معجزات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و در آخر عمر پرویز بود و از جمله علامات نبوت رسول خدا
صلوات الله و سلامه علیه آن بود که طاق ایوان بدان دو بار شکست و هر نوبتی بعد از هر بار روم راست شد و دیگر روز
پرویز بنام اندر نشسته بود و آنها که مردی از در خانه وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه و سلم
پیغمبر حق است و اگر بد و نگر وی من وین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر پیغمبر
با او گفت و چون ملک عجم برفت و جمله روم بگرفت و بی بناطوس سپر و رویان گرد آمدند و کافران که بدین شادی همگونی
می گفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم یا یکی است و ما نیز از اهل کتاب هستیم عجم بروم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلی الله
علیه و آله و سلم و قوم غلبه خواهم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر مصلی الله علیه و سلم سجد کرد و خلق را بجا
تعالی عزوجل می خواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن اند و بگوشیدند حضرت خداوند
تعالی جل و علا بسوی حضرت رسالت آید صلی الله علیه و آله و سلم آیت فرستاد قال الله سبحانه و تعالی
يُسَبِّحُ اللَّهَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ الْمَغْلِبَاتُ لَوْمْ فِي آدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ يَكْفُرُونَ غَلِبَتْهُمْ سَيِّغُلِيُونَ فِي يَضْعُمُ سَيْدِيْنَ وَ الْبَضْعُ فِي
اللَّعْنَةُ إِلَى عَشْرَةِ أَلْفِ سَنَةٍ يَا رَأْسَ الْوَحْيِ الْأَعْلَى وَ سَلَّمَ شَاوَشَ وَ هُوَ حَضَرْتُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ أَبُو بَكْرٍ صَدِيقُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
بمسجد رفت و این آیت را بر پیش بر خواند و ابی بن خلف علیه اللعنه گفت این خبری نیست محمد صلی الله علیه و سلم
دروغ می گوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کرد و ابوبکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین بیان ندیدم و میان بتند راسته
سال و پیغمبر مصلی الله علیه و سلم ازین حال آگاه شدند و با ابوبکر رضی الله عنه گفت سال عهده بندگی نضع از سه سال است
تا ده سال امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه برفت و کرد و کان افزون کرده موعده تا هفت سال معین کرد و رسول خدا صلی الله
علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه گفت فی الخط ابعده فی الاجل پس اجل تا نه سال کرد و حضرت رسالت آید صلی الله علیه و سلم
پنج سال در که بود پس بدینیه رفت چون دو سال برین برآمد و روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و باز برین قافله

با خبر شد بدو بیشتر کارهای خنک کردی و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تبار کرده بود و شیر و بیه فرزند خود را در زندان همی داشت
 از بهر آنکه بخمان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامی از اندامهای اوقاص بود و ملک تو بدست او رسد و این نیز جز
 بی شهر بار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مروتی پیش ایشان
 نشود و ایشان نیز ده تن بودند و بزرگ شده بودند از همه پسران وی شیر و بیه که او را شهر بار خوانند که بزرگتر بود
 و سوی شیرین فرستاد و از دوزنی خواست شیرین را پرستاری سپاهی بود پیش شهر بار فرستاد تا با او نزدیکی کرد و او
 پسری آمد نزد حرم نام کرد و نامش بود تا او را از دامن بیرون برد چون پنج ساله شد او را نیز و شیرین آوردند و شیرین را
 در خانه پنهان همی داشت روزی خسرو بر وزیرانشین همی گفت بهر زبانی که خود را بپریدم و فرزندان خود را از ان ندادم
 و از ان بشما نمی شناسم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خود پسری به بینی از پسران تو گفت خود از شیرین نیز در جرد پیش پرور
 آورده گفت این پسر کیست گفت این پسر از پشت شهر بار است و لیکن پسر نیست که از چپ الکی او را پروردم بر وزیرش
 که او را در کینا خود نشانده و خواست و بسیار خواسته بر آورده او را بدو پس با شیرین گفت او را به من کن تا اندام او را بکرم او را
 بر منته کرده و همه اندام او را دست می کرد و گوشت چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پرورید و یاد او را
 اندر بر بود و خواست که او را بزرگترین وزیر شیرین او را برگرفت و گفت این دو تعالی اجل و حکما قضای کرده است تو آن را باز
 نتوانی داشت و باشد که تو از وی پاسانی گفت اکنون تو او را برگزیده هرگز چشم من بر وی او را از شیرین او را بسپارد و شد
 و پرورید و از آخر عمر بدو سال بیشتر از آنکه بهر وزیر بخمان پسرید که از هر کار من چگونگی بود و پرورید را پسری بود و از هر یک دختر شیرین
 و گردوی گفتند که از همه پسران پرورید و بزرگتر بود و مردم شیر و بیه با خودی که در زندان گذشتند و ملک را از بدست باز ستانیم و بزرگ
 شیر و بیه اجابت کرد و پرورید و خال خود را کشته بود و وزیر سلطام را از فراسان باز خواند و از آنجا که در دنیا و دنیاوی را بکشت بعد
 از ان که او پرورید و بزرگتر شده بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضایت داده و پسرنزدی با پرورید و مردم و ان را
 نیز با خودی که در دوزخ و پرورید و از سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد و پس شاهی بدید که در دوزخ و همه سها و گردان
 و در زندان بکشتند و آن بیست و نه هزار مجوس را بیرون آورد و بزرگتر و شیر و بیه رفتند و او را بکشت و نشانند و همان شب
 خواستند که پرورید را از خانه بیرون آورند و شیر و بیه گفت که کند که شب است تا با او شود و مردمان همان شب با شیر و بیه
 بیعت کردند و بر سرای بالیستادند که پرورید را بجا بود و چون روز شد و بکشت و در ملک بجم را عاوت چنان بود که شب پاسان
 با ملک کردی و بام کو شک ملک و نام ملک می بردند تا مردمان دانستند که ملک بسلامت است و چون ملک شیر و بیه
 داود را میبرد و پاسانان را گفت نام شیر و بیه را گویند و حرا که که پرورید را خواب بیدار شد و او را پاسانان بکشید و انست که
 او را بکشت و آنرا با شیر و بیه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند و هم اندر ان شب بام آمد و فرمود که او را به بزرگتر
 و بجا بود و بکشت و بجان بجان خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد و کو شک بکشت و در دوزخ رفتند که پرورید را بزرگتر

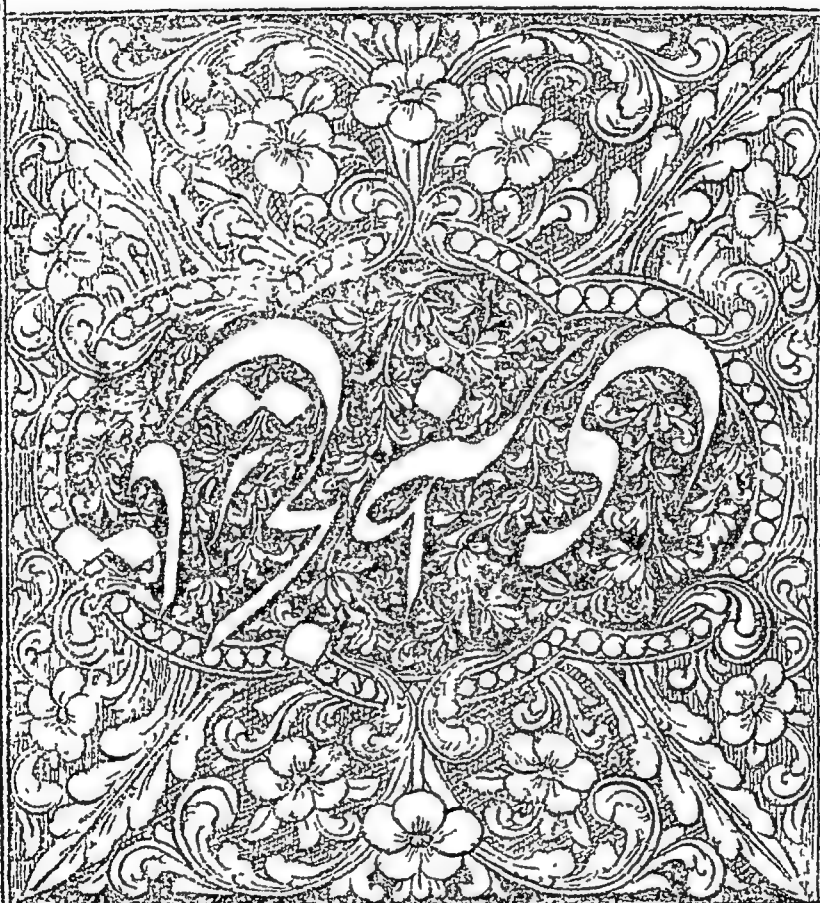
[illegible]

او را در ساعت بکشد از آن سهرنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و پیر را بکشد کن آن مرد با سلاح هرقت خانه پیش برود
 پایش را بر وی گرفت بچه کار آمد تو ندان مروی که مراد تو انی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سهرنگ با کشت نیز
 و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیر و مهر و دیگری بفرستاد و بر وزیر با وی همچنان گفت و با داد پس مردان شاه
 و پیر آن مردان شاه که بر وزیر دست پدر او بریده بود کشته او را گفت برو و پیر را بکشد و نام مردان شاه مختصر هر فردی او
 پیش بر وزیر رفت بر وزیر گفت تو مرا خواهی کشت که همچنان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد که از ولایت غیر دور باشد
 وزیر استم که آن تو باشی پدرت را کشت تو پسر اوئی و هر که کشند پدر را کشته مرا مرده باشد و من پدرت را بکشتم و هر
 نیز بر منی بر کشت او را و بروی کار نکرد و کرد باز وی بر وزیر مهر بسته بود که آه من بروی کار نکردی بر وزیر دانست که بزرگین برو
 کار نکرد بر فرادر نجه داشت و دست دراز کرد و آن مهر را بکشد و بنیاد خست پس بر وزیر بزرگین و دیگر بروی کار نکرد
 کرد و سپاه هم بروی آفرین کرد و وزیر با کشته شیر و پیر آن روز شایب همی اگر نیست چون شایب و آمد هر ضرر را بخواند او را
 و گفت کشند پدرم را بنوازم دید که نذر باشد خاصه که او پنجاهم آورده باشد که هر که کشند پدر را کشته مرا مرده باشد
 پس روز دیگر شیر و مهر بخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را با راداد و آن کسانی که پدرش نام این از دیوان
 افتاده بود و همه را نام نوشت و خواسته بسیار داد و وزیر را بیان را را که و وزیر یک بن فرزند را پدر را که وزیر کرد و خراج آنرا
 از رعیت باز داشت و ندی داد که و گویند او را شایب مرده بود و بوند که همه پیران بر وزیر بنویشت و مهرش را ببرد
 همه را بکشت تا ملک با و با نذر و از آن حرکت و سلطنت بکشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم مجروح شیر و پیر را
 خود را بکشت هیچ فرزندان فرزندان بر وزیر نماند کرد و دختر کی تو را از وخت و کی از منی وخت و تو را از وخت و دختر کی
 هر دو خواهرش به پیش شیر و مهر آمدند و او را ملاعت کردند و گفتند هر دو خواهری رسید و اسفت اندر ملک که اندر ملک
 پدرش را بکشتی و این همه حرکت ما پس ندیده در سه چهار ماه دیگر دین و اینجا بدان کردی که چا و آن ملک اندر ملک
 با خبر میری خدای تعالی جل و علما ازین ملک بر خود واری انداد و دوی را نفرین کردند و او را بسیار شتر را بکشت و وزیر است
 در ماه هشتم وفات کرد و او را پسر می بود و هفت ساله نام او را و شیرین شیر و پیر بود و ملک اندر شایب است و وزیر خبر دین
 پسر او بود و آنجا که شیرین او را فرستاده بود و الله اعلم بالصواب گفتار وزیر کرد و پسر او را و شیرین شیر و پیر
 چون آرد شیرین شیر و پیر را بملک اندر نشانند و استند که او خرد است و شیرین ملک نماند کرد و مروی را با و وزیر
 نام او هر ترسین بود و این مرد را بر وزیر خواستار بود و مروی بود و پسر و رای او را وزیر کرد و وزیر پسر ملک را با و
 باز گذاشتند تا آنچه جواب بپذیرد آن کنتر را آرد شیرین بزرگ شود و آن تعبیر همیکو و ملک را نگاه همید شدند و وزیر
 را تربیت و نصیحت همیکو و دختر و مروی بود از سهرنگان که نام او شهر این بود و دوی با شش هزار مرد و دختر و هم را نگاه
 میداشت و چون شیر و پیر بملک اندر نشست او را بزرگ داشتی و بر کار که کردی از دوی تدبیر خواستی چون آرد شیر را

و از روی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر قبول کنی بشوهری آرد می خست گفت اگر پیش ازین گفته میبود قبول کردی ولی بگازان
 نشاید که شوهر کند تا بهر و مر ابرار ملک چو متولی فرقیته میاید چون خیر ترا خوانم پس ازین میان خبان باید کرد که من امشب با تو در این چو
 شبیاریک شود تو بروی من ای تنها من پاسبان ایگویم که مرا با تو پیروی کند و با او گویم که مرا با تو بدیاری هست و کار ملک تا ترا
 پیش من آورد پس از روی دخت امیر جرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ بهر فریاد میرا خبر کن چون شب تاریک شود فرخ بهر فریاد
 میاید و امیر جرس را گفت که ملک مرا خواند و است امیر جرس در آید و ملک را آگاه کرد که فرخ بهر فریاد است از روی دخت گفت برو و در
 برگیر امیر جرس برآمد و سر فرخ بهر فریاد گرفت پیش ملک آورد و گفت تا سرش بایدن بر در کوشک انگنید چون روز دیگر سپاه بدرگام
 آمدند فرخ بهر فریاد گشته دیدند از امیر جرس پرسیدند که اینجا که ده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس برآید
 آن ملک را که ده بود است و دهم سپهر فرخ بهر فریاد در خراسان بود چون از واقعه بدرگاه گشت سپاه با بشیر و بدرمدان آید و از
 جنگ کرد و او را بگیرد و با وی تهر کرد و از روی خود از وی بستید و بعد از آن کشتش و امیر جرس را نیز کشت و با دوشای از روی دخت
 ششماه بوده است چون او را کشتند بعد از آن کس نیافتند که بکشد اندر بنشاند و شمار روز و کرایه و شاهی گسری حسین
 چون در ملکات عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشند او را بیاورند و بکشد اندر بیاورند و شاهی بنشاند و کار ملک بنایت
 بیسلمان شده بود و طلب کسی میکردند که سر او را برین امر خطیر کرد و در راه و از هر وی بیافتند که گسری حسین نام بود از فرزندان
 ابن بابک بود او را بیاورند و بر تخت بنشانند و راج بر سرش نهادند و چون چند روز بر آنجا بود و او را در ملک ندانست کردن
 و رعایت مردان نیز نتوانست کردن پس مردان جمع گشتند و او را نیز کشتند و مردی دیگر بیاورند از حسین و امام او خبر ده بود و او را
 بر وزیر بود و دست مکار شیر و گر خنجه بود او را و ملک بنشانند و بخان مملکت بسامان بیاورند و او را نیز از مملکت دور کرد و گفتند
 این پسر پرور نیست و باز طلب کردند و در مملکت و یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود و مملکت بوی داد و او گفت
 من راج نمی خواهم که تنگ است مردان گفتند این نیز شک را نمی شاید و این خویش از فرزندان ملک است پس او را نیز برآوردند
 از وی و در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ را و خبر بود و او نیز پیش شیر و گر خنجه بود او را بیاورند و در مملکت
 را بدو دادند و بعد از ششماه او را نیز کشتند و دیگر هیچ کس نیافتند که ملکی را شاید و خدا تعالی عز و علا میخواست که آن ملک را
 بشوهر و مسلمانان ظاهر کرد و در کاخ عجم ضعیف نشود و امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه بخان سپاه بفرستاد و جنگ کردند و
 بگریخت و بعد از کشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث نیز جرد و جنگ با سیاه پارس است و اندر خلافت امیر
 عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشا الله تعالی اکنون بحضرت محمد بن حنفیه علیه السلام السلام بازمیگردم و اخبار انحضرت
 حضرت محمد بن علی علیه السلام و خلافت ابو بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویم و باز قصه نیز جرد و خلافت
 امیر المومنین علی علیه السلام گفته شود انشا الله تعالی که حکمران مملکت از دست وی برنفت و آید از انسا بحضرت پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم بیان کنیم انشا الله تعالی

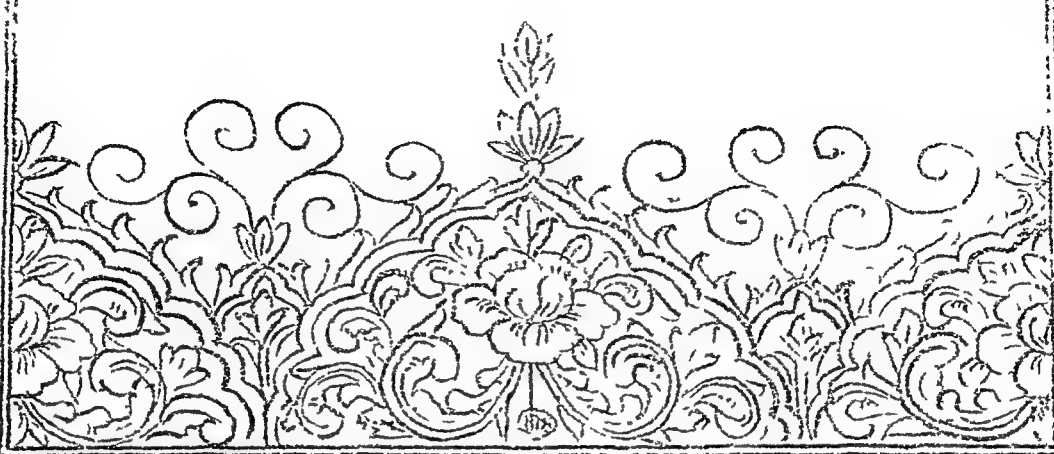
بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبينا محمد وآله وصحبه الطاهرين وسلم تسليمًا واداءًا بأكبر
كفرنا ودرجارتنا بدین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خلفای بعد از او
رضی الله تعالی عنهم اجمعین اکنون جووان گویند از محمد آدم علیه السلام که او زمین الله تان وقت
که پیغمبر محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم از مادر برادر چهارصد و چهل سال بود و در تربیت بچنین بود و از اول
پنجبر می آن حضرت صلی الله علیه و سلم تا زمانی که هجرت باینجا سکنه فرموده سال بود و از مدینه منوره سال بود و از آن زمان
گویند که آنان وقت که آدم صلی الله علیه و سلم از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پنج هزار و نهصد و
و دو سال بود و از بعد از آن حضرت عباس صلی الله علیه و سلم است و شاید بپوشان کردن و است تمام باشد و او چنین گفت که
از زمان آدم علیه السلام تا مسیحت شدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم شش هزار و صد و سی و نه سال بود و بعد از
عیسی علیه السلام و در زمین پیغمبری بود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد صلی الله علیه و سلم چهارصد و
سی و چهار سال بود و از مدینه منوره تا مدینه منوره آن حضرت صلی الله علیه و سلم و میان عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و سلم
دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان برگزیده بودند

و گفت البته بیشتر من شما دارید و گفت شما بکجا میروید گفتند بزین بجران میرویم پیش نماز کا هن تا اندر میان طاعن کنده ای
و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزین بجران رسیدن کا هن چون ایشان را بدیدند سخت و با ایشان تامل کردند
و گفت چه حاجت آمده این گفتند ما را پدر و فاکت کرده و تهنیت کردن نیز داشت و میان تملکات افتاده است و نیز توانده ایم
تا در میان ما تهنیت کنی بعد از انصاف بکجه تو را ضعیف شده ایم و خداوندان بیشتر حاضر بود و گفت نخست تو از بی بیشتر من کن که مرا
بیشتر کنم گشته است و ایشان را از نزد کا هن گفت چون میدانی که بیشتر ترا ایشان دارند گفت از بر کا ایشان نشانهای بیشتر من
باز گفتند کا هن گفت شما از چه راه و البته نشانهای بیشتر او را گفتند و مفر گفت من از ان دهم که آن بیشتر را یک چشم بود و است
که از یک جانب بیا و خورده بود و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود و از ان دهم که بیشتر او را یک چشم بود و هیچی گفت من ندیدم
که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و بیشتر دو بر دست دیگر دیدم دهم که دست راست لنگ است آبا و گفت من گفتم
او را یک جای انگنده دیدم چون سر گین گاه نه بر انگنده و بیشتر سر گین را بنیب بسرا کند ازین دهم که دوش بریده است
ایمان گفت گیاه نه جای خورده است دهم که آن بیشتر رمیده است کا هن را شکفت آند از نیکوی علم و عقل ایشان و خداوند
شتر گفت ایشان شتر ندارند تو برو و شتر خود را طلب کن که بازایی پس ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نذربین محمد
بن عبدنایم کا هن گفت معجزه و درید که شمار ایشان ختم و پدر شمارا با من دوستی و صحبت بوده است امروز شب همان ما باشیم
وافر داد میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کا هن بفرموده از بهر ایشان طعامها جفتند و بره بریان کردند و خیکی می مبارور
و ایشان را از ان طعام و شراب داد چون می بسریشان برآمد مفر گفت من شب ازین خوشتر خورده ام و لیکن این انگور از دختی
که از گور مرده بر سر است ربه گفت این گوشت بره است که بشیر سگ پرورده اند آبا و گفت این میزبان ما و نیک است لیکن
حرام زاده است نه چنانکه میان ما و پدرش شبنمی باشد و لیکن از پشت دیگر است چون کا هن گفتار ایشان شنید
بیچ گفت چون شب در آمد ایشان بختید نیکو بیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که
از گور پدر تو بر سر است این می از ان انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پدرش یافته است ایشان
گفت چون این بره را مادر او از دشت بران زان بیچ گوسفند دیگر ترا میداد و این بره را بشیر سگ پرورده ام چون شما
بره خواستید بیچ بره ازین نیکوتر خود آن را با ما در دم پس کا هن پیش از خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگوی را
که از پشت همین پدر می گویند از حاصل شده ام و اندو اگر نه ترا کشیم گفتند آنکه پدر تو مال بسیار داشت و هر لازوی
فرزند می نشاند تر میدیم که او بمیرد آن مالها را دیگران برند و این مشتری را بگیرد آن افتد و پدر ترا ایمانی از عرب آند و نیکو رو
من آن شب خود را بروی عرض کردم و از وی باز گفتم و تو از پشت وی در لطن من باز گزیدی و پدرت را کشتم این بشارت تو را
روزی دیگر از ایشان پرسید که بخانی که در آن شب گفتید از چه دستید و دل مفر گفت من بدان دهم که این درخت انگور از
گور پدری بر سر است چون ازین می بخوردم و این مرده شد و شادی ازین بر رفت و گوشت من از رو شد و فعلی جز ازین است

ایشان را بودی متهری او را بودی اما تازه طعام دادند و او نشست و اما ایشان آنست که چون شب مردم از عرفات بازگشتند
 تباریکی شب آن روشنائی ببینند و از راه روزنه کم نمیشود اما او آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی از آنکه جنگ کسی را
 از سپاه متهری تعیین او را یکی نوابستی بدست خویش از پریان و آنرا به سر تیره بستنی و آنرا از پیش آن متهری بروند
 و آن خدمت متهری بود و آن رسم از قصی به فرزندان باند و پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم این گونه است برپا داشتی
 و هرگاه که امیری بجای فرستاده بشهری یا جنگی بدست مبارک خویش او را نوابستی اما ندوه مشورت بود و این رسم در میان
 اهل سلاطین از آن زمان مانی و هرکاری که بخو استی کردی مردم قریش و متهران ایشان را بخواندی و با ایشان شتوت
 کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرای بخرد و آنرا دارالندوه نام کرد و آن سرای بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه کرد و در سهای جا بلیت همه بکنند از آنکه دین دارالندوه را برگرفت و قصی را چهار
 سپر بود یکی عبدقصی و یکی عبدالدار و یکی عبدالغری و یکی خبنا و عبدمناف که تر بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود
 و قصی او را از سپران و دیگر و ستر داشتی و او را معمر نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف برد و آن بی بود در حبه
 و آن بت را مناف نام بود و او را در پیش آن بت برپای کرد و گفت هذا عبدمناف و این نام بروی باند و این قصی بود
 آن متهری مناف مکه داشت او را دو ویرا و جوینت کرد که در طعام درون هر دو مناف تقصیر نکنند و عبدمناف آن رسم
 نگاه میداشت و متهری مکه او را بود و عبدمناف مال بسیار داشت و دائم شتر گشتی و طعام بدر و ایشان دادی و در سخاوت
 با دشمنان نبر و کردی و روزی که باد شمال بوزیدی شتر گشتی و طعام دادی و چندان از عسل صاف بکردی که همه بخوردند و
 عبدمناف را چهار سپر بود متهران عبدشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب چهارم نوفل و هاشم را غنیم بود و او را از همه دو
 داشتی او را عبداز و فاش پیر هاشم نام کردند که شریک اندر عرب او آرد و چون عبدمناف بمکه مال او را شست کردند و هاشم را
 بجای پدر نشانند و او به تیره از پدر افزونتر بود هم مال و هم بهیبت و یک سال اندر که قحط بود و روزگار هاشم و هاشم
 بنی سلاطین شد و بخو استه خویش طعام فراوان بخرد و میاورد و همه یکسان را طعام داد و هر روزی بقاعده کاسه شریکیش
 بنما و ندی و بخوردند و آن قحط گلی گیندشت و نام هاشم بروی باند و هاشم متهر برادران بود و آن هر سه برادران و دیگر کار
 در شتوت پس چون عبدشمس مرد و او را سپری آمد که نام امیه ابن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام بخورد
 بکند هاشم بکرامت اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود را دران ضیافت صرف کرد و همه حجاج
 نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکبت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسد و بر امیه خشم گرفت و گفت که کی
 می کنی و امیه از مکه بشام رفت و دو سال آنجا ماند و از ترس هاشم بکینارست آمد پس چون هاشم بر امیه باز آمد و از هاشم
 فرزندان بسیار باند و امیه را سپری آمد که نام کرد و او پدر ابو سینا بود و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوتها باند و میراث
 گشت آنجا که ابو سنیان بنی امیه علیه و سلم آن عداوتها پیدا کرد و دشمنان او را در جنگ کرد و در روز فتح مکه

[illegible]

چو پیش کاہن بزرگ رفتند کاہن گفت تو اشترازی طری بدر و عبد العدر از طری و قمره و در میان اشترا و عبد العدر بران اگر
 قمره بر عبد العدر افتد اشترا زیادت کن و اگر اشترا بر عبد العدر افتد قمره بران کن پس عبد المطلب ده اشترا را با عبد العدر پامی کرد و قمره
 نزد قمره بر عبد العدر افتاد و ده اشترا و دیگر زیادت کرد و باز قمره بر عبد العدر افتاد و ده و ده برمی افتد و نزد قمره بنام عبد العدر
 تا بعد اشترا رسید آنگاه قمره بر اشترا عبد المطلب آن شهران را بعد اسی عبد العدر بران کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرمود و اما ابن الذبیحین گفت سر او و پدر و بیج بود و خدا می تعالی هر دو را قدا بداد یکی اسمعیل علیه السلام دیگر عبد العدر
 چون عبد العدر را قدا بداد و آن اشترا را قدا کرد و بدو زیادت و او عبد المطلب او را زنی داد بنام آمنه بنت
 وهب این زن از بنی زهره الزهری و عبد العدر آن زن را از مکه بدین برد و بیج بود و ترسانی بود و نام او ورقه این نوح
 و او را خواهر بود و نام او قتال روزی این او قتال برد و خانه کعبه نشسته بود و عبد العدر از مسجد بیرون آمد و بخانه
 رفت آن زن از سیاحت علم کمانت نور کامل السور حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم بر پیشانی او پدید بود بدید
 و نیز لکرتی خوانده و دانسته بود عبد العدر را بخواند و میگفت تو کیستی گفت من عبد العدر ابن عبد المطلب ام گفت من
 دختر تو فام خواهر ورقه این نوح اگر زنی خواهی صد اشترا بدهم و آن زن نمی دانست که عبد العدر از آن ست و این قصه
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا آنجا که پیغمبر با صلی الله علیه و سلم بخانه ابوطالب شد و آن وقت بیست و پنج
 ساله بود و ابوطالب او را نیکو می داشت و رعایت آن حضرت صلی الله علیه و سلم می کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول
 خدا می صلی الله علیه و سلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویله را خواست و بکنج و را آورد و گفتار در و کرتر و بیج
 حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم خدیجه رضی الله عنها خویش پیغمبر زاده
 بود و او را شوهر می بود و عروہ بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنها باز رگانی کردی و او را غلامی بو نام او میسر
 مردی پارسانی با دیانت بود و حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم اندر قریش شناخته شده بود و بامانت و دیانت
 او را حمزہ امین صلی الله علیه و سلم بخواند ندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آن حضرت را صلی الله علیه و سلم
 بخواند و گفت میخواهم که امسال باین غلام من بشام روی بازار رگانی و اندر مکه بیکس مال و جمال مثل خدیجه نبود
 پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم با میسر بشام رفت و براد اندر هر گاه که آفتاب گرم شدی از کمال مغرات انحضرت
 صلی الله علیه و سلم ایستاده و بر سر آن سر و علی التحیة و الصلوٰۃ و السیاد و ذوات شریف او را سایه کردی و
 میسر و آنرا می دید چون بشام نزدیک رسید بدر صومعه را می فرو داد و آنجا درختی چند بود و وزیر آن درختان
 بنحسبند چون تیر و آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود و را زد و تا پیغمبر را صلی
 الله علیه و سلم سایه شد پس را بهین نگاه کرد و این علامت را بدید فرو آمد از صومعه کاروان پیغمبر که این کیست
 که وزیر این درخت گفته است گفت فرو و است از آن را بهین گفت زیرا که او را چشم فرو و رسد منکر یکد او

[illegible]

که حضرت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم را ویزند که از در حرکت در آید که گفتند که محمد بن عبد الله علیه السلام آمد و با پدری و ارضی و پندیم
چون آنحضرت صلی الله علیه و سلم نشست و امیه قصبه را او گفتند که گفتند هر دو را که می آید پسندیم و از حکم تو سزاوارنمایم پیغمبر صلی الله علیه
و سلم روی مبارک بر زمین انگشت و حجر اسود را بر روی روی متبرک نهاد و فرمود هر قصبه که گوشه از زمین را در او حفر گیرید و بگوشه دیوار
بریزید تا هیچ کدام اصل نصیب نیاشد و هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان بر دایره و قایم ای خانه و دیوار بیاورند و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست حق پرست و حجر الاسود را از میان بر داشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و خایه کردند
ساختند و چوب از بر پوشش میخواستند و در آن زمان خوب نبود و حجر این جریر طبری گوید که کشتی می آمد در دریای و در آن بازگانان
و در آن چوب بیاورد و مردمان که بفرستند و آن چوب را بخریدند و در دو گر قبلی بود نام او با قوم بود و چوبه و او را با خود بیاوردند و
او را کار فرمودند تا آن کار تمام شده این زمان همان سافت که آن در دو کرده است مگر حجاج ابن یوسف که کشتی از
خانه را بمنجیق و بر آن کرد و باز جسم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل و علا ذات شریف او خلعت پشمی پوشانید که چهار
وزن کرد و حجاج آوردن جریر بن عبد الله علیه السلام حضرت محمد صلی الله علیه و سلم و چون هنگام آن
که جریر بن عبد الله علیه السلام بیا نام صلی الله علیه و سلم می آید هر شب جریر بن عبد الله علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگی و او
نشان می داد و از قبر می آمد و می گفت که بزرگوار منی از هر کس و شکلی آوازی شنیدی که در و خدای بر تو باد و پیش را آیین چنان بودی که
هر کس که دعوی میکند وی کردی و راه جب و دره جبر آمدی بجای درختی این را پیشتر منی با ششم مرغی و شش مرغی چون رسول
خدای صلی الله علیه و سلم آنجا می فرستاد و در دو آمدی سوی خدیجه که می خدای خدا شدی با خدیجه فرمود و میترسم که من بیا و شنیدم
خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامتی در دیو انگیزی منم چون بر در راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم و شب چتری بر
می میم که خود را من معیناید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم اندوه مبر که این خصلتها که دست خدایت را و او انگیزی را بر تو گذارد
و سلطان کند چون از این نوع خبری به منی مرا خبر کن یک بیت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در خانه نشسته بود گفت با خدیجه آن کس که خود را
من معیناید منیش خدیجه رضی الله عنهما نزد یک پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده و او را بر کنار خود نشاند و گفت اکنون او را منی منی
گفت پس این خدیجه می آید از سر باز کرد گفت وی منی گفت نه گفت مرده با و ترا که این فرشته است نه دیو که اگر دیو بودی از سر بر نه من
چنان گشتی که اکثر اوقات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم هر روز بکوه حرا فرستی و به شب خانه آمدی و در روز دوشنبه
در جمیع الاول خدای تعالی جریر بن عبد الله علیه السلام را بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرستادی و در کوه حرا آن حضرت صلی الله
علیه و سلم در کوه حرا تنها بود و خود را بنمود و او را به پرازدگرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم ترس و مهر اس که تو پیغمبر خدا هستی
من جریر بن عبد الله علیه السلام هستم و می تو فرستاده است پس جریر بن عبد الله علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم بخوان گفت چه خوانم
من که خبری نتوانم باز جریر بن عبد الله علیه و سلم فرمود من خوانده نیستم جریر بن عبد الله علیه و سلم گفت بخوان یا محمد صلی الله علیه و سلم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و روزی که آن اول کسیکه شریف اسلام نام داشت از مدینه منوره آمدی یعنی آنکه عنبه بود و در مردمان اول حضرت امیر المومنین ابوبکر صلی الله علیه و آله بود گفتار در روزگار اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان مالداری بود و مردمان او را گرامی داشتند و سخن او را استوار داشتند و چون بزرگت آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم وحی آمد و خدیجه و علی رضی الله عنهما اسلام قبول کردند و نماز کردند و خبر میل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را فود که در آن را بخبرای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه و سلم آن روز تا شب بزرگی اندیشید که این سخن را با که گویم پس در میانش ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی با عقل و خردست و یاسن دوست است مشورت با او توانم کردن با او بروم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز هم شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشید می کرد که این بخت پرستی که ما پدرمان ما داریم چیزی از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و سن این را از را با که گویم در پیش آنکه که محی صلی الله علیه و سلم برادر زاده ابوطالب مرد با خرد و سن و یاسن دوست است و رازداری او با استوار است و او نیز همچون بت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمد که بجای ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بجای آن حضرت صلی الله علیه و سلم آمد هر دو در راه با یکدیگر رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که من بجای تو ستم آدم از تبرکحتی ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز غم دیدن شما کرده بودم باین پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مگو که بچه کاری آمدی گفت قسم من بسیار است آن چنانکه صلی الله علیه و سلم فرمودند که ویروز فرشته بزرگ آن آمد و مرا از خدای عزوجل پیام آورد و گفت مردمان را بخبرای تعالی عزوجل تا بگویند و پیغمبری تو مقربانند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آدم تا با تو تدبیر این کار کنم که اگر نخواهم و با که گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من گوش بدین تدبیر اندر بودم و امر فرزند تو بدین سبب می آدم اول مرا بدین خویش خوان تا با تو گردم پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و همه آنجا اسلام بردی عرض کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگریه و رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفتند هیچ کس نبود که چون من ستمانی بروی عرض کردم که او اندیشید و درنگی نکرد و ابوبکر رضی الله عنه که او بی اندیشه مسلمان شد نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و دیگری گویند که چون ابوبکر رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه نشست ابوبکر رضی الله عنه این سخن را با او آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و نیز پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردی و نخستین کسیکه گفتا ابوبکر رضی الله عنه ایمان آورد عثمان ابن عفان بود و رضی الله عنه و از پس وی عبدالرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگر طلحه بن عبد الله و دیگر سعد بن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا سی و نه تن پاک شدند و در مسجد که نماز می نشستند کردند و چون نماز کردند بیخانه نشاندی و بار یکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت من چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوبکر رضی الله عنه

[illegible]

سید ابن وقاص رضی اللہ عنہ بکودہ ترارفت و بایاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نماز سیکر دہ مشرکان سنگ پر سرخیز زدند
چنانچہ دروشن کرد و چون سجود رفت سنگی از آن سخت ترزندش سلام نماز باز داد و پاره استخوان شتر بود آنرا برگرفت و بر
آن کافر نزد چمنان که سرادشت بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیلہ بنی زہرہ بود پس مشرکان نیز دایک
آمدند و شکایت کردند و از مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم گمان نمودند و گفتند این زمان از اندیشہ گذشت و خون و خون و جنگا کرد
انجام میداد که انجیکاسپران قریش است بر آورند و اورا بکشند آنگاه قریش منو با ششم با هم دشمن شدند و در میان ناخون
و محمد صلی اللہ علیہ وسلم بادہ تا ما اورا بکشیم و داد عرض او حق را بتو بیدیم ابو طالب چون این سخن شنید بجنیدید گفت در جهان
برگزین کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نو مید شدند و باضعیفان
مسلمانان می کوشیدند و ایشان را رنج مید شتند و غذا بهای سخت ایشان را می کردند و از دین اسلام ایشان را باز میگذاشتند
و بابرنگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را از آزار رسانند و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بسیار
سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول اللہ ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا آنگاه که
ترا از خدای عزوجل کارزار و ستوری آید رسول صلی اللہ علیہ وسلم ایشان را اجازت داد که برین حبشه روند که نجاشی
و قوم او بر دین ترسانی بودند و ترسانی مسلمانانی نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهی است که هرگز کسی تم نکند و پاران
پایه میرفتند پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین مشرکان
علیہم اللعنه از بنی امیه بودند و دست درازی آغاز کردند از جاعه عقبه ابن ضعیف یک دست بگردن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم فکند
و خفه کردش پس ابوبکر رضی اللہ عنہ فرار سید و آن حضرت را صلی اللہ علیہ وسلم از وی بریانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی
علیہ وسلم و صفانشسته بودند ابو جہل علیہ اللعنه بروی بگذاشت و آن حضرت علیہ التحیۃ و السلام را دشنام بسیار داد و سنگ
بر سر مبارکشین زد و شکست و خون بر روی چون هاشم فرود آمد و پیچ سخن نگفت و بر خاست و بخانه آمد و زنی پیرست آنجا
ایستاده بود و از کسان عبد اللہ ابن جدعان چون آن حال یہ حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بدیدند گریان شدند و حمزہ بن
عبد المطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اند بنی ہاشم مروی نبود از وی به و کسان او را
بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستین شنید چون گروا گردان
بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار سیکر میگفت ای زن بچه سبب گریه میکنی گفت یا حمزہ مرا چیزی نبوده است اما
بجعت بر او زاده تو محمد صلی اللہ علیہ وسلم گریه میکنم ابو جہل علیہ اللعنه او را نزد سرش شکست حمزہ را رضی اللہ عنہ خشم آمد
و بر رفت جسی که خانه را طواف کند ابو جہل را دید که نشسته بود و نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابو جہل زد و
سرش شکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردان بنی مخزوم برخواستند که حمزہ را بزنند ابو جہل منع کرد و گفت او را
سبازار بیکه اگر امروز او را بیا زارم از خشمم میرو و دو بین محمد صلی اللہ علیہ وسلم در آید و کار قریش ضعیف شود و محمد صلی اللہ علیہ وسلم

[The page contains dense handwritten Persian script, likely from a historical or literary manuscript.]

علیه وسلم بارگرفت و رسول خدا صلی الله علیه وسلم پس پیروی اندر او را بر او ایستاد و دو سال رسیت پس بگریه
 چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمانان سخت شد و از هر پیر بانه بود و حضرت عبدالمطلب روزی بانه باز پیر
 گفت ای پسر چگونه تو طعام و شراب میخوری و میدانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه سختی اندر اند و کسی در
 کعبه با ایشان سخن میگوید و از هر پیر گفت چنانچه مراد دل میسوزد و من تنهام و با همه فریش بر نتوانم آمد کسی بامن یار
 کند پس هفت تن تنفق گشتند و از هر پیر با ایشان گفته بود که با ابوجهل لعین علیه اللعنة جنگ بر آوریم و آن صحیفه را که
 بر در کعبه آویخته اند فرو کشیم و پیمان و عهد شکنیم و مسجد بشنود چون ابوجهل در آمد و از هر پیر با او جنگ کرد و ابوطالب بجای خود
 تنها نشسته بود و گفتند تا کی این صحیفه را اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابوجهل گفت این اتفاق همه
 است و از آن هفت تن یکی مرا ابوجهل را گفت خبری ازین ستمکار تر نیست که خویشان ما و سختی و مشقت باشند و این
 صحیفه را بیا بیا درید و بر من علی علیه السلام این خبر را آنحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم آورد که ششصد صحیفه را تمام نمود
 مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه وسلم این حال را اعلام با ابوطالب کرد و ابوطالب گفت یا محمد صلی الله
 علیه وسلم تو هرگز دروغ نگویی و کسی این سخن بنویسند گفت این را از کجا میگوئی فرمود که خدای تعالی جل و علا مرا خبر کرد پس
 ابوطالب قوم خود را اگر در و مسجد رفت و فریش و رسایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند حرم شدند و گفتند
 مگر موافق ایشان شده است و او را ترجیب کردند و گفتند یا اباطالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه وسلم
 که صلاح همه در آنست خوش کرده ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فوالمهراد
 و الا شما سیدانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بود و دید بیا بیا ایشان پنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه
 وسلم ایشان خواهد کرد و بر نهند و آن نامه در کعبه بود و بیا و روند ابوطالب گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم میگوید
 که این عهد نامه را ششصد خورده است تمام الامام خدای عزوجل و نام محمد صلی الله علیه وسلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه
 هرگز دروغ نگویید اگر این راست باشد شما ترک جو و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد صلی الله علیه وسلم تسلیم شما
 چون صحیفه را باز کرد و میخواند که بود و سرور عالمیان و صفوات آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند و ترک آن عهد جو
 و ظلم کردند و مسلمانان از آن تنگی باز رستند و ابوطالب در آن حال مصنون این مقال او افرمود و شنیدند
 پس آرمودند کرد از خویش همه سست را می گرفتند پیش به بکار صحیفه بسی حیرت است به شمار او مارا و از آن عیبت
 دروغ و باطل و کفر شهادت و آن صحیفه همه بر آید که کلام محمد صلی الله علیه وسلم راست شد به بگفتی چنان گویی راست شد به
 اکنون این گمان شما باطل است به همان فکر و تدبیر حیاصل است به که از نزد خویشان محمد بریدید به سست انویت کنان
 پس بریدید و اندانید که از بنی هاشم است به دروغ شما و محشان نایم است به و آن کس که این صحیفه نوشته بود دست او
 تنگ شد چون از نبوت آنحضرت صلی الله علیه وسلم هفت سال گذشت و تقویری پنج سال ابوطالب بگریه و چنین گویند

وایشان جوانان و جاہلان کہ در طائف بودند بخوانند و گفتند این دیوانہ قریشی را بیرون کنند تا مشب اینچنانند و ایشان
 او را برانند و آن جاہلان بروی شتاب می کردند و سنگ می انداختند و سنگی بر پای رہنمای آنحضرت رسید و خون از وسے
 روان شد بتجیل از طائف بیرون رفت و روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب ما یشان کہ ایشان نادانند اَللّٰهُمَّ اَهْدِ
 قَوْمِيْ وَ اَنْتَ اَعْلَمُ لَا يَخْلُوْنَ پس چون از طائف بیرون آمد و در آن راہ یک بلع بود و از آن عقبه و شیبہ سپران رسید و پیش
 و ہر دو خوشیان پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بودند و در آن بلع می بودند چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم آنجا رسید بیا سوہ
 و حوض آبی بود آنجا نشست و وضو ساخت و عقبہ و شیبہ چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بدیدند و استند کہ او را از
 طائف بیرون کردہ اند و بخوانند کہ خود را ظاہر سازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی کہ آنجا نشسته است وی خویش ماست
 یک طبقہ انگور بردار و پیش او بر آما و می گوی کہ جادو است تا دین ترسانی بر تو تباد کند غلام باید و آن طبقہ انگور پیش بخاہد
 صلی اللہ علیہ وسلم نہاد و از دور ایستاد حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم دست حق پرست با انگور دراز کرد و گفت
 بسم اللہ الرحمن الرحیم غلام گفت ای جو احرز دین چہ سخن است کہ گفتی تا من از شر خویش آمده ام این سخن از کشتی شنیدہ
 پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود تو از کدام شہری گفت از شہر مثنی ام پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود آن شہر را درین است
 یونس بن مثنی علیہ السلام غلام گفت تو یونس بن مثنی را میدانی آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود نہ او پیغامبر علیہ السلام
 من نیز پیغامبرم و پیغامبران بر او را نیکدگیری باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد و احمد صلی اللہ علیہ
 وسلم غلام گفت تو آن احمدی کہ وصف تو در انجیل اند راست و خدای تعالی جل و علا او را بکہ فرستد و ایشان ترا بیرون کنند
 فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن ویرسیت کہ ترا می جویم پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم مسلمانان بروی عرض کرد
 و او مسلمان شد و بوسہ بردست و پای آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم میداد پس آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم انگور تناول فرمود
 و روی بسوی مکہ نهاد و میان جمع گشتند و گفتند او را بکہ را کنیم و پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بیک فرسنگ مکہ رسید و باو رفت
 و شب آنجا می بود و نمازی کرد و چون صبح شد و بکہ در آید گفت کہ در روز گذاردن چندیان نیز و آنحضرت صلی اللہ
 علیہ وسلم و مسلمانان شہر ان ایشان پس در آن شب ہفت نفر از جنیان نیز و سلطان انس و جان صلی اللہ
 علیہ وسلم آمدند و با او آواز قرآن خواندند آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم شنیدند و اسلام برایشان عرض کرد
 پذیرفتند و بمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانان خواندند چہ قول کردند چنانکہ ان و تعالی جل و علا ازین معنی
 و قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَاِذْ صَرَفْنَا اِلَيْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ يَتَّبِعُونَ الْقُرْآنَ و چون حضرت
 رسالت صلی اللہ علیہ وسلم خواست کہ بکہ رو و مسلمانان خبر آورد کہ مردمان مکہ باو جہل معیت کردہ اند کہ ترا بکہ اندازند
 آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت و بکہ در آمد و جہل با مطعم بن عدی گفت بدین او را آمدہ یا او را
 بجوار خود گشتہ گفت او را امان داده ام و بجوار خود گرفته ام ابو جہل گفت ہر کس کہ در جوار است تا نیز او را زینہا و لویم پس

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مگردان شیرین و اهل زمین مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامند و بن گریزند و امسال دوازده تن بیامند و با سعید
 گردند و مراهمی خوانند و با ایشان خواهر رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود را تو باز نذر ام و من جواب نمی بینم که تو با
 دوازده تن بگریزی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلافت است و در شهری که این خلایق باشند ایستاده
 و دوازده تن اعتماد و توان کرد و تو امر و زبانه خویش اندر می بمانی قوم و قبیله خویش و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب و بی نام
 و معین باشی و آن زمان باز بکایه توانی آمدن من معلمت چنان می بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت تو یکست
 و ایشان را بدین قومی خوانند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گردیده اند و آن زمان آنجا روی نشانی که در مدینه از قبیله و عشیره
 خود نیستند و با شش نجیب در نهانی رسول خدا صلی الله علیه و سلم چون این سخن از عزم خویش شنید عمر آه خود مصعب بن اشم
 پان دوازده تن بگریزی و مردمان مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میداد و میخوانست و شراعت وین اسلام که از آن
 حضرت صلی الله علیه و سلم آموخته بود میداد و میخوانست و چون بگریزی رسیدنجا نه مروی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود و
 روز دیگر مردمان مدینه بروی گرد آمدند و او ایشان را بنحوی و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد آن قدر حاجت شنیدند
 بگریزدند و اسعد بن زراره او محبتی دیگر بر مردمان چون سخن وی می شنیدند میگردد و میزد و میفرمود و میفرمود با هم وی مسعد بن معاویه
 و میفرمود مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاویه اسعد بن حصین را پیش اسعد بن
 زراره فرستاد و گفت برو و اسعد بن زراره را برگویی اگر نه بودی خویشی میان ما تو هم اکنون خون تو بخیرتی این مرد را از
 از خانه ما بگریز که ما حاجت پانصد شنبست که شما او را بگریزید آورده اید اسعد بن حصین حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره
 بیاید و پیغام سعد بن معاویه را برسانید و گفت این زمان ازین محبت بیرون رود و اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ
 و نزاع نیست اما تو با دشمنان سخن نشنو که این مرد چه می گوید اسعد گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرود بزن و بپشت
 مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند اسعد را خوش آمد گفت کسی چون این را بدید و شنیدست بگریزد و گفت غل غل
 بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله الحال برخواست و سر و تن را بست و توبه کرد و با سلام در آمد و با سعد بن زراره
 گفت که تو میانی که محل و جامی سعد بن معاویه در کجاست تا من بروم و او را بهانه نماند که تو فرستم باشد که او نیز بگریزد و پس
 اسعد بسوی سعد بن معاویه سعد گفت چه کردی گفت من زخم و مردمان چند دیدم که اسعد این که آمده است خوشتر است
 که این سخن بگویم که اسعد این مرد را بکشند سعد بن معاویه گفت من نخواهم که کسی را در خانه من بکشند و حاضر خویش مرا بکشد
 و حربه را از اسعد بپذیرد بیرون شد چون بیاید اسعد بن زراره و دید که با مصعب بن عمیر هر دو بهم نشسته بودند و مردمان بر ایشان
 گرد آمدند ایشان چون سعد معاویه را دیدند برپا شدند و اسعد گفت این مرد را بسلامت ازین محبت بیرون تو او را
 بسلامت بگریز اسعد گفت نعم ما فرستیم و لیکن ترا چه زیان دارد اگر ازین سخنان چیزی نشنوی سعد بن معاویه گفت بخوان اسعد
 سورة الم نشرح بر خواند و او را خوش آمد و حربه و زمین فرود و از پای نشست و دیگر بار گفت بگریز و مصعب ایضا خدایا

از بیم دشمنان چون سپاه با عکرمه از کربیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشان را گفتند ما را زول با شماست و شما را یاری
کنیم و بیت ایشان آن بود که از بیم دشمنان که بر نیریز و کربیرون و درینجا که ایشان بیدار بودند و بپوشیدند اول کسی که از ایشان
تیر انداخت سعاد قاضی رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه نیز از اهلین مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد و لکن مشرکان
تبر بیدار و منزه گشتند گفتار خود را که غرور است چون مادی که بگذشت و سال تمام شد رسول خدا صلی الله علیه و سلم
بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم و صف بگذشته بود و سعد بن عباد را در مدینه خلیفه کرد و پیش آن حضرت
صلی الله علیه و سلم اسی سفید بود و علمدارش جعفر بن عبدالمطلب بود و بر پشت مایا بواشند و این ابوالفضل است میان که
و درینجا نیز و یک آن دید است که آنرا و آن که بنید و همی بود ایشان را که نام او عمر بن قتی بود و این دو تن نیز و حضرت رستا
صلی الله علیه و سلم آمد و صبح کرد و در حرب واقع نشد فصل و روز که غرور اسی انواط پیغمبر صلی الله علیه و سلم با نوا طفت
و خبر آمد که شکان کاروان را گیر تیر انداخته اند و کسی را نیافتند و از آنجا که پیرینه از آمدند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم در میان
نماز گذار و وحی آمد که در شب آنجا بودند و آن فرست در زیر آن و حجت اکنون هست و آن دیگر این هست و در روز دیگر بر آید است
باز پیرینه و در آنجا و مالی بودند از بنی کحیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز پیرینه آمد و درین شهر بود که امیر المؤمنین علیه
رضی الله عنه را طلب فرمود و یافت و او بر پیرینه رفت و بود و در آنجا که تمانی خسته بود و جامه از روی ناپوشیده و سر و آنجا که اندر
شده بود و رسول خدا صلی الله علیه و سلم او را بیدار کرد و فرمود و ثم یا ابوتراب و این ابوتراب بر حضرت علی رضی الله عنه پاندر
و بدین نام شهر کردی و دوست دشتی و آنحضرت صلی الله علیه و سلم خاک را از خطی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی بدخبت تر
از آن کس نباشد که ترا دشمنی از او بر سرش نهد و زود را بکش و این ریش تو بخون صحت منخ کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
پیش از آن که بغیر بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را پیغمبر رضی الله عنه داد و فاطمه رضی الله عنها هفتاد و سه ساله بود و در راه
او را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ازین غرور با برگشت هر و باید از که با جماعتی و نام او
عمر بن ابیمنی بود و پیرینه یافتن کرد و دستور این اهل مدینه را بر برد از چراگاه و بر او با و پیرینه بگذشتند و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر
باجامعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان با خند تا از مدینه بیرون شدند ایشان را پیش
و علم رسول خدا صلی الله علیه و سلم برست و اما رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود و رضی الله عنه گفتار خود را که غرور است
بدر اولی فاک بدر نیم چای است اندر بیابان که بدر نامی او را فرمود است و در آن جا چاههای بسیار است و همه این
بدر نام کنده است و اکنون آن مثل را بوی باز و در آخر روزی از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و سلم مروی را طلب کرد
که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازدهم از مهاجریم او را که در قعه نوشت و آن رقه را هر کرد و بعد از آنکه از آن
و او گفت برو با بسوی مکه و با سه روزه راه تروی باید که این رقه را کفالتی آنچه فرموده باشم مین قما آنجا که فرموده باشم بگویم
از یاران که با تو نیامد بروی ستم کن عبد الله گرفت و بعد از سه روز چون نامه را بکش و نوشتند بود که تا بد که بر دو طرفین

تاریخ طبری جلد چهارم
در اینجا که از آنجا که پیرینه از آمدند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم در میان
نماز گذار و وحی آمد که در شب آنجا بودند و آن فرست در زیر آن و حجت اکنون هست و آن دیگر این هست و در روز دیگر بر آید است
باز پیرینه و در آنجا و مالی بودند از بنی کحیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز پیرینه آمد و درین شهر بود که امیر المؤمنین علیه
رضی الله عنه را طلب فرمود و یافت و او بر پیرینه رفت و بود و در آنجا که تمانی خسته بود و جامه از روی ناپوشیده و سر و آنجا که اندر
شده بود و رسول خدا صلی الله علیه و سلم او را بیدار کرد و فرمود و ثم یا ابوتراب و این ابوتراب بر حضرت علی رضی الله عنه پاندر
و بدین نام شهر کردی و دوست دشتی و آنحضرت صلی الله علیه و سلم خاک را از خطی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی بدخبت تر
از آن کس نباشد که ترا دشمنی از او بر سرش نهد و زود را بکش و این ریش تو بخون صحت منخ کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
پیش از آن که بغیر بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را پیغمبر رضی الله عنه داد و فاطمه رضی الله عنها هفتاد و سه ساله بود و در راه
او را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ازین غرور با برگشت هر و باید از که با جماعتی و نام او
عمر بن ابیمنی بود و پیرینه یافتن کرد و دستور این اهل مدینه را بر برد از چراگاه و بر او با و پیرینه بگذشتند و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر
باجامعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان با خند تا از مدینه بیرون شدند ایشان را پیش
و علم رسول خدا صلی الله علیه و سلم برست و اما رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود و رضی الله عنه گفتار خود را که غرور است
بدر اولی فاک بدر نیم چای است اندر بیابان که بدر نامی او را فرمود است و در آن جا چاههای بسیار است و همه این
بدر نام کنده است و اکنون آن مثل را بوی باز و در آخر روزی از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و سلم مروی را طلب کرد
که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازدهم از مهاجریم او را که در قعه نوشت و آن رقه را هر کرد و بعد از آنکه از آن
و او گفت برو با بسوی مکه و با سه روزه راه تروی باید که این رقه را کفالتی آنچه فرموده باشم مین قما آنجا که فرموده باشم بگویم
از یاران که با تو نیامد بروی ستم کن عبد الله گرفت و بعد از سه روز چون نامه را بکش و نوشتند بود که تا بد که بر دو طرفین

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گذشت شما نیز سپردن ایشان اید و عبید و از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایتاد و حرم و قری
 عنه با شعیب و علی رضی الله عنه با ولید که هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد
 و حرم و شعیب در مقام مجاربه کرد و چنان شمشیری بر فرق شعیب فرو گرفت که فرق او را بشکافت و او را بکشت و عبیده عتبه را
 بکشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید و رجال حیرت من علی السلام فرمودند
 یا نبی الله ان الله اعلمی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل و علا پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فرموده بود عرض نمود که ای رسول
 خدای تعالی جل و علا این شگن علیه السلام را باری کردن تو فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل بر خواند که قوله
 اذْصَغُرْتُ مِنْ رَبِّكَ فَاسْتَجَابَ لَكَ اَنْتَ مُبَلِّغٌ بِالْفِ مِّنَ الْمَلَاِیْكَهٖ فَاَنْتَ حَضَرْتُ بِهَا صَبْرًا
 علیه و سلم از عرش فرود آمد و مسلمانان را شرف داد و بآواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی جل و
 عز از فرشته علیه السلام باری شما فرستاده است و این آیت بر خواند قوله عز وجل وَلَقَدْ فَتَنَّا كَوْمًا وَّاللّٰهُ بِهٖمْ وَاَنْتُمْ اَنْتُمْ اَنْتُمْ
 فَاتَّقُوا اللّٰهَ لَعَلَّكُمْ تُشْكُرُوْنَ اِذْ تَقُوْلُ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَنْتَ اَعْلَمُ بِکُمْ بِمَلَاِیْکَهِ الْاِیْمَنَ لَللّٰهِ لَکُمْ مُّسَرِّمِیْنَ
 پس فرشتگان همه حضما با صف مومنان بر کشیدند و فرمودند ای خیر و جل و عز کرد و با فرشتگان که شمار صفت مسلمانان با پیغمبر
 که من بهم در دل کافران اندر افکنم و شما مشرکان را بر زمینید بر سر در خون و بر هر اندامی چنانکه خدای عزوجل فرموده است قوله
 اِذْ یُوحِیْ رَبُّکَ اِلَی الْمَلَاِیْکَهِ اَنْ مَّعَکُمْ فَتَقُوْلُ الَّذِیْنَ اَسْنُوْا سَلٰتِیْ فِیْ قُلُوْبِکُمْ اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا اَلْعَبْتُ نَاصِرًا یُّوْفُوْنَ الْاِخْلَاقَ
 وَاَضْرِبُوْا اَصْنَمَکُمْ کُلِّ بَنَاتٍ پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرمود
 زشت باد رویهائی که شمار است و خدای تعالی جل و علا بادی نصرت داد و آن خاک را در چشمهای کافران اندر افکند و مشرکان
 روی بازگردانیدند بر محبت و فرشتگان بهمین روند یعنی هر فرشته حربه بر کافری که زوی از فرق تا ماضی پای او می بریدی و می افکند
 و می طپیدی و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتند بسیار کس بود که با شمشیر آتشک ایشان می کردیم تا مابوی رسیدیم ایشان
 می افتادند و می طپیدند بهشتیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود که تَقْلُوْهُمْ وَاَلَا لَکِنَّ اللّٰهُ قَتَلَهُمْ وَاَنَا مِّنْ
 اِذْ هُمِیْتُ وَلَکِنَّ اللّٰهَ سَرَّحَیْ وَیُطِیْعُی الْمُؤْمِنِیْنَ مِنْهُ بِالْاَوْحَاسِ یعنی یا محمد صلی الله علیه و سلم بگوی ایشان را نه شما
 کشیدید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک نه تواند احمی و چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب انداخت
 مشرکان را بر زمین کشته بود و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاد و بودند و می کشتند و اسیر می کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 ایشان را از پناهی پنهان فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم شمشیر آهسته در دست داشت و از پس ایشان
 حتی نگر بست و تیغ را می جنبانید و می گفت قوله تعالی سَیُفْهَرُ الْجَحِیْمُ وَیُوْکُوْنُ الذَّبْرُکِلَ السَّاعَةِ مُوْجِدْ هُمْ وَا
 السَّاعَةِ اِذْ هِیْ وَاَصَوْرٌ و در سر عرشین بنماز ایتاد و شکر نعمت و نصرت می کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله
 تعالی علیهم اجمعین از پای عرش و در ترشند تا کسی حوالی پیغمبر صلی الله علیه و سلم نگرود و در سر عرشین بنماز ایتاد و بود

یا سیران و مومنان از انصار که ناشی از آنست بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر آن مکان میان کرد و فرمود که نگار تا خدا می چو حکم
 فرماید و این واقع رخز آید بود پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم زید بن حارثه رضی الله عنه را بخواند و سومی در نیت فرستاد و بآخر
 برود چون زید بن حارثه بدیدند آنرا بر سر گور رقیه نیت رسول الله صلی الله علیه و سلم و رضی الله عنه بایست که او را دفن کنی
 و مردمان بیدارند و خبر می پرسیدند و زید خبر آن فتح و ظفر با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مردمان را در آن
 لشکرگاه گرد و دوشورت خواست و فرمود که چه گوید و چه کنید باین خواسته با و سیران حضرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله
 عنه گفت یا رسول الله من مصلحت آن می بینم که این سیران را بجهلی بکشی که خدا می جل و علامی دانند که این مشرکان را در دل
 محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را این تدبیر که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کرد و بجا طریقی
 نشست حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله این همان و عمر اوگان خواند و خوشان نامند و خدا
 تعالی را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کرد و از ایشان تا ابستانیم که متران قوم اند و تو را بگویند و خواسته بسیار دارند
 هر کسی تن خود را با خبر نماید ایشان از او شوند و اهل اسلام را قوت و ثروت پیدا شود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را این تدبیر صدیقی
 اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد اما تبسم فرمود و در آن مجلس این آیت فرمود که قَوْلَ اللَّهِ يٰٓأَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوا
 وَاللَّهُ يُرِيدُ الْاِخْلَاقَ لِيُعْزِزَ بِهَا طَائِفًا مِّنْكُمْ وَفِيْهِ حَذَرٌ عَظِيْمٌ يَعْنِيْ اِذَا كَانَ بُوْدِيْ كَقَضَايِ خَدَايِ تَعَالٰی بَرِيْن رَحْمَةً بُوْدِيْ
 که برین و برین غنیمت حلال کند شمارا فرستادی عزیزی بزرگ با آنکه آهنگ دنیا کردید و طمع در خواسته کردید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 فرمود که اگر خواب آید از شما خبر رضی الله عنه رستی پس خدا می جل و علامی دانند که این مشرکان را بجا طریقی
 خنفتند که حلیج یعنی خدا می تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبد الله بن کعب که آن بر سر سیران باز داشت
 و عباس بن عبد المطلب همه شب می نالید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم عبد الله بن کعب را طلب کرد و گفت عمر را چه
 شده است که این همه می نالید گفت یا رسول الله و شش است بسته اند فرمود که مرا از شرم او امشب خواب نیامد عبد الله گفت
 یا رسول الله او را بگویم فرمود و شش است ترکین پس عبد الله دست عباس را بست و ترک کرد و نالید و گفت که شرم او آن حضرت
 صلی الله علیه و سلم بخت و آسایش فرمود و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که این سیران را بر من عرض
 کنید پس یکان یکان سیران را بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم عرض کردند پس عتبه بن ابی معیط را بگزارید و این چنان
 معیطی بود که آب و همن بر روی مطهر آن حضرت صلی الله علیه و سلم نهاده بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نمر کرده بودند که او را
 بکشتن از چو آن او را بدید فرمود که یا علی رضی الله عنه میرا بجا آور امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر بر کشید و آهنگ او کرد و گفت
 یا محمد صلی الله علیه و سلم اگر می بایستی که دوکان مرا بکشد و او را فرمود اگر کردگان تو مسلمان نشود از ایشان را با تش بسوزانم و اگر
 مسلمان نشود تا من بر بی ایشان پس علی رضی الله عنه شمشیر بر سرش را بنیادخت و نصر من الحارث را نیز قتل آورد پس رسول خدا

و عبد الله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشان را بجان امان بخوابانید و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را با خود بخیر فرمود
 بیرون روند ایشان هفتصد تن بودند و بشام رفتند پس خوار شده و اموال ایشان را غنیمت کردند و حصار ایشان را در آن کژ
 فصل در میان غراسی سوزانید چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از غزای بدر بازگشت و قمرش بهر میت پیوستند
 و ابو سفیان را یکسپهر کشته شده بود که نام او خطبه بود و پسرش اسپر شد و بود نام او عمر و بود و ابو سفیان سوگند خورد
 که نیا را هم تا با حق و شجون بمیدانم و در اول ذیقعد از کعبه بیرون آمد و با و بیست مردی بنی النضیر فرود آمد و ایشان جهودان
 بودند و در بدر حصار داشتند و ایشان را همتری بود نام او سلام بن مشکم و ابو سفیان و دوستان بودند و پنجاه مرد و این سفیان
 از خود جدا کرد و خود در آن حی فرود آمد و آن پنجاه سوار را فرمود که بروند و هر کس را که از مدینه دریا نبرد بکشد و اسیر کند تا سوگند او است
 شود و ایشان بدر مدینه آمدند و وقت سپیده دم و بجای که دور از شهر بود آنجا گشت زاری بود و مردی آنجا بود از انصار که نامش
 بن عمر و با چند مرد دیگر که میکردند ایشان را خانه چند بود و در آن کردند و سوختند و همان ساعت با گشتند و خبر برین آوردند و در آن
 صلی الله علیه و سلم هم در میان بر شست و با و بیست سوار را حق فرمود و ابو سفیان چون خبر آمدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 بشنید بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پی او افتاد و ابو سفیان و قمرش که میگریختند با نهامی سوزان در راه می افتادند
 از بهر سبکیاری و یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن انبیا را بر میگریختند و بازمیگشتند فصل در روز که غزای
 ذات الامر و کشتن کعب بن اشرف خبر آوردند بنزد پیغامبر صلی الله علیه و سلم که جماعتی از مسلم و عطفان او
 و میخواستند که شجون بمیدانند و از مدینه تا آنجا چرخه را بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم اول ماه صفر بر ایشان تاخت کرد
 و ایشان بگریختند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم بر ایشان ترسید و کسی را نیافت باز آمد و راه بیج الاول حضرت پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم و خبر داد که ام کلثوم رضی الله عنه نام داشت بنی عثمان بن عفان رضی الله عنه و او دختر و دیگر آن حضرت
 صلی الله علیه و سلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بنی امیه المومنین عثمان رضی الله عنه و او بود و وفات کرده بود و چنانچه
 عثمان رضی الله عنه بدو دختر داد و آن حضرت صلی الله علیه و سلم شش بر اسطه آن عثمان رضی الله عنه را و فی النورین میخواستند
 و بعد از آن کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بر اسطه آن که آن حضرت صلی الله علیه و سلم بسیار بی ادبی می کرد و حضرت
 علیه التحیه و السلام را بچو کرد و بود و او در بنی النضیر می بود و روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در میان اصحاب
 رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنه سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود
 که برو و کعب را بکش و جوی از انصار که نام محمد بن مسلم بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم بین ما
 صلی الله علیه و سلم را و عاگرد پس ای گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مردگان باید تا او را تقبیل آریم و مرد میگوید
 از انصار که نام او را یله بود و یا محمد بن مسلم دوست بود با کعب بن اشرف همیشه بود و هر گاه که برین آمدی خانه او فرود آمد
 و وی را دوست داشتی و بریدی ایکن بودی پس محمد بن مسلم بپوی او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

بجسار آمدند و عبداللہ بن انیس یاران را وزیر جسار بنیان کرد و گفت من سیروم که حلیتی کنم باشد که بجسار اندر شوم
 و بر جسار نشست و دستار بر زمین افکند همچون کسیکه بول کند و بران پنداشتند که او از مردمان جسار است و او را با ملک
 کرد و گفت اندر آسمی زود بخوابم که در جسار را بندهم عبداللہ برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در جسار انداخت و دریا
 و روی نگرست و در اندرون جسار شد و در جانی نشست که در بان اورا نمی دید و این در بان هر شب در می جسار را در بسته
 و کلید را با یکدیگر آویختی و پنهان کردی چون در بان کلید را برمی آویخت او صبر کرد تا مردان چرخها را بکشند عبداللہ بن انیس بیدار
 و آن کلید را برداشت و در را بگشود و یاران را در جسار در آورد و شمشیر با بر کشید و بدو چرخه ابو رافع رفتند و او خسته بود و او را
 بشمشیر زدند و زارش برخاست که بخروث عبداللہ شمشیر بالا برد که او را بکشت و او را گفت که اگر نفره زنی تقبل آرت چون از چرخه بیرون
 زن بخروثی ایشان از چرخه بیرون دویدند عبداللہ نزد بان را نیافت که زیر آید تا دو ساقش شکست و ایشان از بیم آنکه آنجا نمانند
 او را به پشت گرفتند و از جسار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار کرده است و نامردان چرخها را فروختند و پیش در بان آمدند
 و حال با رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم عرض داشتند شاید و با عبداللہ گفت بگستران و چون پامی دراز کرد و حضرت صلی اللہ
 علیہ وسلم دست حق پرست در پایی شکست و او ببالید و درست شد برخاست و وجودانی که در حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی اللہ
 علیہ وسلم تبر سبزند **فصل در ذکر کما حد و کیفیت آن** چون از راه شوال هفت روز بگذشت و در غزای بدر ششگان را
 چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیازیم تا ما و خود را از محرم صلی اللہ علیہ وسلم و اصحاب رضی اللہ عنہم نتوانیم و به
 اعراب نامه کردند و مدوخواستند و عکره بن ابوجہل علیہ اللعنه و صفوان بن امیہ منکره بودند و یکسال سپاه می کردند و او بنیان
 را منتر کشید کردند و از مکہ بیرون آمدند و میل که بت بزرگ ایشان بود برشته نشاندند و زمان را با خود بیاوردند تا تلافی کار کشگان بدر
 کنند و مردان را در جنگ حرص کردند و جابر بن مطعم که منتر را و در قریش بود و چشمش را در روز بدر کشته بودند و او را علام حبشی دایر
 بود و با او گفت محمد صلی اللہ علیہ وسلم عمر را کشته است و او دو عم دارد حمزہ و عباس رضی اللہ عنہما و اگر یکی از ایشان را کشتی ترا از
 کنم ترا خواسته بسیار بدیم و آن علام را وحشی نام بود پس ابو سفیان سپاه را گرد کرد و عرض اشکر و اوسته هزار مرد و جوی و لیل
 با سلاح تمام و دوست اسب داشتند و باقی برشته این سوار بودند و به قصد زره پوش بودند و آهنگ مدینه کردند و فریاد
 مدینه فرود آمدند و چون خبر پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آوردند مردان تبر سبزند و دانستند که مشرکان بکینه خواستن آمده اند
 پس رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبداللہ بن ابی سلول منافق دران
 مجلس حاضر بود و گفت یا رسول اللہ صواب آنست که ما اینجا بشینیم و ایشان بدر شتر آیند و از جسار با ایشان جنگ کنیم و پیش
 ازین کسی بدر مدینه نیامده است الا که مگوسا را بگرفته است و حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که دوش در خواب
 چنان دیده ام که این شمشیر را برد و دست بر زبانی کردی و آن زره مدینه است بحسین اندر باشم و دروسی از جوانان
 که در غزای بدر حاضر بودند گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم این را می صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مشركان تحريك مي نمودند امير المؤمنين ابو بكر صديق رضی اللہ عنہ جراحت داشتند و امير المؤمنين علی رضی اللہ عنہ در صف پیش
بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر و ملتبه بر سر داشت و شمشیرش شکست گشت
و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم شکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم
ذوالفقار خود را بوی داد پس علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ ذوالفقار را بستید و جنگ اندر شد و آن روز حضرت رسالت
صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که لا فتی الا علی و لا حد الا بقرآن و لا یقضی الا بقرآن پس مشرکان غلبه کردند و ابوسفیان مشرکان را
بر جنگ تحریک میکرد و زمان مشرکان از کوه نبریدند و دهنهای زدن و دهنهای زدن را معاویه پای می گرفت چون از هر دو جانب حرب
اندر گرفتند بنده وحشی را طلب داشت و مجموع زرنیه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی اللہ عنہ را طلب کن و کوش که این
زرنیه را با شتر وحشی چون بجز بگاه شد حمزه رضی اللہ عنہ را دید که با شترکان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او بنداخت و بر
زبا حمزه رضی اللہ عنہ فروخت حمزه آننگ وحشی کرد و چون پاره راه باید سست شد و بنیاد وحشی بر سید و حربه را از وی کشید
و ضربتی دیگر زد و حمزه رضی اللہ عنہ را بکشت و نزد هند شد و آن زرنیه را از وی بستید و با شکر گاه شد و مصعب بن عمیر
پیش رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم ایستاد بود و تیر بر وی رسید و کشته شد و علم آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بنیاد و غلبه
بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگ بر سر مبارک آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم زد و از انجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش
آن سرور علیه التحیه و السلام شپه گشت و خون مبارکش بر محاسن مبارکش فرو ریخت و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بخون آلوده شدند
و این ضرب که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان که نام او عبد الله بن قیس بود آن ملعون شمشیری بر پهلوی
مبارک آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم راند و پاره برید و رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم بنیاد و از گرنی آن دوزره که پوشیده
بر تن داشت خاستن و عبد الله بن قیس نیز داشت که پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم را بکشت و با ننگ بر آورد که محی صلی اللہ علیہ وسلم
را کشت و هر کس از مسلمانان که این آواز شنید از دست و پای ایشان جان بر آید گویا که بزد و آن مردم که برگرد و پیغمبر صلی اللہ
علیه وسلم ایستاد بودند همه بر آگند و شازندگی از مسلمانان بسعد و قاص رضی اللہ عنہ رسید و گفت برادر تو پیغمبر صلی اللہ
علیه وسلم را بکشت گفت و چه جایی گفت و فلان جایگاه هر چند کافرت نیافت و می گشت که برادر را طلب کند و او را بکشد
نیافت و در میان کشتگان نمی گشت و حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود و سعد بن ابی
صلی اللہ علیہ وسلم را شناخت که همچنان نشسته بود و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود و سعد بن ابی
آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بوسه داد و درین بود که تیری بر چشمش افتاد و آمد و چشمش بر روی افتاد و پیش رسول خدا
صلی اللہ علیہ وسلم آمد بر سر مبارک آن چشم را بر جگر نهاد و با و بر آن و می چشم او درست شد و بهتر از آن شد که اول بود
و فرمود که یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب می کنم تا او را بکشم فرمود که پیش من نشین و بنشین
از من باز و از سعد بن ابی وقاص و تیر از حبه فرو ریخت و بهتر تیر که می انداخت کافری را می گشت و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم

[illegible]

با ایشان نماز که از برود آن روز و نماز و غیره نماز کرده بود و در روزی که شب بخارید و در آن روز نماز کردی و فرستاد و قوله تعالی عز و جل
قَدْ كُنْتُمْ لَنَا قَوْمًا فَاسِدًا یعنی اگر شما را جرات است ای ایشان و این جرات است و دیگر بگویند گفت قوله
عَزَّوَجَلَّ أَنْ تَكُونُوا تَأْمَنُوا لَكُمْ فَإِنْ تَكُونُوا تَأْمَنُوا لَكُمْ و اگر شما را جرات در روی کند ایشان را نیز جرات
در روی کند شما را از خدای تعالی امید امرزش و بهشت است و ایشان را نیست و محمد بن جریر طبری می گوید که در آن روز ایشان را
از مسلمانان کشته شده بودند و آن کافران که در بر کشته شده بودند و منبر آن گویند تفسیر این آیت قوله تعالی **وَلَمْ**
أَحْصِیْكُمْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ و در ذکر خیر می رسید چون رسول خدای صلی الله علیه و سلم در راه بود
و دومی القدره و دومی الحجه در مدینه بود و قمرش بکه باز شدند و در میان مکه و مدینه دومی بود و دیگری را نامشکل بود و دیگر را امام العباد
و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حلیتی توانید کردن که ازین بداران که با محمد صلی الله علیه و سلم از یکی را
بکشید یا بکشد او را یا ایشان از آن دومی مروی را بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و گفتند که در میان ما اسلام پیدا
شده و بتو گردیده اند و این چنانچه فرستاد مسلمانان و قرآن با ایشان بیاورند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شش تن را
از یاران بیرون کرد و فرمود که باین دومی روید و این قوم را قرآن و شریع اسلام بیاورند و ایشان برقتند و خبر و بیکه آن جمعا
بر سر آبی فرود آمدند که آن آب بر هیچ خوان دو کس برقتند و بی خبری را آگاه کردند و بیرون آمدند و با آن شش تن گفتند که شما
را کشیم اما شما را بگیریم و بیکه فرستیم با ایشان فرو شیم زید و حبیب و عبد القدر بن طارق و سه تن باه بنده و اندک اسیر کردند و این
دیگر گفتند راست به بنده بهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبد القدر دست از بند بیرون کرد و بگوشت داد و این بکشتند و زید
و حبیب را بکه بر زنده بکشان فرستند و ایشان را نیز بشعیم قتل آوردند و بردار کردند و زنی بودند نام او سلاسه و پسران او را
کشته بودند و او را در عوض پس خود بکشت و بردار کرد و الله تعالی اعلم فصل و روزه فرستادن پیغمبر صلی الله
علیه و سلم عمر و بن صخر می را بکه چون این خبر بر رسول خدای صلی الله علیه و سلم رسید بطریق تافته شد و دانست که
ابوسفیان این کار کرده است عمر و بن امیه صخری را بخواند و او را با یکی از انصار بنده و گفت بهر حلیتی که توانید او را بکشید
پس ایشان بکه شدند و آن مرد انصاری عمر و بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود و رسم روان که
بر سر راهی خوشنیشینند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیا بجم کار و سپه کش زنم و او را بکشم و این نعم
که مرا بکشد بکشد باری تو بروی و در پی پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کنی چون شب در آمد مروی از یک عمر و انشاخت و با
رو که عمر و بن امیه صخری آمده است بکشتی او را بگیریم و عمر و بن امیه صخری را گفت تو برو و بر او شش تن را بکش

[illegible]

برخواست و یاران را گفت من بجا میروم و میان آن خمرانیان رفوت و از آنجا راه مدینه پیش گرفت و چون از خمرانستان بیرون
 آمد مدوی را دید از بنی النضیر چون آن مرد بجهار اندر شد ایشان را با آشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتید سگلی بر سر محمد
 صلی الله علیه و سلم خواهم افکند گفت محمد صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آن حضرت صلی الله علیه و سلم حال او در مدینه
 خواهند بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان برآمد ایشان بدست و پای بجز در و گفتند اگر
 شده است بیرون آمدند و با امیرومنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مروی گوید که من محمد صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم
 علی رضی الله عنه را عجب آمد برخواست و با یاران بدرینه آمدند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که
 سنگی بر سر من زنند و مرا بکشند پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد قوله عز وجل یا ایها الذین آمنوا اذکروا
 نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان ینسطوا الذکر اذ یدعهم فکف ایدهم عنکم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم
 محمد بن مسلم را بجا آورد و فرمود سوی بنی النضیر شوید ایشان را گوی که با من عهد کرده و شکستید و قصد من کردید من از عهد شما
 بنیز ارم بخیر یزید و فرزندان و مال بگیرید و ازین زمین بروید و لا حرب را ساخته باشید حی بن اخطب گفت چنین کنیم و شما
 رویم عبد الله ابی سلول ایشان را پیغام فرستاد که چرا ایقان محمد صلی الله علیه و سلم از خاندان می روید از حرب او با که بگوید
 که من باد و دیر از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند نزد یک پیغامبر صلی الله علیه و سلم
 که با از وطن خود می رویم چه خواهیم کرد پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم با پایا از بدرینه بیرون رفت و ابن مکتوم را
 و بدرینه خلیفه ساخت و سرپا بهر گرد و حصار بنی النضیر فرو نشاند ایشان و حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول منافق بفرمود
 خود و نام نموده و آنحضرت صلی الله علیه و سلم باز در روز ایشان را حصار داد و خمرانسان را می بردند بعد از آن بکوه بنی نضیر
 صلی الله علیه و سلم از حصار فرو آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که زبان و کوه و کان خود بگیرید و بروید ایشان
 و خواست و خواسته های خود کرد و هر که خدائی یک شتر خواسته بگیرد پس همچنان کرد و روز خانه های خود را ویران ساختند
 و بعضی بن خبیر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد درین باب قوله تعالی فیه یؤتیکم
 باید یکم و انکم المؤمنین و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت فصل و زو که غزای ذات الرقاع
 و چگونگی آن چون رسول الله صلی الله علیه و سلم از غزای بنی النضیر برپا داشت و در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد که اعراب
 بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون رفت و عثمان بن
 عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و همیشه روز برفت و بجای خود آمدند که آن را ذات الرقاع خوانند و خدا ایشان را
 خونی و ترسی در دل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و در آن غزا بود که حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم نماز خون گذارد و الله اعلم فصل و زو که غزای بدر موعده الشافی چون در روز غزای
 بدر بود میان بار رسول خدای صلی الله علیه و سلم گفت که در سال آینده همدین وقت به بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در بودی می بود بار میکروند و اول بطهارت کردن رفته بود و ایشان هومج را برشته نهادند و عایشه رضی الله عنها را گردن بکمر
بود و از پنج یغانی و در آنجا که دست در روی رفته بود و در کرده بود و چون عایشه آمد و بطلب آن رفت چون باز آمد لشکر
او متحیر ماند گفت اینجا بنشین که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمنزل رسد و مرا نه بنده کس از بی من خبر مستند و رسول خدا ص
صلی الله علیه و سلم مروی را بشناخته لشکر گماشته بود که نام و صفات آن بن معطل السکمی بود و تا چون لشکر کوچ اگر کند کسی خبر
که کرده باشد یا باز ماند و بود و او باز آمد چون روز شد و در لشکر گاهی گردید سفیدی چادری و چون نزدیک آمد عایشه رضی الله عنها
بود و صفات آن دور را برشته می نشاند و خود و ما رسته بدست گرفت و می راند و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمنزل عایشه
رضی الله عنها رانید علی رضی الله عنه را از عقب او نفرستاد و چون ایشان رسید حال پیغمبر عایشه رضی الله عنها حال را
گفت علی رضی الله عنه سبکیا گردید و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را خبر کرد و عبد الله بن ابی سلول گفت عایشه رضی الله عنها
معذور است باین که کرده که صفوان از محضر صلی الله علیه و سلم چون تراست و هر کسی خبر می گوید گفتند و مروی بود که از امر پاک
صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح می گفتند و ابو بکر رضی الله عنه او را زیادت کردی و او گواهی دادی بر است که من
این حال سید انعم و زینب که زن زید بود همچنین گواهی بر است و او و حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند راست است
و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم را این حکایت اندوه آمیز و چون بخانه رفتی بر عایشه رضی الله عنها
دل گران داشته و شکی عایشه رضی الله عنها یا مادر مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود و هنوز خانه آبریز نساخته بود و او را
سطح را پای در چادر برآورد و بر زمین افتاد و مسطح را و شحام داد و حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پس خود را چرا و شتام میدی
که او از این بد راست گفت زیرا که او با حسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حق تو و صفوان چنین داد و حضرت
عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت و یقین من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با او ز خویش گفت چنین خبری بشهر انداخته است
و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزندی هر آن زن که شوهر را دوست دارد و او را از زنان هم شومی باشد بروی از این عیبا
نهند و تو از این سخن غم مدار که خدای تعالی جل و علا مینماید و حضرت عایشه رضی الله عنها از این عین بیدار شد و حضرت را کتاب
صلی الله علیه و سلم هر روزی آمدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشسته و با او اظهار حزن و اندوه نمودی و هیچ سخن غم نمود
روزی حضرت عایشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه و سلم گفت یا رسول الله من چنین جایرم و مرا کسی نیست که خدمت
کنم و استوری ده تا بجا نه پدرم و مامرا تیمارداری کند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم غم نمود و تو به انی حضرت عایشه رضی الله عنها
بهر ای کسیرک بخانه پدر رفت و عبد الله بن ابی سلول علیه السلیتی میگفت چون بست و بخت و زینب برآمد یک روز رسول خدا
صلی الله علیه و سلم بمنبر رفت حمد و ثنای خدای عزوجل بگفت بعد از آن فرمود ای مردان کیست که برخاسته ان پیغمبر خدا
صلی الله علیه و سلم است می نهند و من بر این خود خرابی و نیکوئی گمان نمیرم اسید بن حصین برخاست و گفت آنچه
کس است که اگر از قبیلک اوس است او را من لبسم و اگر از قبیلک خزرج است تا هم اکنون سرش بر درم سعد بن ابی ذر خنجر

رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بکمر رود و چون کمر بست و سلاح بر گرفت و با وی مقصد مرد بود و از برای آن سلاح بر گرفت
 که تا مکیان نگویند که بحرب گرد آمده است چون یکتلی راه برقتند امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله بجا می نماند
 که بسیار کس را از ایشان گفته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بدین نیت نرفت و در تمام با و روند و بنقاد و شتر
 و آتشند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز دیک که رسیدند بجا یگانه ای که آن را ذی طلی خوانند مردمان که
 همه با سلاح پیش آمدند و گفتند اگر بحرب کنی باید بحرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود تا خالد بن ولید
 با ایشان رفت و عمره بن ابی جهل از یک بیرون آمد و خالد را بنیت کرد و چون بجای رسید رسیدند نزدیک که گفتند از نو بر زمین
 و لیکن نجف و هر چند که سعی کردند بر تاخت مردمان گفتند یا رسول الله این شتر را چه شدن است فرمود که این شتر را شتر
 تعالی باز بیدار و چنانکه فیل را بوقت خروج حشبه از لکه باز بیدار شد پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در حدیث فرمود
 و آنجا آب نبود و چاه بی بود و خشک و این را با حضرت صلی الله علیه و سلم معروف و داشتند تیر خود را بدو که آن چاه فرو برد
 بر آید چون تیر را بدرون چاه فرو بردند و حال آب بر آمد و مردمان آب را کشیدند و بسیار کسان مردوی را بنیت کردند و پیش پیغمبر
 شتاب کردند و آمدند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمودند که ما نه بحرب کردن آمده ایم بلکه با کج کردن آمده ایم و در حدیث
 که کسی را از حج کردن باز دارند این مرد و بخت و بخت که محمد صلی الله علیه و سلم پیغمبر است و بنیکو میگوید پس عروه بن مسعود گفتی را
 بنیت کردند چون او باید پیغمبر صلی الله علیه و سلم را و پدر که نشسته بودند و مردمان برگرداد و در آنوقت بنیت کردند و بنیت کردند
 بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم ایستاده بودند و تمشیری در دست گرفته بودند و دهرای در دل او افتاد و گفت
 یا محمد صلی الله علیه و سلم مای باقریش مرتب یکنی و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد و بنزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم
 میفرمود بن شعیبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بقیاد و گفت تو چه کسی که بدست و زرد آن حضرت صلی الله علیه و سلم
 بی او با سخن گوئی و این عروه بن مسعود مردوی بود و همان را بسیار دید و او را ازین عجب آید و ایشان پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 را تعظیم و تواضع می کردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما میدانید که من با و است ای بسیار
 دیده ام و بنزد است ایشان رسیده ام چه از حشبه و چه از روم و چه از فارس و هر که با شما دروغ گفته ام و خیانت نموده ام گفتند
 چنین است گفتند من هرگز چنین نگفتم و پیغام که او را شنیدیم مهم باشد و میان قوم بدیش حرمت تعظیم که محمد صلی الله علیه و سلم
 راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و در پیش را باید رفتن که با
 زیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بنزد رفت و بیکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود
 با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه و سلم را گذاریم و هر
 بیدار شد صلی الله علیه و سلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بگفتند پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم بر خاست و فرمود
 اکنون بر ما واجب است بحرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه و سلم یکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز

خوان بفرستد که ما را شاید آن حضرت صلی الله علیه و سلم از اطلب کرد و او را با یاران بدریدند و از رسول اعظم فصل و
 توکر نامه فرستاد و آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بکمان روی زمین بعد از آن حضرت
 رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه بکمان فرستاد و با دشمنان به طرف اول با کتبی بمقوس که ملک قطب بود فرستاد
 و در آن مکتوب او چنین نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس ائنی رسول الله محمد بن عبد الله
 ملک السموات والارض الا اله الا هو حی و مجتبی ما اخرجت من محمد رسول الله الی مقوقس سیاهم علی مزایع کلهی اسلام
 لا سلام من عن ابی الله تعالی عن القیمة فاک الیبة وان کتبنا لربنا آتیت السالة پس رسولان نفرستاد و بفرستد
 مقوقس ملک قطب نامه بخواند و عظیم رسول آن حضرت صلی الله علیه و سلم نمود و جواب بنویس و فرستاد و چهار کنیز قبطی بطریق بدریه
 بان حضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام در مسکن
 ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه و سلم و خواهر او شیمین بود که او را یحسان بن ثابت شاعر حبشیه آنکه
 شام و ملک یاسمه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگردیدند و جواب نامه که دزد و کینه او ملک از ناتوانی بفرستد و
 رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمودند که این مالک را از ایشان بستانند و با امت من و همسر
 اما ملک نجاشی ملک حبشه حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم عمر و بن امیه ضمری را نزد نجاشی نفرستاد و در مکتوبش می نوشت
 که بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بسوی نجاشی ملک حبشه نوشته می شود و محمد را ملک قدوس سلام
 و مومن و مبین اوست میگویم و گویا می میرد که عیسی بن مریم روح الله و کلام اوست که اتفاق بریم عذر را طیب کرد و با عیسی علیه السلام
 آتسنت شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری سمانی و من رسول خدا یم و سلام بر اهل بدایت با و
 و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله علیه الصلوٰة والسلام از نجاشی نوشته می شود ای نجاشی
 خدای صلی الله علیه و سلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت با سلام کرد و بر تو با و هدایت
 مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام با و کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام بکس موی از آن پادشاه
 نیست و آنچه باز فرستادند نشناختیم و بدست ابن عمر تو مسلمان شدیم و پس خود را نیز و شما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم و گویا
 میریم که هر چه تو می فرمائی همه حق است و السلام علیک و رحمة الله و برکاته و در یسای بسیار با حضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد
 اما هر ملک و م چون نامه پیغمبر صلی الله علیه و سلم با و رسید بخواند و مسلمان شد و جواب بنویس و او رسول آن حضرت صلی الله علیه و سلم
 علیه و سلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم که او را ملک پرویز میخواندند چون نامه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 بخواند نامه را بدرید و بر روی فرستاده آن حضرت صلی الله علیه و سلم انداخت و گفت او بنده و پرست منست و او را
 چه یار است که بمن نامه چنین فرستد در کسری نامه که دو باز از آن ملک یمن که از قبل پرویز را نجاشی حاکم بود بونی نامه فرستاد
 که این مرد که در جازیرون آمده است و دعوی پیغمبری می کند و وطن را نفرست تا او را بسوی من از زندان بر کارا و بنگر

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]

فرمود که از جانب بنی امیه چون علی رضی الله عنه میآمد فرمود چشم از زمین باور و رسیدنی بحال چشمش فروتن شد و لوا را باور داد
و بنی امیه فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد و از دست میگریزید امیر المومنین علی رضی الله عنه نزد کعبه پیش
از و پیش و رزق اندک پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست و راز کرد و حلقه در خیمه گرفت و برگرد و وسیع خود ساخت
و جنگ می کرد و چون آن در را بنیاد داشت و معاویة از یاران بر نشاند آن در را نشاندند از جای بنیامین و حصار را بستند
و کلبه بن الحقیق را گرفت و اسیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر بنی امیه
و از بنی النضر بود و زن کلبه بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه را بدست بلال رضی الله عنه نزد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون صفیه را بدید خوش آمدش و او را مبارک فرمود
پرسه روی انداخت و در لپشت مبارکش بنشانید و مردمان دانستند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بنیامیه خود قبول
فرموده است و حصار ششم و هفتم ماند و شب در آمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن و حصار دیگر را گرفت و رسول خدا
صلی الله علیه و سلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را زن کرد و مردمان
غزو غنیمت بسیار یافتند فصل در ذکر غزای فک و قصه آن و هم همان هفت بار مردان فک صلح کردند و فک
برابر خیمه بود و مردان یهودان بودند و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فک شدند زنی بود که نامش زینب بنت حارثه
بود زن سلام بن مشکم و از یهودان بنی النضر بود و این زن برده بریان کرده و بنیامیه را کوه ساخته بنیامیه صلی الله علیه و سلم آورد
و آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آنجا که بنشیند راستی پس دست خنجر است و فرزند و ذریع گیسست و برین
مبارک بر دبره بریان بریان فصیح و کلام صریح با حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مرا بخور که زهر آلوده ام پس
آن قهر را از دمان بیرون آورد و بنیاد داشت و بنیامیه بریان بنیامیه رضی الله عنه از انصار بود و طایفه حضرت رسالت پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بود و آن قهر را بدین نهاد و فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن زن را فرمود و چنانچه
کردی گفت خراشتم که تحقیق بدانم که تو پیغمبر یا نبی اگر پیغمبر ترا خبر کنند و آنا از تو باز پرسیم و آن زن در حال مسلمان
و او را چیزی نگفت فصل در ذکر غزای واوی القصری و این واوی القصری حصار می بود و بنیامیه و بنیامیه
صلی الله علیه و آله و سلم از فک باز برداشت و بنیامیه ایشان را حصار داد و پس ایشان را بنیامیه فرستادند
و از حصار بیرون آمدند پس حضرت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بدین مکنه
بارگشت و الله سبحانه و تعالی اعظم فصل در ذکر غزای عمرة القضا می الموحود و چون موحود در سید موحود
صلی الله علیه و آله و سلم بکه رفت و هر کس که مسلمان بود و با حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بودند و قریش ایشان را
راه دادند و خود بر سر کوهها نشستند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر اشتیاق شسته بود و عبد الله بن رواحه هم
شتر را گرفته بود و بکه در آمد و قریش در کوهها نشسته بودند و مسلمانان می نگریستند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian manuscripts. The text is written in black ink on aged paper.

مسلمانان شدیم که در قصد خلافت پشیمان شدیم که خلافت تو کرد و ندانیم تو را که پیش از تو شکستند حضرت چه بکار و طبعش و خدا را تا تو نصرت و داین بندگان پنججشای بر جمع در مانده گان در رسول امین تو بر منبر بدست کعبان مگردان اسیر که در انشا اگر کمک یاری گفتند به پناهل اسلام خواری کنند و پیش از آن که آن مرد باید چه بکلی علیه السلام باید و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم را از آن کارگاه کرد و گفت که خدا تعالی میفرماید که بجا شو بکارزار کردن که خدای غفور رحیم ترا نصرت دهد و برایشان ظفر بانی و چون عمر دین سالم انحرای بیاید و پیغمبر علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که در پیشانی ترا چه کرد و در پیشانی دانستند که خطا کرده اند ابو سفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم شو و ازین خطا که کرده ایم غرض خود و درت بنفیرای و خدای غفور رحیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را آگاه کرد که ابو سفیان بدین کاری آید و چون ابو سفیان بیدیده آه جانانی داشت که فرود آید بجان خود و دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بود آمد و چون بانجا شد بستر می بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از اویم و خواست که بران بستر نشیند و دخترش آن بستر را از زیر پای او کشید و نگذاشت که بران بستر نشیند ابو سفیان گفت اسی دختر مرا این بستر را از زیر پای او کشیدی و دخترش گفت اینجا پاگان است و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید برین بستر نشستن پس ابو سفیان از خانه دخترش بیرون آمد و بجان خود ابو بکر رضی الله عنه شد و با او این سخن گفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من آمده ام بدین کار مرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم برو و از وی غرض خود را بگو و دیگر باره عهد باز کن و در مدت مهلت پیغمبر حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ازین کار آزاده است و خود تنها بسوی او شو و این را از او و نخواه تا او چه فرماید پس ابو سفیان بفرمودن خطاب رضی الله عنه شد و این حال را با عمر رضی الله عنه گفت حضرت عمر رضی الله عنه فرمود و الله که اگر تو استمی از هر چه سپاهی ساختی و با شما جنگ کردی ابو سفیان بجان منی بن ابی طالب رضی الله عنه شد و او در خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه گفت علی رضی الله عنه فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانم گفتن ابو سفیان بنویسیدی با گشت و بیکه باز آمد و رسول الله صلی الله علیه و سلم تا کار سازای جهاد کنند و فرمود که بکدام سوی خدایم شد و از احیای عرب مرده است پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد و در یک منزل دینیه سپاه را عرض کرد و ده هزار مرد و پسر و ده هزار مرد و پسر از مدینه بیرون شدند و ابو مریم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود و پیچکس را گند از که از پیش برود و خبر بگوید تا بنشیند فرود آمد که آنرا در الحلیفه گویند و بیل بن ورقا و ابو سفیان از که بیرون آمده بودند خبر گیری و شب آنجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را بیدند و متحیر شدند و بیل بن ورقا گفت اینها چه کسانی اند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابو سفیان گفت اعراب چندین نباشند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه برانتر پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوار شد

[illegible]

بنیرین العوام رضی الله عنه رفته و تو با سپاه خویش از سوی مغرب و رای و لویای اسلام را بران کوه برافرازد
 بن و لید را فرمود تو با سپاه بریر که در شوق و در زیر کوه حقا است چون خالد رضی الله عنه بریر که شد بن خیشان و
 بنی کبریش او باز آمدند و با خالد رضی الله عنه حرب کردند و خالد رضی الله عنه ایشان را بنیریت کرد و سینه تن از بن خالد
 کشته شد و از سینه بن بسیاری نسل آوردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فعبیه کرد و بشیر آمد و رساند
 که در کوهی که بنیرای ابو سفیان رود در امان است و هر کس یک بزرگت اندر شود امین است و هر کس یک بجانه اندر شود
 و بیرون نیاید در امان است و باز بنیرین العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب
 نکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که در یابید بکشید یکی عبد الله بن مسعود و دیگری
 عبد الله بن جطل و دیگری جویر بن ربیع و دیگری قیس بن صبابه و دیگری عکرمه بن ابی جهل و ششم صفوان بن امیه
 و آن چهار زن یکی هند زن ابی سفیان که مادر معاویه باشد که او در غزوۀ احد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را دیده بود
 و دیگری مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب که آن از کنیه کان گویند مطرب بودند که جو رسول خدا صلی الله علیه
 و آله و سلم بخواند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و در کجای خواست شد عمامه سپاه بر سر مبارک بسته بود و علی ابن ابی طالب
 رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه و سلم در دست گرفته می برد و ماجر و انصار رضوان الله علیهم
 از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیة استاده بودند و فرمود که خیمه مرا بر سران کوه که زیر استاده است
 بزنید و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود و از آدمی طایفی در آنجا برپای کرد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون بر
 بزرگت رسید همه مقرران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت
 رسالت نباه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بگردید و فرود آمد و نماز گذارد و طوافی کعبه کرد و در خانه
 کعبه را بفرمود کشتن آن بمانکه در آنجا نهاده بودند بریدن افکند و در استانه در سجده اندازند تا چون مردمان
 بزرگت آمد و شوند پای بر سران بمان نهند و بدست حق پرست حلقه در کعبه را بگیرند و روی مبارک بسوی مردم
 گرد و فرمود سپاس آن خداوندی را که بنده خویش را این نصرت داد و وعده خویش راست کرد و دشمنان من را
 بنیریت کرد پس مردمان که را فرمود ای خائلق چه گوئید و چه اندیشید که من پادشاه کنم سهیل بن عمرو برپای جاست
 و هنوز سلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو بهتر و مهتر زاده قریشی و شهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش طغیان
 چیران را حرمت داشتی و جوانان را از تو نگاهداشتی و بزرگان و کودکان میخسودی و منت نهادی بر همه رسول
 خدای صلی الله علیه و آله و سلم از شکم مبارک آب فرو ریخت و فرمود پادشاهان گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام
 بابران خود گفت قولا بجانم تعالی لا اترتب علیکم فی الیوم لیغفر الله لکم و هو الرحمن الرحیم پس بیرون آمد
 با آنجا رفت که خیمه آنحضرت صلی الله علیه و سلم زده بودند فرود آمد و لشکری بپای خویش فرود آمدند و در

[illegible]

و هر مردی از ستمان بست و سی شتر کشید و بوزن مالک بن عوف بگرفت و بسوی طائف شد و این انجا هم
بنی ثقیف بودند و چهار ایشان اندر شدند و در پیرا بگشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که مردان را حسن
خدا می تعالی عزوجل کس ندانست و شش هزار زن و کودک و اسیر کرده بودند و بیاوردند و حضرت رسالت پیامی مصلی اند
علیه و سلم فرامست که غنیمت را قسم کند خبر آمد که مالک بن عوف بچهار طائف اندر شد و بجمع غنیمت و چهار زن پرور
گرداند و حضرت پیام مصلی اندر علیه و سلم سپاه برگزیده بمنزل فرستاد و آنرا در فصل و روزی که شتر را می
طائف و صفات چگونگی آن پس حضرت پیغمبر صلی اندر علیه و سلم روز دیگرش گرفت و زوی بطائف نهاد و چون
بطائف رسید برایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلع را استوار کرده بودند پس پیغامبر صلی اندر علیه و سلم مرد چهار
بیشتر و جنگی می کرد و در حصار را نمی توانست کشاوند و چون حصار را نتوانست فتح کردن فرمود آن را بر چهار
ایشان را ویران کردن و دیوار را بنیداختن و در چهار باب درین و چون ازین است و بجز در بجز شتر رسول خدا صلی اندر
علیه و سلم مردان بجز
و عفری بیایدی چند خبری بگردی و شمار در آن فتح زوی ابو بکر صدیق رضی اندر عنه گفت یا رسول الله بیانا که با ما
حصار کشیده نشود و پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمود این پنج طائف می آید و با ما را مشورت کرد و روز دیگر طائف باز
و ایشان را همچنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از انجا بجز آن باز آوردند انجا که غنیمتها بودند و این ثقیف و هوازن مالک
بن عوف گردانند و گفتند زمان و کودک آن مابست پیغمبر صلی اندر علیه و سلم اندر اند و ایشان را بایران خود مست
ماهیه پیش و می رویم و مسلمان شویم و گرو می بایزند و مسلمان شدند و پیغمبر صلی اندر علیه و سلم ایشان را فرمودند که
چه میخواهید ایشان خواهی است و زمان و فرزندان خود را بخواهند استند حضرت رسالت پیام مصلی اندر علیه و سلم فرمود و هر چه
از زمان و فرزندان شما که نصیب من اند من بجز از شما بخشیدم و فردا چون نماز بجا آید و بگذارم پیش شما نان هفتین تخم گویم
روز دیگر چون نماز بجا آید و بگذارم و آنحضرت صلی اندر علیه و سلم پشت منبر را بجز از او و مردان ثقیف و هوازن
و سبب برخواستند و خواهش کردند پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمود این همه مردان نیست مسلمانان راست آنچه نصیب
من و خوششان من بود انهار انشا بخشیدم پس مسلمانان گفتند یا نبی خدا افقت آنحضرت صلی اندر علیه و سلم همه را
بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را از او کرد و بعضی از ایشانان گفتند یا رسول الله مالک بن عوف پیش تو
نیارد و این با وجود این همه خبری ادبی که از وی صادر شد است پیغمبر صلی اندر علیه و سلم فرمودند که اگر مالک بن
عوف پیش من آید زمان و فرزندان و خواسته های او را بجزی باز دهم و صد شتر و دیگر بوی بخشم و چون سخن پیغمبر
صلی اندر علیه و سلم را مالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمد و رسول خدا صلی اندر علیه و سلم را بجز از
در یافت و مسلمان شد و زن و فرزندان و احوال او را با باز داد و صد شتر و دیگر انعام فرمود و او را برایشان امیر گردانید

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

و چون بمحالی که بارون موسی علیه السلام را بود و چون از آن منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را باز به زینه فرستاد و بصره رفتی که فرود آمد آب نیافتند خدا سی تعالی جل و علا ابری فرستاد و خندان باران فرستاد که بزمه برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمدند اشتران را بگیا خوردن پر و دوشتر غنیمت صلی الله علیه و سلم گشت
 همی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر است سیدان که اشترش گجاست پس با پیغمبر علیه التحیه و السلام گفتند که منافقان چنین می گویند فرمود که حق سبحانه و تعالی جل و علا و انما است تا وی مرا گاه و ناه است
 من پنج تخم بنویم در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگای دزد که شتر شما در غایان وادست و مهارش بدخشی انداخته
 بر وید و او را سیراب برشتند و بیاوردند و همچنان بود که آن مرد و صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود و چون حقیقت پنداک
 صلی الله علیه و آله و سلم به تبوک رسید تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسیان بود و دهنوز از روم هیچ سپاهی باخجا
 نمانده بود و در مکه تبوک عروه بن رویه بود و خواسته بسیار داشته ان بشمار داشت بیاورد و با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 صلح کرد و جزیه پذیرفت و در آن حوالی علی بود از اعراب نبی گفت و ترس بود و نام او الیه بن عب الدلک بود و پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم خالد بن ولید را با سپاه باخجا فرستاد و فرمود که او را در شکایابی که او شکار دوست است خال چون بر
 آن حصار رسید شب ماهتاب بود و او اکید در حصار بود پس خالد و پس حصار چنان شد آگاه و آن کوئی و از آن
 و تخمین بر در حصار بگشتند او بیدار شد و بفرمود تمام کلب او را زین کرد و در جان شب بشت و با آنه من احصار
 بیرون آمد از اهل بیت خود و قبا می پوشیده بودند هیچکس مثل آن نمانده بود و خالد بن ابوالا بر گرفت و بسوی حضرت
 رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم آورد و مردمان لقباً او می گریستند زیرا که هرگز چنین قبا نمانده بود پس او با پیغمبر
 صلی الله علیه و آله و سلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و بجای خویش باز شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با پنج کس می حرب کرده
 و با گشت و چون بمنزل نخستین باز آمد چشمه بود که آنک ابی موسی در چشمه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که کبریا ول
 آن چشمه رسد باید که دست بدان آب بنهند و آب را بنهند تا من زایم منافقان برقتند و از آن آب بر گرفتند و چون
 رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرزند آب نیافت دانست که منافقان رفته اند و آب برگرفته اند فرود آمد و
 دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چنان آب آن چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و به زینه باز آمدند و منافقان
 فرستی ساخته بودند را خود را بخاک و آید بهانه و نما کردند و در آنجا نشیند و تبریر بکنند و دروغها انگیزند بیاورد و با پیغمبر
 صلی الله علیه و آله و سلم گفتند یا رسول الله فرستی بسا ختم ما آنجا نماند گفتند بعیضان و آن کسانیکه بزرگ توانند
 و با در شبهای باران آنجا نماند که اگر می خواهم که شما آنجا نماند از پیش خدا سی تعالی جل و علا آیت فرستاد و قول عز وجل
 وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَأَمَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا فَإِنَّ لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا
 الا ان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خدایا باران را بخواند و فرمود بر وید و آن سجد را ویران کنی و چه چیز است و این

شری اگر پیشتر است از چهار نیست و اگر یکی است تر از دو یک او بدون اولی تر باشد عدی گفت راست می گویی بر بخت
 و به بنده آید و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را وید که در مسجد کوفه مستایاران رضوان الله تعالی علیه هم جمعین بایستاد و سلام
 کرد و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند چه کسی گفت عدی بن حاتم منم آن حضرت علیه اقیه و سلام بر تو
 و دیگر که بپیر کاران بر بنی خاست و او را پنجاه بر و ویرانش خویش بنشاند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با او نشست
 و به حالت بزرگوار نشست عدی با خود گفت این نه فعل مکان است که او کرد و مرا بر ویرانش نشاند و خود بزرگوار نشست پس
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عدی گفت که تو بدین دین از مهران رغبت نمی کنی که متابعان این دین اند که اندر و تاب
 دین شما بسیارند بدان خدای که مرا بیا فرمای این دین چنان شود که از حد مشرق تا مشرب را بگیرد و مسلمانان بروی عرض
 عدی بشیر و اسلام مشرف گشت بعد از چندگاه با جمعی خویش بشهر و مجموع آن جمعی مسلمان شدند و الله تعالی اعلم
 فصل در و کرد و قاضی بن حابس که از صیهای عرب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 و سلم آمد نخستین بنی تمیم بود و قاضی بن حابس و عمر بن النخعی و عقبه بن حصین فراری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 سلام کرده اند و ایشان با یک کردند که با محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آید و خدای تعالی جل و علما و شایان ایشان
 آیت فرستاد و قوله تعالی اِنَّ الْاَبْرَارَ يَمْشُونَ فِي الْمَدِينِ وَ يُرْاهِنُ الْمُخْلَصُونَ اَنْ يَكُونَ لَهُمْ لِقَاءُ قَوْمٍ مِّنْهُمْ لَا يَتَّقُونَ اُولَئِكَ
 و این در ماه شوال بر و رسال نهم و دهم از حیرت و هم درین سال عبداللہ بن ابی ساول که سر منافعان بود و وفات
 یافت و پس از ایشان بسیار خواهش کرد که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بروی نماز کنند که وی مروی بن پور
 باشد که خدای تعالی بروی رحمت فرماید و خدای تعالی آیت فرستاد و درین باب قال الله سبحانه و تعالی عند و حل
 وَلَا تَقْبَلُوا لَهُمْ مَتَاعًا وَ اُولَئِكَ يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ وَ يَتَّبِعُونَ اَمْرًا مِّنْهُ وَ يَتَّقُونَ اُولَئِكَ يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ وَ يَتَّبِعُونَ اَمْرًا مِّنْهُ وَ يَتَّقُونَ اُولَئِكَ
 آمدند و مسلمان شدند و معاونین جلی رضی الله عنه را با ایشان همین فرستاد و در نامه که با ایشان فرستاد و باز نمود که یک
 معاون را با شما فرستاد و ماصدقات شما بستاند و او را بزودی باز پیش من فرستید و یارانی که با او بنید بدان سبب فرستاد
 که شایع را شریع دین بیاورند و از اعراب برگزیده که مسلمان شده بودند می آمدند و همراه می شدند و درین سال ملک
 بنجاشی ملک حبشه بود و بمکه و جبریل علیه السلام خیر بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آن حضرت علیه التحیه و السلام
 در مدینه نماز پنجگوشی گذارد و حجاب باز پیش آن سر و صلی الله علیه و آله و سلم پیش تا جازه پنجگوشی را و حبشه دید و خبر عمه
 صدقات فرستاد و ماصدقات را از ایشان بگیرند و بیاوردند و چون بر بنی حبشه مسلمانان عرض کردند سید کذاب گشت من
 چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر مؤمنه زمین مراست و نیمه زمین مراست صلی الله علیه و آله و سلم و ایشان را گفت
 شما پیغمبر می از من بهتر بیاید و شریعت من از شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اما آن تر است و آن مردمان را شریعتی
 نهاده و نماز از ایشان برداشت و نماز کردن وی خوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که دعوی نبوت می کند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون این خبر بشنید اندوه اندیش و مردمان بکار اسود بن عیسی و طلحه سرور
و این اسود بن عیسی مروی شعبه بود و بسبب شمی حیلها که روی که مردم را از ان شکفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود و طلحه
نیز من تازیان بیرون آمد و مجموع بنی اسد از وین بر کشند و طلحه بانی و ش قوت گرفت و سپاه گرد کرد و تازیان آمد و نامه کرد
و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بر او را خود را فرستاد و فرمود اگر خواهی نیمه از زمین تازیان را بمن ده
تا صلح کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در ان بیماری نامه با کردیمین بدان ملکز ادگان حمیری که
مدد مسلمانان کنند و او را بکشند که در فوج گوشت پس همه گرد آمدند و اسود را بکشند و خیر بنزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
آله و سلم فرستادند و شد و از ان بیماری بیرون آمد و عصا بر چینه مبارک بسته بود و از دور هر باید و خطبه کرد و خود را بجا
جل و عطار اشکر کرد و فصل اسود و فرمود ان دود یکر مسلم و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد و زمان را جمع کرد و دستور
خواست که سن درین بیماری بخانه عائشه صدیقہ رضی الله عنها و عن ایها باشد با شتم عازت دادند و خانه حضرت عائشه رضی الله
عنها آمد و بر لبه تخت و تپ محرق کرد چون هنگام نماز شد عائشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان گرد آمده اند چشم میدار
که با من نماز کنند من بیرون نمی توانم شد ابو بکر رضی الله عنه را بگویی تا بجای من امامت کنند صدیقہ رضی الله عنها
گفت یا رسول الله ابو بکر رضی الله عنه مروتنک و است چون بجای تو ایستد خوشتر از تو اندک بگاید اشتهار و گریستن
آیدش کس دیگر را فی رمای رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم تاسه بار فرمود که ابو بکر رضی الله عنه را بگویی تا ابو بکر
نماز گذارد و صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت می کرد و دیگر وزان حضرت صلی الله
صلی الله علیه و آله و سلم را جاری او سبکت بود و نیاز با بد و بیرون آمد و حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه
امامت میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نهاد
و مردم تسبیح کردند ابو بکر صدیق رضی الله عنه نماز را بر سر برد و بخاک استاده بود و باز آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم دست مبارک بر پشت صدیق اکبر رضی الله عنه نهاد و او را تحجاب باز برد و خود بر راست او ایستاد و توانست ایستاد
بنشست و نماز گذارد و ابو بکر رضی الله عنه بر پیش او بر پای نماز کرد چون بخانه رفت بخت و چون دوسه روزی نبود
مویسه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان قبیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و فرمود درود
بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانه عائشه رضی الله عنها باز آمد و فرمود تا از هفت خجک سیرا کشوده آب
بران حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ریختند تا سبکت شود و امت را نصیحت کنیم همچنان کرد و در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
عصا بر لبه بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل و عطار احمد و شامی کرد و بر همه پیغامبران علیهم السلام
گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد پس از ان فرمود یا ایها المسلمون مرا حق است و پیغمبران
را از ان چاره نیست و از مرا که نه مرا محایا باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم مرا همان گوید

[illegible]

تتمای جویم و از ضرر و گزند مبرا است خود را از ضرر و گزند مبرا و ایشان را شفاعت بکنم این بگفت و یاران بیرون شدند و سگینه است
 خانگی کسی را که هوش از وی برد و چنانکه بر شکی زمان باشد و قطره قطره روغن در و باغ مبارک است حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
 رفتند چون بهوش باز آمد فرمود این را که رفتند عباس اورا بخواند و گفت یا عجم چرا چنین کردی عباس رفیقه الله علیه گفت
 من نگردم زمان گفتند یا رسول الله ما کردیم که خشکی و باغ بر تو غالب نشود و فرمود که خدا تعالی جل و علا مکنه که در وقت
 زفتن من از هوش بیدارم و عباس با علی رضی الله عنهما گفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را کارش از رویا رسیده است
 و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب را میدارم و این نشانها این زمان در وی می بینم می بینم بر و در پیغمبر صلی الله
 علیه و آله وسلم سوال کن در کار غنیشی که خلافت بکدام گروه تواند بود و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا عجم و لم نمی شود که
 درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب و دو شنبه و دوازدهم بیع الاول بود و سال یازدهم هجرت
 پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم میان شام و نخلت سبکتر شد و در تجربه باز کرد و به بیرون رفتی گریست و امیر المومنین ابوبکر
 صدیق رضی الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاده است و مروان پسر ابی سفيان و آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
 توانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها اورا بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه و سلم ساکت گشت چون نفس
 نمودن جان گرامی حق سپرده بود و بخوار حق پیوسته بود **وَإِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا لَإِلَيْهِ** مرا بچگونگی و علی رضی الله عنه بیرون رفت و
 میگريست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مگری پس ابوبکر رضی الله عنه فرزند آمد و عمر رضی الله عنه درین کلمات بود
 که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نموده است او نیز و یک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی الله عنه را شنید
 اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگريست و روی متبرکش بر روی مبارکش کشیده بود و ابوبکر رضی الله عنه روی
 رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را باز کرد و پیشانی مطرش صلی الله علیه و آله وسلم را بوسید و بیرون آمد و عمر رضی الله عنه
 را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت اسی عمر این سخن گوئی که خدا سی تعالی جل و علا محراب صلی الله علیه و سلم را
 و وفایت نمیزد و آن موت که حق و بی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت اسی مروان هر کس که محمد صلی الله علیه و آله وسلم
 را می پرستید و بخوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید بیست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد و فصل و نوزدهم
 تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
 علیه و آله وسلم چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که **قُلْ تَعَالَى وَمَا لَكُمْ أَلا تَتَّقُوا** و آنرا رسول حق خلت
مِنْ قَبْلِكَ الرَّسُولُ إِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبِهِ فَلَنْ
يَنْصُرَ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيُجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ پس مروان بداند که حضرت را
 با علی الله علیه و آله وسلم بخوار حق تعالی جل و علا پیوسته است بگریستند و مسجد و مسجد از این بیت پر شدند و گریستند و را میگویند

را می گردون امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

[illegible][illegible]

سورة الفاتحة

[illegible]

سید احمد علی

در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰	در روز شنبه ۱۴۰۰
------------------	------------------	------------------	------------------

پنج طبری بعد از آنکه
 که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که اگر کسی از من بیعت کند و من را در میان
 نبشانیم و شما پیش او بچنان باشد که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودید انصار گفتند که یا علی رضی الله عنه بیعت کنیم
 که پیغمبر دوست عمر رضی الله عنه رسید که اختلاف در میان پیدا شود ابو بکر رضی الله عنه را گفت که تو دوست دراز کن با پیغمبر
 کنیم که تو نیز از قریشی و من از ادری پس عمر رضی الله عنه دست ابو بکر رضی الله عنه را گرفت و بیعت کرد پس انصار این را
 کردند آمدند و بیعت میکرد و در این خبر بجز این افتاد و خلافت روی با بنی نضار و بدو بیعت می کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
 بعد از چهل روز بیعت کرد و ابو بکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از بیعت ماه بیعت کرد و آن روز چون شب رسید که
 نماز بود از مهاجر و انصار الا که ابو بکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همچنان نماند بود و روز دیگر
 و کسی بواسطه بیعت کردن بان سر و صلی الله علیه و آله وسلم نیز درخت روز دیگر عمر ابو بکر را رضی الله عنه بمسجد آورد و ابو بکر
 رضی الله عنه بمنبر برآمد و عمر رضی الله عنه فرمود تا بیا پس ابو بکر رضی الله عنه حمد خدای تعالی جل و علا بگفت و در روز دیگر
 صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیریم که خون ریختن و دواوری و زخم کشیدن در میان
 نباشد و من امر و یکی از شما ام و از من گاه صواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدایتان باشم شما مرا اطاعت
 دارید و چون روی از آن بیاجم مرا طاعت ندارید و از منبر فرمود و اند و بخانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شد تا او را بشوید
 و بر روی نماز گذارند و دفن کنند و الله اعلم بالصواب فصل در وفات کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
 الله و سلم را چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سه روز مانده بود در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله
 علیه و آله وسلم را بخاک دفن کردند و ابو بکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود این بیت
 مرا بشنوید پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقر و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین غسل آنحضرت صلی الله
 علیه و آله وسلم مشغول شدند چهار نفر این پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیه و السلام پوشیده بود و اسامه آن را بر او
 و فضیل و قثم و او را از پهلوی و دیگر سگروانیدند و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از دیو
 ایستاده بودند و می گریستند چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را شستند از سه جامه کفن کردند و سفید و یکی از بزرگان
 و نمیدانستند که گور آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم را کجا اختیار کنند ابو بکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالتاب
 صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود پیغمبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان آن بزرگواران بیرون رود پس آن بزرگوار
 برداشتند و همانجا گور کردند و آن حجره عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر لب گور نهادند و فوج فوج می آمدند
 و بر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم نماز میکردند و یک شب و یک روز چنین بود پس شقر قطیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
 را بجا آورد و بگور انداختند زیر پهلوی آن سر و صلی الله علیه و آله وسلم و امیر المؤمنین علی و فضیل و قثم و شقر از قریشی بودند
 هر چهار بگور فرود شدند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک را بر او گذاشتند و رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم روز

و هر سه را انداختند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان و او پس اسود و سخن گفتن ایشان بیدار شد
و بر جای خواب نشست و شهر قه در را شناخت و خود را بروی انداخت و زن او و ریمان هر دو نقش نهاد و سرش بر پشت
و پشتوی پشت همی کشید تا اگر نقش شکست و اسود و بمرد و شهر قه و بیرون شد و سرش با خود برداشت و زن نیز با او
بیرون رفت و سر او را سوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین نهان ایشان
چون بامداد شد بیرون آمدند و مردان سر اسود را بدیدند و مسلمانان باز اندرین آشکارا شدند و مدت پادشاهی اسود و
و عت و او سه ماه بود و الله تعالی اعلم فصل در ذکر سیاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوسه
مه یمن چون خبر اسود بتابعان او بر رسید همه بطلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی
الله عنه بامردان مدینه و مسلمانان می گفت ساخته و آماده باشند و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که بر ما گرد
مبادا که شبنجون بر تندر و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحه بن عبد الله رضی الله عنهما هر یکی را سپاهی
بر او و در وقت سپیده و هم بیرون آمدند و خود را بر اعرابان روز شمشیر انداختند و ایشان نهادند و چون آفتاب بر آید خلق بسیار از
عرب کشته بودند و روی نه بر میت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بیدینه باز آمد و با مسلمانان عزیزی شد و سه گروه از بنی تمیم و
صدقات نفرستادند و دوست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را و مدینه حلیه کرد و او را
گفت این سیاه که با تو در شام بودند بدارشان تا رسانید و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گرد آمدند و گفتند یا ابوبکر رضی الله عنه که بن خولیس مشهور که از خواهی نفرستد ابوبکر رضی الله عنه خود رفت
و بنو النضله شدند و در آنجا نعمان بن مقرن بود و دیگر از آنجا برگرفت و سیاه را تعقیب کرد و برفت و از اعراب پشوتان
که از وی گریخته بودند و دیگر گریه می که بر سر آبی فرو داده بودند که آن را نه خواندند و ابوبکر رضی الله عنه بیدار ایشان
تا خلق کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه گریختند و مردشاعربا ایشان بود که نام او خطیب بن اوس بود و بوقت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و باز برگشته بود و عیادنا الله عن ذلك و با اعراب بحرب مسلمانان شدی و خود را
گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را سیر کرد و از همه بادیه گرداگر و مدینه و در روزه راه از عربان پاک کرد و بیدینه باز آمد و یار
امیر بیرون کرد و همه را معاش و از اوقاد و بجهای عرب فرستاد و طلحه که گاه زده بود و بیدینه استیجایی که او را
سیر آلوده چون اعراب بسیار بیرون گردانده بودند از آنجا برخاستند و پیشتر آمدند و بنویک مدینه نیارست آمدن ابوبکر
رضی الله عنه سیاه نفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که متر شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه همه را
برده کنید و نخستین نوامر خالد بن ولید را و او را با سپاهی ساخته سوی طلحه فرستاد و گفت یا او حرب کن و چون شد
بهر داری بسوی مالک بن نویره بنا حیه بطحاج رعد و دیگر نوامر عمره بن ابی جهل را و او با این سیاه ساخته سوی یثرب
رو و بحرب سید که کذاب و دیگر نوامر ساجد بن اسیر را و او گفت همین رو با معاوی بن جبل و یارانی که آنجا اند می آید کن و

[The text in this block is extremely faint and illegible due to extreme fading or damage. It appears to be a single column of handwritten script.]

و با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحہ حج میرود و فرمود احمد بن محمد که خدای تعالی او را مسلمانی داد و حج کرد و بکافران
 همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود و چون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه
 آمد و با وی صحبت کرد و بنی اسد شد و بعد از او خلیفہ بنی اسد شد و بعد از او خلیفہ بنی اسد شد و بعد از او خلیفہ بنی اسد شد
 خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان چون خالد بن ولید کما طلیحہ را آخر کرد و عزبان با سلام و ترانه میخواندند
 از جوانان و بنی سلیم و بنی عامر و بنیان بر سر تندی با نذر و چنان نبودند که خالد با ایشان حرب توانستی کردند و اگر چه
 بودند و هر جانبی که بودند خالد رضی الله عنه با نجات شد بود چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سیاه و فرستاد
 و او را بیاوردند و اگر مسلمان باز آمدی را کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب و نام او علقمہ بن علقمہ بود
 و بران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بکینه آمده بود و مسلمان و کجی خویش باز رفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
 بجو حق تعالی پیوست او مرتد شد و با طلیحہ باز آمد و کجی خویش مرتد می پنهان داشت و آن حی او از خالد دور بود و بکینه
 نزدیک بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی نفرستاد که نام او قتیق بن عمرو بود و او را بکینه و بیاورد و او رفت و علقمہ را
 طلب کرونیافت زن و فرزندانش را بگرفت و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که
 چه گناه است اگر علقمہ مرتد شده باشد احمد بن محمد که ما مسلمانیم و ما نمیدانیم که علقمہ کجاست و درین شهر گرفتار و بکینه و
 نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از دین باز گشتند و کجی خویش باز شد و علقمہ را
 آورد و بسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابوبکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و باز او را بسوی خان
 زن و فرزندان خویش فرستاد و همچنان پیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن ولید میآمد و بودند و هنوز
 چشم میداشتند تا کار چگونه شود و وضع چه باشد و بهتر ایشان فروزه بن حبیره بود و کس خالد بن ولید رضی الله عنه
 دانست که ایشان بسوی اسلام نمی گرانند سپاه فرستاد و خلقی از ایشان اسیر کردند و فروزه را بیاوردند و ایشان
 گفتند که ما مسلمانان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که در مرتدی بود و کشتی
 سوختنی بود بسوخت و هر کسی خواسته کسی ستمه بود و باز بستید و کردی را بنگ بزد و کردی را بجا و فروا گند و فرو
 را نیز و ابوبکر رضی الله عنه آورد و او را فرمود که دو مسلمان شد و عرب اندر زنی بود از بنی عطفان نامش سلمی بود و
 شده بود و با جماعتی از بنی عطفان و بدیهه شده بودند و هر کس که از سپاه طلیحہ نهیمت شده بود و آمدند و او همه را جره
 بهمی داد و او سپاه بسیار کرد و دو میگفت من با خالد حرب کنم پس خیر او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها بر کشید و در حرب
 سخت کرد و سخت تر از حرب طلیحہ و سلمی بر آشتی نشسته بودند و عاری و خلق بسیار کرد و بر گردان آشتی شده بودند
 خالد گفت تا آن آشتی را نیکند ایشان نهیمت نشوند و منادی باگ کرد که هر کس آن آشتی را نیکند او را صد شتر
 سیخ موی بدیم و هیچکس بران آشتی توانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن آشتی کرد و مقدار صد تن را بکشت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و این ساجاه از موصول بود و زن نصیب بود و سخن بسج گفتی بیا تریکو و یکس بسج بنیاد پس نیامدی و از بسکه مردمان سخن از او فتنه
شد و دعوی کردی که من مغیرم و از خدای آسمان بسوی من وحی آید و مردمان سخن او غره شدند و غشی از بنی ثعلب بر
گرویدند پس چون این خبر شنید که مغیر بنی ثعلب علیه و آله و سلم وفات یافت اعراب مرتد شدند و خواست که سپاه گردانند و با
بنی ولید رضی الله عنه حرب کنند برخاست و با چهارصد سوار از کحل و خزیره از ان کسان که بروی گردیده بودند بر روی
و چون بعرب رسید خبر بخالد رضی الله عنه رسید و آن مرتدان که مسلمان شده بودند و گروهی با طراف هنوز مرتد شدند ساجاه
پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان کرده اند و از مردمان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان که با
بیشتر اند گفتند بنی ضبّه ساجاه نامه کرد بنو ضبّه با هم رسول فرستاد بدان ایشان و پس خود عرض کرد و بی
از رسالی کرد و برخی از مسلمانان چنین نامه نوشتی که من ساجاه رسول الله را می بخاشد که چنانچه حضرت رسالت پناهی می اند
علیه و آله و سلم پنج نفر فرمود و او می خوردن و زن و مار و گوسفند و گاو حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک بن نویره
و همتر بنی ضبّه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن و پس خویش بروی عرض کن ساجاه بدو نامه کرد و گفت پس بگردید
با ابو بکر رضی الله عنه حرب کنیم بنو ضبّه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و میان بنی تمیم و بنی الزناب عداوت
بود و مالک بن نویره با ایشان خویشی داشت و اجابت کرد از بهر آنکه با ایشان حرب کند چون از بنی ضبّه شستی
دید بنی بر یوچ را فرمود تا با ساجاه بیعت کردند و بدو دیگر و بدو بنو تمیم و بنی ضبّه با سپاه بسیار بسوی ساجاه آمدند و محمد کرد
بنو ضبّه مخالف گفتند پس ساجاه را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الزناب کمتر از ساجاه گفت
تا خدای عز و جل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای تعالی می گوید که اعدا و الکراب و استعدا للتهاب
ثم اعتر و اعلی الزناب فلتیس و منهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت و بسوی بنی زباب بشد و ایشان بدو
انگی بودند و لیکن از بنی ضبّه یاری خواستند و ساجاه با سپاه بسیار و حرب سخت کردند و ساجاه بر ایشان غلبه کرد و کسان
از ایشان را کشت و اسیر کرد و از ان قبیله با بنی تمیم بسیاری بدو دیگر و بدو چون عطاروی و حاجب بن زبارة و زرقا
بن بدر و همه همتران بنی تمیم و بنی ضبّه را چون سپاه ساجاه بسیار شد آهنگ نیامه کرد و گفتی اگر مسیله با من یکی شود
ما سپاه ابو بکر رضی الله عنه را غلبه کنیم و همه جهان بگیریم رفتند و آهنگ نیامه کردند و چهار نفر سوار با ساجاه کردند
و خبر بسیار شد و بر سپاه و سپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابو بکر حدیق رضی الله عنه بر رویامه بودند و همتران
که چون خبر ساجاه شنیدند بدو رفتند که اینها از نیامه اند که مسیله را خوانده اند و ندانستند که مسیله از روی ترسد و در
راه از ان دور تر شدند و ساجاه بدو بر نیامه شدند آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیله چهار هزار سوار از همتران بسوی
ساجاه فرستاد و ساجاه را گفتند که کار آمده ساجاه گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم و خبر نوشنیدم باید تم با ابو
یار باشم و هر دو با هم بگردیم و ابو بکر رضی الله عنه جنگ کنیم و رسولان را باز فرستاد و چون رسولان باز آمدند و

[illegible]

از بهر بنی قنبره که مارا با ایشان عداوتها بود پس پیش مسیله شد همه بنی قنبره با او شدند گفتند همه جهان بر ما خیزد ما را از باریک
و پشیمانی خورید و سباجه را گفتند تو که زویش کن ما همه را تو بار کردی سباجه گفت مرا از بن حیره و زن برید تا سباجه خوش باز شودم و آنچه از سباجه
خالد رضی الله عنه باید که خود را بر سباجه زنده و عرب را گفتند یا را با شما کار نیست نه سباجه جلدین ایشان ست از سباجه باز داشتند و او را بجای
خویش باز بردند و این مردان سواران را بر زن کردند پس سبوی ابو بکر رضی الله عنه و از و عذر خواستند و خالد رضی الله عنه از نکات کلبان نور
کرد و او را با بنی مالک و بنی رلوح بجای بودند که نامش نطاح بود و مالک پشیمان شد از آن صلح که با سباجه کرده بود و تخمیر
شد و کار خویش اندر ماند و خالد رضی الله عنه را با و نهاد و مالک دانست که با او پامی ندارد و مردمان را گرد و گرفت
با او چه تدبیر کنیم کردی گفتند حرب کنیم کردی گفتند که حرب نکنیم مالک گفت تدبیر نیست که از اینجا غریمت بجائی دیگر کنیم خالد
رضی الله عنه دانست که ما حرب نخواهیم کرد و گفتار و جنگ کردن خالد بن ولید رضی الله عنه و کشتن مالک
بن نویره را چون مالک شنید که خالد رضی الله عنه نزد یک آمد پیش او آمد خالد رضی الله عنه با او حدیث کرد چون
بحدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید مالک گفت آن مرد شما چنین گفتی سر خالد رضی الله عنه را خنجر اند
و گفت ای سگ مرد با او دو مرد و تو خود مردی بر سرش ایستاده بودی که نام او ضار بن الازد و با خنجر شمشیر کشیده خالد
رضی الله عنه گفت ده این سگ را ضار سر مالک بن نویره را بر زن انداخت و گویند که خالد رضی الله عنه همه قوم او را
کشت و مالک بن نویره را زنی بود که نیکوترین زمان آن زمانه بود خالد رضی الله عنه او را زن کرد و فرود کرد ابو قحافه
با خالد رضی الله عنه گفت لبخنی اندر آمد و گفت سر انفرستادی تا ترا خنجر آوردم که با ناک نماند شنیدم فرود کرد و مرد و س
مسلمان بود او را کشتی خالد رضی الله عنه گفت اگر گفتی شنیدم دیگر کسان گفتند شنیدیم و با ناک بر زنش ابو قحافه
سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد رضی الله عنه نروم و باز بهرینه شد با ابو بکر گفت خالد رضی الله عنه ما مردی را با حق کشت و
زن او را زنی بگرفت ابو بکر رضی الله عنه او را با ناک بر زن و ابو قحافه سوی عمر رضی الله عنه شد و این سخن با عمر رضی الله عنه
گفت خنجر بر خاست و نزد ابو بکر رضی الله عنه شد و گفت خالد بن ولید شمشیر بر کشیده است بر مسلمانان و ابو قحافه
گواهی می دهد که مالک مسلمان بود و من نیز گواهی میدهم که او را کشت و زن او را در عقد از دل خویش در آورد
خالد را باز خنجر انداخت ابو بکر رضی الله عنه فرمود یا برادر عمر رضی الله عنه خالد شمشیر خداست و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
او را شمشیر خدا خوانده است و شمشیری که کافران را کشت را و را چگونه بدنام کنیم و از ابو قحافه پرسیدم که تا باز سوی خالد شد
پس ابو قحافه باز سوی خالد رضی الله عنه شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر رضی الله عنه آمد و دعوی کرد و عمر رضی الله عنه
عنه او را سوی ابو بکر رضی الله عنه برد و دعوی کرد و چون مالک ابو بکر رضی الله عنه نامه کرد و خالد گفت سپاه را با
بازدار و اینجا بیا تا با خصم سخن گوئی که تمیم این نویره آمده است و چون بر او رش و دعوی میکند خالد با پنج چاکر سپاه و ابو بکر
رضی الله عنه را حاجی بلال رضی الله عنه کردی و مردمان را نزد او بار دادی و و دنیا خالد سبوی بلال فرستاد و بطریق

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style, likely from a manuscript related to the 'Risala' mentioned in the caption. The text is written in dark ink on aged paper.]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

آنجا آمدند با گروه سپاه ویرا و دیگر سپاه بنو ذر بن سیمین ابو بکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح بر نهد از زمین بریزد
 و بنو خالد را در جنگ پیروز کرد آن طغیانی بسیار از زمین بر نهد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از نظام
 بر گرفت و ششصد و هشتاد و دو و در حصار پیاپی آمدند و سیصد و شصت و یک نفر از آن سپاه کشته شدند و جمیع شهر و دهر آن
 پیاپی را گرفتند و با ایشان تیر تیر کردند و گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب کن پس
 سیصد و شصت و یک نفر از حصار بیرون آمد و چون هزار مرد و عرض کرد و بدو در میان کوه گاه نبرد و باغی بود و در شهر و او را حدیقه الحرامی آوردند
 سه پاره خورشید آنجا نبرد و با خالصگان آنجا فرو داد و او را زخم کرده آنجا بکشتند و پس ازین آن باغ را حدیقه الموت
 نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و سیصد و شصت و یک نفر از حصار بیرون آمدند و باغ حدیقه الموت
 بر مقدمه لشکر حکم بن الحنفی را پیاپی کردند و بر سیصد و چهار از رجال را او خود بیاع انداختند و آن چهل هزار مرد را بحرب سپارد
 و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و حکم بن الحنفی را که بر مقدمه سپاه بود و میبگفتند و سپاه پیاپی بر روی سپاه
 و بجای حمله کردند و سپاه سیصد و یک نفر و سپاه مسلمانان هر یک ششصد و شصت و یک نفر را بر دست خالد زدند و رایت مهاجران
 بپایند و چون خالد رضی الله عنه آنجا رسید دید که مهاجران را می کشند خالد رضی الله عنه اسب خواست و بر پشت
 و سالم مولای ابو حذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه پیش لشکر آمد و رشت مسلمانان چون او را بدیدند بر
 گرد آمدند خالد رضی الله عنه گفت یا معشاهر المهاجرین بدو خود را نیاور و هر جا که دشمنی پیش آید شست شما را گرد وید اگر آن هم
 وین نیست باری حسین مردانگی می باید که باشد آنان این گفت و سپاه را باز گردانید و نهصد و پنجاه تن بدان یک حمله
 از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجه شهادت فائز آمده بودند و ثابت بن قیس التماس و ابو حذیفه و دیگران که چون سپاه
 خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و پیش اندر آمد و حمله کرد و
 دشمنان روی از پس کردند و مسلمانان شمشیر بر ایشان نهادند تا هر کس بدان باغ اندر رسید که سیصد و شصت و یک نفر از آنجا
 بودند و اندران حرب و هزار مرد از مبارزان پیاپی کشته شدند و هرگز مسلمانان را هیچ خوشی نبود و بود پیش از آن هر یک
 و معصیت و پس از آن شادی و فتح پس هر که از لشکر گاه پیاپی هر یک ششصد و شصت و یک نفر را باغ همچنان همی آمدند و دهر آن تابک
 همی کردند که از حدیقه الحرامی را اندر باغ همی بردند و با سیصد و شصت و یک نفر از آن و عدده نصرت که از خدای عز و جل گروی کجاست
 گفت هر کس از بهر خیال و دامن خود حرب کند و سیصد و شصت و یک نفر از آن هر کسی همی پرسید از دهر آن می کشند کشته شدند و پس
 ما این جهان را چه خواهیم کرد و روزی که در پیش و خود و بر سر نهاده بر اسب نشست و خلق را بر حرب تحریص کرد و چون
 خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید و دیگر یارده حرب ساختند از آن سخت تر کرده بودند و قریب و ولایت کس از مسلمانان
 نمیگفتند خالد رضی الله عنه حربی کرد و با بر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستیدند و باغ اندر افتادند و ششصد و یک نفر
 نهادند و همی کشند از آن روز و بر و آن باغ و ششصد و یک نفر از آن و ششصد و یک نفر از آن و ششصد و یک نفر از آن

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بن خطاب رفتند آنده بیهوشی خالد را بگفتی باید و با صدیق ابی بکر رضی الله عنه گفت که خدای را و مسلمانان را خیانت کرده
و دشمنان را تو انکار کردی و امید به تاخیر و بیا بید و سپاه از تو بگریزد که خوشنشین را چه شده است و من هم می گویم که او منافق است
و او را باید خواران و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کار کرد و بدو نامه کرد و بخیانت تهمت کرد و او اندر نامه سخنان
زشت نوشت خالد و آنست که اینها از عمر بن خطاب رضی الله عنه است فحاجه را گفت دختر خود را زنی بمن ده فحاجه گفت
تو که بمن دختر مرا نتوانی که دهی گفت دختر مرا هزار درم کا بین است و خالد خشم آمد و گفت من هرگز زن نگرفته ام کم بگویم
این هزار درم کا بین و رسم من چنان است که کا بین از پیش منید هم فحاجه را این سخن بزرگ آمد و دختر را هزار درم کا بین داد
و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز شست نگرفته بود و مردمان لشکر می را دوست تنگ داشت چنانکه آن شب که خالد عروسی
میکرد و بیا کس بود در آن لشکر می که نامان شناسند و مرد می بود و اندران لشکر شاعر که نامش زیاد بن عمرو بن العقیلی بود
و از دوستان عمر بن خطاب رضی الله عنه بود و سه بیت شعر گفت و پیش عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت این ابیات را
بر ابو بکر رضی الله عنه عرض کن و بروی خوان و آن ابیات اینست
ابن امیر المؤمنین را که به من ماصح کلب الله
جسمه انما یضع الف الف الف کامل به سادات فرسان الحییرش جمانه کولاً این خطاب اقول تعالائی به و قص
ما حدیثکم لا را با علی پس عمر رضی الله عنه این ابیات نزد ابو بکر رضی الله عنه برد و می نزد پدر خشم نگه کرد خالد به بیت المال
مسلمانان همی چه کند و هرگز هیچ کس چنین نگرفته است و ازین همی با کرد و هزار دو لیست تن و برین حرب کشته شده اند
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند و از ان همه کمترین برادر من است و خون
ایشان بگریوان دست و اگر او با سپاه خود بر سر بودی و چون بود که بخم خود بخت نشسته و حرب کردی اولی بودی که لشکر
نهیمت داشتی و او را باز بانه اندن و خواسته با از وی طلب باید کردن ابو بکر رضی الله عنه خشم گرفت و از جای بلند
و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه پس فتی نرگست مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم و مسلمانان او را شکند
پس نامه کرد بخالد که از ان خون می بکشد و در نامه چنین گفت که ترا چندین فرخست است که چنین عروسی کنی و در بیت المال
مسلمانان فساد کنی و خون هزار دو لیست مسلمانان پیش تو ریخته است و هنوز شک نشده است چون خالد آن نامه
بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مردمان پیامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نمیکند و در این صلح شمارند
نزد حلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بروید و بگریزید و حال خویش بروی عرض کنید از ایشان ده تن بزنند و سیصد
ابو بکر صدیق رضی الله عنه شدند و این ده تن از بهترین سپاه بودند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه شفاعت کرد و در عمر
رضی الله عنه سخن کرد و ابو بکر رضی الله عنه اجابت کرد پس ابو بکر رضی الله عنه ایشان را گفت شمار و امید با چندین
عقل و کفایت میلک شمارا چگونه فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسج و گفتی از خدای آمده است
ابو بکر رضی الله عنه فرمود هیچ از ان سخنان او یاد دارد گفت یک سورتش این بود صریح صریح مکتوبین به اعلاک

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و ششم شمشیر کشید و پایش را از زانو فیکند حمله گفت این کیست گفت منم غنیمت بن المنذر را گفت چون مرا خسته کردی بکیا بری
کار تمام کن غنیمت گفت ترا ششم تا نزاری همی این بگفت و برفت و حطم باگ می کرد که ای مردمان منم حطم سرا بکشید تا
ازین حرب برسید و مخفی می بود تا بوقت با در آمد روی از عرب بوی رسید که ناکش قیس بن عاصم بود شمشیر کشید و او را
بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علاء بن الحضر می راه شهر را گرفت و هر کس که مرتد بود و یا مسلمان
شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مردان هر کس که بگریختند انجا شدند با خواسته های علاء انگاه شدند
و با سپاه روی با ایشان نهاد چون ایشان شنیدند هر چه بر لب دریا کشتی بود انچه با ایشان با نیست برگرفتند و دیگران را
بسوزند و بر آبر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردانش همه مرتد بودند پس کشتی اندر شستند و بدان شهر شدند و من
نبشستند چون علاء بر لب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسب فرو انداخت و دو رخت ناز بگذارد و درو کجاک
بر نهاد و دعا کرد و گفت یارب تو بر آب قادی همچنانکه بر خاک و این خاک را تو بزمین نگاه میداری این خلق را برین
آب بگذران تا هر کس که بخدائی تو شک است او را یقین شود و بر اسب نشست و سپاه را بر ایشانند و اسب را بر آید
آنگاه همه سپاه اریس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو بگذشت بفرمان خدای عزوجل و از دریا بگذشتند
و چون آن مردمان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جا و اندر مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام شمشیر
اندر نهادند و همی گفتند و غارت می کردند با ایشان همه را بکشند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر
از انجا باز آمدند پس است و غنیمت با قسمت کردند و علاء با سپاه پیاد و نامه کرد و بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین
و اینه المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان حرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین است خدا
عزوجل کسی را گذاشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه
بدین که است شکر فرمود و نامه بفرستاد و او را بکویت بحران بداشت و او را مسخر گشت رضی الله عنه و الله
اعلم با نصاب گفتار روزی که مردان و اهل روت که بعجم بودند و از سپاه سالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله عنه
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرقه بن نهریمه بود که او را بنی مهران فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است
و عمان بر لب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل انجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و چون
خبر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را شنیدند همه مرتد شدند و ملک عمان که نامش خاض الجلبدی بود و
با جم ملک بود و هم ملک مهر بود و او مرتد شد و مردان را با اسلام می خواند و هر کس که باز نمی آمد مسلمان میشد و سپاه
بسیار داشت و مردی بود بعجمان که نامش لقیط بن مالک بن الازوری بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و گاه
پنجاه صحرایی صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند و فریاد کردند تا که
بدین بهمانه با حاضر حرب تواند که دو پادشاهی از وی باز ستاند و مردان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر

آوردند که نام او حمزه بن عثمان بود و ابو بکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن الناص را نامه کرد که از اطراف سیاه فرست عثمان
 سیاه فرستاد و ایشان را به محبت کرد و حمزه را به محبت و بخار و همین آن مردمان که مرتد شدند و بودند و مرد
 بحرین ترسایان بودند و پیغامی به خدای صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله
 وفات یافت ایشان عهد شکستند و چون این سیاه به بر طائف و بخار آمدند ایشان بطیخ بپوشیدند و با ابو بکر
 علیه صلح کردند و درین تهاجم از آن مردان پاک شدند و آنچه بماند بگریختند و همین شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند
 و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر اهل روستا که در همین بودند و مردمان همین مرتد شده بودند با سودین عیس
 در زمان رسول خدا صلی الله علیه و سلم و حضرت رسالت نبای صلی الله علیه و سلم نامه کرده بود بکار داران خویش
 و مهاجرین جبل و قیس تا اسود و قنبل آوردند و اسود را فیروز و قنبل کشت و معاذ را به یون آورد و مسلمانان باز آشکارا کشت
 چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر ابو بکر رضی الله عنه آمد کشت و نامه کرد و بغیر و زو امیری بنین مرز و داد و قنبل را اندو
 آمد و باز مرتد شد و عمر بن معد کرب او را بخواند و با خویش باز کرد و قرار بر آن نهادند که هر چه اندران ناحیت کس است
 از فرزندان عجم همه را بکشند و خود و همین را بگیرد و عمر و خلفه او با شریک به همین و قنبل نتوانست مرتدی آشکارا کردن
 حلیت کرد که نهان و او نیز را بکشند و او نیز فیروز را مهمانی بکشد نخست و او نیز آمد و او را بکشت و چشم می داشت که فیروز
 نیز سیاه و او را بکشند و همین بگیرد و فیروز می آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشکوکه دادید را بکشند و
 ترانه بخوانند کشت و تدبیر قنبل تها شد پس فیروز را ابو بکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قنبل مرتد شد و او نیز کشت
 و از آن بازده اسیر که ابو بکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکی از مهاجرین رضی الله عنهم اسیر بود که فرموده بودش که
 همین شود و معاذ جبل و فیروز را دست قوی در مهاجرین گرفت بطائف و بر مردان برگزید کشت و خالد بن اسید را با
 کرد و امر مردان تهاجم را کم کردند و روی همین نهادند و عکرمه را بخواند و همین آمدند و با قنبل حرب کردند و عمر بن معد کرب
 با او بود پس قنبل کشته شد و عمر بن معد کرب اسیر شد و مهاجر او را نیز ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و ابو بکر رضی الله عنه
 او را گفت تا چند کردی ازین بدان و از آن بدین چند راه مرتد شوی عمر و گفت زیرا که شما مرا انگیخته اید و پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم امیری بنی زید مرا داد ابو بکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا و هم عمر بن معد کرب گفت من نیز مسلمان شدم
 پس عمر و مسلمان کشت پس ابو بکر رضی الله تعالی عنه اسیری قبایله و بعد و او مهاجر با عکرمه همین شدند تا فیروز را دست
 قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با امیری و مسلمانان آموختن و خود بصنعا بنشست و ابو بکر رضی الله
 نامه کرد بگریختن اهل روستا بفتح همین ابو بکر رضی الله عنه جواب فرستاد که هر دو نزدین حضرت الموت روند تا آنجا نیز مسلمان
 آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو رفتند و بجز الموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود و بر صدقات و از
 باز گرفته بودند چون مهاجر باید دست زیاد قوی کشت و حرب او با بنی کنده کرده بود و متهر ایشان شعب بن قیس الکنذلی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که در حیره و اوراد و بود و بجای نماند پس این شیئی زیر عالم او تو است بود و برخاست و بسوی ابو بکر رضی الله عنه آمد و مسلمان
 شد پس بگفت مرا بگو سواد بر گمار تا هر چه بکشایم مرا بود و کار تو که عزم ضعیف شده است ابو بکر رضی الله عنه آن ولایت را
 داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوفه بود چون ابو بکر رضی الله عنه دیکر شیئی بپیشش نداشت و سال اول را
 خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه پیام خود را نامه او را گفت که با منی یار شو و آهنگ در این کنی که خانه ملک
 عجم است پس خالد رضی الله عنه از پیام بریفت و راهش بر لصره بود و بر باله و بر سواد چون بسواد عراق آمد را به خالد رضی الله عنه
 آن را دید آهنگ بدان و از ایشان صلح خواستند بآن خیزت بندید و برین قرار کرد و منی با خالد رضی الله عنه باز
 و اندر سواد علم فصل در زکریا فتح الحکیم چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن حبیب بن
 یزید رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی بیزیر خود گیر که با من مردان اند که
 را دوست نراند از زندگانی ایاس گفت کنم و از دین قدم خود دست باز دارم ولیکن خبر بپذیریم و صند هزار درم بگو
 و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه آهنگ سواد عراق کرد و در آنجا دیه بود که ناشی کس بود و مهربانی آنجا بود
 که ناشی خالد بود و از عجم بود و با خالد رضی الله عنه حرب کرد و خالد رضی الله عنه او را شکست و آن دیه را غارت کرد
 و اندر حیره و در بود و در سواد و ناشی عبدالمسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را ببنید چون
 خالد رضی الله عنه او را بدید پرسید که از کجائی گفت از پشت پدر گفت نه چنین همی گویم میگویم که از کجا آمده گفت از شکام
 گفت نه چنین میگویم چه خبری اندر گفت بپایه گفت بر جری یاد و شی اگر بر صلی چنین خدا چرا کرده چون بخود نباید او را بر جری
 از خوشین باز دارم و فتح کنم و الله اعلم بالصواب فصل در زکریا فتح الحکیم و مدی با لیه بود و ناشی هر فرزند عجم بود
 شیر خواره بود پس این هر فرزند خالد رضی الله عنه باید و صفها بسیار است و نخستین هر فرزند او اندر گفت که خالد که
 است بگویند با بیرون آید خالد رضی الله عنه بیرون شد هر فرزند چندی خون کس بسیار بختن بسیار با با هم حرب کشیم اگر من
 ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر تو بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هر فرزند قوی بود و در حال ضعیف
 بود پس هر فرزند او گشت و خالد نیز پاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربتی بر دوش اما بر هر فرزند نکرده و هر فرزند خالد
 زور و دوش کرد و خالد رضی الله عنه شمشیر بکشد و بخت و هر فرزند را گرفت و بزرگین بکشید سپاه عجم جو شمشیر و با یکدیگر
 حمله کردند پس قحطای نیز با خیل خویش حمله کردند و لشکر عجم را بر اند و خالد رضی الله عنه سر هر فرزند را برید و بیان شد که عجم اند
 و ایشان نه بریت شدند و خالد رضی الله عنه بر سپاه است و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار بکشتند و
 کردند و با هر فرندی آن را و دیگر روز سپاه برگرفت و با لیه شد و در آنجا خواسته بسیار و بشمار یافتند و پنج یک بیرون کردند و آن
 پیل و تاج هر فرزند یک ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته را فرستاد که و ابو بکر رضی الله عنه آن پیل را
 گردیدند و گردانیده باز پیش خالد رضی الله عنه فرستاد و فصل در زکریا فتح الحکیم و در آنجا حجاز را خالد بن ولید

تاریخ طبری

بمرو و خالد رضی الله عنه خون عراق را گرفت و بصره و سواد و آبهای روان دید و جایهای بای خوش چنانکه هرگز ندیده بود
 همه سپاه را گرد و حمله خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بر فتحها و مردمان را بر جفا و تحریص نمود و گفت اے
 مسلمانان اگر خدای عز و جل این جهاد را فریضه نموده بودی بایستی که با اهل عجم گردانی تا این جایها از ایشان بتیمی
 و بادی بی حتی تسلیم از ایشان پس بهر ناحیتی که دارند از آن خود را نصبتا و دودا و عدل اندر میان خلایق بگسترانند و الله
 فصل و در ذکر واقعه کلبیس و چگونگی آن و در شکرتان ترسایان بودند که از راه و از پایا و آمده بودند بسیار و از
 اعراب بنی بکر و بنی عجل که بیار و آمده بودند در ترب مدار بسیار کشته شده بودند پس هر چه باهوار و حمیره و مصل و بیک
 و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بیک عجم نام کردند که ماند بیعت تو ایم و ترایاری کنیم این بار سپاه و فرست تا با او بایستیم
 و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم شنید که این عرب مصل و باهوار و
 حمیره با او بیعت کردند و شاکست و بدان وقت که اندر غوا نصرتا و از پس او سردی نصرتا و که نام او همیش بود
 بود و با چهل هزار مرد و غوا همیش اید ایستت حرب کردن و شکسته شد و چون بهمن جا و و شکسته شد و بجای بایستاد و او
 کرد و بیک عجم و او را آگاه کرد و دستطلبان خواست تا چه فرامید و ملک با کسان خویش تدبیر می کرد و چون نامه ترسایان
 بنی بکر و بنی عجل بیاوردند که از سپاه خواستند نامه کرد و بسیار مرد و با عرب بنی بکر و بنی عجل یا شو و با آنها تیر و کمان و کین و کین
 جاد و مرد و بر گوازی را با سپاه نصرتا و که نامش جابان بود و این مرد و متقانی بود از سواد و بهمن او را نصرتا و خود
 بهمان باز شد تا و از ران و ملک را بهر بنید و اندر کار خویش شرط کردند اندر سپاه سالاری و جابان را گفت این ترسایان
 عرب را اگر و کن و حرب کن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجائی فرو آمد که نامش لیس بود و آن دید بود و جابان
 جابان و خیمه خالده شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد لیکن سپاه سالاری را ایشان نیست و از ایشان
 هیچکس از جای نجنبید و سویی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر ایشان تا خن کنیم پیش
 او و اندک بهمن جاد و با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان پیوند پس خالد رضی الله عنه ناگاهان بایستت
 مرد و بر ایشان تا خن کرد و جابان همین نشسته بود و بهمن را چشم می داشت و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود
 و چون چاشنگاه بود و بر خان نشسته بودند که لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان گفتند امر و خالد رضی الله عنه
 عنه فرو آمد و همه بچرخ خوردن نشستند خالد رضی الله عنه بالشکر گفت و میاید و همچنین بر فراز حرب روید و گوید
 خود که اگر خدای تعالی جل و علا امر را بایشان ظاهر و از ایشان چندان بکشم که خون اندرین روید و برین چار
 که ایشان را را و استند پس صفت بر کشیدند و آن هنگام حرب کردند ایشان از طعام بر جا نشدند و گفتند جابان را که ما این
 معانداری ترا باطل کنیم و حربی کردند که درین حربها چنان نگذرد بودند و چون در میان دو نماز بود و بهر سمت بشدند خالد
 با ملک کرد که هیچکس را نماند و ملک اسیر کشید و پیش من آورد و در خلایق بطاعت شد و همه را اسیر میکرد و در روز و

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

این را بخورم و فی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم باذل و عار خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستی و گرفت و
خود گفت دینی الله القدری لا یقضی مع اشیاء شئی و لا یقضی و لا یستأمر و هو التسمیع العلم
و آن زهر را بخورد و غشی کرد و چون زبانی بود بخوری از وی کشاد و شیم باز کرد و گفت لا حصول و لا قوت الا
یا ذی العلی العظیم پس عبدالمسیح را گفت این زهر را با من را از بهر آن خوردم که تا بدانی که با هیچ کس این حضرت
نخواهد کردن مگر بفرمان خدای عزوجل پس عبدالمسیح را گفت با دل عمر خویش این جهان را چگونه باو داری گفت
از حیره و شام همه را بدمستان باو دارم پس عبدالمسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یکا غزیر را
را بخورد که اگر سیله بخورد بطریق دیگری و مرا و اینج زبانی نداشت و کسی با او بر نیاید و هر چیز که او خواهد و گوید چنان
کنید پس مردمان حیره آن مال جزیره را قسمت کردند و بر سر مردی چهار درم نهادند و بیست هزار درم حاصل آمد
و بخالد رضی الله عنه دادند و او را نیریدید باو دادند و چون کار حیره برین شیکو گشت و دهقانان سواد و استند که با
بر نیایند هر کسی ده یک خویش بخیر صلح کردند و مال را اگر در دنا از حیره سواد و بار هزار هزار بخالد دادند و همه سواد برین برو
کشاده شد و مردی بود با شک خالد رضی الله عنه از اعراب باو بیست و شش سویل بود و هشتاد و سال عمر داشت و بوقت رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبدالمسیح را و تحری بود و نامش کر امه و جوانی نیکو بوده و هرگز نشوی نگردد
و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم و پیش من خیر الله
علیه و آله و سلم نشسته بودم او حدیث می کرد که زمین عراق و حیره و سواد بر امت من کشاده شود و گفتم چون حیره باشد
و کر امه و قهر عبدالمسیح به این بندگی بمن ده گفت وادم و امر و آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه گفت برین
سخن گواه داری گفت دارم جامعی از مهاجر و انصار رضی الله عنه او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبدالمسیح را
گفت این مرد چنین می گوید و من این صلح برین شرط بخورم که عبدالمسیح گفت و حرم زن بزرگ است خالد رضی الله عنه
گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن شنیدند گفتند این صلح نخواهیم و این زن را به بندگی ندهیم و این کر امه زنی
بود و ما را گفت شما غم مدارید که خوشتن را از و باز خرم و کر امه نیز و خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی را بخاند و گفت این
کر امه را به بندگی نبود وادم کر امه گفت ای اعرابی هرگز مرادیده گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده بودم کر امه گفت من
زن پریم و ترا از من چیزی نباید تو مرا بمن فروش بهر خد که خواهی سویل گفت بهتر از درم کم نفروشم کر امه گفت خریدم سویل
گفت فرو ختم پس کس فرستاد و هزار درم باو برد و سویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد کرد و پس خالد رضی الله عنه
سویل را گفت ای ابله چرا هزار درم گفتمی اگر بده هزار درم می گفتمی او می خریدی پس خالد رضی الله عنه فرمود و سر او بریده و
نزد و سپاه را بسواد اندر بردارند که دو شهر شهری و دو عامل بفرستاد یکی از برای خراج و صدقات و خبری و یکی برای آنکه شهر
نگاهدار را بهم خراج سواد بسوی او آورند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و آننگاه باز کرد و او را

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

تاریخ طبری جلد دوم
۱۶۰
وقت پرست هر که از خالد برگشته بود و در حربه و سواد و تجربه و ایل و ارباب همه انجا گرد آمده بودند و بدان عرب اندر حربه
بود نام او عقیقه بن ابی عقیقه چون خالد رضی الله عنه نزد یک امام این مردمان عقیقه را گشتند حربه هم حربه بهتر و اندر ان
حربه بعراب دادی بهر میت نشدی این حربه بیاوه مهران گفت راست گفتی و لیکن ایشان باز شد و ایشان برشتند
و بمنزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عمر بن عبد المطلب که گاهه نیز چون خالد با عرب صفها پر کشیدند و این عقیقه
مرو حربه بود و کوتاه و خالد را کارهای تنگ و کمر و کفها راست کردند و در آن وقت که خالد از ریس او اندر آمد و پیش
بر گرفت وزیر بعضی اندر آورد و از اسب جدا کرد و پیش و بر اسب خویش انگشتش و با لشکر گاهه باز آورد و پیش و سپاه را
نفرمود و احکام کرد و در لشکر عرب بهر میت گشتند و از ایشان بسیار کشتند و خبر بهر میت بمهران رسید و مهران با سپاه از
عین ان شهر بهر میت شد و مهران شهر حصار اندر شد و در دو بستند خالد بن ابی و مرو حصار سه روز جنگ کرد و در چهار روز
خالد بن خالد گفت بدان شهر را که بکوهین فرو و آید چاره نبودشان فرو و آمدند خالد همه را برود کرد و هر خواسته که اندر
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت فصلی در ذکر حربه عقیقه و دوتنه انجندل خال عیاض بن غنم را که
فرستاده بود و ان حصار روی بود و متوار و در میان عراق و کربین و عیاض ایشان را حصار گرفته بود و در انجا گرد آمد
پس خبر خالد آمد که عیاض انجا چیده مانده است خالد بعین ان شهر روی را امیر کرد و خود روی عیاض نهاد چون مهران
دوتنه انجندل را گاهه شدند که خالد رضی الله عنه روی با ایشان فرستاده است هر کسی که از ان عرب که انجا بودند کس فرستاده
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گردانید که حصار پر شد و نیز گرد اگر حصار فرو آورد پس الکید بن عبید الله
که دوتنه حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد فرو نیست با ظفر و بال و صلح کنند و ان متروک و کج و بن رعبه
فرمان نکردند پس الکید بن عبید الله نیز فرمان نکرد و جنگ کردند و او با نختی سپاه از انجا برفت نخست در روی سویی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاده او را گفتند و او را فرستاد و خالد را گفت سویی توپی ایم گفت چون بود که تا اکنون نیامده
نفرمود و او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از ریس حصار فرستاده با سپاه عیاض میوتند
و خود با دیگر سپاه بد حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و وجودی با نیمه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمدند
نیمه دیگر را پیش عیاض فرستاده حربه اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند
بهر میت شدند و نیمه که پیش عیاض فرستاده بود حربه اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را بهر میت کرد
خود را بحصار افکند و دیگر نیمه از درون در حصار بماند و سپاه خالد شمشیر اندر نهاد و دوی کشتند ان روز را شبی در روی
بد حصار آمد و هر چه اندر ان حصار از مرد بود بکشتند و از ان و کوهکان را اسیر کردند و خواسته بار گرفتند و با
سپاه قسمت کرد و پنج یک با دیگر جدی رضی الله عنه فرستاده و خالد دوتنه انجندل نشست و اقرع بن حابس که
فرستاده وزیر تان بن المیدر را بر ایشان امیر کرد پس اندر که چون توار سواد و انبار بکشتی و سویی دوتنه انجندل

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

و مسیو دان که در شهر بود کشته شد و بدین که منتهی عریب بود دیگر نجات و از ایشان تا خالد و در روز راه بود و اندر زمان را بسیار
از عرب و عجم دم بودند و حصار دیگر بود و اندر آن حصار مروی از بنی تغلب بود و در آن مروان و مهران و منتهی بود و نامش بر سر
بنی بصره و اندر حصار و سیل مروی بود که نامش غنیمت و آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بصره و سیل آمد و هیچکس را
زنده نگذاشت و بدین و غنیمت را بگشتند و از پس آن حصار دیگر بود که نام او رخاب بر سر بود و آن مروی که نام او
عقیقه بود و خالد او را بگشت و بدین و عقیقه را پس می بود و مبارزه نامش بلال بود و بدین حصار اندر بود و در دم گم و او را
از عرب و عجم خبر او بخالد آمد و نجاتن کرد و حصار رخاب که این بلال را بگیر و بلال از و خبر یافت و دیگر نجات و در عین دم اندر
و از آنجا خالد را طعام نمود و و علف مشک بود و بر می شد و از حد دور و دم که نامش فراض بود و در آنجا علف و طعام بود
و می آورد و بر همه سپاه غنیمت نامی آنجا قسمت کرد و پنجیک سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خبر فضا بدست
و در و فرستاد و می را نام او عمر بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام و ضاح بن عبداللہ بود و ابو بکر رضی الله عنه
و مسلمانان شاور شد پس آن عبداللہ بن عمر که کشته شده بود و بصره و آن شهر مخفی اند و سپاه
الفتح رب مجروح و او را پس می بود و سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت و گفت خالد دست کشاده است و مالک پنج میده
را بگشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر و پیش از بیت المال بود
به پسش و گفت خالد رضی الله عنه او را بغایت کشته است پس خالد برین قرار نشست و ماه رمضان بود و در روز
پنجمه نشستند و این بلال بر دم گرفته بود و بار و میان گفت خالد از عراق بر و اخت و آنجا که روم کرده است مرا بگو
کنید تا من عرب و عجم که در آنجا بگردم و میان او را اجابت کرد و در ملک و دم سپاه فرستاد و نامش
سوار و بلال بن عقیقه کس فرستاد و بصره و سوی عرب هر جا که کسی گرفته بود و باز پس می آمدند و نامه فرستاد
و سپاه عجم درخواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود اما ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم باید و صد
هشتاد و نه هزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرو آورند و خالد را پیغام کردند که ما بگذریم یا تو خالد گفت شما اطلب من
آنها اید شمارا باید گذشتن ایشان از روم بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده تا آنجا پیشین بمانند و کافران
چون سپاه را تعبیه بگردید بودند و هنوز نیمه سپاه از روم نگذشته بود و روز گرم شده بود و خالد گفت تا کی صبر کنیم
و خوشتر را بر ایشان افکندند و نخستین جمله هر کس شدند و مسلمانان همشیر بر ایشان و رها و در هر کس که گشتند
خود کشت و هر که کشته نشد آب غرق می شد و صد هزارم دم از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و بلال که نجات
کسی او را باز نیافت و خیرانی غنیمت یافتند که آنرا حار و اندازند و ابو خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن پس
ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و آنجا نشست تا هر یک از سپاهان که بگذشتند و همه عرب و عجم از و می کشند و ملک سواد و عراق و
صافی گشت پس خالد را از روم می آید و دانست که ابو بکر رضی الله عنه او را دستور می دهد برین اهل ماه و تعبیه بود

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و پنجاه هزار مرد را بفرستاد و از فاطمه علی بن ایشان را بفرمود که بر آن کشید بسوی هر گروی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بود
پس آن هفت هزار مرد و معلوم کرد که پنجاه هزار مرد و هشتاد و اندک از آن مردان و در بابو بکر رضی الله عنه که بخالد نامه
فرستاد و او را از عراق بخواند و خالده بنده هزار مرد و ششاد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می فرستاد و ماسی شش هزار مرد و تمام
شد چون ملک روم خبر آن سپاه شنید نامه کرد و با آن پنجاه هزار مرد و که از آن ششاد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می فرستاد و ماسی شش هزار مرد و تمام
مرد و با د چون خالد را بفرستاد جانی بآیتا و در میان شام و روم که نامش بر موک بود و همه سپاه را بسوی خویش بخواند و ملک روم
با و دوست و پنجاه هزار مرد و هشتاد و اندک از آن مردان و در بابو بکر رضی الله عنه و در مینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل شکست پس
خالده خطبه کرد و گفت امر و در آن روز است که هرگز اندر مسلمانان چنین روزی نبوده است و چنین سپاه کا فرمان بزرگ و
مسلمانان تیغ کشیده اند و دل شکسته و در آید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و در حرب از برای خدا می عزوجل کشید و از سهر وین بفرستاد
و ایشان را عهد ماسی نیکو و او پس خبر آمد که ملک روم از آنده بیرون آمد و روی بر موک نهاد و خالده سپاه تعبیه کرد و و عمر و بنی
را بر همه تعبیه کرد و با ده هزار مرد و سوار و نیزه بن ابی صفیان را بر سینه داشت و با ده هزار مرد و خود اندر قلب بآیتا و و بنی
خالده علامت پذیرش در گرون داشت و این شش هزار سوار را سسی شش گروه کرد و بر هر گروهی مهنری نصب کرد و برین
تعبیه بحرب فرار شد و چون روز حرب بود لشکر روم و ولایت و پنجاه هزار مرد و صنها بفرستاد و خالده رضی الله عنه فارمان
را بفرمود و با سوره الانفال را میخواندند و بفرمود و ماسا وای بانگ کرد که هر کس که از اریان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از میان
و انصار رضی الله عنهم جدا شود یا همه یکسو جدا نشدند و فرمود و خالده ایشان را بر پیش من اندر آورد و گفت یا رب العرش این
مردانند که پیغمبر و اصله الله علیه و آله و سلم بر ایشان نصرت کردی و دین خویش را با ایشان عزیز کردی پس بدریان جدا
کرد و ایشان صدر مرد و بود و ایشان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم مگر آنکه همه روی بسجود و در نهید و و خالده تا خدا
تعالی جل و علا ما را فرماید پس بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را شفیع آوردند و قرآن
ماسی خواندند و بکر بن انیر رسیده شد و در حین سخت شد و اندر آن ساعت رسولی رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه را
آورد و خلیفه عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عمر بن خالد بن ولید را سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق و و خالده شمع بود و
رضی الله عنه خلیفه که در هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را مغمول کرد و سپاه سالاری بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را و
و این رسول اندران ساعت فرار شد که سپاه روم روی بوی آورده بودند و خالده دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه
را با سپاه بگوید مسلمانان نه رحمت شنوند پس از روی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه پرسید گفت الحمد لله بهتر است و و و و و
بیماری شما فرستاده است و من از پیش آمد که شما را آگاه کنم مردان شما و شدند و خالده را و بر خویش بداشت رسول
بگویند خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد خالده گفت بجای او که شبیه است گفت عمر رضی الله عنه خالد گفت پس من
مغمولم گفت تو خود بگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر سجده نهاد و گفت

وزلی بارانی و خرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی خوشتر است از فتح زن
 که نمی دانی بی نگارم یا نیمه از خواسته با جزیم و یا امیری را بسپارم خواهش گفت اسی برادر اگر امیری نگارم برای جانت بشود
 که عمر رضی الله عنه ترا دشمن نمی دارد و خود را بد که خوشتر است را در فرغ زمین کنی و مقبره ای که من مالک را بگشتم و او مسلمان بود
 و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون بر او خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد و در عوض مالک آن بهتر که نیمه از خواسته های خود ببرد
 و امیری را بیاورد تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست و در دیگر نیمه از خواسته های خود بدو دان چهل هزار درهم بود و
 را امیری یا ابو عبیده داد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر شعی بن عمار شه و جزو پنج او هم بعد از خروج خالد رضی الله عنه
 عکمه و ابنه خالد بن ولید بر پشت و منی بن عمار شد و ابی حرق امیر کرد و آن چهار سال گذشت او بود که خانه ابو بکر رضی الله عنه
 شعی از سپاه خود را داده بود و نه هزار مرد و کار بزم شعی شده بود و بر پنج ملک اتفاق نمی کرد پس مردان بمردی اتفاق
 یک روز که شعی شهر را برین اندوخته بود و از شعی است پور بود و او را هیچ کار از کار خارج و واجب تر نیست که ایشان بکشد
 اندر را در خود و سواد عراق و حیره و گستره تنه را و را باسی هزار مرد و کبراق فرستاد و امیری که نام او از مرد و سواد بود و با سواد
 و چون شعی خبر یافت آن ملک ایشان کرد و بجز سواد کرد و اندر و حربه کرد و حربه بخت و همچنان پیلان را بپیلان ایشان
 اندر را گفتند شعی مسلمانان را گفت دست بر میان و از پیلان به پیلان به تیر غلبه کرد و تا با ایشان شدند و خود را با لشکر خویش
 اندر را گفتند و لشکر عجم هر بیت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بگشتند و چون خبر این هر بیت عجم رسید ایشان
 مرده بود و عجم محتاج گشته بود و کار و کار و خبر ایشان بر زبان آمده بود و کار پا و شاهی با و دکان افتاد و سواد و حیره هر چه
 از جمله از آن سواد بود و بدست شعی بن عمار شد و او را خبر اند که شعی بجا است و او را عراق طایفه بر پای کرد و خود به شعی
 شد ابو بکر رضی الله عنه به تونز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه را بخواند و گفت همان روز که
 من به شرم تو بکار مسلمانان شنیدم شعی بن عمار که گاری که شعی را ببقراق باز فرست و شعی ابو بکر رضی الله عنه بود
 و عمر رضی الله عنه شعی را با عراق فرستاد و بقرال خالد بن ولید نامه کرد و حکومت و سپاه با ابو عبیده جراح داد و الله
 اعلم فصل در خبر وفات ابو بکر بن ابی قحافه رضی الله عنه چنین گویند که ابو بکر رضی الله عنه جمودی را
 مسلمان کرده بود و حارثه بن کلابه که طبیب همه عرب بود و بران خوان گشته بود و طبیبی که پنج بر خوان نهاد ابو بکر رضی الله عنه
 از آن یک نیمه خورد و حارثه بدان اندر نهاد و باز برون انداخت و گفت هذا مستوم بستم سیه گفت اندرین کیم
 زهر است که یک سال بکشد و چنان شد که او گفت و ابو بکر رضی الله عنه از آن یک نیمه خورده بود چون سرنال جویا بود
 رضی الله عنه بشارت تا پانزده روز پس از آن بمرد و روز و شنبه که هفت روز گذشت و او را زاده جمادی الآخر و سال
 عتاب بن اسید که بمرد و ابو بکر رضی الله عنه مردی بود که در زمان جاهلیت و اسلام باز گمانی کردی و گویند و شعی
 و چون خلافت بنیست او را عیال بسیار بود و همچنان باز گمانی همی کردی و از کار مسلمانان همی از اندکی پس و عاز

[illegible]

[illegible]

و نیز در دوران وقت بیست ساله بود او را بیاورد و بپادشاهی بنشاند و الله تعالی اعلم فصل و زکریا و شمس
 کرون نیز در کرون شهر یار چون نیز در کرون شهر را بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپهسالاری بوسی داد و او را
 گفت سپاه و خواسته پیش است هر چه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد که انیک بن آدم و ملک نیز
 یکک عجم بنشست و کار در راست شد باینکه شاه هر کس را از عرب که باینکه بشد و مردمان سواد را دل با عجم بود و بهران
 که در خانه او فرو داده بودند پیش آوردند و بچاه افکند پس شنی نامه کرد و بچهرین الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و
 هر مسلمان را که عجمی یا عجمی گشتند و ملک نوشته است و سپهسالاری نو بیرون آمده است و عجم رضی الله عنه جواب نامه
 نوشت که تو از سواد بیرون آئی و مرد مرا چشم سپار و نامه کرد و بهمه قبایل عرب و سپاه کرد و و علی ابن ابیطالب و عثمان
 بن عفان رضی الله عنه را بخواند و گفت باینکه که اهل عجم نمکی بنشاندند و سپهسالار نو بیرون فرستادند و بسواد آمد
 و اهل سواد همه مرتد شدند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و من چنان نیت دارم که بتن خوشیشتن آن جانب روم
 عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه گفت نوشت رفتن واری با همه فرمانبردار تو نیم و اگر تدبیر با منیجی اسی صواب آن
 سے بنیم که تو خود بروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو شتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را بدو باید نصرتی و اگر نه
 بود و بسوی تو آید عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر را شاید گفتند بن ابی وقاص را پس سعد بن ابی وقاص
 سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد و بشی که فرمانبردار می سعد بن ابی سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه برفت و عمر
 عنه سپاه را از بی یکدیگر متفرستاد و چون سعد بن ابی سعد بنی پس از سه روز بزم و دشمنی را زنی بود سخت نیکو روی و سعد
 او را زن کرد و سپاه را عرض داد و سی و پنج هزار مرد بعرض درآمد و رستم بر و سواد شسته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد که
 که بقا و سیر و که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنید که رستم از نزد و در خواست و بچاه هزار
 مرد آیدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شد و سعد نامه کرد که چندین لشکر کرد و آمدند و مسلمانان اندکی از عمر خطاب
 رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه در نخست رسول فرست سوی ملک عجم پس از آن حرب
 کن سعد بنیجیان کرد و چهارده مرد گزیدند از خاصگیان و بسوی نیز در و فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن النمری
 بود و بشیر بن ابی حارم و حرمله بن صفوان و حنظله بن الربیع و عدی بن سهل و مغیره بن شعبه و عطار بن حاجب و
 اشعث الکندی چون باینجا رسیدن رضی الله عنه هم جمعین ایشان را پیش نیز در و فرستاد و نیز در ایشان را گفت این
 چیست که پوشیده دارید گفت تند نیز و نیز در گفت عرب ملک از ما بر و زد و دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید
 گفتند نعلین گفت ناله اند زین عجم آمد و پس گفت بجه که آمده اند همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر خلافت و خدای عز و جل
 با ما بجوشد و ما را پیغمبری فرستاد هم از قوم ما و از ماری که فرما را بر و شتانی اسلام آورد و ازین جهان بیرون رفت و ما
 وصیت کرد که با همه جهان که در برین دین اند حرب کنید تا دین ما پذیرند و مسلمان شوند یا خیر یا بخیرند اکنون عمر بن الخطاب

و چون شب اندر آمد هر دو لشکر را بجای خویش قرار کردند و این حرب بزرگان را را باشت گویند چون روز دیگر حرب کردند و هر دو لشکر
 که اورا غوث گویند و روز دیگر حرب کردند و ان غاس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این حربها را را باشت
 و اغاث و اغاث گویند و الله اعلم فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز و سوم پس روز دیگر
 بحرب اندر آمدند و کاهج را به اساختند و از ان زمین راست تر شدند و صفها پر کشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان اندر
 جمعی اندر از عرب و عجم حرب جمعی کردند از مسلمانان بسیار کشیدند و سعد بازن بر گوشه بام نشسته بود و همی نگریست و آن زمان
 چون دید که بر مسلمانان همی شکست می آید گفت ای دروغا کجائی ای ثنی سعد یا آنچه بر روی آن زد و آن زن بنی
 صاحب خرد بود و گفت چون مروان رشک بر می و چون زمان بنامه اند نشینی و مسلمانان را همی کشند سعد گفت فردا
 بکشیم و به چه تو انم کردی و انم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشیدند و رستم کس فرستاد و بسوی نزد کرد و مرد و خواست
 و ملک عجم بیست هزار مرد و فرستادش با مردی که نامش بهرام بود و قطع بن عمر پیش سر نشسته بود و او را دست
 که لشکر عجم را مرد همی آید سعد گفت من ترا بر نیال می بینم فردا حرب داده و آن روز را غوث تا شب جنگ کردند و از کاهج
 باز کشند فصل در حیر و واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان پس روز دیگر سعد حرب قوی داد و او را
 همی دانست که عجم را مرد آمد و پنجاه مرد از لشکر مسلمانان و اعراب جدا کرد و بازن پس فرستاد و براه شام گفت یک نفر
 بروید و بباشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گیرند و پراگنده همی آیند تا کافران بپندارند که مسلمانان را مرد آمد و اندر
 ایشان یک نفر شک برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه حرب اندر آمدند قطع و پیش صف مسلمانان می شد و میگفت
 غم دارید که امر و شمار آمد و برسد و هم انگاه سپاه پدید آمد که از راه شام می آمدند قطع و پیش ایشان باز شد و ایشان را
 جانی جدا گانه بداشت تا به یکس ایشان را باز شناسد مسلمانان شاد شدند و کبیر گفتند و اگر قطع آن کبیر کبیر
 بامه مسلمانان بهر میت شدند می پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قطع و با ششم بن عقیه پیش
 صف اندر آمدند و عمر و بن معد کرب بر پیلان حمله کردند و از حشم مسلمانان ناپیداشد و لشکر عجم او را اگر آمدند پس مسلمانان
 حمله کردند و عجم را دور کردند و عمر و را دیدند و پیاوه شده و پیش راجحت رسیده و عمر و بن معد کرب را تیری بر سر
 او زده بود و او را شمشیر می زد و چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بر روی بگذشت عمر و پای سپیش
 گرفت و او را از اسب بیفتند و بر اسبش نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهران عجم بود و او
 ز زمین و جامه زرین داشت مردی از عرب بیرون آمد که نامش کاهم بن عمری بود و او را بیفتند و سرش را بریدند
 کمرش از میان بکشد و پیش سعد رضی الله عنه بر دو آن کمر بند و خنجر و جنگ سخت شد و قطع عمر و و عاصم را عجم
 مرد حمله کردند و پیلان را تیر باران کردند و شمشیر اندر نهادند و بر خطره های ایشان تاسفوه شدند و روی باز پس اندر
 و عجمیان از پیلان بلند و پیلان را با تیر تیر کردند و با سپه این هیچ جانی نتوانستند ایستادند و رستم چون دید

نامه فرستاد و در آنجا بپاش تا سپاه بیایند و سعد بن ابی سرح و وسایه و همکاران او به سعد بن ابی سرح
 خراج بایشان بنهاد و همی شد و باطل عدل و داد و گسترانید و الله اعلم بالصواب فصل در بیان سبب
 پنا گزیدن بصره و کیفیت آن و عرب شگ متعبد را بصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب و جلوه و محرابی بود پرا
 شگ سپید و اگر آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و اندران
 بهفت ده یکا میر بود و میل ایشان سوی عمان بود و حوب عمان را از هندوستان و از نند چون حرب قاصد میکرد
 و حج شکسته شایع عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان سوی ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان
 مدد بخواند و خواست آنجا کس بنشانند آنجا را نگاهدارد و عتبه بن عدوان المازنی را بخواند و او را گفت خدا تعالی سکنا
 را بر دست من بکشد و من بخوانم که بسیار عمان و هندوستان را و را نگاهدارم تا عجم از آنجا مدد نتواند خواست و را با
 که باخیز خویش و آنجا شهری بنالغی تا در آنجا ترا بسند ما را فراموشی بود و عتبه برفت با صد و شانزده مرد و آنجا رسید و حیدر
 بروی گرد آمد چون با آنجا رسید خبر او باور رسید که گفتند درین ناحیه شهر نیست که آن را آید خوانند و در آنجا و بهمانی است
 بزرگ و سه چهار نفر مرد و فرمان او نید عتبه بن عدوان را بر سولی برافروستاد و او را گفت باید که بیایی اینجا که با تو خنجر دارم
 او با چهار نفر مرد بر اسب بر نشست و بسوی عتبه بیامد و چون نزدیک او رسید با عتبه آن مقدار مرد و دید گفت ایما
 که باشند که ما این مقدار مرد را که پیش خود خوانند آنجا که بود و فرود آمد و دو نیست مرد و از پیش نفرستاد و نفرمود که برو
 و اینهار البته پیش من آرید پس ایشان بیامد و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن و هتمان را بگرفتند
 و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردان آن هفت و ده را با سلام بخواند و اجابت کردند و عتبه ایشان را گفت من اینجا
 شهری بنا خواهم کرد و فرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جامی بهتر ازین نیست
 که تو فرو داده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و در سال اندران شهر بود و آن تمام گشت پس نامه کرد و بعمر رضی الله عنه
 و او را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنان و خود و بخیر و بیای عتبه برفت و بدان حوالی حصار ی بود
 و مردان آن حصار خویش و هتمان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود و چون خبر شنیدند که عتبه برفت و نفرار
 از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند و آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد و بحد شام و آنجا خلیفه بود و از دست عمر
 رضی الله عنه او را آگاه کرد و آن با سپاه بصره آمد و بان مردان حرب کرد و ایشان را نهیمت ساخت و بسیاری از ایشان
 را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد و بصورت انحال و عتبه نیز یک عمر رضی الله عنه
 آن دهیمه کار بصره او را بگفت عمر رضی الله عنه خواست بسیار فرستاد و با بران شهر خرج کنند و عتبه را بفرمود که با بصره
 و آنجا همی پاش و آن بنا تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت و در راه بصره و بعمر رضی الله عنه شد و بصره را بفرمود
 بن شعبه داد و شهر را از انبوه شد مردان با الله تعالی و انی بصره را و روی با آنجا نهاد و در و و سال سفیره امیر بصره بود

حصاری بود که نامش حافیه بود و ایشان هر دو با یکدیگر سوانق بودند و مردان حاصره بنیاس را گفتند چرا در حصار نشدید
 و سپاه نواز سپاه خالد بیشتر است بیرون آید و با خالد حرب کرد و خالد بنیاس را بکشت و بنیاس
 بحصار آمد و خالد در حصار قیسین و در روز بانه و کار بر ایشان تنگ داشت و طلب صلح کرد و ندیم بر شتر این چنین پس
 خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواسته می بودید با شما صلح کردی خالد کرد و دیگر حصار را ویران کرد و آن مردان را همه کشت
 و خواسته بنیاس غنیمت کرد چون مردان حاصره آن بدیدند صلح کردند و گفتند ما در این شهر از عرب و ایشان را از تجارتی یار
 کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردان روم این خبر شنیدند و ملک الروم صلح از شما میبرد و ملک و هم آن ملک
 قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یک قسریه و دیگری اجبارین بهر شهری پنجاه هزار مرد و پشاند و بر قسریه
 مردی را امیر کرد و از نبرگان روم که نامش قفقار بود و در اجبارین مردی را امیر کرد که نامش ارطخون بود و در بار امی تیر
 بنایت نبرگوار و ارطخون نریان رومی واهی بود و ابو عبیده سوی عمر رضی الله عنهما نامه کرد که ما از شهرهای روم دو شهر
 مانده است و اگر فرامی تابدین دو جامی کس فرستد عمر رضی الله عنهما جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنهما را بقبایه فرست
 و عمر بن العاص را با خبرین فصل و در ذکر فتح کردن قسریه و کیفیت آن پس ابو عبیده معاویه رضی الله عنهما
 را با پنجاه هزار مرد و قسریه فرستاد و قفقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک و هم بوی داده بود و از شهر نیز او را قسریه
 صد هزار مرد و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و قفقار نخست سپاه بسوی او فرستاد و وینداشت که همه سپاه بکارتیاد معاویه
 رضی الله عنهما آن سپاه را نه میست کرد و قفقار دیگر روز با همه سپاه بجزب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خلاصی غرض سلیمان
 رضی الله عنهما لطف کرد و ایشان را نه میست کردند و هشتاد هزار مرد و اندران حرب کشته شدند و این اسلام قسریه را بکشتند
 بحرب بی صلح و خبر بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنهما فرستادند و بدان نشا و شد و در آن وقت که ابو عبیده بامیر المؤمنین عمر
 بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود از بهر قسریه و اخبارین تا که انور تمام بدین دو شهر عمر رضی الله عنهما گفته بود که
 معاویه را بقبایه فرست و عمر بن العاص را با خبرین فصل و در ذکر فتح شهر اجبارین از شهرهای روم
 پس عمر بن العاص رضی الله عنهما با خبرین شد ارطخون را گفتند که در حرب ازین واه ازین او تر بود نیست همچنانکه بوده است
 و او واه عربست ارطخون گفت نیست شمشیر با ما از نمود و با ارطخون پنجاه هزار مرد بود و از حصار بیرون آمد و با عبیده
 بن العاص حرب کرد و عمر و او را نه میست کرد و بسایر می مروی از ایشان بکشت ارطخون بحصار بیت المقدس آمد
 و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمر و دیگر حصار نشست ارطخون کس فرستاد و عمر و گفت بسیار خانه امرو
 حصار را نتوانی کشادن آنکس که این حصار را بکشد نام او بر سر حرف باشد عمر و نام کرد و در خبر رضی الله عنهما نامه کرد که ارطخون
 چنین همی گوید عمر رضی الله عنهما خبر نمود که نام من سر حرف است و آن حصار بنام من کشته شود و بن خولیتن از زمین
 و نشست منزل از ان راه شهرست که آنرا جانیه گویند آنجا نشست و همه سپاه را که شام اندر بودند طلب کرد و بسوی قسریه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و کسی نمی داند که کجای کار آمده است چون بدر کوشک رسید با تپا و دلفر نو دایم می فرمودند و آتش اندرز و سعاد او کس
فرستاد که اندر آشیانای پیغمبر که کجای کار آمده محمد بن مسلمه اندر شد و گفت که چون پیغمبر کجای کار آمده ام سعد رضی الله عنه دانست که آن
برین کار آمده است و نامه عمر رضی الله عنه را بستید و باز کرد و در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده که مانند کوشک
کسری و در کوشک کسری می بیاورد و بر در این کوشک نهاده تا حاجب و دربان بر در بنشانی و خداوند حاجب را از خود
حجاب کتی و او را باز ندی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از نهیب و سیرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم راوست باز دینی
و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه از کوشک آوردی کس فرستادم تا آن کوشک را بسوز
و از تو پاک نذار و ترا اندین جهان و در خانه بس بودی که اینجا باشی و کی را بیت المال کتی تا از خانه کوشک شوی چنانکه
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم همچنین اختیار کرده بودند پس محمد بن مسلمه رضی الله عنه آن کوشک را خشت
و باز خشت و سعد رضی الله عنه او را خشت داد و سعد رضی الله عنه یکی بنی ثریا که اندر رود و از ده خانه بودی که را بیت المال
کردی و یکی را حاجی شست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان که زیاده را بر او فرستاد
و زیاده آن کوشک را آبادان کرد و هم بر آن گورده که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و حاجی شست آنجا کرد و آن
سینه رضی الله عنه سلطان گشت از پس او هر که بگورده شدی آنجا شست پس از سال هفتصد و پنجاه هجرت سپاه عراق کسری بنی هاشمی
بودی و آن حرب که حمص را بکشاد و حمص الاولی گویند با خبر معاوی اندر و این واقعه را حمص الاخری خوانند و الله
اعلم بالصواب فصل و خیر و اقصی حمص الاخری و سبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک حمص را
از مدین برگزیدند و پادشاهی او را بگرفتند دانست که ازین پس بدو پادشاه و ازین و روم تکریت بطاعت آمده بودند و حصار کثرت
برست مسلمانان بود جزیره و موصل و این موصلیان را دل بار و میان بود و بطایع مسلمانان میل می کردند و رومیان چنان
از روم برفتند و هر مان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه سه چهار شهر است و آن شهرها را در بنای میفرخواستند
و مردمانی که در جزیره بودند و گوی از رومیان بودند و گوی جزیره پذیرفت پس رومیان را اجابت کردند و هم سپاه هم
بسلح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم پیش از هزار مرد و در حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه که هم و شبکان
اندزین شام بر گنده کرده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست و ابو عبیده
جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه بر خوشن گرد کرد و وزیر بن ابی سفیان را از روم فرستاد و معاویه
را از قیساریه و خالد بن ولید را از قیسیرین و بامر و ان مشورت کرد که مصاحت چه بیند گفتند بجزایر اندر شوما سپاه تو فرست
و از مدینه تر آمد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بر در حصار فرو آمدند و هر کسی که از سپاه بیاید ابو عبیده ایشان را
بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قیسیرین سپاه گرد کرد و روزگاری شد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند
نامه فرستاد و سعد بن ابی وقاص که قطع بن عمر و را با جمل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست لشام که رومیان را و حصار

پرسیدند که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هوائام که گفت اینک پیش شماست و بدین معنی خوشیستن را خواست و ایشان چنان
دانستند که او همی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و لشکر اندر او را بجائی بزرگوارى بساختند و عمر رضی الله عنه در آن شهر
کس را نمی شناخت و نه کس او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود و عمر رضی الله عنه دانست که او ترسا است
و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ما خوانده بادت گفت باید مرا امیر المومنین عمر رضی الله عنه
را شکفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از حبیب سلطانی که با توست بدل من مرا نزد
و عمر رضی الله عنه پیراهن سطری پوشیده داشت و از چوب پالان شتر در بر و بود و از تن بر کشید و اسقف را داد و گفت
برده ما بدو زهر اسقف آن را بدوخت و پیراهن دیگر باورد ما با ریکه ازان گفت اگر این را بپوشی گریه را بهتر بود و ترا این
از رشوت نبود که من از تو اینم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن با تاست و خوی بسیار بود و این سطر قوی تر
بود و همان پیراهن سطر را پوشید و ازان اسقف را بدو باز داد و بشام شد و بهر شهری حشری بنشانند و پیرامین
وصیت بالرد و چند یاد او و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حشر تمام رسید آن مردان را که مع آمده بودند باز گردانید
و خطبه کرد و گفت من آدم و آنچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی امیر المومنین
عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردان را باز گردانید و باز بر بنه آمد و بلال رضی الله عنه نمودن پیغام
صلی الله علیه و آله و سلم بود و آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود و باگ نماز کرد و عمر رضی الله عنه
عنه گفت ای بلال مرا از روست که پیش از او گیکبار دیگر باگ نماز توانی بنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعاً و طاعتاً
و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردان بخبر رسیدند و عمر رضی الله عنه از بهوش برفت و عبدالله بن عباس و عبدالله بن
بن عوف رضی الله عنهما همچنین بهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه باگ نماز تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانید
و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود نخفت و در راه ذی القعدة از شام باز گشت
و اندر راه ذی الحجه حج رفت و مسجدی که را آبادان کرد و دیگر مسجدها های دیگر افزون کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل
در ذکر عزل مغیره بن شعبه و تقلده ابو موسی الاشعری رضی الله تعالی عنه و آن نوبت که عمر رضی الله عنه
عنه از شام باز گردید از سبب بیداری و با او را خبر آمدنش که مغیره بن شعبه را که امیر بصره بود و با زنی جرم گرفته بودند و مغیره
بنایت بزبان موعل بود و ابو بکره نام مروی بود از موالیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با مغیره در بصره بود
و از او آزرده بود و در بصره زنی بود و نیکو زوی از بنی بلال و نامش خله بنت الابهیم بود و شولیش مرده بود و مغیره شوی
شدی جرم و آن سوی مغیره آمدی و ابو بکره ازان کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشانند تا بداند که آن زن سو
مغیره همی شود و سرای ابو بکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روز زن بود و در خوی بران باز
بودند چنانکه میان دو سرای بود ابو بکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بر سبیل مهمانی و گوش همید

از یکس شدند و از هر دوی ایشان را بمیان گرفتند هر زمان ضعیف شد چون یک زمان حرب کردند ملک بن وائل فرزند
 باقوم خویش و حرب اندر گرفتند و هر زمان بهر نیت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری را کشتند و اسیر گرفتند و هر زمان
 لشهری بود از اهواز که او را سوق الاوار خوانند و آنجا حصاری بود و حکم هر زمان بدان حصار شد بالشکر و بمیان سوق الاوار
 روئیست و آن را فیل خوانند هر زمان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غارت می یافتند و پنج یک با نامه فتح بعبر
 رضی الله عنه فیرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شد و ده تن از قهرمان و اخف بن قیس با ایشان بود و عمر رضی
 عنه گفت او را بر کرد و حاجت ایشان را کرد و نامه کرد و بعقبه که سخن اخف بشنود و سپاه فیرستاد و ایشان مروی بودند و از
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که نام او حرقوص بن سهل المنصری بود و ایشان را گفت از اهواز باز گردید با همه کتاشید
 پس ایشان بسوی عقبه آمدند و حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه و دیگر هر زمان بحصار اندر بود
 بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که دروغ گذاریم که با تو پس مسلمانان بگذاشتند و عقبه حرقوص را بر سپاه
 امیر کرد و حرقوص با سپاه از و طبعه گذشت و سوی هر زمان شد و حربه که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حربه بود
 و هر زمان هر سینه شد لشهری از اهواز که نام او را زام گویند هر زمان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاوار
 و جبرین معاویه را از پس او فیرستاد و عمر بسجاء رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را از کوفه و فرستاد پس چون هر زمان
 که از هر سویی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه را
 کردند آنچه گوید گفت جز آن شهر را که اندر دست او مانده است بدید ایشان با هر زمان بدان صلح کردند و هر زمان نبرام
 بنشست و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت نیز کرد و بود و حرقوص بعبر رضی
 عنه و از و ستوری خواست تا سپاه پارس بر و عمر رضی الله عنه و جواب نوشت که شمار اهواز پس است که پارس از
 و در است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من با ایشان رسد پس از یکسو مسلمانان با پوزیر رسید و از دیگر سوا حلوکان و عمر
 رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جویون بگذرند و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خروج کرون
 مسلمانان از بحرین بخارس بحرین عالمی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و امام او علاء بن الحشر
 بود که پیغام صلی الله علیه و آله و سلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله
 عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب قادیسیه بسوی سعد شوار عمر رضی الله عنه خفوه خواست که نفرماید او را که خدمت سعد کند
 و نیز علم آورد و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او بحرین نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتح بسیار گشت او را نیز
 از و آمد که گفتی کند و بغزوه رود و میان بحرین و پارس در است با سپاه خود بدینا نشست و روی پارس نهاد
 بید ستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آمد از پارس که نام او جند بود و عمر رضی الله عنه لشکر او ستوری نهاد بدینا و لشکر
 از بیم غرق شدن چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوی دریا غرق و ابوبکر رضی الله عنه نیز تکرار پس چون

[illegible]

و سپاه خواست سپاه بنامند و بشیر بن بشیر شدند از دام هر فرزان سرور پس پشت هر فرزان نگاه داشتند و حصار بشیر از
 حصار رام هر فرزان را تر بود و هر فرزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشیر شد با سپاه پارس از پشت
 و بشیر و رام هر فرزان را گرفت و آنجا تختی سپاه بنشانند و خود سعی بشیر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر
 هر فرزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه با تو نامه کرد که تو بقیه خویش با سپاه بدر و بشیر و مدد سپاه سالار
 و حرب و بشیر را که از کار حرب بهتر و اندلس ابو موسی گرفت و بشیر و سپاه بر در حصار فرو آورد و شش ماه بر در آن حصار
 بنشست و قریب هشتاد و حرب بگردگاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را مردم بسیار از هر دو گروه کشته شدند و مرد
 بود و بمیان مسلمانان از ایران بنمایند اصله الله علیه و آله و سلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه و او متحاب الله و خود بود
 امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند ما را بکنند پس مسلمانان
 بسبوه شدند از حرب و موسی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند و عاکن تا خدا می توانی جل و غلام را رافع و بدر
 او دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشان را رافع ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری باید و انس رضی الله عنه را
 یکشت مردمان گفتند و یک است که دعای انس رضی الله عنه متحاب شود پس مردی آن شب بیامد و گفت
 زینهار ده تا راه حصار تو بنجامیم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر می شود و مردم نیز از آن راه توانند رفتن
 و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشند و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند پس
 بروی و عده آن بنشانند و دیگر همه سپاه بر در حصار را بیا فزد و آن مرد بیرون آمد و آن را با ایشان نمود و ایشان
 از پس او اندر شدند بر راه آب و در حصار یکشتا زدند و بحصار اندر یک قلعہ بود و استوار و هر شب هر فرزان با هزار مرد و تیر انداز
 بدان حصار اندر شدی تا با مدد بعد از آن از قلعہ بیرون آمدی پس شب تا با مدد او بود و هر فرزان را اندر قلعہ بنشانند
 و هزار مرد با او و مسلمانان بر در قلعہ فرو آمدند پس هر فرزان از قلعہ آواز کرد و بشیر را گفت بیخ پردی و کاری کنی
 که شاپور این قلعہ را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعہ را نکشاده است و نتواند کشادن و با من هزار مرد و تیر انداز
 که تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و به تیری مردی از شمار اینکند و عدد شما خود
 اندر همان هزار نفر نیست و با من چندین سلاح و مردیست که بدیشان هزار هزار مرد از خوشیستن باز تو انم دشتن
 و بشیر گفت اگر خواهی با تو بکیم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کار کنم هر فرزان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه
 فرست اگر خواهد باشد و اگر خواهد عفو کند و بشیر اجابت کرد و این صلح بگرد و هر فرزان از آن قلعہ بیرون آمد و
 امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از این صلح آگاه گشت و نامه کرد که هر فرزان را انصرفت و ابو موسی رضی الله عنه را
 با سپاه بسوی بصره فرست و تو با هواز بنشین و بهر شهری از هواز امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را
 با عراق فرست و بشیر همچنین کرد و هر فرزان را بیدیدند فرستاد و با احتف بن قیس چون بیدیدند رسیدند هر فرزان گفت

[illegible]

بر جای بگذاری و سپاه بصره بماند بفرمانی تا سه یک آنجا باشند و هواز و بصره را نگاه دارند و بصره و دیگر برود و سپاه کوفه با ایشان
 یار شوند و مرد و لیر را با ایشان سپاه سالار که دان تا خرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد و عباس رضی الله عنه
 گفت حساب آنست که بر جای بیاشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه را رانست کرد و نه
 بنحمان بن المقرن داد و او با هواز بود و او را فرمود که با سپاه بر و بسوی نهاوند و ابو موسی اشعری گفت از سپاه بصره خبر
 تواند بسوی توفرت و ترایر همه سپاه امیر کرد و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبداللہ را نزدیک او فرستاد و با هم
 سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه بنحمان رسید از هواز بصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد و داد و بگوید آمد و عبداللہ
 از سپاه کوفه پنجاه مرد و داد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند پس سپاه بکشد یا بمبیت هزار مرد و
 بجلوان نهاد و از سواد و طولان ده هزار مرد و دیگر دو کرده بود و بجلوان آمد و کس را ندید و عجم هنوز بنهاوند بود و چون
 شنیدند که سپاه عرب آمدند سپاه را همه آنجا گرد و در صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خشک بگرد و شهر اندر
 بر آگندند تا سپاه مسلمانان خشک نتواند گذشتن و نعمان بطرز نبشت و از نهاوند بیست پنج فرنگ دو است و پنداشت
 عجم که سوی او آیند و چون شنید اینشان خشک بر آگنده اند و آنست که نخواهند آمدن سپاه را از طرب کشید یا بی هزار مرد
 گرداگرد شهر و داد و خبر خود بفرستاد و عمر رضی الله عنه نبشت و دو ماه بان جایگاه نبشت عجم بیرون آمد و نه ایشان بر آن
 توانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگدل بود و چشم می داشت تا چه خبر آید پس مردی بیاید از کوفه که نام او جراح بن
 سنان الاسدی بود با مئه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در بار
 کوفه بر استم کرد و خواسته از ابی بکر بن سعد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را اول شغول بود و گفت دل شغول است
 و چنان می پندارم که دروغ می گویند و خصیت می کنید و عمر رضی الله عنه محمد بن سید را بر ترغ غمال تعیین فرمود و
 و هر کس از کسی کله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس
 او را بفرستاد و با سعد و کوفه تا آن مردمان هر روزی محمد بن سید را با ایشان می شست کوفه اندر مسجد و مردمان از سیرت
 و کردار او پرسیدی و مردمان گفتندی ما از سعد جز نیکی نمی بینیم و نه ایم و پس کیه و محمد بن سید را بفرستاد
 حال او پرسیدی و سوگند داد و ایشان از مهران آنجا و اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند دادی بگویم گفت اندک
 لا یعد فی الرعیة ولا التقیم بالسویة ولا یقر فی السیرة سعد روی سوی او کرد و گفت یارب اگر دروغ می گوید هر دو
 چشمش بازستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتی و بدعای سعد گرفتار شد پس محمد بن سید از کوفه بیرون
 نیامد و بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شد پس سعد بر آن سه تن و دیگر دعا کرد و گفت یارب ایشان را
 بکش و شهادت ده و پیش از یک سال هر سه تن کشته شدند و شبشیری شهادت و محمد بن سید را با سعد بدینه باز آمد و این
 با عمر رضی الله عنه بگفت و امیر المومنین شاد و شاد و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهاوند نبشت و فرزندان بدو

گشته بودند و نیز عجم را چنان جمع نمودند و خدیجه رضی الله عنه فرموده بود که من از آن بیرون کردم و بهر سواری شش هزار نفر
رسید و هر سواره را دو هزار دینار و دیگر مردی همی آمد آنکه لشکرش را داشتی پیر مردی برخیز نشسته گفت مرا زینهار ده با آنکس که
من خواهم تا من خواسته کسری بشود هم خدیجه گفت زینهار دوادم آن مرد بشد و سقطنی بیاید و بهر وقت چون کسری را
بگشاید خازن او این سفره را از من بپاود و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشته خدیجه آن شرط را
بگشاد و دوران مجبور با قوت منج بود و زمر و سبیری که کسی قیمت آن داشتی خدیجه بجز داشت و گفت خدای غفور رحیم را
و اندرین راه هیچ نصیبی ننهاد و فرمود این پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهد مردمان گفتند صواب است
و خدیجه رضی الله عنه خبر فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضر بود عمر رضی الله عنه از آن خوان پرسید گفت خدای تعالی ترا فرستاد
و ما که او گشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت درین که او گشته شد گفت فلان و فلان کشته شدی دیگر که تو ایستاد اندکی
اگر من ندانم خدای غفور رحیم را ندانم این آیت بخواند قوله تعالی لَا تَقْلُبُوا لَكُمْ أَلْسِنَةً یَعْلَمُ سَمْعُ وَبَصَرُ سَائِبِ فَرَسِ سَائِبِ
غنیمت و با آن شرط گوهر امیر المومنین عمر رضی الله عنه پرسیدند که شرط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان
این بدل خویش بپوشانند تا هر چه تو مصاحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت خواهم که امشب اندر دینیده باشی این با گریه و با
پیش خدیجه بر تا بمسلمانان قسمت کنند این حتی ایشانست پیش از آن بهر آنکه سائب آن را باز فرود خدیجه رضی الله عنه او
خدیجه آنرا باز ز کمان فروخت و میان بداران قسمت کرد و بهر سواری را چهار هزار درم رسید پس خدیجه را خبر آمد که گرویده
هزار سینه ان که آمده اند قطع را انبهر ستاد و ایشان را بهر آنکه داند شهر همدان و همدانی بودند و دینار و آن و همدان پیش
خدیجه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنویشت و همدان صلح کشاده گشت و نهادند شمشیر فتح شد و الله اعلم بالصواب فصل و دیگر
فتح اصفهان و صفات آن عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس طحان بر شوید بصره را از اهل
گذرید پس چون یزید را با برادران مشورت کرد که نخست سپاه کجا فرستیم هر فردان گفت نخست با اصفهان باید رفتن پس عمر
رضی الله عنه عید الدین عثمان را از کوفه و عراق باز کرد و یزید را دین خطبه داده بود او و مروی نیک بود و آن کار شویست کرد
استغاثه خواست امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق را بعمار بن ابی اسر رضی الله عنه داد و عید
را انبهر ستاد و اهل کوفه و سواد را قرآن آموز و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لو است چهار سر و شک و او و ایشان
با سپاه انبهر بگریزند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح را نخواستند و ایشان جمیع
کنند و اگر صلح باشند بفتح خراسان شوال پس یزید کرد و دو لوای دیگر را بد و سر و شک داد که بسوی آذربایجان شوید که کسی
از دست راست بسوی طحان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم لعبد الدین عباس رضی الله عنه نهاد و او
با بسوی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمودش که با سپاه بصره با چهار ای عید الدین اصفهان شوید بجای او و عمر
بن اسر رضی الله عنه را امیر کرد و یزید را دین خطبه نامه کرد که با عید الدین اصفهان شوید و ده هزار مرد و گرد آمده بود

و آن صلح که با خلیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را بجای گرفته و سپاه بسیار بر خیزش تن کرد و کرده بود چون نعم از او بگریزید
 بیامد لشکری بیاری خسرو سوم بیاد و خبر عمر رضی الله عنه شدند نامه کرد و بجزایقه نهادند که هر سپاه که باست بسوی نعیم فرست
 بهمان و خسرو سوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد و بوسالی که نام آن واج بود بود و در آنجا حرفی سخت کرد و در پیش
 و در حرب نهادند و سه شبانه روز حرب میکردند پس خسرو سوم نهیمیت شدند و اندر نهیمیت گشت و سپاه هم برانگنده
 گشتند نعیم بهمان اندر شدند و از پس نهیمیتان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود که نام او سیاوخش بن
 بهرام که نزد کرم ملکوت بوی داده بود و سپاه بسیار را بر ری دست باز داشته نعیم نهیمیت بهمان را قسمت کرد و نامه فتح با
 خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر نعیم رضی الله عنه نامه کرد که هر کس را که خواهی بر بهمان خلیفه کن و سماک بن حرشه را
 با و هزار مرد و از بایگان فرست بدو و کعب بن عبد الله و خود بسوی ری شو و گذار که سپاه عجم هیچ جای گیرند آنجا و چون
 عمر رضی الله عنه نعیم رسید نیرید بن قیس را بر بهمان خلیفه کرد و سماک را با و هزار مرد و از بایگان فرستاد و خود پیش
 بسوی ری کشید و این فتح بهمان و ری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و الله اعلم
 فصل در ذکر فتح ری و نماوند و قوس چون این خبر بیاوختش رسید که عرب روی بدو نهادند و خبر فرستاد
 بکرکان و طبرستان و نماوند و قوس و کوه فاران و از عجم مردوخا است و گفت اگر بیاید من پیش شما سپر باشم و اگر نه
 همه بپلاک شویم همه او را اجابت کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مروی بود از مهران عجم و اندر ری و همدانی و
 دمام و زنی و پدر فرخام بود و آنکه مهتری بود و این زنی را با سیاوخش عداوت بود از بهر خضایع عربی و چون نعیم از سواد
 بگذشت این و همدان از ری بیرون آمد و بر نهیم نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و نعیم او را بند پرست و تربیت کرد
 و زنی نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحلیت گفت چگونه باید کرد آن گفت نه
 مرد مراده تا چون او بحرب اندرانی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را نهیمیت کنی نعیم
 مرد و بدو داد و بر او زاده خود را نمود بن عمر و بر ایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زنی کنید و زنی آن سپاه شب
 بیاورد و اسوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون زنی دانست که ایشان بحرب اندر
 ایستاده اند از راه کوه طبرک لشکر شمر اندر آورد و شمشیر اندر نهادند تا همه بگریزند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید
 پس نعیم شمشیر اندر نهاد و مندر از دیگر سوی درآمد و عجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را کشته خنک انداختند
 جوئی برفت نعیم شمر اندر آمد و عمارت کرد و زنی و کسان او را از تپه بار داد و او را مرزبانی ری بداد و شارسران و کندز
 را و ایران کرد و بشهر دماوندی و همدانی بود که نام او مردان شاه بود و چون خبر نهیمیت بدو رسید دانست که کاخ
 بر کشته است و کس فرستاد و بنو یک نعیم و با و صلح کرد و جزیه پذیرفت نعیم با و صلح کرد و سپاه را از دماوند بازگردانید
 و سیاوخش و در حرب کشته شد و نهیمیتان بقوش و دامنان گردانند و نعیم نامه کرد با ابیالمونین عمر رضی الله عنه بخبر فتح

خویش ما را این خبریه مقرر دار عبد الرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهر ایران را با کس خویش سوزی سوزان
او گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه در بند با که بر ایشان خراج نهاد جزیه از شهر که ایشان
کافران را از مسلمانان هم باز دارند و این رسم با و را در شهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و نه جزیه از آنکه نه ایشان
روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان هم باز دارند و این آن سرافه با یکسیرین عبد الله دیدار کرد و با جنیب پس
با و گشتند و این در بند با صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از دین بی غم دارند و مسلمانان را سپاه با نجانا نیند فرستادن و سر
سرهنگ را بسوی او فرستاد و از آن در بند با و کوها و مسلمانان بدان شهر باز نشنیدند و این شدند و نامه کرد و سرافه خبر
رضی الله عنه و بدین خبر شد که همی ترسید که از انجاناگاه سپاه آید و با حاکم یک شود و سرافه رضی الله عنه و بدین خبر و
عبد الرحمن بن سبیع را خطیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او بافته شد و عبد الرحمن را نامه کرد و بهم بران کار بدین گفت
چنان باید که اثر نیکی تو پیدا آید نصیحت کردن مسلمانان را و عبد الرحمن با شهر ایران توبه کرد و گفت بروم و به در بند
او در حرب کتم شهر ایران گفت من این را ندیدم که دشمن بر راه یابد گفت من خود پسندم تا بروم که از پس در بند
شهر است چون الان و روس و خز و از انجا که بگذری پادشاهی با است بسیار و آن را سحر گویند و از آن سوسه یا جوج و جوج
است که دو اقرین ساخته است بر حد مشرق پس عبد الرحمن سپاه برگرفت و به در بند اندر شد و دو سیست فرستاد بدان
اندر شد و با شهر را مسلمان کرد و باز یزدیند و همه روزگار عمر و روزگار عثمان رضی الله عنه با انجا بود و هم در انجا بود
پس از آن مردانی که عبد الرحمن بود و یکی سوی عمر رضی الله عنه شد و او را پرسید که چون ندیدید بدان در بند اندر شد
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهر با کافران بودند جز الا ما را با بدیند و گفتند که از اندرین زمین لشکر غیاب از کوهی که
شما و شنگانید که از آسمان آمده اید ما گفتیم و لیکن فرشتگان با اند و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان از بیم
فر از حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت باز ما بیم دکی را با شتم تا میر و از پس و ختی تیری تیری بود و یکی را تیری تیری بود و یکی را از
گشت چون بداند که ما همی میریم نه فرشتگان آسمان یح اهنک با کردند و از در بند بیرون آمدیم و الله تعالی علم
حکایت عجیب و غریب چندین گویند که روزی عبد الرحمن با شهر ایران نشسته بودند و حدیث همی کردند شهر ایران
یکتن از چاکران خویش بخواند و بدست او انگشتی بود و از یاقوت سرخ بنایت درختان بود و همی تا وقت بروز چون
آفتاب و شب چون چراغ عبد الرحمن رضی الله عنه از او پرسید که ترا این مبین از کجی آوردند و شبنو تا قصه این گویند و گفت
آن چاکر که این را از سپاه جوج و ماجوج آورد و آن ملکی است که آن شهباز شاهای او اندر است و چون نزدیک او
رسیدم از نو گینم خواستم چون نامه بخواند و هدیه بدارم باز او و گفت بشواین مرور اطلب کن آن باز در غلایی داشت
و سه روز او را چیزی نداد و اگر سینه شلبس خباب را برگرفت و گنجی گوشت و مرغ و خوشین ببر و بدان کوه بر شایم سدا جوج و جوج
بدان پیوسته است پس نگه کردیم بر کوه چاهی فراخ کنده دیدم و از بسکه دور بود تا یک نمود باز در گفت این گوشتانین

[illegible]

اما بهوی شما گفتند ما بهوی کس بنجامان فرستاد و از وسپاه خواست تا باز کرد و حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد و ایشان
 بر درم و فرو آمدند و در و ما بهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو پس کاخ خود را
 گفت فرمانبردارم چون شب درآمد بهوی سپاه ترک را نفرمود و ما بدر کوشک نزد آمدند و چون بیدار و در یکشاید ایشان
 اندر شوند نزد کرد در آگاه کرد و در کثیر کان را نفرمود و او را برین از ما کم کوشک فرو بستند تا آن جامه که او داشت او سپاه و اکثر
 لختی برفت مانده رفت مانده گشت پدر آسیائی رسید آسیایان گفت جانی داری که استراحت کنیم مانده شده ام سیاهان او را
 بشاخت گیم می اندر آسیا بگسترد و او بر آنجا خفت چون روز بود آن مرد نگاه کرد و جامه زر برفت و پدر تیری بر سرش زد و هم
 اندر خواست بختن و آن جامه از وی بر کند و او را اندر آب انداخت چون روز شد ما بهوی نزد کرد و دریافت خبرش بر آسیایان
 یافت و آن جامه با آسیایان بدید آسیایان را بگشت و ما بهوی اندر مرد و امین شست تا آن وقت که امیر المومنین عمر رضی الله
 عنه اخف بن قیس رضی الله عنه را بنجر انسان فرستاد و خراسان را بصلح بکش و ما بهوی از بچون بگذشت و اندر ما و او را از شهر بجز
 و اخف بر چهار فرسخ مر و او را پادشاهی کرد و آنجا نشست و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تراست و اندر
 آنجا عمر معروف است تا آخر کار نزد کرد ملک عجم و محمد جبر جایی دیگر می گوید که عجم بر تو بشنود و او از ایشان بگریخت و با سپاه
 اندر شد و با نشست و باب اندر افکندش و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و بسلج شد و سپوی خاقان چین چون از بچون
 بگذشت و خواست که ترکستان رود چون بسفدر رسید رسولی که پدینج سادو بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر کرد
 بنشسته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این عرب که بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام
 ازین رسول با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند تا رحلت آنست که با ایشان مدارا کنی و بحکمت ایشان را
 باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس با گشت و ترکستان باز شد و نزد کرد و از انفرغانه فرستاد و آنجا می بود
 و اخف از مرو آمد و نامه کرد و بهر رضی الله عنه بصلح و با خف روایت کنند که مروان خراسان چون دو سال از خلافت
 امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی عنه بگذشت همه عهد بستند و این خبر از خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم
 انشا الله تعالی چون نامه اخف بحضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید که نزد کرد و از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه
 شاد شد و اخف رضی الله عنه را بنجر انسان بنشانند و سپاه عراق بپارس فرستاد و الله تعالی اعلم بالامواب فصل در
 ذکر فتوح بلاد فارس پس اندرین سال امیر المومنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گردوده است
 بشهر تونج و شهر تونج اینست او را با پاری تونج خوانند و این جامه تونجی از آنجا آمد و این بر کرده پاری است امیر المومنین
 عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد نفرستاد و گفت شما اندر آن شهر که ایشان اندر وید و پیرا کنید هر یک با سپاه خود
 بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و پیرا کنند و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه هر یک
 بشهری مامور کرد و مجاشع بن مسعود اشقی که امیر تونج بود آنجا میاد و بنیای پور خواست شد و شهر بگرفت و شهرک بشهر از

[illegible]

تاریخ طبری جلد چهارم

شد و هر چهار پایی یافت کرد و دو چندان که منقدان و گاو که وقت آن نتوان کرد و نامه فتح با چنگ یک حس نیز و عمر طبری
عنه فرستاد و عهد ائمه بنی نوزل الخرمی را بطبرستان از حد و قستان تا حد طبرستان و پس برفت و نیز یک عمر
رضی الله عنه شد و گفت و در ستاکبش آدم آن صرا اطلاق کن و میخیش و خطاب رضی الله عنه خواست که بکند عبد الله
این عبد الله مجبور رضی الله عنه کن فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خواست است و حاصل تمام دارد پس عمر
رضی الله عنه آن را از و باز داشت فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن و عمرو بن العاص الیمینی اندین
سال سجستان شد عبد الله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد و با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه گرد کرد و بیرون
آمد و با مسلمانان حرب کرد و نه میست شد و بیشتر بار شد و شهر سجستان و را بنجا که ملک شیند زنگ خوانند و آنجا حصا
استواری بود ملک خود را این حصا گرفت و مسلمانان گرد گرد و حصا فرود آمدند و شهر زنگ را فرو بستند و آنجا
و هندوستان بستاندند و چون ملک است که همه ناحیه را مسلمانان گرفت دانست که او اندر حصا نتواند بود و صلح
کرد و حصا را با سپهر و عهد ائمه و را بنجا بگرفت و بماند همه روزگار پیش عمر بوقت عثمان بنی رضی الله عنه تا بوقت معاویه
زیاد را بجز اقی فرستاد آن زمین را را بکشد و هندوستان بستاند و ائمه علم بالصواب فصل و در ذکر فتح مکران
و صفات آن و میان کرمان و سند زمین است که آن را مکران خوانند شهر باسی بسیار دارد و یک شهر را از انبیا
مکران خوانند و یک شهر را شهر نیر و یکی را خوانند و شهر نیر را بر عمان است و میان این هر دو دریا است و این
چون کرمان را بکشد و حکم بن عمر و العنبنی را بکران فرستاد و شهاب بن المعارف را با و نفرستاد و سهل بن عدی را
از پس ایشان نفرستاد و این سپاه آنجا که فراموش آن زمین از پادشاه ملک سند بود و اهل آنجا بدو کس فرستادند و فریاد
خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بشمار و خبر مکران شد که ملک سند آمد عبد الله را بر کرمان طایفه
کرد و خود با سپاه بید و ملک سند را زبان ایشان زخمی خوانند و زخمی است که گاه شسته بود و سپاه هند را چشم همه شد
که با آنجا کسی فرستاد بود و در خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاهی بیی آمد و سپاه از دور شسته بود و در عهد ائمه
چرا خاموش بود و بدنام و مان برو گرد آمدند پس چون شب آمد آمد بر زمین نشین کرد و لشکر او را نه میست کرد و زخمی شسته
شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خیر فتح با پنجیک غنیمت بردست صحابا عبدی نفرستاد و او را
مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود و هر صفت زمین مکران کن گفت یا امیر المؤمنین ارض سهلما جبل
و ما و با وس و تمر با و قل و عدد و با بطل ان کثیر کثیرش بهما جاعوا و ان فلو اصاعروا و ما در با سحرهما امیر المؤمنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بعید الله نامه کرد و حکم گفت شمارا باز زمین سند کار نیست و آن پیلان که شمارا گرفته اند و بجا که سند نامه کنید
ما اگر نشان پیل بکار است باز خرد آن در میان خویش قسمت کنید عبد الله رضی الله عنه چنین کرد و آن پیلان را با ایشان
باز فرخت و بهاسی پیل را قسمت کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل و در خبر سلمه بن قیس و القاد و اندین

که نامش پر وزیر بود و کنیت او ابو لؤلؤ بود و در دگر بود و متغیر بودی غله نهاده بود و چون کار کردی هر روزی دو دهم اود را
 دادی و این پیر روزی عمر رضی الله عنه آمد و گفت ای امیر المومنین مغیره بن غله نهاده است و آن را همی نتوان داد
 بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند میدی گفت هر روزی دو دهم گفتا توجیه کار دانی گفتی درود کردی و تقاضای سالی
 امیر المومنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کار پاکه تو دانی دو دهم هر روزی بسیار باشد و من شنیدم که تو آسیادانی از
 که گذرم را بار و کشد گفت بی و انهم پیر وزیر گفت مرچین آسیائی بسیار پیر وزیر گفت اگر بزخم ترا آسیائی بکنم که اهل مشرق
 و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار را نزد و گفت یا امیر المومنین تو بکن که بعد از سه روز دیگر بمیری عمر
 رضی الله عنه گفت توجیه دانی گفت اندر تورات دیدم نوشته اند که خداوند بجای پنیام جبرلی الله علیه و آله سلم می
 و ترا چندین سال خلافت بود و اکنون از آن تاریخ پنجاه روز مانده است پس پیر وزیر شد و عمر رضی الله عنه بن جویا
 هیچ بجای نرید و این بجای بود و در سال بیست و سوم از پیر آسیائی که عمر رضی الله عنه باز آمده بود و چون سه روز
 گذشت روز چهارشنبه را چهار روز مانده بود و از راه فوسی الحجه بدار و گرفت سپیده دم بیرون آمد و نماز کرد و همه یاران
 پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صفها بر کشیده بودند از این پیر وزیر به پیش حلف اندر نشست با کار و حبشی آنکه و شد و او میان
 می باشد هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کار و دارند از راه راست و هم از چپ چون بر ننگا گر باشد چون
 رضی الله عنه به پیش حلف اندر شد آن پیر و در شش ضربت بر عمر بن خطاب رضی الله عنه و از راست و چپ بر باز و شکم
 و یک از خم از آن بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان ملاک شد عمر رضی الله عنه بنیقا و پیر وزیر میان مردان بیرون جست
 چون عمر رضی الله عنه بنیقا و گفت عبدالرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود و پیش رود و نماز گذارد و او را
 برگرفتند و بخانه بردند و هم آنکه عبدالرحمن بن و یکا او اندر آمد عمر رضی الله عنه او را گفت من این کار را با ما مان بگردون تو
 کردم عبدالرحمن گفت ای امیر المومنین من ترا خبری پرسم اگر راست بگوئی گفت هر بس گفت این مشورت که با من
 میکنی بپذیرم گفت پس نشین تا من کسانی و انهم که رسول صلی الله علیه و آله وسلم درین جهان خشنود و بود و بخاتم و این کار
 بگردان ایشان اندر کرتیم تا هر که را خواهند بفرمایند پس چهارتن را بخواند یکی عثمان بن عفان و دوم علی ابن ابیطالب و سوم
 بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و هفتم بن عبدالرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفقه است پس ایشان را
 گفت که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از شما خشنود و بود و این کار نباید که از شما بیرون شود و از پس من مشورت کنید
 و اگر بیاید و نپذیرد شما باشد و این را بگردون یکی از شما اندر کنید و شما بر کس اتفاق نکنند صهیب را بگویند و از راه راست
 میکنند خلق را و هر کس از شما که این کار بد و رسد او را وصیت میکنم بنگاه پرشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو را رو که
 ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود و نصیب که بد و قوت است
 از ایشان است که ایشان را نیکو دار و و حق ایشان بشناسد و وصیت میکنم باین دست که ایشان عبد خدا می غرض آن

ابن یسیر بن عبد الحمزی بن ریحان بن عبد الله بن قریب بن یحیی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو جعفر بن یحیی و مادرش خنم بنت ابی اسلم
 ابن اسیر و بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و او را لقب فاروق خوانند و گوی گفتند که کعب الاحبار گفت که یادم و در توبه
 اندر چنین یافتیم که گوی گفتند بنیامیر خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را فاروق خواند و در حدیث لاری و در کتب و
 رویش اختلاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند که سرج و سپید بود و گوی گویند گندم گون بود و بهمه و ایتما گفتند
 بالاش و از ابو و دخان بمیان مردمان اندر رفتی که سر و گوش از آن همه مردمان بر تر بودی و سرش آفتاب بود و پیش
 موی شده بود و محاسن شریفش سپید بود و بخارنگ بکسی و عمر رضی الله عنه بهر دو دست کار کردی و سانش گفتند
 پنجاه و هفت بود و گوی گفتند شصت و سه هم چند سال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مدت خلافتش گوی گفتند
 ده سال بود و پنج ماه و بیست و نوزد گوی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز و عمر رضی الله عنه در همه زندگانی خوشی داشت
 زن کرد و سه اندر با ایت کی از دنیا و دیگر ملک و سوم قرینه بنت امیه المخزومی و این قرینه را دست باز داشت و عبد الله بن
 بن بکر او را بنی کرد و چون عمر رضی الله عنه سلطان شد آن زمان از وی جدا شدند و بعد از چهار زن کردی که اسم حکیم
 و دیگری جمیل و دیگری ام کلثوم و دختر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها چهارم خاک که بنت زید و او
 از نخست زن عبد الله بن ابی بکر بوده رضی الله عنه و چون او را بکار کردش عمر رضی الله عنه بفرمود برین انعام بنی بود
 و چون عمر رضی الله عنه بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی الله عنه هشت پسندید که عبد الله و دیگری عبید الله
 و از ملک سپهرش بود و هر عبد الرحمن نام داشتند یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از قرینه بود و
 و دیگر عبد الرحمن الاوسط از جمیل بود و هشت پسندید که ماصم بود و هم از جمیل بود و از وی چهار دختر مادر یکی حفصه از زینب و
 دیگری سلمه از ام حکیم و قیس از ام کلثوم و زینب از فاطمه و عمر رضی الله عنه دو زن بنی کرده بود و او را ایشان خوانند
 یکی ام ابان بنت قیس بن شیب و دیگری ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی الله عنه گفتند او را خواهم که با زبان ترش
 و دوستی میکند و در راه طعم اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر باب و یک بنیر و حبیبانان بهر و
 محمد بن جریر چنین روایت کند که چون او سلمان شده چهل و پنج تن مسلمان شده بودند و این روایت درست نیست
 فصل در ذکر سیرت امیر المؤمنین محمد بن الخطاب رضی الله عنه و سیرت عمر رضی الله عنه چنان
 بود که هرگز پیش از او نرفتند از آن دین و ملک پیش از او بدان راه نبوده است و چنین روایت کنند که گفت اگر شتاب
 بر لب و طاعت گوشتی یا میره ملک شود و سر که خدای عزوجل در ایران گیر و که چرا او را نگاه داشتند و موی روایت
 کرد که او را و پدرم که بر نداشت آفتاب گرم از آری بسته بود و در دست خویش شتر صدقات را قطران می مالید آن مرد گفت
 که من چنین گفتیم یا امیر المؤمنین این را چرا در دست خویش می کنی گفت خدای عزوجل مرا نگاهبان این کرده است و خدا
 از من پرسد گفت بکر نداشتن صدقات آورده بود امیر المؤمنین عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند

۱۵۱
 ۱۵۲

ترسیدم که مرا و راضی نشود پس برگزیدم و این انبان دیگر را گفت بزرگوارم و بشتاب برقت بسوی انزن
پس آنجا بنگذرد آن زن گفت چرا که اندر خیر تو نگذاشته باشی حق نری سیدمان را پس بختی از آن سید برست خود
کرد و همان یک اندر کرد و آن زن را گفت تو خیر کن تا من آتش بزرگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو بختی به من کرد
کن من به من آوردم و او را گفت من شفیق بجا که از بر نهاده با بزرگ همی اندر و میدوان زن خیر بیک اندر
تا باب دروغ اندر چیزی بخت پس آن زن کوکان را بستاند و گفت بخورید و می بخورند و سید بخت بخت ای
خدای را شکر کن و عمر او عای خیر کن که او ازین چیز داشت و از شما آگاه نبود و با برگشت و بدیدند آمد و چون عمر رضی الله
عنه بجائی امیری دستدادی او را گفتی هر چه بخوری از مال خویش خور و دست فرا به بیت المال کن و حاجت مرا که
حاجت از تو باز دار و اول کسی که او را امیر المؤمنین خوانند را بود و ابو بکر رضی الله عنه را خلیفه رسول گفتند ای
نیز خلیفه خلیفه رسول الله خوانند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار بود و می شود و حال آنکه شما سواد
و من امیر شما ام پس مرا امیر المؤمنین خوانند و عمر خوانند و سید خطاب خوانند که من عمر ام و همان سید خطاب که بود و در
رسمهای نیکویی او یکی نماز است تراویح است که در راه رمضان بجای بنهاد و شهر نامه که که بکنند و از طریقهای میوی
او نیز خراج است که بر هر کسی بنهاد و بمقدار زمین او و دیوان که بر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن جریر طبری
روایت کند که حضرت عایشه رضی الله عنها مدوی را دید که می رفت نرم نرم و سیر از پیش بزرگ رفت و هیچ کس سخن
نگفت صدیقه رضی الله عنها گفت این کیست گفتند این ماسک است یعنی مرد نیک عایشه رضی الله عنها گفت رحم الله

عمر آنکه کان ماسکا و کان اذا تکلم استمع و اذا اشتهى اسرع و اذا اطلعت الشمس اشبع و اذا اضرب اوج
یعنی خدای مغرور جل عمر رضی الله عنه را بیاورد که او نیک مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود و چون
طعام در سیر باز و وقتی که بر روی در کردی و این عبارت تا زبانه بود و اسلم را پسیدند تو خازن بیت المال بودی
پس عمر رضی الله عنه به بیت المال گستاخی کردی تا از آن تصرفی نمودی گفت گاه گاه چندان که قوت او بود و
بر گرفت و چون روزی بر او می باز بجایش نهادی بخیر این گستاخی کردی و وقتی چنین بودی که نقشه او سیری شده بود
روزی عمر رضی الله عنه در بازار بگذشت و مردمان انبوی می کردند عمر رضی الله عنه به دره بر پهلوی یا سیرن کلمه باز
چند گاه برین برآمد و می نمود و می خواست که بچ رود و عمر رضی الله عنه دستوری داد و سید درم برگرفت و بخانه او
برد و گفت من روزی بر پهلوی تو بر زدم هر چقدر کن که ترا قصاص آن بر منست یا سیر گفت یا سیر المؤمنین مرا
یا سیرت عمر رضی الله عنه گفت مرا بیاورست و سیرت عمر رضی الله عنه بپار و می شمارست اگر تمه را یا بکنیم و را کرد
و بیکو تر از بهر آنکه که عمر درین خیال که برآمد که آب خویش که پیش از خلافت کردن پیدا بود و خوردن او و سیر
و سید که در آن روزی خلیفه شد و در سال خلیفه بود و بر روزی از بومی و سواد می بودی و دوره ابران که در آن

[illegible]

آنوقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت ما را همی خواند عباس گفت تو مستغفرت
 چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این بیعتی با شتم بهر مگر که همه گدا آیند و یکتن را خلیفه کنند تو باری اینجا میباش تا گویم
 که از بی با شتم کسی اینجا نبود علی رضی الله عنه گفت یا ران را خالت نتوانیم کرد و پیدا داشت که عمر رضی الله عنه او را از بهر این
 می خواند تا بدو دهد بخت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد و گفت چه کردید گفت از بی با شتم بیرون بر
 عباس گفت تر گفتم از او بیرون که از این کار که شاید برسدی و چون تر گفتم بیرون آیی نیامدی تا ایشان تمیز
 بنی ساعده هر چه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه مشو فرمان نگر دی اکنون تو بهتر دانی و این مردمان
 که با تو بدین کار مشورت اندر انداز این کار را فرود نهاد پس عمر رضی الله عنه را بگور کرد و در باز گشتند و مقداد بن الاسود ایشان
 بخانه عایشه بر دو طلحه را طلب کرد و او و بنو زبایه را بدید بود و عباس بن عمر و با ایشان بود و ابو طلحه الانصاری را با او
 تا انصار را بر در نشانند کسی نزدیک ایشان نشود و عمر بن العاص و مغیره و شعیبه بر در نشستند سعد بن وقاص و سایر
 و هر دو را بر اند و مقداد و ابو طلحه بر در نشستند مقداد گفت چون یک زمان بود با یک از ایشان برخاست پیش شتم که ایشان
 از آن همی گزیدند و کس دیگر یا و رفتند و بروی اتفاق گفتند اندر شدم و هر کس را دیدم که حدیث خویش می کرد و خوشین
 را همی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانه خویش باز شدند و دیگر روز همه را گزیدند
 و همچنین بر یکس اتفاق نیفتاد و بر اندر پس روز سوم مقداد بن اسود سوگند خورد که اگر این کار را در روز فیصل نکند و نکند اگر
 که بر اندر پس پنج تن نشستند و چون بسیار گفتند عبد الرحمن گفت این همی درازی شود و تعبیل نمی انجامد و اگر آنچه
 من گویم بکنید فیصل گیر و گفتند چه می گویی گفت هر کس خوشین را همی خواهید کیست از شما که خوشین را ازین کار بیرون
 آرد و خوشین را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق کنیم و هر حکم که او کند پسندیم چون عبد الرحمن این سخن گفت پس
 جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما پسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عهد کرد و سوگند خورد که مرا یکی را
 از بهر خوشین نسیخا هم بلکه از بهر شما سخن می گویم پس عبد الرحمن هر یکی را سوگند داد که آن حکم که من کنم پسندید و وفا
 نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل کنی با اهل بیت خویش و نه هیچ کس عبد الرحمن گفت
 اگر کسی میل خواستی کرد می و چون اتفاق کردند و حکم بعد از رحمت افتاد و بر خاست و بر یک خانه نشست و هر یک را جدا
 بخواند و با او را ز کرد و چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو چنین گویی من بهتر نیستم
 و داما و پیغمبر و من بدین کار حق ترم است یگویی همچنین است و اگر این کار خیال بود که از تو بماند ازین سه تن که را پسند
 گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویش نشین پس عثمان رضی الله عنه را بخواند و گفت تو گویی که من
 پور عبد منافم و داما و پیغمبر ام و مرا نقاب بسیار است و بدین کار حق ترم است می گویی ولیکن این کار
 اگر از تو بماند که را این کار نخواهی و پسند می گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو و نشین و بر سر را فرود خواند

و من ازین کار بیرون آمده ام و اگر شما هر کس خویشین را بخواهید این کار بکنید و من شما را بر سیدم تر و سعد را و تمام
 اختیار عثمان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون بر ایشان می گردید باید که نصیب شما هر دو آن اختیار
 عثمان را کردید باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آید ایشان را بخشید از ایشان هر دو یکی را بشاخر بگفت
 من نصیب خویش یعنی دارم پس سعد فرزندم و همچنین گفت و سعد گفت خویشین را بعبت کن و ما ازین بران گفت
 کار ازین گذشت باید که نصیب خویش را بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بشانی و اندین بود که
 با ملک نماز بر آید عبد الرحمن بن سمر را گفت برو و علی و عثمان رضی الله عنه را بخوان تا ما بکنیم و با یکی از ایشان بیعت کنیم سو
 رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از او پرسید که چه رفت مسو رفت گفت سعد و بر علی را خوانستند و عمار
 را از سعد کینه اندول بماند و هر چاکه با او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنه با هم بیعت کردند و نماز کرد
 و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبد الرحمن بن عثمان بن ابی سفيان بن خدیج را دو بر خدای عز و جل تالفت و بر پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم دو و در خستاد و سیرت ابوبکر و عمر رضی الله عنه را گفت و گفت عمر رضی الله عنه از آن کار که اهیت داشت و خوا
 که ازین خویشین خلیفه کند و بشورت افکند و این کار بسیار بیخ تن نهاد و اکنون برین دوشن میگردد عثمان علی رضی الله
 عنه ازین دو کلام را خواهم بیعت کنیم عثمان بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی رضی الله عنه را بیعت کنید
 مقداد گفت عمار را است می گوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبد الرحمن بن سعد بن سرج که مشیر عثمان
 رضی الله عنه بود آنگاه بدین رسول صلی الله علیه و سلم بود و متر شده بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود که او
 بکشد و در وقت که عثمان از آن حضرت بخوابست آنجا می بود بر فراست و گفت اگر خلاف نخواهید با عثمان بیعت کنید
 عمار گفت ای منتر شد این چه کار است و اندر سلمانی ترا بر این صاحب است مردی از بنی مخزوم عمار را و دشنام داد پس
 بنی با شوم با بنی مخزوم دشنام داد و آن گرفتند سعد بن ابی وقاص بر خاست و گفت ای مردان یک زبان استو بکنید
 و مردی سوی عبد الرحمن آمد و گفت که این کار زد و دیگر که اکنون آشوب بر خیزد عبد الرحمن بر یابی خواست و گفت ای
 مردان یک زبان آشوب نکنید و خاموش باشید که آن حکم داشتیم اندین کار مردان خاموش شدند عبد الرحمن گفت
 یا علی بیایم بیام عبد الرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست نیز بر دست او علی عهد و میثاق
 خدای عز و جل پذیرفتی که این کار سلمانیان بر طریقه کتاب خدای عز و جل دست پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سیرت این
 دو خلیفه که از پیش رفیق که ازین حضرت صلی الله علیه و سلم بود و علی رضی الله عنه را سخن عمر و بن العاص بیاورد و
 گفت این شرط و شوا است که تو امیر یکم خدای تعالی عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیا می آوردن و این
 بدان قدر که علمین است بعد کنیم و از خدای عز و جل توفیق خواهیم عبد الرحمن دست علی را را کرد و گفت بدین خصی
 نخواهد هم پس عثمان را بخواند و این شرط را بر او گرفت عثمان رضی الله عنه گفت پذیرم عبد الرحمن دست او را گرفت

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

وندای غروب ترا ازین غنومت برانید است که این نام از حکومت تو بوده است عثمان بن عثمان رضی الله عنه فرمود
 راست گوئی من این را بختو کردم و دیت هر فردان از بیت المال بدستم علی بنی الله عنه گفت این راه نیست که دیت او
 از بیت المال بدی گفت از مال خویش بدستم علی رضی الله عنه تمامش گشت و عثمان رضی الله عنه عبداللہ را دوست بازداشت
 و اندرین سال مردمان را چون تشافت رفتندی و خون از بینی بکشتاد و هم ویدی و این سال را عامه العراق گفتند
 فصل فی ذکر متغیره بن شعبه الکوفی پس از سه روز از بیت عثمان رضی الله عنه متغیره بن شعبه را از
 کوفه مقرر کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد و گرفت و آن کشته که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت
 عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو داری پس چنین کسبیکه عثمان رضی الله
 عنه بامارت کوفه نفرستاد و سعد بود و یک سال آنجا نشست و بازگرویش چون کار عثمان رضی الله عنه راست گشت و
 بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و نگاه که سعد را بکوفه فرستاد و عبداللہ بن مغیره را بجایمان فرستاد و گفت جان رسم
 که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود و نگاهدار چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه بازگرد و ولید بن عقبه را داد و نگاه
 یکان یکان را مقرر کرد و در از سیمهای نیکو که اندرین سال نهادن بود که هر کسی را دیوان ده یا زده نفر و دو عمر رضی الله
 عنه را رسم بنیان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی و مردی زیادت کردی از روزی می دادی و هر شبی اگر
 و مردمان را و راه گذریان و درویشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی را باد و درم کرد و او را شتر داد و کرد و چون و آنچه
 بود سال بیت و چهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را نفرستاد و حاج بگرد و چون سال بیت و پنجم اندر آن سال
 را بازگردون گرفت و خبر آمدش که مردمان اسکندریه بکشتند و مرد شدند و عثمان رضی الله عنه عمر بن العاص را
 با اسکندریه نفرستاد و او برزگای عمر رضی الله عنه اسکندریه کشته بود و عثمان رضی الله عنه او را آنجا فرستاد و عبداللہ
 بن ابی سرح را بمنعرب فرستاد و چون عمر رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال
 بیت و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان بکشتند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را امیر کرد
 که با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایجان شش هزار مرد شانه بود پس ولید با سپاه آذربایجان رفت
 و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و عارت کرد و با باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدیند و ولید چون
 آذربایجان بکشتاد آنجا نشست و سلیمان بن رقیه الباهلی را باد و از ده هزار مرد و پارس فرستاد و هر چه کرد و خندان
 غنیمت آورد که ولید با همه سپاه اندران حیران ماندند و ولید آن قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال چون خبر
 مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه نفرستاد و با مردی که نامش مزربان بود با شصت هزار مرد و معاویه بن عثمان
 رضی الله عنه نامه کرد و در خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد و با سلیمان بن رقیه الباهلی را بسد و معاویه بن عثمان
 و معاویه هزار مرد دیگر برودن کرد و با حبیب بن میثقه التمیمی و هر دو سپاه بر رفتند و جنگ کردند با رومیان و رومیان

بر آنکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیايند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند باین طریق صلح کرد و باز
 .محمّد بن عمرو عثمان رضی الله عنه را نامه کرد و بفتح و درین سال مروان بصیر و کله کرد و از ابو موسی اشعری عثمان رضی الله عنه
 او را از اینجا باز کرد و عبداللّه بن عامر را و او داندین سال عثمان رضی الله عنه بسیار اعمال فرستاد و دیگران را باز کرد و خود
 بن عثمان را خراسان فرستاد و او همچون گذشت و تا فرخنده شد و با بنی خراسان آمد و عبداللّه بن عمر التمیمی را بکمران فرستاد
 و عبداللّه بن عمر را از بختان مغرول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این همه اعمال را بر ولایات یک سال بشماریداشت که علی
 بن عامر بن کرز را پس مروان فارس بر عبداللّه بن عمر لشور پذیرد و او را بکشتند عثمان بن عثمان رضی الله عنه نامه کرد و عبداللّه
 تا از بصیر و با سپاه پاس شد و از اطح بسیار بکشت چون عبداللّه بن عامر که با پس را یکا امیر نتواند دشتن عثمان رضی الله
 عنه با نامه کرد که هیچ امیر نباشاند و با بصیر و اسی عبداللّه بن عمر نباشاند و با بصیر و آمد عثمان رضی الله عنه پنج امیر خراسان
 فرستاد یکی جعفر بن قیس مرقور و او را و او را و هرات و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را ببلخ فرستاد و طحستان قیس
 بن هبیره السملی را بنیسا پور و خالد بن عبداللّه و احمد بن انس را باقی خراسان داد و او داند سال بیت و نه عثمان رضی الله
 عنه حج شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمناسبت سروده نبرد و اندر مسلمانان
 آن نکرده بود و در جاهلیت چنین کردی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن ستم بجا
 و نخستین چیزی که مروان را از عثمان رضی الله عنه این که ایت آمد گفتند ستم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت گذارد
 مروان را هول آمد آنکار کرد و گفت سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگردانید و بسیار قهوا و یا را آن پیغمبر صلی الله علیه و آله
 سلم انجام بود و ندسوی او شدند و گفتند تو با رسول خدا صلی الله علیه و سلم حج بوی و با ابو بکر و عمر رضی الله عنه و آزار
 کس نماز چهار رکعت نکرد و عبدالرحمن بن مخوف رضی الله عنه گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این است را بر سنت پیغمبر
 صلی الله علیه و آله و سلم نگا باری اکنون تو ایشان را مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود
 میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من
 مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند فصل در ذکر سعد بن ابی العاص به خراسان
 فرستاد و آن چون سال سی ام در آمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مروان خراسان مرده شد و عثمان رضی الله عنه
 سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد و با میری خراسان و نامه کرد و عبداللّه بن عامر بن کرز که با سپاه بصیر و خراسان
 بن العاص رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبداللّه بن عثمان که در خراسان او را نیاید چون سعد بنیسا پور آمد عبداللّه
 بولایت مرو برفته بود و ابی خسر بن شمس و انیس بن احمد البشکری را بطوس فرستاد و با سپاه طوس و دو دست هزار و
 بستید و هر جا که متر شده بودند و بدرم صلح بستند و جمله آن در مهاشش بابر هزار و دست هزار و رم آمد عبداللّه بن عامر
 بستید و نیز و یک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آن را مال الصالح نام نهادند و عبداللّه بنیسا پور رفت و چون سال سی ام

و چون به قوش بگذشت و بچخواستن رفت و بصره رسید و چون بکوه قارن بگذشت بمیان قوش و کرکان کوهی آمد
همه پهلوی طبرستان و اندران کوه دیر باسی بسیار است و آن کوه را قارن خوانند و قارن و صرزیان از آن کوهها بود
و چون عبداللہ از بگذشت قارن از مردان آن کوهها بسیار کرد و در وی به پیشاپور نهاد و قیس بن المثنی بن مروان
مبارز بود و عبداللہ را بخواند و گفت چه کنی؟ عبداللہ گفت ما بفرمان نه لبیم بخیر و از پس عبداللہ بن عامر بود و از سپاه حوا
آمن باد ایشان در حصار شوم ما وقت آمدن تو و اگر نتوانم بودن نزدیک اخف شوم و عبداللہ بن حازم آن خواست
آفاقیس بن المثنی از خراسان بدو رفت تا اگر قحی بود نام بر عبداللہ بود و قیس مراد او ندانست و او را بر سپاه خلیفه کرد
و از پس عبداللہ قارن باید و پیشاپور را بجمار کرد و چون روزی چند بود همه آرام گرفتند عبداللہ بن حازم از حصار
آمد و نیزه با برگرفتند و بر نیزه ملتفتی بودند و مقدار دو فرسنگ بشیر ملتفتی با پیروند و مرا فروختند و چون نزدیک رسید
قارن گفت بر نشینید گفتند چه بر نشینیم که همه جوانان اندر زیر که هر از شمع هست و این شمع را بر پیش موثران بر نذرند
مهر بگریزند و هر کی خبر بدو بدوی بهر محبت نهادند و سلمانان شیر اندر ایشان نهادند و می کشتند و قارن نیز
شد و قیس بن المثنی از پس عبداللہ بن عامر بدین شد و عبداللہ بکار حج مشغول شد و عثمان رضی اللہ عنہ را بگفت
عثمان رضی اللہ عنہ قیس انکار کرد که چرا پیشاپور را با کردی و اندرین بودند که عبداللہ حازم بر سید و اما او را و و جستن
و بهر محبت آن لشکر آورد و عثمان رضی اللہ عنہ شاد شد و عبداللہ بن عامر بن کسیر را غل فرمود و پیشاپور بر جازم ماند
فصل فی خروج ابو زرعقاری رضی اللہ تعالی عنہ هم درین سال عثمان رضی اللہ عنہ ابو زرعقاری را
بزند و فرستاد اما خالی بود و کردی گویند که عثمان رضی اللہ عنہ یک راه ابو زرعقاری را از دینیه بیرون کرده و هر گاه که پیشاپور
صلی اللہ علیہ وسلم یاران خویش را بستی ابو زرعقاری را در میان ایشان بستی اول ایشان از هم امتی اما بکر
و اسعد هم فی دین اللہ عمر و اکثر هم حیا و من اللہ عثمان و افضلهم و اگر هم علی بن ابیطالب و انصار هم طاعت و افرایم ابی
بن کعب و افرایم زید و افرایم بالجلال و اکثر هم معاوی بن جبل و افرایم بکلمه و التاویل عبداللہ بن عباس و افرایم
بهجة ابو زرعقاری رضوان اللہ تعالی علیهم اجمعین و ابو زرعقاری بود و در ویش و راست گوی و اگر بچکس احتمال کرد
و بر همه امر معروف کردی و همه یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و خلیفان او را بزرگ شستندی و عمر رضی اللہ عنہ او را
بشکر شام فرستاد و بقی ضعیف بود و در حیرت توانست کردن مردان را بر حرب تحرص کردی و معاویه مرد دنیا دوست
بود و ابو زرعقاری امر معروف بسیار کردی پس مردان و معاویه از مردان شام شرم و شستی و ابو زرعقاری گفت پیغمبر
نبود که پیش مردان بر من امر معروف میکنی ابو زرعقاری رضی اللہ عنہ او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه نامه کرد
یعنی رضی اللہ عنہ و گفته از ابو زرعقاری دوستوری خواست اما ابو زرعقاری زبان مالش و عثمان رضی اللہ عنہ جواب کرد
و گفت ترا از آن کسهای که گفته از و خیر و اساس فتنه توئی و اگر خواهی بگویی یا با تو باشد و اگر نه بگویش تا بیاید و معاویه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باشند که تیریز حرب نه کار شاست و تیریز حرب دریا چون زمین است با یکدیگر نشان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما
گفت آری نه کار سن است که وی مرتد بودی و امر در مسلمانان پس محمد بن حذیفه فرات را و عبد الله را گفت ما را از پیشانی
باید داشت عبد الله را با ناک بزد و گفت خاموش باش که کار حرب نه کار است و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از بزرگترین
یاران بودند و هر دو عبد الله را سر و گفتند و از و اندر گذشتند و گفتند گناه نه این راست و چون حلال تر است از خون ایشان
که امر بیعت را خلاف کرد و نماز موسوم چهار رکعت و ابو زرعفاری را بزنده فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را آرا
داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم مروان حکم را بزند و او را با آرد و دیگری خوشی کزده کافر حنین
مرتد شده باز بکشد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم و السلام فرمود تا او را بکشند و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان
کرد و عبد الله را نمیکرد که گشتی برانست فصل فی سقوط النخاع من يد عثمان رضی الله عنه حنین گویند که
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم باول انگشتی نداشتی و چون نامه ملکان بر و آمدی بجه بودی حضرت رسالت پنا
صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشتی ساختند و بر او سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با او بیکر بیعت
کردند حضرت عایشه رضی الله عنها و عن ایسا با و داد و چون ابو بکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله عنه داد
چون عمر رضی الله عنه بخوابست مردن کارشوری افتاد و آن انگشتی را بخصه داد و گفت بر هر کس موافق شود این
انگشتی او را ده و چون با عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتی فرمود تا عثمان رضی الله عنه را داد و عثمان رضی الله عنه
چاهی کنده بود بجهت آب خوردن یک روزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتی را در انگشت خودی گذاشت و زید را گاه
بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشند و هر چند بیشتر بختند نیافتند سخت مافته گشت و هرگز
نیفت کس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتی دیگر ساختند و الله اعلم
فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم و اندرین سال سی و یکم از هجرت و درین سال
یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار کس بمردند یکی عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بود و در سن هشتاد و دو
بود و دیگر عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش ساله بود و عبد الله بن ربیع بن عبد المطلب
رضی الله عنه بود و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بود و عبد الله بن عمر رضی الله عنه از کوفه نامه کرد و عثمان رضی الله عنه و
و ستوری طلب کرد که کج رود عثمان رضی الله عنه و ستوری داوش و عبد الله رضی الله عنه از کوفه رفت با چهار تن
بزرگه راست و بدان وقت ابو زرعفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختر می بود و او را گفت ای دختر این زمان
وقت حج است و خود را اهل کوفه آنجا گذرند و من مالا نم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که مرا حجاج
بکوبند و مردانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود و برخیز و کوفه بکن
بکش و چون من بمیرم حجاج فرزند این را بفرود آورد و طعام ده پس بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و مرا بکوبند

[illegible]

عراق آمدن چون فرود آوردشان یکماه باز ماند و نشان دادند که رضی الله عنه که لا یصلحه الخیر لصلحه الشر یعنی آن
که شکی نسا و با او بدی باید کرد و اگر فراموشی چنان دار نشان که سراسر ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی
و پس از یکماه ایشان را بار داد چون در آمدند که رسته بودند ایشان گفت که بشینیدیم بر پای ایستاده سلام کردند و
باز گردانید نشان نه پرسید که راه مان چون بود ایشان را آن بر دل نیداد و ایشان هفت مرد و دوازده هزار مرد و
بود و هیچ نیارستند گفتن و هر روزی همچنان نشان داشتی و روزی ایشان را بخواند و چون شپستی پیاده نشان بیدارند
و چون رهنمایان و ایشان سخت دلیل گشتند یکدیگر و از اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردان ما را بر پای دارد و کس از ما
همی نه اندیش صصعه گفت اگر پانهای میان بشکنند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیر المومنین علی رضی الله عنه
و همه استعفا خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشان را حقوق و مالک را با خواستین داشت و از انزیرگان و
سرمهنگان بود و از ان کسان بود که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه از شهرشان بیرون کرده بود و عامر بن قیس هر که
نیک بود و پنهان کار و هر امیری که بصیر بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته معا و کثرت غول بود
و چون عبداللہ بن ابی سعید امیری بصیر یافت عثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذمت خوارج دارد
و طاعت سلاطین نمی دارد و بنماز آئینه نیاید و گوشت ندر و جگر نمی خورد و وزن نمی خواهد و من با وی صحبت نتوانم و شست و
نامه کرد که او را پیش معا و یثرب است و معا و یثرب نامه کرد که او را چنین همی کردند بغیر او بر سن و چون لشکر رسید معا و یثرب
پیش باز آمد و را بجای نیکو فرود آورد پس شیعیان از ان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نیک خورد پس او را گفت
ای اباجحد ترا چنین گفتند معا و یثرب گفت گفتند که تو زن مکتبی و بنماز آئینه نیایی و گوشت نخوری و طاعت سلطان
نداری او گفت تا زن با نیست و شتم و یکدیگر در قصاب بگذر شتم گوشت را بکشتیستم الله گفت و این زمان گوشت
بخانه خویش شستم و خورم و بنماز آئینه و یثرب را از پس صف شتم ما جز خدای عزوجل کس مرا نیند معا و یثرب نامه کرد و قصه را
باز نام عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگویی ما بصیر و باز آید و معا و یثرب گفت من من بعد بصیر
نروم زیرا که بر من دروغ استند و معا و یثرب می بود و ما بروی گوشت که این فرستاد و ایشان ازین شهر بدان شهر
در سال سی و دوم از هجرت بود و گروهی گفتند در سال سی و سوم بود و در پای فتنه هر سو عثمان رضی الله عنه بکشتاوند
و الله تعالی اعلم فی خیر الفتن و احوادث فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه
و اصل این فتنه باز کوفه برخاست و از ان هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبداللہ
تمی توانستند بودند و ستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهد برید ایشان بکوفه باز شد و مالک که او تفر
عبدالرحمن بایستاد و باز روی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه
باز کرد و عثمان رضی الله عنه میزدان آن سپاه که بکوفه بودند امیر سپاه او و هر کس را پامیری خویش فرستاد و هفت تن

رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه خطا است نیست و بهمه شهرت عثمان رضی الله عنه از بنی امیه بود و چون یکی از اشراف
 مازگردی دیگری را هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خوابی بود و کثرت نام و او را بجمع و بنی العاص و بنو
 چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد و خواهرش را طلاق داد و عثمان و بنی النورین رضی الله عنه را
 از ان طلاق بسیار خوش آمد و از عمر و کینه اندر دل گرفت سعد بن ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی
 ابن ابیطالب رضی الله عنه نیز آزرده بود و از کوفه کوفه حدیثها پیشتر از آنکه او را فراز خواند و با او مشورت نکرد و بدان یگانگی
 نداشت که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما و شتند و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب می گفتند و چون
 مروان بدانشند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از آزرده اند از شهر می بگریخته نام که در عیب او پیدا کردند و عثمان
 رضی الله عنه ایشان را خواهر گرفت پس یکروز مسجدی گرد آمدند و از کارهای عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد می کردند پس
 گفتند ما را رسولی بدو باید فرستاد اگر باز کرد و فوالمرد و الا از خلافت باز کنی و عبد الله بن عامر را رسولی بفرستاد
 رضی الله عنه فرستادند و بنی و یک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت مروان کسی گرد آمدند و چنین گفتند که تو
 چنین چنین کردی ای عثمان از خدای تیرس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدا
 عزوجل تیرس و حال تو خدای عزوجل را شناسی گفت من خدای عزوجل را می شناسم و بهمه تنگاران را گذر بر او
 و او از نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و بهمه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با پی از خانه او
 باز کردند و عثمان رضی الله عنه بهمه حال خویش نامه کرد و فرمود این کار از دست من نمی خواهد شد و این فتنه از کوفه
 بدین آمده و مروان را دل از من برگشت این کار را چه تدبیر باید کرد مروان گفت ای امیر المومنین بیایدی که سقین
 و هر کس از کار داران که مذموب بود از او را باید منع کردن از ان کار تا مروان خشنود و گردن ایشان گفتند اگر ما مذموب
 داشتیم یا بستی که نگه از ما کردند و بنی نه از عثمان عثمان رضی الله عنه فرمود راست می گویند ایشان مرا همی نخواهند می باید
 کردن عبد الله بن عامر گفت که امیر بصیر بود که چنانکه امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد و مروان را همیشه در بند داشتی
 چون مروان بنیاسا ایند چیز باز نشیند و از زوایای شان آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی
 گفت هر کس که بشهر با فضولی گویند و بر هر فضولی که و آیند ایشان را هم ممت می هست که او را ایشان را اول میسیند و ایشان
 را با بیک تن تا او بگیران بهر گندار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمودند این چنین که گفتی راست است و لیکن بن تو
 کردن معاویه گفت تو بدین را کفایت کن تا من شام را و عبد الله بصیر را و ابو موسی کوفه را و عبد الله بن ابی سعید
 ای امیر المومنین مروان همه خداوندان طمع اند و مال بیت المال بر ایشان فراخ دارد و اول بر تو نهاده و بر ابی العاص
 گفت ای عثمان رضی الله عنه هیچ کس ننماید از اندر بدین که تو با ایشان رشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 و مروان از جو تو و عمال تو می نماند یا عمال ان را مغرول کن یا گوی که من از بیعت بیزارم تا بر می و اگر غضب خواهی

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]

دلیر شد و دانست که من از عرضی اندک بهتر ترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی و نرمی بجای نه پیش
 ازین مرا بگفتار بسیارید و از نیریز آید و مردان زیر من نیز ایستاده بود گفت اگر خوابید کار را نکنیم بشیر عثمان بن عفان
 رضی الله عنه گفت نه من ترا گفته ام چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی الله عنه بجا شد از منی و مردان بر او افتادند
 و سال سی و چهارم بود از هجرت باختر آمد عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه جهان آنجا و موسم حج گرد آمدند و
 هیچ کس را متعظم ننماید عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبد بن اسماعلیه ایستحق
 مذہب رحبت آشکارا کرد و خلعتی او را اجابت کرد و در از راه برگشتند و الله اعلم بالصواب فصل فی انشاء مذہب
 اہل الرحمة و عا و الیاس و ابن عبد الله سبام روی بود و در از زمین سین از شهر صنعاء و کتب پیشین خوانده بود
 و علم بسیار میدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود عثمان رضی الله عنه او را انیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان
 رضی الله عنه او را انیکو نداشت و لش از عثمان رضی الله عنه میازد پس این جہود مولای و نسب با علی ابن ابی طالب
 کرم الله وجهہ داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردان بیعت کنند عثمان رضی الله عنه مشغول شدند
 او نیز می گفت و این خبر بعثمان رضی الله عنه شد فرمود این باری کیست و او را از مدینه بیرون کردند و بمصر شدند و مردان
 مصر بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از علمش پس این مذہب از خوشیتین بنهاد و گفت ترسیان همگی بنید
 کہ عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن مسلمانان کہ مانده باشند بر او گرد آیند و مسلمانان
 چرا نگویند کہ محمد صلی الله علیه و آله و سلم تمیز آید و خدای عزوجل می گوید اِنَّكَ لَرَاٰدُكَ
 اِلٰی صَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تو را نداند آن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به باز آمدن احق تر است کہ جهان
 او را ست و او بنشیند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است کہ من ترا باز نفرستم ای عیسی
 علیه السلام را اندر انجیل گفته است کہ باز فرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم را تا روز رنجیزیدار و چون باز آمد
 بر سارین دین او کشته شود و محمد صلی الله علیه و آله و سلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت کند پس دین
 مصر او را متابع شد و چون دانست کہ این اندر دل ایشان محکم شد انگاه گفت کہ خدای عزوجل را صد و بیست و چهار سال
 پنجم بر عیسی السلام است و هر پنجاهی را وحی بود و خلعتی هر پنجمی آن وحی بودی و وحی پنجاهم با صلی الله علیه
 و سلم علی رضی الله عنه است و حق خلعتی او را ست و عثمان رضی الله عنه بخور گرفته است انگاه عمر رضی الله عنه کار نشود
 آنگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمر و بن الحاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را نصرت یافتند تا بیعت
 بشان رضی الله عنه گردانیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی نبود و او نیز یعنی این کار کرد و گفت حقے رضی الله عنه
 احق است و امام ابو بکر و عمر رضی الله عنهما نیز و چون این دو کار بدیل مردان بر ویانید آن گاه گفت
 هیچ کار نیست کہ از ایمان از سه فرقه بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان کہ خدای عزوجل فرمود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

او را بنزدیک خود بردند و نیز بقتلید و او شب در روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیاورد چنانکه از دست ایشان
 برقتند عبد الله بن الشواد و خالد بن مجمر و سواد بن جمران و کنگنه بن بشیر همه با قوم خویش برقتند و از کوفیان قومی و با ایشان
 نیز برین قیس انصاری بود و نصرانیان و شاسانیان همه برقتند عثمان رضی الله عنه و انست که آنجا رفتند خیر و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
 را بخواند و گفت این کار بر من بشوید و از من بماند و یکی از شما آمد بخیر از من آزرده آمد دست من اندر دست شما بگوید
 کنم که شما خواهید و این غریبان را بگذارد که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من بشود شما هم
 علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لا آم کانت یعنی ترا با من سخن چه کار است ما در مباد ترا چرا و چون از تو بشود و بر ما
 نماید عثمان رضی الله عنه گفت ما درم را دشنام ده که ما در من تیر نبود و از او در شکا که ما در من همان شد و با پیغمبر خدا صلی الله
 علیه و سلم صحبت کرد ما درم را بجای می یابان و آن گوی که من ترا می گویم علی رضی الله عنه گفت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مال
 بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابو بکر
 و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود دادند و در ایشان ستم کردند و گفتند از بهر خدای خروجهایم بدیم و من از بهر خدای عمر و من
 داوود که خواسته را اندر بیت المال جاسی نبود و خزان را بدر و ایشان دادند و این خویشان من در ویش بودند و ایشان
 داوود ما بهم در ویشان داده باشند و هم ستم سوخته آید از روی علم من با جلیاط خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر
 شما صواب نه پیش من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما وانید که انقدر خواسته هست و عثمان رضی الله
 عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت خویشا
 که صدقه خواستی داود چرا هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه پذیرفت که من این شخص را
 به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو دور نیست بهر خاستند
 و بیرون آمدند و چون روزی چند بود این غریبان فرار رسیدند مردمان مصر و بصره و کوفه بدین فرود آمدند مردمان
 ایشان را گفتند بچه کار آمده اید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله
 ایشان را بگناهی برده بود و باز بنواخت و دو کس از شعیب عثمان رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت برو
 و بنزدیک مروان شوید و مرا عیب کنید و حدیث زخم خویش بگوئید تا ایشان پندارند که شما را دل بر من بسته است پس
 از ایشان پرسید تا بچه کار آمده اند و از اهل مدینه با ایشان یار گشت ایشان هر دو بنزدیک این مروان رفتند
 و گفتند شما بچه کار آمده اید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را از اربابان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنمایم
 و اگر عثمان خوشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن وقت رفتند از اهل مدینه با شما یار یار گشت گفتند ستم
 یکی محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار را ستم باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله
 عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیه هم جمعین را گرد کرد و از غریبان کس را بخواند و بر سر بشد و خطبه کرد پس گفت

[illegible]

ایس محمد بن ابی بکر و محمد بن خدیجه مروان را بشیعت علی رضی الله عنه می خواندند از پنهانی و محمد بن ابی بکر از پس ایوان
 بسایه و محمد بن ابی خدیجه بمصر می آمد و علی رضی الله عنه بدست این مردان نامه نصیرت داد و علی رضی الله عنه آن نامه را بخواند
 و کسی را گفت که اندرین نامه چیست و مروان را با یک برادر و آن مردان بازگشتند و بشکوه خویش باز آمدند و بصریان
 نیز باطله پنهان گفتند و ایشان را جوابی نپسندیدند و ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص نیز در یک عثمان رضی الله عنه
 و گفت تو به کن از آنکه مروان بر تو عیب گفتند و از خدای عزوجل تبرس عثمان رضی الله عنه او را گفت باستین پوشیدن تو
 چندین سبب است که به بسیاری روزگار نیز داری عمر و گفت این ازان آمد که چون عبد الله بن ابی سرح را کار داد
 و مرا هم بنمایند خدای صلی الله علیه و آله و سلم کار داد و هم ابو بکر و هم عمر رضی الله عنهما ازین خشند و بودند و بسیار خطا
 کردند با یکدیگر پس بنیاد و هرگز ازید بر جرب تحریر کرد و همی گفت خون عثمان بخن حلال است و اعراب این متحیر ماندند
 پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت اسی ابا الحسن تو سپه عمر می و اگر من سلطان نبودم
 و از تو یاری میجویم ترا با من بجای قرابت یاری بایستد کردن تو بودی که این مردان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا
 آنست که روزگار من دراز شده است و این مردان ازین سپه شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم
 و مرا بکشند چندان فتنه بینند که مرا باز آرزو کنند و من دانم که این مردان فرمان تو کنند بیرون شو و ایشان را با خود
 امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ایشان را بر چه باز گردانم گفت بر آنچه تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت هر چه باز
 ترا مشورت کردم تو بخوان کردی مردان رانده و سعد گر خنجر را و معاویه خاک خوار را بر من بگذریدی و در شستن را بدست
 ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان را نکنم و فرمان تو پیش گیرم علی رضی الله عنه گفت
 فرمان بروم و ایشان را باز گردانم عثمان رضی الله عنه دانست که عمار با اهل مصر شریکی دارد و سعد بن ابی وقاص رضی الله
 عنه را بخواند و سوسی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت اسی علی بیرون شو و این مصر را باز گردان عمار نسوگند خود را نشود
 و دیگر روز علی رضی الله عنه با بنه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون شد و مصر میان را باز گردانید و تمامت غریبان را
 باز گردانید و عثمان رضی الله عنه مروان را حکم داد و سعد بن العاص را با ایشان نصیرت داد پس علی رضی الله عنه آن را
 بسیار بداد و نصیحت کرد و ایشان بگفتار او باز گردیدند و دیگر روز مروان عثمان رضی الله عنه را گفت که مروان مدینه
 نمی چنیدم گویند می پندارند که این غریبان را بخوابش باز گردانیدیم و ایشان بر تو دلیر شدند و چنین باید که ایشان را
 که این جماعت نباحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مروان مدینه را گرد کرد و بفرمان مروان و خطبه کرد و گفت این غریبان
 غریبان که از آنچه دشمن گرفته بودند می گفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص گفت اسی عثمان از خدای تبرس و
 توبه کن که این خلق را باز گردانیدیم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد که مرا توبه فرماید و از همه طواف مسجد
 آواز دهد که می گفتند عثمان توبه کن کسی او را امیر المومنین گفت عثمان رضی الله عنه متحیر ماند و آمدش سرسوی سنان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از تو بیازار و عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیاور گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیام
و تو کار خود بهتر دانی بامروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب بنزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا ببین
و عثمان دست بازداشتی مرخصین گذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز نیرنجانه تو نیام
و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو گفتار مروان کار میکنی و خواهی که مروان بیازار و عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله
عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را میریدی پس آن غریبان روی بنجانه او نهادند و بجای فرود آمده بودند
غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذاشت و بر جازه نشسته بود و سوسو ایشان فرار نیامد ایشان را اول اشک قیام
گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همیر و دشتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام کیستی
من غلام عثمان ام رضی الله عنه گفتند ترا کجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند چه پیام
داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با هم دیگر گفتند اندرین کار شمتی است چون او را بختند
با او یکی سطره بیاقتند شک چیزی اندر روی جنبید آن سطره را بدیدند نامه بیاقتند بنجد مروان و عثمان رضی الله عنه
با او میر که این مروان که اینجا آمده بود و بختند بختن تو این گروه را بروی دانی و دانشناسی چنان کنی که همه را بکشی و
یا دست و پای ایشان بری و ما دیگر یکجا گردانید پس آن مروان باز رفتند و باز بریدند آمدند و فرستند شتابانگاه آنجا باز
و نامه کردند بآن غریبان که کار نشین افتاد و مایان بفرغیده آمده اچم با یکبارگی از عثمان رضی الله عنه پیروانیم که او عهد است
و خون او حلال است پس چون در دینه آمدند هم در شب سوسو علی رضی الله عنه شدند و گفتند عثمان رضی الله عنه بچه ۱۵۰
و عهد شکست و با مایان نبه و او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نبر او دنیا یکم کنون شما بهتر دانید گفتند اگر ما
بیرون نخواستیم ای اسد و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد و گفتند تا علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که
هیچ نامه ننوشتیم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه بخیل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه آن شب نصیحت رفت
روز دیگر بیدار و ایشان نیز و عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن غلام و نامه را بدو نمود عثمان رضی الله عنه
گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر است و اگر چنین که نامه نویسد بی تو دلی تو عمر کنند و این پیر
اذا ناکه ترا آگاهی نباشد و اگر آگاهی داری و منکر می شوی نقص عهد کرده باشی و خون با بحلال دشتی و خود خون تو حلال است
عثمان رضی الله عنه گفت بر من سوگند آید که من این نکرده ام و نه فرموده ام پس این مروان کرده است و فرموده است
او را بماده ما او را بشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بنجد و مهر عمر او با است که این نامه نوشته باشد و این غلام را فرستد
و برین شتر من نشاند و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بکش خویش باز آمدند و در
کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه آمد و شد و گفت اگر من این کردی بسوی و یا راه
میدانستم که جازه برکش ایشان گذارشتی این هم از دینه ساخته اند و ایشان وی همه نبردیک علی رضی الله عنه بودند

[illegible]

بریند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن کاتب و ابوهریر و صفوان بن اشد و ابی حمزه ثمالی و حمزه بن ابی ریحان و ابی
 بنیامیر و علی بن ادریس و ابی سلمه و ابی عثمان رضی الله عنه برقتند و چون عثمان رضی الله عنه بهوش باز آمد گرس فرستاد و گفت
 بخنجر خدای سوگند که بازگردیدم و خبر آنکه الله عنی خیر او رضی عنکم جمعین و علی رضی الله عنه چون نماز کرد و بنی اسیر بر سر
 علی رضی الله عنه خستند و گفتند این چیست تو کیستی و این می خویشتن را خواهی و چون او را بمیدانید سر و گفتند علی بنی است
 هم بر پای باز گردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را خنجر کشید را سزا و جواته انبیا
 تا روزی بر قوی بگذشت و سلام کرد بر او و او نیز بر او در میان ایشان بود از غرقای مدینه که با هم حلیه بن عمر بود و گفت چرا
 او را جواب سلام دادید و بدست این چاه بر روی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت و الله که رس را اگر دنت انداختم و تیر
 بر ندمم تا تو بکشی و خاکسپاری خویش را از خود و بر کنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پنجیم بر علی بنی
 و الله و سلم هستند گفت یکی چون مردان و معاویه و عبداللہ بن سعد و ولید بن عقبه که اندر روی پنجیم بر علی بنی و سلم
 خوی افکند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و در راهی کرد و گفت کمند که سیاه بخت ما همی آیند چون اینجا رسد شما
 مکافات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل بصره و کوفه بنامه ایشان باز گشتند چون فرار رسیدند نامه داشتند
 و علام ایشان آمدند و عثمان بیرون نیارسته آمدن طلحه بن عبد الله بن عمرو که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهارصد
 قلام سیاه بودند از او و بنده عثمان رضی الله عنه سرای خود را بجهار گرفت و در باران بست و علامان را بر بام کرد و مردان
 خود را هر روز با سلاح گیر و خانه او می گشتند تا سوراخ کنند پس مروان بنی اسیر تیر کرد که علی بن ابیطالب رضی الله
 را باید خواندن که مصریان خبر بفرمان او باز نگردند اگر ایشان را باز گردانند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس را که
 پیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای که نزد من می علی رضی الله عنه باید و اگر و سرای عثمان رضی الله عنه را منتظر
 مصر گرفته بودند آپ و جو ای که عثمان رضی الله عنه را باستی اندر سرای عمرو بن حرم می بردند و دیوار سوراخ کرده بودند
 علی رضی الله عنه منتظران مصر را بخواند و گفت از خدای عزوجل تیر رسید بروم و آب از اسیران باز نداشتند و شما همی از و
 باز می دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند این را اهل کوفه همی گفتند علی رضی الله عنه فرمود ایشان متابعان شما اند
 پس در کشتاد و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن سلیمان با او بود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود و عثمان رضی الله عنه
 گفت یا اباحسن می بینی که مصریان همی چه کنند بیرون شو و ایشان از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده یا اباحسن
 شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی
 رضی الله عنه حاضر شد همی که علی رضی الله عنه گفت این مروان نامه دادند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت
 با الله الرحمن الرحیم که من خوششام و نه نه کرده ام محمد بن سلیمان گفت راست میگوید که این را مروان کرده است بی اسرار
 و عثمان رضی الله عنه فرمود من نیز بیرون شوم و این مروان را اندر خوانم و از هر گونه باید گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه

[illegible]

و بحصار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار را بیست و نه روز بود و در گشت و گریه می کردند
چهل و پنج روز بود که حصار را پسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و سخت نهاده قرآن میخواند
و غلامان و مردان و مغیره و آن سپاه که با او بودند بر بام شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه خبرایله زنش کس و دیگر
نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حمیده بنت ابی سفیان بود و پس علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بیعت
رفت و حسن رضی الله عنه را فبر ستاد و گفت بر در ساری عثمان رضی الله عنه میباش و هیچ سخن نگوی و اگر مردان قصد
سهامی او کنند خوشی تن را و از انداز و پاک کن و اگر گشته شوی باری شهادت یافته باشی و طایفه تیر سپهر خود محمد را فبر ستاد
و زبیه بن عقیله اند سپهر خود را فبر ستاد و هر سه بایدند و شمشیر با حاکم کرده بودند و کسی فرار نیاست شدن پس گریه
گفتند او را روز عید گشتند عید قربان و آن روز او دینه بود چنانکه شاعر گفته است صحو یا سبط عنون اسجد و
لیقطع اللیل تسبیحا و قرآنا و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیز و حمزه ذی الحجه گشتند و عثمان علی ابن ابی طالب را
رضی الله عنه طلب می کرد و می گفتند که ندیده شده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا بآیه
او نمانند پس کس فرستاد و محمد بن حلیه و او نجانه بود و باید و این مردان با چهره خوانند و بپندید که کار برین سخت گشت
محمد بن مسیله گفت من اندر سالی یکبار در فرخ پیش میروا ثم گفت یکبار بپندیریم و دعا کنیم و تو بهتر وانی با ایشان
عثمان رضی الله عنه دانست که مهر روی از گره اندیده اند و او را بپندیدند سپرده اند و دست از جان نه کشیدن
و مرد و هر سه اندر گرفتند و حیر می انداختند و غلامی بود مردان را حفص نام تیری بنی راخت و مردی را از مصر شبت
مصر این خبر شنید و تیر باران کرد و محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنه و محمد بن عبد الله
بن زبیر و محمد بن طلحه از دور و در شدند و شمشیر گشتند و نختی مروان را سر و گفتند سووی نداشت و محمد بن زبیر را
جراحات کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و پرور زوزه داشتی و هر شب آوینه در دور کعبت نماز میزد
را بخواندی و این عادت او بود و از دیر سال باز و آن روز او را بگشتند شب آوینه بود و تا روز نماز کرده بود چون
نماز بآید او بکبر و صحف بگما نهاد و قرآن می خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببر و انگ زد و نگه
از خوابش بیدار شد و سرای عثمان برای بزرگ بود و پانصد مرد با او اندران سمرای بودند و در آن خانه که عثمان رضی الله عنه
اسخا بود بآیتان و در وصفها راست کردند و عثمان رضی الله عنه مروان را بخواند و گفت شما رنجبه باشید و حزن
کمینه که کار من بود گفتند چرا گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با و کلمه می کردم از امت حضرت
رسالت پناه علی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ نعم ندارد که امشب روزه با ما شای و ازین همه بری مروان گفت
ای امیر المؤمنین مرا از زندگانی بی تو دور کاریست پس صفها راست کردند و گوید که از پس سمرای سوزان
کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد و در خانه حربی سخت کردند با آن ده مرد و مثل زنند و این حربییم الدار را

غلامی از آن غنایان اورا بکشت و آن مرد را که چادر زایل کرده بکشت و بیاورد و کشتورم بود و غلامی از آن غنایان رضی الله عنه را بجا آورد
 شمشیری بزرگ و کشتش برادران کشتورم اندر شدند و او را بکشتند و پیرایه ببرد داشت و بیرون آمد و این پنج تن کوفته خانه
 خون برچکشید و سعد بن ابی وقاص گفت **إِنَّا لِلَّهِ وَأِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ** زمین را سلامت بپذیرید بود و اکنون فسادش
 و هیچکس تقبل عثمان را نداشت و نکر و گم و بیرون العاص او را گفتند عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت با تو توفیرت العز و الکفر
 فی النار و الله بعد وقت علیه الحاضر و الغای و فی حکمت تفرقه و مهاجرتی گفت و الله که همه بر این را ببرد
 آنرا لیدم چون ایشتی بخارم خون برآورد پس آن لشکر که نصرت آورده بودند چون خبر بکشتن عثمان رضی الله عنه بشنیدند که کسی باز
 نکرده و بی باریه آمدند و گویند که عمر عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو سال بود که تقبل رسید و گروهی گویند هشتاد و سه سال
 بود و بعضی گویند هشتاد و چهار سال و بعضی گفتند بعد از آنکه بکشتند و دیگر گفتند و آن شب بماند و
 و دیگر روز خواستند که بر گزینند و در آن شب بماند و در آن شب بماند و در آن شب بماند و در آن شب بماند
 عثمان را باز و بکشت و در آن شب بماند و در آن شب بماند و در آن شب بماند و در آن شب بماند
 بر پهلوی او بنزد آن جوان پاهی پهلوی او بکشت و گفت این شخص از برکت پددم را بکشتی چون بجای نهد
 آن را بر او بکشت پس چون ستم روز بود و جبرین مطعم و حکیم بن خرامم و رضی الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان
 که کوفته علی رضی الله عنه بگفت پس همه مدینه تا بکشتند کس نشان نداد و از آن در بکه اندر سراسی او افتاد و بگو
 یکی را بیاوردند و او را برانجا نهادند و بر او نیارستند و او را بجا کوفته و دفن کردند و شب پیرون آوردند و در آنجا
 ایستاده بودند و جبرین مطعم و حکیم بن خرامم و ابوجهم بن خنیفه و یکی دیگر از جوانان را دست گرفتند و بیرون آوردند
 و غوغا بر ایشان بگفت و می انداختند و ایشان همی دیدند و سر عثمان رضی الله عنه بران طاق طاق همی زد و بیرون
 و گفت با چندین انصت که کوفته و برین خلق نداشت که این خلافت این همه بی رحمتی چرا با تو می کنند چون بگورستان
 تقسیم رسیدند جبرین مطعم و حکیم بن خرامم و ابوجهم بن خنیفه و یکی دیگر از جوانان را دست گرفتند و بیرون آوردند
 بن قریه اسامی و دیگر خاندان بن عمر و دیگر اوج و وجه المازنی و قتی چند با ایشان بودند و با کوفته و او را بگورستان
 مسلمانان ببرد و بگور کنند و هم در پهلوی قتیچ گورستان جهودان بود و در میان آن حافظ دیواری بود و این است
 عثمان رضی الله عنه را بدان حافظ جهودان بگور کردند و در آنجا که دعا و پیر بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام
 حافی شدند آن دیوار را از میان ببرد و کوفته و آن حافظ همه گورستان مسلمانان کشت و آن را مقبره و بنی است و بگور
 و در آن کشتگان بنی اسیر را خداوندان بگور همی کردند و دو غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بودند و زایل
 کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند و جبرین مطعم و حکیم بن خرامم و ابوجهم بن خنیفه و یکی دیگر از جوانان را دست گرفتند و بیرون آوردند
 بخورند و کسی ایشان را بگور نخواست کرد و از جهم غوغا و الله اعلم بالصواب فصل در نسب اسمعيل بن

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

برو و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را که پستی نماز گذارد پس ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس باز سهیل بن جندب
فرمود نماز گذارد و امام کاوس سهیل بود و گاه ابو ایوب و نماز آویند را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبد الله بن عباس
رضی الله عنه را امیری حج داد عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت مردمان ترا تهمت می کنند و در کاخ عثمان رضی الله
عنه برخیز و با من حج آ می تا اگر اورا کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبد الله بن
و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه بشدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه دست
که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زیر پر ایمی خواستند و بصیران طلحه را رضی الله عنه علی رضی الله
گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه بمکه و کربلا شورش افکند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان شورش کنند پس
مردمان مدینه نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آ تا با تو بیعت
کنند که اهل مدینه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه
بمکه و کربلا شوری افکند شما نیز بر او کیندار مردمان بر می گردانید و من اورا متابع باشم پس طلحه و زبیر رضی الله عنه
پنجمین اجابت نکردند و چون چهار روز برین برآمد خبر با گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصاری پیغمبر صلی الله
علیه و سلم اید و آن کس را ما بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه یک زبان گفتند و ارجح علی
نشانید این کار را گفتند و انمی پذیرد همه یکبار رسوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو حق ترک نمیست
و علی رضی الله عنه قبول نمی کرد و می گفت امام کس دیگر باشد یا من اورا متابع باشم و هر چند که گفتند سو و داشت گفت
باری بسجده شومیم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجی بنشیند علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار نیست
کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان گفتند اگر ما بشهر با می خویش شویم شما امامی بنشانید فتنه خیزد پس
بنشیند علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم باید که آیند و ابتدا کنند پس نیز نزدیک سعد بن ابی وقاص
رضی الله عنه رفتند و بر عرض کردند پذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند و او نیز پذیرفت و بدر عبد الله بن عمر رضی الله
رفتند و نیز اجابت نکرد و با مسجی آمدند علی رضی الله عنه گفت نخست بدر سمرای یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شدند
همه یاران رضی الله عنه می باید که طلحه و زبیر که ایشان کس فرستادند و گفتند هر که را بنشانید از مسلمانان ما پسندیم و او
بیعت کرده باشد یا نه یا نسیم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید که طلب کسی بطلب ایشان شد
گفتند امر فریبعت عام کنید با فردا بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود و روز هفتم از کشتن عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله
عنه گفت رواست و روز آویند بیعت تمام تر بود و خواست که برخیزد و گفتند فرود آویند است اما
باید نماز کند علی رضی الله عنه تعالی عنه گفت طلحه و زبیر بایند تا این کار راست شود و امام است گفت من طلحه را با
و حکیم بن حلیه گفت من زیر را با ورم و چون امام زبیر یک طلحه شگفت گفت ای طلحه شما می خواهید که مسلمانان را از امامی

علی رضی الله عنه دانست که این قتل بر منجز و در و دیگر خطبه کرد و ایشان را گفت که اکنون مرا واضح و مستقیم بنویس
 بهی زمین خیانت من کار شما را خود بدیدم که هر کس را که باز از دست پر کانهایی خویش باز رود و هر کس که غریب است
 بقبلیه ای خویش باز رود و کاری که اندر گردن من کردید پس بر کینه را من آن را تیر کشم و علی رضی الله عنه جان سگ
 که جنگ نباشد تا کارش نظام گیر و انگاه او خون عثمان رضی الله عنه بگوید پس همه خلق اجابت کردند و گفتند که این کنیم که البته
 فرماید و خون بخانه شد خطبه در بر رضی الله عنه خواند و او شنید و گفتند این مردان بدخوش شده اند و تو ایشان را بی
 ستوانی داشتی و از بهر و کوفه فرست که بودانی که ایشان را فرامان کنند تا بگویم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه
 بی امید نبوده و معاویه شنیده اند و او را همی بخون عثمان رضی الله عنه بهمت می کنند و فریخت گشت و نیز با بگویم که کسی
 مدینه بیرون شود و اهل کاری که بگوید و عبداللہ بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبداللہ گفت من بشام نشوم
 علی رضی الله عنه گفت چرا گفتی از آنکه چندین سال است که ناشام را معاویه دارد و این شام او را چون زمین شده اند
 و همه بی امید نبوده و می شنیده اند و ترا بخون عثمان رضی الله عنه بهمت می کنند و چون معاویه را باز کنی و بمن بی شام
 بر من بیرون آیند و یا من حربه بکنم و چون ازین برادر آنگاه تو بکنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه را بخوریم
 و ترا بدیدم است که بخندد و معاویه فرست می علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت لا اگر امه بنی امیه او لک هم نظام
 عبداللہ گفت من بشام فرودم علی رضی الله عنه گفت میان من و معاویه خشم نیست عبداللہ بفرموده وانی و اندر
 سال خیمه قتل عثمان رضی الله عنه بکشد و مردم شد که مسلمانان امیر خود را بکشند و خلاف اندر میان ایشان فساد
 لشکر گرد و در باره و باروی مسلمانان نهاد و نه رشتی روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاظم
 و سال می و هشت تن از حیرت اندر آمده بود و چون بمیان دریا رسیدند همه کشتیا غرق گشت و ملک روم با دشتی بار
 شد و در میان او را بگویم بکشند و گفتند تو همه روم را بی موم بگردی و همه خواهی که دین سج ازین زمین بخیزد
 و الله اعلم بالباطن فی خیمه الفا و امیر المومنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه
 و بدین سال اندر شاه مروان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شمال فرستاد بهر جانی و نخست عبداللہ بن عباس رضی الله
 عنها و همچنین فرستاد و علی رضی الله عنه امیر را از آنجا باز کرد و عمار بن یاسف شوروی را که فرستاد و ابو موسی را باز کرد و
 قیس بن سعد را بهر فرستاد و عبداللہ بن سرج را باز کرد و چون عبداللہ بن عباس رضی الله عنه با من اندر شد
 یعلی بن امیه خواسته خویش برگرفت و برنت و عبداللہ بن عامر بنه را بجهان بن حنیف داد و شهر بدو کرده گشتند
 یک گرده گفتند که را بهجت که میاد او را تابع شویم و دیگر گرده گفتند ما جنگیم تا این گرده چه کنند و عمار کوفه شدند
 زیرا که رسول طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید و با بقتل عمار و پس عمار را گفتند باز کرد که کوفیان بدل ابو موسی را نخواهند
 خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاد و باز کردی چکیده بود و اگر نه سرت برگیرم عمار را بکشت قیس بن

و ابو موسی را بر کوفه راکر و ابو موسی علی رضی الله عنه را تبعیت کردی بخون عثمان رضی الله عنه اما پنهان سید شعی و ابی اهر
 طاعت پذیر کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد و معاویه و دیگرست به تیر و چوبی بن عبد الله و او مضمون آنکه من امیر المؤمنین علی
 الی معاویه بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام به چه جمله از تابدا بنم معاویه رسولی فرستاده بود و امیر المؤمنین
 علی رضی الله عنه او را فرود آورد و حاکم ما هشت بداشت و چون همراه بود قبیضه العیس را بر رسولی فرستادش خبر و یک علی
 رضی الله عنه و بریان پیغام و او ش و نامه مهر کرده بود و او و در عنوان چنین نوشت که من معاویه الی علی قبیضه نامه را علی
 رضی الله عنه و او در عنوان چنین دید که لایسیر فیه چون نامه بکشا و اندر و خبر اسم الله الرحمن الرحیم خبری نذر رسول را
 گفت درین نامه چیزی ننوشته است اگر بریان پیغامی واری بگوی و علی الرسول الا البلاغ و له الا ان رسول گفت
 همه اهل شام بر آنند که خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را از تو طلب کنند و صد هزار مرد پیش است که هر روز می سجده و
 می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه می گریند و بر کشندگان او نفرین می کنند و می گویند که آب سر و خور
 تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه گفت یارب تو دانی که عثمان را اگر کشت خشتیت و نهشت بر علی رضی الله عنه
 عنه مانده پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنهما دستور می خواستند که بکه شوند ایشان را دستور می داد ایشان بر رفتند و این
 شادی کردند برین که علی رضی الله عنه را افتاد پس علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پس خورشید محمد حنفیه
 را بود او و ابن عباس را بر سینه نصب کرد و ابن سلمه را بر میسر و ابن لیلی بن حجار را بر مقدمه و قیس بن سعد را
 کرد که سپاه از مصر گردکن و بسوی او فرست و از ابو موسی نیز همچنین سپاه خواست و مردان اندر ساز رفته بودند
 که اهل کافه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان را تخریص کردند بر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه
 و باز گشتن و طلحه و زبیر رضی الله عنهما را علی رضی الله عنه این خبر بشنید سخت ناگفته گشت و ظالمی را گرد کرد و خطبه خواند و
 گفت تا را کاری بزرگ پیش آمد سخت تراز کار شام و خبر که را ایشان بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بستند و خدا است
 ایشان را نصرت کند شما بسازید رفتن و روی بکه نهید و این از شام رفتن فریضه تراست مردان چون حدیث طلحه
 و زبیر شنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی الله عنه سه روز خطبه می کرد و بجزر جمعی خواند ایشان و گفت
 بیعتی که با من کردید وفا کنید و فای بیعت نصرت بود پس مردی که نام او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو
 روی من آتو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند و ایشان بهفت تن از اهل بدر بودند بخبر علی رضی الله عنه
 عنهم پس علی بن عبد الله بن عمر رضی الله عنهم را گفت همیشه تو از مردان فدای عز و جل بوده گفت چون اهل مدینه بودند
 نیز بروم علی ابن ابیطالب رضی الله عنه فرمود پذیر فاری بده عبد الله گفت سخن من پیش پذیر فایست پس عبد الله
 اهل مدینه را گفت تدریس کنید گفتند این تدریس را تو بهتر دانی که این کار با سخت مشکل است پس عبد الله سوی کاشی
 آمد و خبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم را گفت ای و خیر پیغمبر من همه چیزی علی رضی الله عنه را طبع ام مگر بجز کردن

[illegible]

با بی باز نشست بر ای آنکه تا بنگرد که کار ایشان چون شود پس از کوفه سیاه خواهد ما بصره شود و چون نعمان بن حنیف نامه
 امیر بصره که ایشان آمدند با خبر باش که عایشه رضی الله عنه با هزار مرد و کوفه آمده بود و در غرب و نحو خا و از بر کوفه پس مردان گفتند
 امیر ما کیست محمد بن طلحه گفت پدرم و عبد الله بن عمر گفت پدرم و اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست که
 چاره نیست اگر کسی که نماز کند عبد الرحمن بن عتاب بن اسیر را گفت که نماز کن و نیز گویند عبد الله بن زبیر را گفت پس بر رفتند
 ما بصره و دانستند که علی رضی الله عنه بر اه ایشان است و دلیل گرفتند و از راه بنا گفتند از خبر و این عمر بن قلیله است بسبب
 بصره و این دلیل ایشان را می بود منزل بمنزل تا بمنزل رسیدند که آنرا او جواب بود و عایشه رضی الله عنها اشترا پیش می راند
 و دلیل پیش اندر می شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی اشترا عایشه شجرت شدند و عایشه گفت این وید را چه گویند
 و دلیل گفت جواب عایشه طلحه و زبیر بنی الدغهم را بخواند و گفت من بازمی گردم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بودند که
 از زمان من را بعد از وفات من سگان جواب اندر روی او بخوانند و بر خطا بود و بر خطای عزوجل عاصی بود و او یک
 مر امیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه وید جواب است و این دلیل عطا کرد و بود و مردان وید را بیا و روند تا گواهی بدین
 دادند پس عایشه رضی الله عنها گفت باز گردم که زمان را بجا نه بود و بهتر و ایشان را چه بچه کار است و آن شب
 عبد الله بن زبیر را اطلاع کرده بودند چون وقت آن بود که لشکر بر جاستن گرفتند و با او راست کرده بودند که چون طلحه
 او را پشتن را بشکستند و گوید علی رضی الله عنه آمد و عایشه رضی الله عنها از بیم نیاست گفتن که نروم و بدان وقت که
 عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از کعبه رفتند ام سلمه زن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد
 که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر رفت اگر خواهی من با تو بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عزوجل تو را فرود داد و او را برست
 من گرفتار کن و عایشه رضی الله عنها این سخن شنید و بود و می ترسید و این روز چون عبد الله بن زبیر با یک که علی را عایشه
 لشکر شتاب بر گرفت و نیاست گفتن که نیایم و دلیل را طلب کرد و طلحه گفت بر رفت از شهر و آنکه گفته بود که این وید جواب
 و خطا کرده بود پس آن دلیل باز نشست و بران راه رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر می جست تا ایشان بکدام راه
 روند چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه می آئی گفتی از راه بصره گفت ای کیست اشتری با عیها و بدین سخن عایشه
 رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم بیا کنی و یک با حمزه بن عبد المطلب علی ابن ابیطالب
 گرم اند و وجه بدین جهت فرمود و این مرد و دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر و قصه جواب گفت که ایشان مبعوث شدند
 علی رضی الله عنه شاکست و همی ترسید که ایشان ناگاه بکوفه روند و دل کوفیان شبا کنند چون بدانست که بصره شدند
 شاکست پس حسین بن علی رضی الله عنها پیش پدر آمد گریان و گفت هر خدی من ترا مشورت میکنم که نپذیری تا اکنون
 ترا درین بیابان باشند و ترا هیچ حاضر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزندانم ترا گفته که سخن گوئی چون مردان گویند
 و اندر سخن گفتن چون زمان سخن گوئی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بجا گرفتند ترا گفتیم که از مدینه بیرون رو

نسبت دادن
 شهادت زبیر
 طلحه و زبیر
 و کوفه
 و انباری که
 ترس من
 این کار
 شنیده بوده
 در اکثر اوقات
 حکما و حسب
 اقتضای احوال
 شکی نیست
 گفته شده است
 سلمان را باید
 که جاسوس
 بخندید و آن
 سگان را
 شب
 و زبیر و عایشه
 ایشان را
 یکسبند
 در سبب
 نسبت
 به آن
 وید
 وید

[illegible]

تاجیه فریاد بران گشت من یاری کنم و بجایه شد و فریاد بران نیامد و عایشه رضی الله عنها از منزلی که بود برگشت و بر
 مصر آمد و در اینجا فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بسیار است و فصل فی خبر واقعه بصره
 بین عایشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف پس عثمان بن حنیف خواست که بدانند که اندر بصره کس
 هست که یاری عایشه رضی الله عنها نماید که درین مری را از کوفه بخوانند که نام او قیس بن القهر بود و گفت بر من بگوید
 اندر شهر و مردان را گرد کن و با مردان گیر می که این سپاه که با عایشه رضی الله عنها آمده اند همی گویند که بطلب خون عثمان
 رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما کشته شدیم و کشتگان او در میان مانده اند شما با ایشان حرب کنید
 تا باز گردند بنواچه میگوید میر قیس باید و این سخن گفت مری بر خاست که نام او اسود بن شریح السندی بود و گفت این
 مردان نمی گویند که عثمان رضی الله عنه را کشته اند و یا کشته او در میان شماست همی گویند که ما را یاری کنید تا خون عثمان
 طلب کنیم و با هر جا که کشته عثمان را به پیغمبر بکشیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت بخون او حلال است
 و قیس بن را بر دزد و از پیروی بر روی که در قیس بن سپاه و عثمان بن حنیف را گفت عثمان و نیست که اندر بصره سپاه بسیار
 و هو خواه او و نیز جوان روز دیگر شد عایشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره بمیان شهر انداخت
 و آن را امر بن خوانند و در اینجا اشتر فرستاد عایشه رضی الله عنها با لشکری بیک گوشه بایستاد و اندر آنجا
 بر کشته طلحه بر راست و زبیر بر چپ او بایستادند و عثمان بن حنیف باید با سپاه و از دیگر سوی حرم بایستاد و مردان
 بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه برابر شد طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم که بر وی رفته بود و
 خون عثمان طلب کنید و کشتگان او را بکشید زبیر و عایشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند و اهل مصر و گروه شدند
 یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست می گویند و گروهی گفتند دروغ می گویند و از کشتگان عثمان رضی الله عنها اندر بصره
 کسی نیست و اهل شهر نمی با عثمان بن حنیف بودند و نمی با عایشه رضی الله عنها پس هر دو نام او حارث بن قیس
 بود عایشه رضی الله عنها را گفت که کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آسان تر از آنکه تو پرده
 خویش را بدریدی و بمیان خلق بیرون آندی و برین اشتر سوار شوی و اگر ایشان ترا بکشد بیاوردند پس کی دیگر از
 بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آید و یکین حق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 نگذارید که زمان خویش را اندر پرده بنشانید و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر دهید و زبیر پیش خلق بیایم کرد
 و کسی با و جواب داد پس حکیم بن حمله از خیل عثمان بن حنیف بود و بیرون آمد و حکم کرد و سپاه عایشه تیر بر ایشان حمله کرد
 و جنگ اندر گرفتند و گروه عایشه رضی الله عنها سنگ خاک انداختن گرفتند و حرب تیر شد و از هر دو سپاه کسی کشته شد
 شد تا نگاه عایشه رضی الله عنها بر راست مرید یافت تا سپاه خویش را بمحضه بنی حازن فرود آورد و عثمان حنیف که
 اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه کس بجا نماند عایشه رضی الله عنها

[illegible]

تا اندر آنکه عثمان بیرون نشد و چون نماز ختم بود بیرون نشد و بایع خویش نماز کرد و چنانکه رسم بود و چون نماز بزرگ و عثمان
چون در خانه اندر بود و طلحه و زبیر بیع عثمان را گفتند چرا از بیس عبد الرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان بخانه اندر است که نامه
از مدینه بعقد انچه باقیمه ایشان گفتند را امام علی رضی الله عنه است و این را بفهرمان او می دانیم و از آن سخن جنگ است
و از جنگ بگریزند و اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کشته شدند و طلحه و زبیر صدمه و ضربت بردند و عثمان را از کوفه شکست
و بر در خانه عثمان هر شب چهل مر بود و ندید سیه طلحه این چهل مر در بجای کشته شد و عثمان را از کوفه شکست بیرون آورد و طلحه و زبیر بکوفه
اندر شدند و عثمان را بند کردند و بر آنکه دیگر روز بکشندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کرد و بگفت عثمان را کشید که او پیر است
و یارین عاصم بن علی الله علیه و سلم پس ایشان را پیش عثمان را بکنند و در یک درفش و عثمان پیر بود و درفش را زد و داشت چون
نزد یک علی شد رضی الله عنه او را شناخت گفت اما عثمان بن صفیث علی بنی الله عنه فرمود پیر شدی و غلام اندی پس
و دیگر روز طلحه بجهه خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان و انبیا و این کار بر سبیل امر معروف و نهی منکر نمائید و ما را
غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشند بخواست ما و امر از خون او طلب می کنیم تا قاتل او را کشت طلحه گفتند
نامه های تو نزد ما همچنین اند و از زبیر همچنین پس طلحه از بنی مخزوم خجل گشت مردی از عبد القیس بن جاس است و گفت ای طلحه
خدی غر جمل بار اینهمه می واداشت گاه خود را بپارینه کرد و هر چه او بگردا پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست بر او بگریه
رضی الله عنه شفق شدند و پسندیدیم و ابو بکر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه را خلیفه گردانید پسندیدیم و چون عمر
رضی الله عنه بشوری گفتند و ایشان عثمان رضی الله عنه را اختیار کردند و ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه را نداشتند
و اکنون همی بروی عیب کنید و هنوز او را پدیدار نیامده است و حکمی نکرده است و از وجاینتی پیدانمیت پس مردمان
طلحه و زبیر شمشیر را کشیدند و خواستند که آن مرد را قتل آرند و متبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار بود و ندیدند بر جاستند و باز
و نمنه بر جاست که ایشان را خاموش کند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و خلافت خویش تن را گرداند و چون فتنه
بر جاست خطبه تمام نکرد و از زبیر فرود آمد و بسیاری سلطان اندر شد و روز دیگر بیت المال بنها و ندید سیه را عطا دادند
و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود و گفتند گفتند
ما را کشندگان عثمان را طلب باید کردند پس بر یکدیگر حمله می کردند و طلحه و زبیر سپاه را بر پاشی کردند تا هر که از بصره بکشتن
عثمان رضی الله عنه شده بودند بکشتند و هر قوی بن زهر که او نامید بکشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمعا و یکدما
خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردند و از آنجا بسوی علی رضی الله عنه خواهی شدن تا خون عثمان رضی الله عنه را
از طلب کنیم تا نیمی یاری کنید همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا گفتند که علی عثمان را رضی الله عنه کشت و از مردمان بیعت
بجرب خواستند پس حکیم را طلب کردند و نیافتند چون بکشند طلحه خنجر می گوید خوشبخت را بیرون افکند و پس از آن شرف
بن حکیم و برادرش علی بن حلیه اندر بصره ازین ستم مبارز تر نبود می آمدند و از مسجد و طلحه خطبه می خواند علی رضی الله عنه

این تشدید و نیز خیزش و دیگر می شنید که ایشان اورا همی کشند علی رضی الله عنه گفت اگر خداستغالی جل و علا مرا ازین سزا
و بد هرگز باز بدیند نیایم تا بکشد شوم تا اینجا منبشیم یا بمبر و یا بکوفه و محرم بن ابی بکر و محرم بن جعفر و بکوفه رسیدند و ابو
دیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمد بود و بر نیز برین صوحان و بر موسی اشعری ایشان را کینه بود که باید شدن و با
کشندگان او حرب کردن پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند نامه را بدادند و مردم را گرد کرد و نامه را
همه گفتند مصاحت چه بیند از روی نصیحت ما را ابو موسی گفت انگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود تا اورا
نصرت کردند می تا اورا نه کشندی چون نامه او بیا مدگرانی کردند و برقتند اگر او از حرب باید حرب کردند نخست با کشندگان
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوی در انگاه جای دیگر می روی محمد بن ابی بکر گفت
با عبد الله بن قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابو موسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه ابر کرد
نبود که تو بیعت عثمان را بشکنی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه ناخفته
حسن عبد الله بن عباس رضی الله عنه را را بنهر ستاد و با ابو موسی نامه کرد و باعام شهر نامه کرد چون نامه با ابو موسی
دادند بر بنهر شد و گفت اسی مردمان و قریشی همی ملکیت همی جویند علی و طلحه رضی الله عنه هر که این جهان خواهد
بجائی که خواهد و هر که آن جهان خواهد بجانند اندر بنشینند و این وقتن بزندگانی عثمان رضی الله عنه بایست که خدیفه
روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فرایضه بود بر سلیمانانکه او را نصرت کنند و امر و فرایضه بر سلیمانان که
خون او طلب کنند و از سر و ن این همه فتنه است و از ستم خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که این فتنه را
صفا خوانند یعنی فتنه کرمی که گوشه مارا اگر اندر بنشیند حتی و شنیده ام که گفت نشسته بد از ایت ساد و فتنه بد از
و پیاده بر از سوار بود و هر کسی بجان خود اندر بنشیند و شیر با به بنایم کند به بنیم که کار چون گرد و انگاه بر هر که این کار است
شود نصرت کنند و طاعت دارند و هر چه فرماید آن کنند و بیعت عثمان رضی الله عنه بر او شما واجب است و از ستم
فرود آمد عباس گفت ای ابو موسی از خدای عز و جل شرم نداری ابو موسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان
و فای باید کردن و نخست خون او بچوید انگاه از انا نصرت خواهید عبد الله بن عباس با همراهی حسن رضی الله عنه
و حال گفت علی رضی الله عنه تحیر شد و نو میدگشت و روز دیگر با عمار را ز فرستاد مالک بن اشتر گفت ای امیر المومنین
ما ابو موسی را تشنگه گویان اجابت نمکنند مرا نیز نفرست تا او را راست کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود
مالک نیز رفت و چون بکوفه رسید نخست بسجده شد و بجان ابو موسی برقتند و خبر شهر اندر افتاد و همه بر حسن
رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین و فقها و علما و چون ابو موسی
سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسیکه سخن گفت سروق بن الاضرع بود و شاگرد عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
و قیس بنی بزرگ بود و عمار را گفت یا اما لظطان یحمر و لیل حلال داشتند خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدان

خواهند گردون و سخن گرد آمده همی پراگندند و معیتی که اندر گردون ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عزوجل عاصی
 شوند و اما شمارا همی خواندند و گردون شماست اجابت کنید و امیر المومنین را بر وید نصرت او و باخیز کنید و بکشد و بکشد
 که هر کسی بکند خویشتن آفریند و پس اجابت کرد و گفتند سمعاً و طاعة فرمانبرداریم و پیش امیر المومنین برویم و توفیق یابان
 پیش امیر المومنین بودیم تا تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر رسید گفتند بایستی
 گرد آمده اند مالک راست تا سرای سلطان اینجا که ابو موسی اندران بود و علایمان ابو موسی را یافت گفت بیرون
 اینجا چه می کنید گفتند تا خداوند بایدار مسجد پس ایشان را بجمود آهنگین کار فرمود و سر و پا پی ایشان شکست و همه را
 بیرون کرد و ایشان سوی مسجد آوردند و اندر ابو موسی و مردمان اندرین بودند که علایمان ابو موسی خوار شدند را
 در مسجدی افکندند ابو موسی گفت چه شد شمارا گفتند که مالک بیامد و ما را بزور از خانه بیرون کرد و هر چه اندر سرای بود و کار
 کرد و ابو موسی را اندر سرای خیر بیاورد و از جامه و اسب و سلاح ابو موسی را رنبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد
 برقتند و غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گریه و زاری اندر گرفته پس مالک گفت ابو موسی
 که امی منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مرعی رضی الله عنه راست و تونه از اهل بیت و بیعت اولی و اهل بیت
 چون مالک همه از سر او ایوان او بود و دیگر آمدند ابو موسی گفت مرا شبا نگاهدازان ده که سرای دیگر روم و تحویل کنم
 مالک اشتر گفت لا و لا که مرا نه یک ساعت امان ندی و بفرمود ما جامه و آلات او را بر سرای بردند و بنهادند و مردم
 غوغا آن را نا لان کردند پس ابو موسی از مالک زنهار خواست مالک گفت امی ابو موسی این مردمانند که از بهر ایشان
 وحی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیاوردی و در میان کردی که ایشان بجا و شدند پس مالک او را تا شبا نگاه
 زمان و او بدان شرط که شب در آن خانه نباشد ابو موسی شب بجا نماند و دیگر شد و هر چه اینجا بودش بر و حسن عمار و مالک
 رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند و دیگر روز ابو موسی در فراز کرد و کسی را باز نداشت و بیرون نماند
 و مردمان کوفه رفتن را بساختند فصل فی خبر واقعه یوم الجمل پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنه تبارک
 با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد و همه مردان حربی و با سلاح تمام و هر چه که
 اندر کوفه متهتری و مبارز می بود بر نشتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را
 دعا گفت و فرمود ما حاکم اهل الکوفه و قبه الاسلام و مرکز الدین و ناصر اهل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین
 بارک الله فی صفیهم و کبر کرم و محیا کرم ما کرم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا این
 اسلام اندر جهان پراگند و من شمارا بخوانم تمام را بر خاندان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنید بپذیریم
 و کدر شت ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را کجا کتاب
 خداست تعالی عزوجل و سنت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کار که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم و بپای

140

پس مردان بصره گفتند ازین نیکوتر سخن نبود گفت چون دیدید سخن من با صواب است چرا بنزد پدر رفتید و پدر گفت
پس با من بیعت کنید تا به آنکه سخن پدر مرده اید اندر میان ایشان مقرر شود و نام او خاصم بن کلبی پدر گفت
رضی رضی الله عنه را باز ده کلبی گفت اندر رفتیم و کین با رسولانیم چو ابا بازیم و بیعت کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت حق ندیدی و نشناختی خوشترین را بیعت کن اگر در دهر آگاه کنی بنزد پدر و اگر نه باری تو برادر راست با منی پس
مردان او را گفتند تو بیعت کن تا ما همه از پس تو بیعت کنیم پس کلبی با امیر المومنین علی رضی الله عنه بیعت کرد و آن
مردان نیز همه بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردان را گفتند ما نزد یک علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بودیم و سخن
وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و برادر بصره فرو آورد و طلحه و زبیر سپاه
خود را برابر امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرو آوردند پس علی رضی الله عنه سپاه خود را گفت هر کس که از شما پیوسته
شده بود بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه از میان بیرون شود و من همی شناسم ایشان را و لیکن هر کس از شما پیوسته
و بمیان لشکر علی رضی الله عنه بنشیند از یا نصیر و بنو نزار سادات عرب یکی از آنجا مالک بود و علی بن ابی طالب
و یحیی بن یزید و همگی با کجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و ما اکنون را سی طلحه و زبیر نمایند و بود اکنون را سی علی رضی الله عنه
بدگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند یا تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمنبر رفتند و یحیی بن ابی طالب و زبیر
ما را کس نشناختند گفت اسی مردان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خاندان چون ما ازین جدا شویم
و بقصرت افتیم ما را نیز زندگانی بجه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنجیم و او را با کشته و چون او را
کشته باشیم طلحه و زبیر را چینی نتوانند گفتن این خطاست که اگر علی را کشته طلحه و زبیر از ما سپاهش را نیز بکشند و
بر ایشان بودند و اگر طلحه و زبیر را کشته علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند کاشک ما هرگز پدر عثمان رضی الله عنه نمی شناسیم
پس گفت تدبیر آنست که از دور همی نگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد و آنگاه ما را بایند و استن و ازین جهان
بیرون شدن و اگر حرب می کنند ما نگریم تا شکست بر که افتد و او را یاری کنیم تا طغیان او را بدوین و با انشور و بدین باب
پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه لغیر و پس سادوی بابک کرد و اهل بصره را
که بدانید که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیامد چون شب اندر آمد فرو می از بصره و سومی طلحه و زبیر نام او ابو الحارث
بود گفت امشب ما را نهر مرده تا بر علی رضی الله عنه شیخون کنیم و او امشب همین چند است و ما همه شان را کشته
و نه میت بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای اباحارث ما این کید را در حرب و انیم کردن ولیکن ایمان مسلمانانند
نه کافران و این پیغمبر صلی الله علیه و سلم است نه کسری است و نه قیصر و هم هرگز اندر مردان پیشین چنین
حرب نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یکدیگر گرد آیند و من همی گویم تا نگر صلح افتد و حرب از میان نهد
و ما پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جهان شد و هیچ کار چنان اندر نیامدیم که اندرین صبر می کنیم و می باید کرد تا ما

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style, which is largely illegible due to extreme blurring and low resolution.]

خاموش شدند پس علی زبیر را گفت ای زبیر یاداری که فلان وقت من بدریند شسته بودم لبان محبت و تو بایست
 صلی الله علیه و آله و سلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا دیدند بخندیدند و من نیز بخندیدم و پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم را گفتی یا رسول الله که سپهر ابوطالب را راها کن و گاه که او را تبسم کنی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 فرمود که ای زبیر از خدای تبرس و آن روز که بروی لشکر ارمی ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاد
 کن زبیر نیز سر فرود افکند و بعد از زانی گفت یا علی مرا سختی یاد داری که اگر یاد داری هرگز با منجا نیامدی و الله که یا تو جز
 نکنم و آب از چشم زبیر چرون آمد پس عثمان باز گردانید و با شکر گاه آمد و طلحه نیز باز گشت زبیر پیش عایشه شد و گفت
 هرگز من اندر هیچ کار نبودم که انداشتم که از پس روم باز پیش روم خیال که اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون
 چه خواهی کرو زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوید و زبیر خانه شد و عایشه فرمود
 با سپهرش و طلحه که در وقصه گفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چنین است که هیچ گویی گفت با علی
 حرب نکنم پس عبد الله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو بخدا شدی و گفتی من با مسلمانان حرب
 نکنم چنانکه عبد الله عمر رضی الله عنه کرد و با مسلمانان گفتند از بیم خدای غرول بود و اگر نه بیادری و لشکر که در وی خاکی را
 بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه و دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را با و روی و خلقی اندر بصر
 بکشتی و بیعت خویشین را بکشتی اکنون لشکر روی بروی آورد و ندگویی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدا غرول
 بود بلکه از بیم سپهر ابوطالب بود این عارف و غمگ را کجا برو و طلحه و سپهرش بسیار سخن ازین نزد بگفتند تا پیش بر گردیدند
 پس گفت اکنون چه کنم که سوزد خورده ام گفتند بنده بسیار داری کمی را از او کن و زبیر را غلامی بود و کجول نام روز جزا
 چون بحرب آمد و از او کرد و عمران بن حصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و بنی عدی را بخواند و از حسد
 باز داشت همچون اسف و مردمان بصره که ده شد و دیگر قوی با طلحه و زبیر بودند و گریه با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
 و گریه از دو بر شستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند و همه نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و امیر المؤمنین
 سپاه را عرض کرد و بیست هزار مرد بود و ند و طلحه سپاه را عرض کرد و سی هزار مرد بود و هر دو سپاه برابر یکدیگر فرود آمدند و
 علی ابن ابیطالب عبد الله بن عباس رضی الله عنهم را بنیستاد و طلحه سپهرش را بران که فرود اصلاح کنند و سیاه و خنجر و
 و هر دو لشکر آن شب بخشد و آن مردمان که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خوابشان نیامد از غم
 و گفتند ایشان صبح بزخون مامی کنند و ما را ازین جهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشد پس تدبیر کردند و اتفاق
 چنان افتاد که در میان ایشان حرب افکند و گفتند هر چه میکنند پیش از آن باید که دن که روز روشن نشود پس سه گروه
 شدند و از لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خویشین را به لشکر طلحه نزد زبیر جمعی بنیتمه و یسیر و و قلوب و از لشکر
 طلحه کشتن گرفتند و حرب به پیوست و ایشان بکشتن کردند بسیار و لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند

ولیکن چون آنهنگ شما کنند شما نیز آنهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید یا اگر گشته شوند
 ایشان و گردن شما نبود و طلحه و زبیر با آنک علی رضی الله عنه بشنیدید و خوش آمد ایشان و ایشان نیز همچنین مناد
 کردند حرب بر شتر در زگر می شد و از هر دو سپاه چندانی گشته شدند که عدد پدید بود و عبد الله سرمان از حتران کوفه بود
 و اندران حرب حاضر بود و بعد ازین او را گفتند با احدیست حرب چهل بکن گفت من هرگز بر دار و لیدر نگذریم که نه مرا
 حرب چهل یا و آید و این دار و لیدر جایست اندر کوفه که آنجا کاران باشند شب و روز گزین میزند و گفت با آنک
 زخم شمشیر چنان بود که چون با آنک گزین کاران دار و لیدر چون روز گرم شد تیری بیاید و بر ساق طلحه رسید و نمود
 سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و پهلواند شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر می کرد
 و پهلوی اسب اندر شد و اندر پیش حلف تا نماز پیشین کند تا موزه اش پر خون شده بود و طلحه سست گشت و
 نتوانست بر اسب برون غلام را گفت مرا باز بجز و بر که کار من آخر بود و تا بشمر رسید هر چه در تن او خون بود بر
 اند غلام و انست که کار او نبود و خون از دوشهر اندر آمد و در محلت بنی سعد را بگذر گئی و پیرانه بود و اسب را اندر کجا
 راند و او را فرو گرفت و نزد یک او نشست تا جان بداد و اکنون هنوز زانجا است بگذر کرده و بر پیرانه باز گشته بود و بجای
 افتاده بود که آن را وادی السباع گویند مروی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن حرون بود و از پس او بر
 پا و سوار و نیزه بر پهلوی او زد و از دیگر سوارانش بگذشت از جریبان جراح شمشیری بر سرش زد آن مرد بر سر گرفت و
 بر سرش بر زمین شد و آن دو مرد و دیگر که پا بود و در زیر پیرانه زد و از اسب بنگذند و فرود آمد و بر سرش را بر پیرانه و شتاب
 نزدیک علی رضی الله عنه آمد و گفت ز جریبان گشته ام علی رضی الله عنه فرمود و البشیر بالمار و گفت قاتل بن صفیه بالمار عمرو
 گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر نپذیریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس تو بلایی امت را و عایشه
 رضی الله عنها مانده شده بود و از بازگشتن زبیر و گفت اگر طلحه متذکر بود و از پیرانه چه عذر بود و مردم همه باز گشتند
 و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آورده و چون مردان آنرا دیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه
 را فک گشته رسید که تیری بر عایشه زدند مروی را با مصحف بفرستاد و ایشان را دعوت کردند آن مرد را بکشتند
 بنو خبیثه شمر می گفتند بنی خبیثه لا نفر جنة یومی حاکما محرمه جمیل منها اهل المحرمه سموا اسماع و باه بجه و یاران
 علی رضی الله عنه تیری انداختند بر هودج و هیچ تیر بران گریستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر می کشتند
 و مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردان تا این اشتر و هودج اینجا
 باشد باز نگردد و حدیث آن کن که اشتر را برین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افکند و برادر کعب را
 بگشت و دیگر برادرش باید و مهار اشتر بگرفت و عایشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعب صد لقه رضی الله عنها فرست
 چرا که الله خیر از بنو است او را بریدند و دیگری بر خاست و مهار اشتر بگرفت پس می آید و مهار اشتر می گریستند

[illegible]

شد ایشان بروی نجر و شیدند یا قاتل الاخوان ماسفوس اخیه اتم الله ولک کما اعت ولذا امیر المومنین هیچ پاسخ
نداد و بیرون آمد پس گروهی جو از آن بدر خانه عایشه آمدند و شعر گفتند و عایشه رضی الله عنها را خبر یافتند و خبر این بعلی
ابن ابیطالب کردم الله وجهه آوردند و قتل بن عمر در انفرستاد و گفت هر کس که چنین کند او را دین من قطع باید و
مردم بسیار بودند همه بگریختند از آنجمله دو تن را گرفت و هر یکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیعت اهل بصره مشغول
شد پس بموقوفه و مدینه نامه کرد و فتح و هر چه اندر بیت المال بصره مال یافت بر لشکر خود قسمت کرد و ششصد هزار درهم بود
پس لشکر را گفت چون بشام شوم پیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیر المومنین علی رضی الله عنه ستمه هزار مرد کشته
شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها ستمه هزار پس امیر المومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بنیام
داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا گفته بودند که زنی از زبان من بر تو بیرون آید چون بر و طفره یابی و او را
پیروه باز پس امیر المومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بدین بفرستاد و آن زبان را
بشبه مردان بیار است و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عز و جل پس ابوطالب
را چنین و چنین کند که مرا بدست مردان نامحرم براه دوز فرستاد و چون بدین رسید مردان مردان جامه مردانه بر او
کردند و جامه زنانه پوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای تعالی جزای پس ابوطالب بنیکی کند و پیغمبر
رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با او سه نفر برفت و مردان بصره بیرون شده بودند
و عایشه رضی الله عنها شتر باز داشت و گفت ای مردان این قضای که یکدشت کس از کس کینه دارد بداند رول و
پس از آن حدیث حضرت عایشه رضی الله عنها یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بنی و بن علی الا لیکون بین المرأة و
اخوانها و انه عندی اخیرکم و اعلاکم مکانا پس گفت خدای عز و جل مرا آن گناهکاران را بیا مرزد و حضرت علی رضی الله عنه
تیر خطبه کرد و فرمود راست می گوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر که او را دور و مومان است و
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد
بن حنفیه رضی الله عنهم را با او فرستاد و زیاده بن ابوسفیان و بیری ابو موسی کرده بودند از بصره و از پس او عمر
بن عبد الله چون عثمان بن حنیف بیاید از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و بیری نکرد و چون طلحه و بریر بیایدند
همچنان بخانه بود و مردی بارسی و تدبیر بود و کار با و دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر آمد او را طلب کرد و بیعت
و خواست که با او مشورت کند اندک بار با بصره پس عبد الرحمن بن حوازه را زیاده بود و بنو علی رضی الله عنه شاد از و پیوستند
که حالت کجاست که روی بمن ننمود گفت یا امیر المومنین بجا راست معذور و ارش امیر المومنین فرمود کجاست گفت
بخانه پس امیر المومنین علی رضی الله عنه حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاده شدند و از علی رضی الله عنه
عذر خواست پس علی امیری بصره بروی عرض کرد و زیاده گفت یا امیر المومنین صلحت آنست که امیری بصره کسی از بنی

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسم که بر تو شغل از گتم چند انکه علی رضی الله عنه پیر داری معاویه چون آن
 بخواند دانست که او را متابع نشود و حلیتی کرد و او را بحشم علی رضی الله عنه زشت کند تا که او را از مصر باز کنند و معاویه چون
 بمجلس شستی مردمان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر بدل با باست
 نه بیند که مردمان ویه حریا و او سیلیم بن مجلر بن تمارا و بشیر بن اراطه را و آن مردمان را که اندر مصر اند از شیعتا المومنین
 عثمان رضی الله عنه نیکو دار و ایشان به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه خواند و مرا بسی نامه کرد که اول کسی را
 آمد نصرت کردن نیز و یک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی رضی الله عنه این خبر بر داند و دل امیر المومنین
 علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بود و در همچین می گفتند و این خبر بگوش امیر المومنین
 علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و عذر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی بکر و عبد الله
 بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید از کافیس ایشان گفتند و او را از مصر باز کن و دیگری نصرت که دولت از و بشک
 نباشد و بد و نامه کن که اید و من همی شنوم که گروهی بدیده اند که نام آن ویه حریا دانست و به بیعت تا پادیده اند و تو
 ایشان را را بکر و ده و چون این نامه با بخوانی ایشان را به بیعت ما خوان و اگر نیز بدید ایشان حرب کن قیس نامه کرد
 با امیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین ندب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب کن
 و این مردمان اند که هوا خواهان اند تدبیر است که ایشان را بجای خویش بمانیم و بجنبانیم با بکار دشمن بر دخته بمانیم
 و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه را بخواند تهمتش در
 گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین قیس بدیشان مایل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن ابی بکر را
 نصرت قیصر را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را نصرت داد و تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بنیت آمد و
 امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و هاجما بنشست و مردان بن الحکم نزدیک معاویه بود و بشنید که علی ابن ابی طالب
 کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مردان را بهدینه فرستاد و گفت اینجا باش و مرا جاسوسی می کن و مردان و حسن
 بن ثابت بسوسی قیس اندر شت زدند و او را سر زشت کرد و گفت معاویه ترا نه از بهتر از علی رضی الله عنه نگاه دارد
 رضی الله عنه با تو و فاکر و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شت زبند محمد بن ابی بکر رضی الله عنه چنانچه
 شهر با فرو گرفت و مردم حریا و را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کن یا از شهر بیرون شو و
 یا حرب را بیا رسید ایشان گفتند ما را مهلت دهیم تا بنگریم که کار چگونه می شود و محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد
 با مردی که نام او نیر دین الحث بود و او را بشتند و سپاه را نهیمت کردند دیگر سپاه فرستاد و معاویه را بگریز
 اندر نهیمت کردند محمد بن ابی بکر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را بجای مانده اند از وقت که ایشان
 پیر داری محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای ماند و سپاه نصرت داد و از حرب صفین باز و راحت فصل

[illegible]

او را عهدنامه نوشت با اهل آن کس و با خالد بن مروه بخراسان بازگشت و جریر بن عبد الله بن محمد بن ابی اسحق
 کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آیی پس علی رضی الله عنه را خبر داد که معاویه سپاه شام
 را بیعت کرد و بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبد الله را بر سولی نزد معاویه فرستاد
 و نامه نوشت و او را بیعت خویش خواند جریر رفت و نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت ما بگرم و جریر را آنجا بازداشت
 پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بند و بداند که مردمان با تو بیعت کرده
 و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق با ناک و گرسنتن بردارند و خون عثمان را بگیرند و علی اندر گفتند خبر را
 باز فرستاد و معاویه همچنین کرد و چون جریر نزد یک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کاره آگاه کرد و مالک بن اشتر
 گفت بگفتم که جریر را منفرست اگر مرا منفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی
 تر باره پاره کردندی که می گویند که تو عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را چنان مشغول کردمی که
 کجنگ نیرنگ بر دختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قریب شد پس معاویه بدو نامه کرد و او را بخود خواند و جریر
 بن عبد الله نزد یک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما و از که و مدینه سپاه
 خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابو سعید و الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد و در وی شام نهاد و مردمان
 مرا و را مشورت کردند که خود و معاویه را سپاه نفرست فرمان نکرد و خود برفت و معاویه با عمر و تدبیر کرد و عمرو بن العاص
 سپهسالاری لشکر داد و اهل شام را تحریص کرد و برفت و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله عنه
 نخست شامیان آسان کرد و گفت یا علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و کوفه و بصریان بدانند که او
 از ایشان بسیار کشت و سپاه بسیار بر مشق کرده و آمده بودند و عمر و امولای بود که نام او در آن بود و او را داد
 با بیست و پنج هزار پیش خویش نفرستاد و از سپاه شام تخت وردان باید و بعد از عمر و دیگر از پس او معاویه
 و علی رضی الله عنهما بیرون آمد و زیاد بن نصر الحارثی را بر مقدمه لشکر و با بیست هزار مرد و علی رضی الله عنه را از دین
 رقه با بیست آمدند و از دجله گذشتند و معاویه و سپاه او بشهر بامی عراق اندر شتو و پس همه سپاه بقره گرد آمدند و آنجا
 خبر نمود که علی رضی الله عنه اهل شامستان را گفت پلی به بندید تا بگذریم ایشان نه بستند و حصار اندر شدند مالک
 بن اشتر گفت اگر علی بن ابی طالب امیر المؤمنین بگذرد من اینجا بی شتم و باز نگر و مردان شمارا بکشم و زنان تان را
 برده بکنم و بدین سوگند خود و مردان حصار از مالک بن اشتر تیر رسیدند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و
 علی بن ابی طالب و علی رضی الله عنه با سپاه بگشتند و مردمان غلبه کردند و در کوفه شتو و بسیار کس را کلاه از سر بفتاد و هر که
 که کلاه از سر بفتاد و اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نصر و شیخ بن ابی راسه مقدمه کردند و نصیر
 با و و هر دو ایشان از پس بگریزد و رسیدند زیرا که ایشان شتو استند که حرب کنند و بنصران علی رضی الله عنه مجتهد

و اما با شما حرب از سر بدین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کرد و روزگاری باید بردن تا
 حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب می کنیم یا بر باطل و اگر از آب جنگ و حرب کنید شما بهتر و اندر آنچه بر باطل و غیر
 و بدانکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواهند کرد و خویشانش را از تشنگی هلاک نکنید و صصعه
 بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بر او معاویه گفت با اصحاب خود که مصلحت
 چه می بینید و لید گفت آب از ایشان بازدارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را کشته اند و
 بن العاص گفت این نه تدبیر است سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرمود دست از آب بازدار تا بهر دولتش که
 آب خوردند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند و انبشویم و ایشان را نه سبقت کنیم صصعه
 عبد الله را گفت خدا تعالی جل و عا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغام صبر رسد الله علیه و سلم
 نبیا و محتر و در شامان علم را پس صصعه را و شام و او اندر خواستند بر بند عمر و گفت رسول است و رسول را
 زدن لایق و منرا و از بود معاویه گفت برو که نیکوئی کنیم و سبک کس فرستاد با ابو العاص که آب را را با کن ابو العاص
 از آن سو تر شد و سه روز دیگر بود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشیر بن عمر و الانصاری و بفضل بن قیس را و شیت
 بن ربیع را رسول کرد و گفت بروید و این ابد را بطاعت خوانید شیت گفت یا امیر المومنین اگر بطاعت آید امیر
 شام بروی که علی رضی الله عنه گفت باری بنگرید یا چه می گوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیش
 مهر بشیر بن عمر بود معاویه او را گفت سخن گوی بشیر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدا می غرضی پس کینه
 بر کسی نماند و ما را در پیش روزیست که خدا می غرضی بهر چه هر کس کند او را پاداشش کند و خون مرز و جماعت را آن
 معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را چنین نگویند بشیر گفت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را این کار حق است و اما
 او را نه است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند و معاویه گفت اکنون چگونگی چشم
 گفت آن گوی که این خلاف از میان شما بر خیزد و با پس عمر بنی حبه الله علیه و آله و سلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی
 علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من چون عثمان رضی الله عنه را دوست باز دارم تا ضایع شود
 و الله که من این نکنم و در میان شما خشم شیت شیت گفت یا معاویه ما را بشیر میمیرد میمانی و الله که نخست بر تو آید
 انگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند که حرب ترا و هم شام را
 بیکبار و فرا حرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب بیک زبان بود و در بران و هر گاه که سپاه انبوه بود و همه کشته شوند
 تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر مفتح سم سنگ نافر و کرد و یکی از آن
 مالک بن بشیر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شیت بن ربیع و دیگر خاکد بن العزم و یحیی بن زیاد و بن النصر و شیم
 معاویه بن ربیع و منقعه قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه

[illegible]

برگزیدید با بیعت کنیم و بر او راضی باشیم علی رضی الله عنه را ازین سخن خشم آمد و فرمود ما و میان ترا و معاویه یعنی در میان
 تو و معاویه شور و برانگیزاند معاویه که باشد که چنین گوید که کسی را از خلافت بازکنم کاری مسلمانان بران اتفاق کرد و
 بیعت کرده باشند معاویه که باشد که گوید من آن را تهاجم کنم و این بیعت بشکنم و کار شور و افکنم حبیب را خشم آمد و بخت
 و برقت شمر حبیب گفت که خشم گرفتن من تر آن گویم که او گفت لیکن این پیغام را چه جواب دهی پس امیرالمومنین علی
 رضی الله عنه خطبه کرد و گفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم ازین جهان بیرون شد کس را خلیفه نکرد و مردمان
 رضی الله عنه را خلیفه کردند و او عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون ایشان عدلی کردند من ایشان را بیعت کردم
 مردمان بعد از ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی الله عنه را فرزند و عثمان رضی الله عنه کار باکر و کینه
 پس بروی گرد آمدند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شدم پس از آن مردمان بایدند و مرا گفتند که با تو بیعت
 میکنیم و ترا میخوانیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت کنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد و غیر طایفه و بر سر رضی الله عنه
 با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان نصرت فرمود و بر معاویه نصرت دهد و ایشان نیز از
 معاویه بودند چه ایشان از مهاجران بودند و بطایع مسلمانان شده بودند و از اصحاب حدیبیه بودند و مال خویش را
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میگرداند و ایشان از آنها بودند که خدای عز و جل در شان ایشان گفت **رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ**
وَعَنْهُمْ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ و آنکه بکره مسلمانان شدند و او را نه اندر دین نصرت است و نه باسلام نصرت
 او را مولفه القلوب خوانند و او پسرخال الزمان است یعنی ابو سفیان و آگاه الاکیاد است یعنی هند و او را اندر اسلام
 محل خلقی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم را را با نکرند و معاویه خاک خوار را را
 نگزید و کنون من شمارا به پیوستن رحم می خواهم و گردن بجایعت و دور شدن از مخالفت شمر حبیب گفت توئی که
 عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و کشتندگان او را نبایست کشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه مظلوم بود و شمر حبیب
 گفت هر که گوید که عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و از او نیز ایریم بر نداشت و باز ترا و معاویه را امیرالمومنین علی رضی الله عنه
 این آیت بر خواند **قُلْ تَعَالَى اللَّهُ أَكْبَرُ كُلِّ شَيْءٍ أَفْهَمُ لَدُنِّي أَصْحَابُ الْأَرْسَالِ أُولَئِكَ أَتَتْهُمُ الرِّسَالُ بَيِّنَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُرْسَلُونَ**
 که ما بر حق خویشین بر قوت تر باشیم همچون ایشان بر باطل خویش و چون ماه محرم بگذشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه
 از صلح ایشان نومید شد و حرب را ساخت و سپاه تمام را باگذاشت که چندین روز شمار از زمان و او دم که تا با راهی
 آید و از گاه پیر پیر و فرمان می گفتی حرب را بجای آرید پس هر دو لشکر حرب را ساختند و طلائیکان بیرون کردند و از آن
 علی رضی الله عنه سواران را سپاه جدا کرد و هر گروهی را همی نام زد و بر سواران کوفه مالک بن اشتر را مقرر کرد و بر سواران
 بصرو سهل بن حنیف را و بر پیادگان کوفه عمار بن یاسر را و بر شمشیر اندر مردمان را کرد و در خطبه خواند و ایشان را ادب
 حرب کردن بیا موقت چنانچه در حرب جمله ایشان را موقت بود و گفت ای مردمان شما بر من و ایشان بر باطل و شما

۱۰۰

အိန္ဒိယနိုင်ငံ

انگار اشتن فاضله از حرب کردن است عمار گفت احو او و محمد با با شمر را اندوه آمد و آن را بایت را بکس و میگردد
 و گفت هر جا که علی رضی الله عنه می رود تو نیز برو پس عمار با با شمر پیش رفتند و عمار نشسته بود و آب خواست نیافتند و عمار
 شیر آوردند و عمار بنده و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم قل لک الذئبة الباغية و آخر زاوک من الدنيا الامین
 پس عمار برفت و بر عمر و بن العاص جمله کرد و او را گفت ای عمر و شمر نداری که دین را بدینا فرستی و کرد اگر عمر و عمار
 سه چهار تن بودند و عمار و با شمر را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمر و عاص و ابوالاعور و عبد الله بن عمر بن کعبی ایستادند
 عبد الله بن عمر گفت امر و زار اولی بر شد و است گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود عمار را ایستادند
 الباغية و آخر زاوک من الدنيا الامین متاویه میگفت عمار را کشتیم گفت پس که کشت گفت علی رضی الله عنه
 که ایشان را بحرب آورده بود و گفت راست گوئی و چنانستی پس روزی بر واحد و جدیدی همه مسلمان را پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم کشته باشد زیرا که ایشان را پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحرب آورده بود و این منکر است همی گوئی معاویه
 خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المومنین علی رضی الله عنه ال برید را بانگ کرد که رایت را پیش آرید
 و بنی همدان با ایشان بودند و ایشان دو از و نه را بر سر و بودند و علی رضی الله عنه با ایشان جمله کرد و بر قلب معاویه
 و ایشان را بر و استند و پیش معاویه افکندند و او با عمر و بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه
 را برید بانگ کرد که ای معاویه خاک خارجی چکنی خدین خلافت را کشتند با من بیرون آمی که اگر مرا کشتی شری اگر
 من ترا بکشم عمر و عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هرگز کسی پیش او
 نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصفت خویش باز آمد و شمار شام و خشتن گذاردند و یکجا
 و تبر بنید افکند که مار یک بود و بنیزه حرب کردند زمانی پس شمر بر گرفتند و دست او بر شد و در پیشهای یکدیگر
 همی گرفتند و سر را همی بریدند و آن شب را علیه السلام بر خواند و علی رضی الله عنه در آن شب این شعر گفت
 اللیل الداج و الکنا من تسلطی و افاح اشوارا البطح به فهم نیام و هو مسلط به من بخار بر اسه ففد به و علی
 رضی الله عنه همه شب حرب کرد و رایتها پیش او همی آوردند و روز دیگر اوینه و چون روزی و علی رضی الله عنه صفتها
 راست کرد و مالک بن اشتر بنیمینه بود و عبد الله بن عاص بر میسر بود و بر قلب و حرب اندر گرفتند و مالک هر جا که
 بگرد و مردان را یک یک نیزه بشیر آوردی و چون نازشین سپاه شام توه کشتند و قصد گنجین کرد و در پس معاویه
 عمر و بن العاص را گفت هیچ حلیت مانده است عمر و گفت یک حلیت مانده است صفتها را بر نیزه اندر کن و
 بگوی شمار بدین میخوایم و بنا بر خدای عز و جل حکم کرده اگر اجابت کند یا مختلف شوند یا از حرب بکشند یا بر آسایم
 معاویه بفرمود ای همان که نزدی و سپاه امیر المومنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند ما بنیدیم بن عباس
 رضی الله عنه گفت کار حرب آخر شد و کار حلیت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمر میکنند بیزان نیزایمی داری

۱۵۵
 ۱۵۶

که از کتاب خدای تعالی جل و علا چه آید اخفت گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک کنیم علی رضی الله عنه
فرمود این قصه چنان است که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم را افتاده بود و در حرب حدیبیه عمر و گفت ای علی
سخنه منکر کنی خویشین را با محمد صلی الله علیه و آله و سلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق تا کور
باش پس صلحنامه چنین نوشتند که بر آید صلح به علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شمر طاکو
که هر چه این دو تن حکم کنند بپذیریم و این در ماه صفر بود هشت ماه زمان کردند اختیار خلعت سپاه را بود و امیر المومنین
رضی الله عنه را دهنه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت و ششم مرید باد
اگر بنویسیم و اندر نوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کند و معاویه را امیر کند و میان اهل
شام از پس هشت ماه بدو تهمه بجندل حاضر آیند هر یک با چهار صد تن و ازین روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک
بن اشتر این صلح نپذیرید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من نپذیرم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد چون بشهر آمد مردم شتاب میفرستند بکوفه اندر و تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر گفت
این علی رضی الله عنه است و بر نه خیمه بصفین رفت و بر نه چنبر باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من چنبر
شدم و بر چنبر باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نگفت که عدد سپاه چند بود و لیکن بنیجاه هزار سوار را امیر المومنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین رضی الله عنه
از صفین بازگشت خالد را از خراسان باز کرد و عبید را الفرس داد و الله تعالی علم فضل فی خیر الخوارج و آخر و
و آن وقت که صفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس برگزیدند نخستین کسی عمرو بن العاصه است بود متمر بنی تمیم با گداز
که لا یحکم الا حکم الله و لا حکم الا الله یصلح الحق و هو خیر الواصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عزوجل با او میان را
کنیم و ابو موسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا گفت که این حکم نپذیرم با او است
و خواست که آن حکمین باز گفتند تا شعث بن قیس و قوم او در غلخو استند تا خاموش گشت و سپاه بازگشت و
امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر نرفت و سپاه فوج با بر می گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم نپذیریم
بسیار شدند و همه یکجای گرد آمدند و مردمان را گفتند که شما کافر شدید و زیاده بن النصر از شیعیت علی رضی الله عنه بود
و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه کافر شد و او بر حق است و اگر نه ائمتی که من خدا پرستار و بر طاعت او پیغمبرم
که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردی و ایشان همی آمدند و اقرون همی شدند تا بدر کوفه آمدند و هزار مرد
شده بودند و سی بود و بدر کوفه و آن را حریر خواندند و آنجا فرو آمدند و از پسران ایشان را حروریان خواندند و
امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر این گردان و از نه پس روزگاری برین برآمد گفتند ما امیری با پدر ما علی رضی الله عنه
حرب کنیم و از ایشان مبارز تر شیعیت بن سحر بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود در ایشان بایست کرد

در این کتاب که در بیان احوال و سیرت و صفات و مناقب و کرامات و معجزات و غیره از بزرگواران دین است
و در بیان احوال و سیرت و صفات و مناقب و کرامات و معجزات و غیره از بزرگواران دین است
و در بیان احوال و سیرت و صفات و مناقب و کرامات و معجزات و غیره از بزرگواران دین است
و در بیان احوال و سیرت و صفات و مناقب و کرامات و معجزات و غیره از بزرگواران دین است

۵۷۰

که بسوی شام سنان خلیفه خوانند آنجا فرود آمدند و نامه به عبد الله بن وهب کردند و نامه به جماعت خوارج که بنهروان بودند و
تقریر نامه بدین موال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین ابی عبد الله بن وهب و من معه من اناس
و کثرت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شمارا گفته بودم که اگر این حکمین خطا نکنند من نه پسندم و با ایشان
حرب کنم اکنون نه برآیم و اکنون سپاه باشد که گاه آوردیم و شمارا همی یابیم تا با ما بیاید و دیگر باره حرب کنیم و این بار یک جزیت
مازگردیم و چون نامه علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بخواند جواب کرد که انگاه که گفته ام که ابو موسی را نصرت نفرستاد
و کافوشدی اگر بر خوشیقتن متفرائی و بمسلمانی بازائی ما نیز باز آیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان
نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید رفتن و ایشان را خطر نیست و چون کار شام نیکو گرد و انگاه نزدیک ایشان
شویم پس نامه کرد و به عبد الله بن عباس رضی الله عنه ما بصره و گفت سپاه نصرت و در بصره آن سپاه روزی خود
و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود و شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنج هزار و ازین پنجاه و شصت
هزار بودند و بحرب هشتاد هزار تیج پسران ایشان بودند پس عبد الله بن اخف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را
فرمود که کار رفتن را بسازید و اخف با لشکر گاه بیرون آمد و از آنجا رفت با هزار و پانصد مرد و پس عبد الله بن عباس
رضی الله عنه همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شهرم ندارید از خراسانی غزو چل و از امیر المؤمنین که خدین
خلایق همی روزی می گیرید از بیت المال و چون کار را برسی اند و شمارا بخوانند این قدر مردم بیرون آیند اگر شام
نزد شما را لشکر کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بسم کرد و گفت حادثه السعدی را بیرون کرد و گفت هر کس که
از اخف باز مانده است با حادثه بر وید و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش رفتند پس عبد الله بن علی رضی الله عنه نامه کرد که
مردمان بصره را ما عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد و بیست و هفت هزار مرد پیش رفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد و بیست و هفت هزار مرد
بیرون آمدند شما باری و فاکند و من حق شما باری تمام شناسم و اهل کوفه گرد آمدند و کاران و تبع را جمع آوردند و
بیست و پنج هزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان جشن و گشت و ایشان را
و عاگرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد و سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان بترایا این خوارج هر چه
کنیم چون از اینجا فرایع شویم شام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهم تر است و ازین گروه ما را خطر
نیست مردمان گفتند یا فرمانبرداریم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان را دعا کرد
از آنجا سپاه برگرفت و با یکدیگر نمرل شدند پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج را بگیرند و از مسلمانان همی کشند و خون ایشان
حلال دانند و همی گویند که این خلایق کافر اند و خبر اهل ایشان و سرای ما را حرب است و خواسته ایشان ما را
حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر شنید بافته گشت و مردی را بجا بسوی فرستاد که نام او حرب

[illegible]

خوانند و می و پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم با علی رضی الله عنه گفته بودند که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که درین
اندازند و از ایمان چنان برون چند که تیر از کمان و اندر میان مروی بود که دستش کم بود و امیر المومنین علی کرم الله وجهه
فرمود و طلب کنند باز و الی اینجا هست طالب کردند و او را از زیر کشندگان یافتند و نزد امیر المومنین آوردند و گفتند و الله
ما کذب و ما کذبت و من دروغ گفتیم و نه مراد دروغ گفتند پس از آنجا برفت و ایشان را گویا زارده بگذاشت و از سپاه
امیر المومنین رضی الله عنه هفت مرگشته گشته بود و امیر المومنین رضی الله عنه چنان خواست که از شهر و آن بموصل
شود و روز شام را گیر و خطبه کرد و گفت خدای عزوجل با شما وفا کرد و نصرت و شما را غریب گردانید و دشمنان شما را وسیل
کرد و هم از اینجا بقتل می شود پس سعد بن قیس گفت ای امیر المومنین این مردان را برین حرب تیر با بر دخت و تیر با بست
و سلاح بشد ایشان را باز بگوفه بر چند انگه تشبه اندر شوند و عیاران را بینند و سلاهما پیدا کنند و حرب را بیا رانند و شما
شوند امیر المومنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر که را کاست تشبه اندر شوید و کار راست کنید
و بخانه بشوید که روزگار نشود و ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لش از سپاه عراق
بیازد و ویت شام باز آنگند و روزگاری چند بگوفه بود و باز همه سپاه بیازد و از و غدر خواستند و این واقعه در مردان
بسال سی و نهم از هجرت بود و آن آخر سال و از پس این امیر المومنین علی رضی الله عنه کوفیان را شکسته نمود داشت
و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المومنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر نمی کرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر
ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه را با کشته و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه بن صفیان
فصل فی خبر قتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را بمصر
بیرود کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه را فرستاده بود و چون محمد بن ابی بکر رضی الله عنه بمصر رسید قیس بن
بد و سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردان نیکی کنی و تو اکنون همچنان با این
مردان نیکی کنی و فلان و فلان را نیکو دار و چون نزدیک امیر المومنین رضی الله عنه آمد و از انصافین بود و محمد
بن ابی بکر رضی الله عنه گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان خریا و حرب کن و محمد بن
ابی بکر رضی الله عنه دوبار سپاه فرستاد و هر میت کردند و قصه آن گذشت است و اندر مصر مروی بود که نام او معاویه
بن خدیج بود و چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد و از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین گذشت و دانست که اهل
شام معاویه را امیر المومنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا با او یارگشتند و شهریان را بر محمد بن
ابی بکر رضی الله عنه تباها گردانید و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر به علی ابن ابیطالب رضی الله عنه نامه کرد که
معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباها کرد و علی رضی الله عنه فرمود بمصر را هیچ کس نشاید بگردد و مالک بن اشتر قیس
بن سعد و قیس صاحب شمر را کرده بود و از پس صفین و مالک امیر خزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بجز کرد و بر کتاب خدای عزوجل نگردد و خداوندی که گفته است که و من لکم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون
 پس عمر و نامه کرده را بنخواند و آنست که محمد بن ابی بکر حرب را بابت دادن که بدر مصر فرود آورد و محمد بن ابی بکر بالشک از مصر بیرون
 آمد و کنانه را بر مقدمه لشکر کرده بود که کار در برابر گوی عثمان رضی الله عنه زده بود و و پس معاویه بن خنیس بود و ابن معاویه
 با عمر بود و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبد الرحمن را مقدم کرد و پیش کنانه فرستاد و سپاه عمر و هفت هزار بود و از ان محمد
 چهار هزار کس بود و کنانه حرب کرد و عبد الرحمن را شکست و بسیاری کس را شکست و نه هجرت نزد یک عمر و او عمر و با سبک
 گفت برو و با پست حرب کن معاویه بیاید و با پستش حرب کرد و و پسش را شکست و فرود آمد و سرش برید و گفت تو عثمان را
 بکشتی و اگر نه سرت برید می و چون کنانه را شکست محمد بن ابی بکر و سپاه نه هجرت گشت و محمد بن ابی بکر گفت که کجا شود و بپوش
 اندر شد و معاویه از پس او اندر شد و عبد الرحمن بن ابی بکر را طلب برادر شد که خون او از عمر و بنحو ابر پس محمد بن ابی بکر
 را معاویه بگرفت محمد گفت نختی آب ده ما بنحورم معاویه گفت ندیم ما از تنگی میری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد پس عمر و
 ابی معاویه کس فرستاد که محمد را برادرش عبد الرحمن بخشدیم او را کشت معاویه بن خنیس را اندوه آمد و گفت من پسری
 خود را کشته ام چرا این را کشته ام پس محمد را شکست و شکم پیش بشکافت و او را در اندرون شکم پیش کرده آتش اندر
 و بسوخت و حضرت عایشه رضی الله عنها بعد از بر نماز که بر معاویه بن خنیس لعنت کردی و پسری همانند محمد را حضرت
 عایشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و بر سر او و عمر و نامه کرد و معاویه بقتل محمد بن ابی بکر و کنانه و چون نامه محمد
 بعلی رضی الله عنها رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و بحرب مصر خواندی و هیچکس اجابت نکردی مگر مردی که
 نامش کعب بن مالک بود و او هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد بود
 و ما ایشان را بنجای رسند کار محمد بن ابی بکر شد و باشد و همچنان شد که امیر المومنین فرموده بود و ایشان بنحورده
 رفته بودند که با سوسان علی رضی الله عنه از مصر بازگشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم و علی
 رضی الله عنه نامه شد و آن نامه را بر سر منبر خواند و عبد الله بن و یح را از پس آن سپاه و فرستاد و بجزایه تا ایشان
 باز آمدند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و او این گونه را سزانش کرد و گفت هر نگاه که من شمارا بنحورم حاجت
 کند خدای عزوجل مرا از شما بدل و با دو مرا بجا و پیش خویش بر و بر شما کسی بر حرم مستط کنا و و همدین شب
 حجاج بن یوسف از مادر بر او پس عبد الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و قتل محمد بن ابی بکر را یاد کرد و او از کوفیان
 گایه کرد و عبد الله نامه را جواب کرد و او را اغربت باز و او بگر محمد بن ابی بکر رضی الله عنه حاضر سندی و او ش و گفت
 صبر کن و ترسید که او این کار را کند اهل تنگی پس بکوفه آمد و علی رضی الله عنه را به بنید و دل را خوش کند و زیاده بن ابی
 بصیرة خلیفه کرد و علی رضی الله عنه خراج با و کرده بود پس عبد الله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه را خوش کرد و و همدین
 بکوفه می بود و گفت از نزدیک توجبا انشویکم پس معاویه مردی را بصیرة فرستاد که نام او عبد الله بن عمر و کجی می بود

[illegible]

رضی الله عنه بحجت بر نیاید گشت این کار را باز ایم باز گشت و روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه مسجد انبیا گشت
و خدای تعالی گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث باید مردمان گفتند مناظره کنید و ما بشنوم و چون روز
برآمد حارث بن ابی امیر المومنین گفت حارث هر روز یکگاه آمدی بنگرید ما چه بوده است او را پس مردی فحش گفتاوند که
نام او محمد بن نعیم بود و بخایه رفت و حارث را ندید گفتند او تیر رسید و چنان شد مردی برخاست که نام او زیاد
بن جحش بود گفت ای امیر المومنین این کار را خوار بنایید و نشست که این مردان بسواد اند و از نزد خلقی را بر ما تها
گفتند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را در مسجد آورند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت
خویش از پس ایشان شوی زیاد و صد و بیست مرد از اهل بیت خویش گرد کرد و باز او طلب ایشان رفت و بکشتن
کوفه نشست تا خبر ایشان از کجا پیاید بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر بداد که در داران از
که مردان سواد از بنی ناچه اینی بگفتند و مردی از دینان سواد و سلمان شدند و بود و از دین بدید پی آمد و با او
ترسید و دو چنان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی رضی الله عنه چه گوی گفت امیر المومنین است و بهترین
خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بکشتند ترسار گفتند تو چه گوی گفت ترسیدم
گفتند برو بسلاست پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه خبر آمد که در خارج که ایشان بسواد اند و شیدند زیاد را نامه
که تو نیز از پیش بشود و چون اندر یابی پذیرشان ده و اگر بعد از این باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با ایشان حرب کنی یا و از
ایشان برفت و بدید اندر شان یافت که نام او مرد بود و این ناچینی است از ناحیت هاشمی شام با خوشی و خرمی
و بدید هاشمی سواد مانده است و چون زیاد و دیگر ایشان رسید ایشان دیدند و آمدند و زمین برانست نهاد و چون زیاد
بریدند بعد بر اسبان نشستند و بالیداد نزد او گفت این مردان آسوده اند و امر و زحمت نباید کردن تا فردا ایشان
با ما در حرب کنیم آن شب فرو آمدند و زیاد و نماز کردند زیاد و حارث و همراهایش و دیارانش را بیداد بسیار خا که حضرت امیر
علی رضی الله عنه فرموده بودند و نیز پیش از این زیاد و حارث را گفت آن کشنده و چنان را بمن ده تا بقصاص او را
بکشم از تو تعالی عزوجل و با تو حرب کنیم حارث گفت نه چشم و اگر حرب خواهی کرد بسیار گوی پس صفها بر کشیدند و حربی
کردند و دوشن از زیاد کشته شدند و از هر دو که ده بسیار کشته شدند و روز یکگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای
خود فرو آمدند و چون شب درآمد حارث با خواهری بیست و یکوهی اسوار از صفهان و بر اهل راه اندر کشند و بر راه
شدند و در میان کوهها فرو آمدند و زیاد و جمیع رفت و بسیار این ابطال پس رضی الله عنه نامه کرد که بسیار ستواران با
همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه مقتل بن قیس را با ده هزار مرد و با هزار فرستاد و بعد از آن عباس
رضی الله عنه نامه کرد که ده هزار مرد و بسوی مقتل فرست پس بعد از آن خالد بن سعدان را با ده هزار مرد و از سر
فیرستاد بسوی مقتل و خبر فارس بشوید و سهل بن حنیف را بنیوی که در امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شهر است میان محصل و شام و از بهیت با انبار آمدند شهر سوادیه امیر المومنین علی رضی الله عنه را در آنجا مردی بود
که نامش اسیرش بن حسان البکری بود را با صد مرد چون آن شهر را بهرام مرویدند از ایران اسیرش سید مرد
بگریختند اسیرش با این شش هزار مرد و حرب کرد تا کشته شدند و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته
آن جماعت را غارت کردند و خبر علی رضی الله عنه آمد از ششم کسی را خبر نکرد و خود تنها باشد گاه شد و دیگر خلع بیرون
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا بین خویش بیاورد قن پس سعد بن قیس را نصرت داد و با هم
تا مجد شام اندر رفتند و کسی نیاوردند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعوده الغضری را نصرت داد و به تیمار بن مسعود
و تیمار اول شهر است از حدود شام با وید و بفرمود که بر که اندر با وید است از عرب صدقات ایشان و از آنجا بکارد
و بیدیه و حجاز و آن همه را بگریختن خبر با امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نجبه الغضری بود او را
با و نه هزار مرد و این عبد الله مسعوده از آن حرب سختی از صدقات گرفته بود و این تیمار بزرگ است و او مسیب
بیاید و با او حرب کرد و از مردان او بسیار کشت و دیگران بگریختند و شام باز شدند و او بجهت تیمار شد و آن شهر
صدقات عرب همه غارت کردند پس مسیب آتش بجهت راند و زد و سوخت و این سعد و انان که با او بودند همه
پس از آن هم مسیب بودند و از مسیب زنهار خواستند مسیب ایشان را ازینهار داد و او را بگریختند و باز شام شدند و قوت
چ نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با محمد بن ارم و بیادیه اندر فرستاد و مانع لهامی با وید را ویران کنند و چاه را را که
کنند و آن عربان را که بر راه و منزل یا بند بکشند و غارت کنند و حجاج را از که باز دارند و گویند که شمار امام نیست کجا
همی شود و با که حج کنند پس ضحاک از شام بیادیه اندر آمد و با وید و آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کردند
و از آنجا شعیبه آمد و آن را نیز ویران کرد و بهر فرستاد امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشاند و بود و حجاج
را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را کشت و مردی بود از سر بهنگان کوفه که نام او عیسی بن مسعود بود و از امیر
علی رضی الله تعالی عنه دستور می خواستند بود که حج رود با خیل خویش و ضحاک او را بر راه پیش آمد و همه خواسته او را
غارت کرد و باز گردانیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن العنسی را نصرت داد با چهار هزار مرد و ضحاک را
کرد و از سپاه او بسیار کشت و او را نه کشت کرد و حج را بیکاه شده بود و آن سال از سوی خراسان پنجکس حج کرد
و مردی را فرستاد معاویه نام او را نیز دیدن سخن را نزدی تاج کند بهرمان همه زمین و مغرب و بدین سال قتم
بن العباس رضی الله عنه از دست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه اسیر بود و بیکه و بهر سال حج او کرد و سه
تا کس از قبل معاویه آنکس که کرد و آن سال هنوز حج نکرد و بودند پس کس فرستاد و حج را از عراق باز داشتند
کس فرستاد و اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قتم بن العباس رضی الله عنه از دست باز داشت
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان که گرد آمدند و گفتند یا شمارا است باز

دست دراز کرد امیر المومنین لعبد الله نامه کرد و او را بمالید و اگر دوست بدست المال دراز کنی ترا عقیبت کم
 و حساب او لغیرست که چه استدی و چه برگزینی و خواست و خراج بصره بدست بنی امیه بود و چون امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه زیاده پارس فرستاد بیت المال بدست عبد الله باند و چون امیر المومنین از وی شمار خواست حساب
 اموال طلب کرد و او را اندوه آمد و طی رضی الله عنه را بنیام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست بهر که خواهی بده و بکله اند
 و خواسته خویش را ببرد و آنچه اندر بیت المال بود گفت این روزها است که مرا کرده است و نهما نتوانست رفتن
 و ازین با ششم نیست سوار بر بصره بود و در با خویش ببر و این خواسته را انجا رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب
 چنین گوید و لیکن باخبار دیگر خیا نیست که همدین سال اندر عقیل بن ابیطالب بنز و یک معاویه شش و شصت و علی رضی الله
 عنکین شد و آب از چشم او فرو افتاد از آنکه برادرش او را بر کار و وزیر و یک شمس او شد و درین باب دو بیت گفت اما
 اندرین کتاب نیست و در جامی دیگر روایت کرده شده است که از آن در و که از برادرش آمد چنین گویند که برادران بود
 که گفت چون کار نکوشی و شاد گردی و چون بر تو بگردم و تخم خود پس امیر المومنین علی رضی الله عنه را اندرین سال غمنا
 همی آید چنانکه مروی را که کار بکرانه رسد و بهادر رمضان روز هفتم او را کشتند بعضی گویند که قتل امیر المومنین علی
 رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود و او را شهید کردند و الله اعلم فصل فی مقتل
 امیر المومنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه پس اول سال چهارم از هجرت بود که در سجد کوفه اندرین
 نشسته بودند که یکی از آن ستمن عبد الرحمن بن یحیی المرادی و او اصل از مصر بود و پادشاه آمده با آن مردمان که قتل
 امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و یکی دیگر مبارک بن عبد الله بود و یکی دیگر عمرو
 بن ابی بکر التیمی بود و هر سه خراج بودند و میگفتند در روی زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عزوجل حکم
 و اینها همه بر فضلالت اند پس حدیث می کردند از کشتگان نهران بر علی رضی الله عنه نامه الی میگفتند و بزبان کشتگان
 همی گریستند و همی گفتند که اگر ما را یاضی با اینها حرب کرده نمی می کردیم عبد الرحمن گفت اگر باز یاضیم با خود این ستمن
 بسنده با شیم هر کی از ما کی را بکشیم و بعضی آن بهشت را یا بیم گفتند چنین کنیم عبد الرحمن بن یحیی گفت من علی رضی الله
 را بکشیم عبد الرحمن بن یحیی را گفتند تو علی را چگونه کشتی گفت سپیده دم مسجد اندر نشستم میان منضا چون علی رضی الله
 بنماز آید شمشیرش بر نیم ایشان گفتند ما نیز چنین کنیم پس گفتند چنین باید کرد و آن که هر سه یک روز کشته شوند و یکی از
 ستمند که این ولایت را بگیرد پس و عدد و بنهادند که این کار در ماه رمضان کنیم که جماعتها بشتی باشند تا اگر تیرا شیم پس
 در روز اوین هفتصد و هشتاد و سه سال چهارم از هجرت و هر سه شمشیر را را بر سر آنها و او را و عمر و مبارک قتل
 و عبد الرحمن بن یحیی بکوفه و در جمعی بود و مبارک بدشوق بنشست و عمر و بهشت تلو قوت و را آمد میعاد و آن روز که میعاد
 سپیده دم در وقت نماز مبارک درآمد و میان بنشست چون معاویه بسجد درآمد هر کس که انجا بودند همه بر جا شدند

رضی الله عنه بود و دیگر سواد را می و امیر المومنین علی رضی الله عنه را ضربتی بزدن پس چون امیر المومنین رضی الله عنه
در آمد یکس ازین برخاست و یکی از ان سوختن شیب شمشیری بیداشت و بر علی رضی الله عنه نیامد پس بجز از دیگر
شمشیر نزد و اندر پهلوی امیر المومنین رضی الله عنه آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی الله عنه بانگ زد که
بگیر مردان بعد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگیرند شیب و دروان هر دو بختند پس شیب بمیان
مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی الله عنه را بگریختند و بخانه برودند
پس علی رضی الله عنه حمزه بن هبیره را بفرستاد و امر مردان را امامت کند و نماز بگذراند پس امیر المومنین رضی الله عنه
پس بجز را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا بخین حلال دیدم از بسکه خون ناحق برنجی علی رضی الله عنه
محسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاه دار تا من ازین زخم برهمم و آنم که با او چه باید کرد و اگر بمیرم او را بشوید
حسن رضی الله عنه او را بخانه برد و نگاه داشت و بند کرد و دشش امیر المومنین علی رضی الله عنه دوزخ زبیریت و
روز سوم بمرد روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوی حسن رضی الله عنه آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را
دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیر المومنین امر فرست است یا ترا بدتر گفت اگر او بهتر نباشد تو جرمی گری می کشی
را بهتر از درم خیده ام و هزار درم بدادم تا آن را نیز هر آب و آند ما هر کس را بدران نیز نمی پس روز دیگر امیر المومنین
رضی الله عنه وصیت کرد و مردمان گفتند یا امیر المومنین از پس تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم بخانه رضی الله عنه
شما بهتر دانید که بخود مشغول و اندرین کار خیر می نموی و بعد از سه روز علی رضی الله عنه در ان زخم کم و حسن و حسن
رضی الله عنه او را بستند و نگهین کردند و نماز بروی بگذارد و در کوفه در میان سمرای سلطان او را بگور کردند
و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنه بیعت کردند و این بجز را بپاوردند و حسن رضی الله عنه فرمود که بشوید
ابن ملجم گفت مرا بکشید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت ترا نگاه تمام شود و نگاه اگر خواهی مرا بکش و حسن رضی الله عنه
فرمود اول اگر امری داشت و بفرمود تا او را بکشند و شیب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گردانند و او را اندر پوریا
پیچیدند و بسوختند و ابو الاسود الدیلمی علی رضی الله عنه را مرتبه کرد و چنین گفت لا اله الا الله و الله اعلم
فما قرت عیون الشاهینا به انی الشمر العنیا جمعه ما بد نجیر الناس طراجم عینا به فقتلهم خیر من الخلیایا به و را خلاص
من کالبغی عینا به من لیس البغال و من خلا با به و من ذق الناب و التحننا به و اذا استقیات خیر می خیر با و الله
واع اننا طریا به فیصل روز دیگر حسین و نسب امیر المومنین علی رضی الله عنه علی ابن ابیطالب
بن هاشم بن عبد مناف و ما و زش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود
بلون چرده و بالا میان نه سخت و دراز و نه سخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و پیشانی
اصلاح بود و آن روز که او را بکشند شصت ساله بود و چهار سال و نه او خلافت کرد و در مدت عمر نوزده سال بود

[illegible]

بکراهیت بیرون آمد با جمل هزار مرد و قیس بن سعد را بر تقدیر فرستاد و با ده هزار مرد و قیس بر رفتند و با بابل شام نشستند
تا شش ماه و چهل سال و یک از حیرت گذشته بود و او و یارین بگوشتن سفید انداخته بودند و آن کوشتن کسرک بود
و سلطان در میان آنجا نشسته و مغیره بن شعبه در که بود از قبیل عکلی رضی الله عنه کشته شد و معاویه و ابراهیم بن محمد را
و گروهی گفتند که عبداللہ بن عباس رضی الله عنهما هنوز بصره بود که عکلی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاده بود
که از حساب و شمار بیت المال خواهد پرسید حسن رضی الله عنه چندین روز گزشت نشست بود و چون مروان بپشتند حسن
رضی الله عنه حرب نخواهد کرد و هر کس حلیتے که کرد و فرزند و یک معاویه پیشند و عبداللہ بن عباس رضی الله عنهما نامه کرد
نزد معاویه تا بگوید و در نزد او شود و بران شرط که شمار بیت المال بصره از او نخواهد معاویه اجابت کرد و عبداللہ شام
رفت با آن خواسته که داشت و از آنجا بکمر رفت پس سپاه حسن ابن علی رضی الله عنهما لشورید و از وی رو کرد
خواستند و معاویه بابل شام باید و بر هر عراقی جایی است که آن را سکن خوانند نشست و کار داران این از دست
حسن رضی الله عنه بود و سعد بن مسعود قحطی که عجم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را اعلامی بود و پیش با عجم بود و چون دید
که کار حسن رضی الله عنه و شوارش لشورید عجم را گفت اگر خواهی کار مروان کنی حسن را بکشد و نزد معاویه بر
تا نزد ملکیت و هر گشت گفت ملکیت لغت الله مرا می فرمائی که میره محمد بن عبداللہ بن علی و آنکه و سلم را بکشد و معاویه پیشند
و او را پیش بترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با پدرش چپه کردند و دانست که با او شیر جان کار کنند و
فرستاد و معاویه و صلح خواست بدانکه کار را بد و سپارد و بیست کند با او بان شرط که اگر بکشد بکشد بکشد
لغت کند و دوم آنکه حسن را باز بفرستد و دیگر خواسته که در بیت المال اسامه را بکشد و بگوید و بگوید
را بکشد میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آن خواسته چهارم بود و پنجم آنج که در هر سال
حسن رضی الله عنه بد و آن شهرست از شهرهای پارس نزد یک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و در فرزندان بسیار بودش خواست مادرش نباشند زیرا که چون علی رضی الله عنه
بمروان و هشتصد و رم باند پس معاویه عبدالرحمن بن عمر و عبدالرحمن بن سمره بن جذب را بفرستاد و بان همه
شترط و فاکر دیگر بچیرستی کردن بر علی که این بزرگیم و لیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا بچیرستی بکنند پس ایشان باند
و از حسن رضی الله عنه بیعت گرفتند و از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه هجده بیعت بستند حسین بن علی
گفت ازین میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ زد و گفت بیعت کنی یا نه بشد برین جهان بدان
جهان و حسین نیز بیعت کرد و بکراهیت حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مروان عراق مرا دل
از شام و شند از جبا که با پدرم کرد و پدر با خرا و بکشتید و مرا نیز خسته کرد و پدر مرا جنت من هنوز درست نشده است
و خواسته های مرا عازت کرد و دیگر شتر با حسن که فرزند شتر با حسن بن عبداللہ بن علی و سلم امم بگوید و معاویه از حرامی عز و کانی

گردند و پراکنده باز موقوفه آمدند و غیره میدادند و ایشان را طلب نکردند و گفت ایشان را طلب کن و هر که را بیا بیا
 یکش پیش از ایشان که از ایشان در دوسری میدادند و غیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره می کردند و غیره را
 بگفتند گفت قوله تعالی **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ** پس ایشان بسیار شدند و زیاد است
 که از ایشان در دوسری میدادند و غیره را برامی تو حاجت است چون بود که ترار را کرد تا از کوفه بایستی زیاد گفت
 و غیره برامی خود معجب است و ترسیدم که او را از ان در دوسری میدادند و غیره را برامی تو حاجت است چون بود که ترار را کرد تا از کوفه بایستی زیاد گفت
 و غیره ایشان را همی طلب بکنند و اندکی را جنبانیدند بهتر که بسیار را پس معاویه نامه کرد و غیره را و او را عاخر خواند
 و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو هجرتان می کنم که ایشان کافر اند و امام رانند و بنیند و خون ایشان جلال است
 ایشان را بگیر و یکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیا و روم را بمن گردانیدم اکنون بر من همی غمزم میکنند و از ان
 نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از ان غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج
 بموصل و خیره پراکنده و فساد کردند و مغیره نوفل بن قیس انصرستاد و ایشان را بکشت بعضی دیگر بکشان بر گشتند
 و یک سال اندران بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد ازین تدبیر که او را پیش از ان دیده بود و چون خیال
 با فساد زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش با و داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون
 سال چهل و چهارم بود و نسب زیاد را پذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از ان او را
 زیاد بن میمنه خوانند و می که مادرش را سمیه نام بود و بنده چند بود ابو سفیان با او بود و زیاد از او بود و ابو سفیان
 از چند ترسید و گفت که زیاد از دست او را بفرخت و از پس سه ماه زیاد بایست و سخت مانده بود و ابو سفیان
 و معاویه آن را همی دانست که آن چگونه بود و از برید چهری نگفت اکنون لبش ثابت کرد و نیرید بایست و اندران
 مناعت کرد و معاویه گفت مراد است که او پس ابو سفیان است پس عبداللہ بن عمر بصره بود و بصره بود
 تباه شده بود از آنکه عبداللہ مرومی بود و نرم و بی سیاست و مردمان از او شکوه داشتندی و کارزدان را کون
 و خوار نه داشتند و عقوبت مرومی و گفتی این دزدان را بصره اندر خوش اند اگر سن ایشان را بکشم انج ایشان
 بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد و غلبه گرفتند و بصریان بسیار است عبداللہ بن عباس بن ابوبکر
 اشعری خوگر قهر بودند و این عبداللہ را زبون گرفتند و خون ریختند و زومی کردند و زما آشکارا شد تا مرومی از
 بصره نزد معاویه شدند و نگه کردند پس معاویه حارث عبداللہ از مرومی را امیری بصره داد و عبداللہ را با خویش
 و عبداللہ بنی داشت که زیاد او را بد را می کرده است و عبداللہ بنی در رستم بود و نیرید باز دیده بود عبداللہ
 زیاد را پس خواندی نیرید گفت زیاد را پس ابو سفیان خوان عبداللہ گفت من بخواه من را بیا و روم را سگند خوردند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فوالله انما راي عليه سعي يا ايها الناس سعيكم واصل عليكم حكامكم من الامور العظام الذين هم فيها الصغير لا يها
 الشاه الكبير فان قيل وكتاب الله تعالى ذكره ولم يسمعوا نبي الله صلى الله عليه وسلم ولم يضر بواسن اعداؤه الله الشهاب
 النجدي لاهل طاعته والعذاب الاليم لاهل معصيته في الزمن السريته التي لا يزدول ويكذبون فيه غير خطر عليه الدنيا وسر
 مسامحة الشهوات واعياء الغاشية على الباقية ولا يذكر انهم اخذتهم في الاسلام احداهم اهل الشجر اليها في النار المسجرة
 والفر والراجلين فكيف نهاه يمنع النباه عن الليل وغارت النهار قطعت الرأس باعدتهم الناس والان يعتدون
 غير عزيز وفيهون فيماليس عنكم من الدنيا امن وميتعون الحديد المسلمين ويعطفون على الدنيا والمسلمين وكل امر
 منكم يريدون به فيه وسيع امره وما حاف عاقبه ولا جاد معافاه وانتم بالحكاية وقد اتبعتم السفها فلم ينزل بهما يريدون
 من جنابكم وروها حتى اتهموا ضرب الاسلام ثم اطرقوا وادركهم من شاء وحرام على الطعام والشراب حتى السهر
 شاتهم والارض بردا وخرافونى وان رايت هذه الامر لا يصلح الا بما يصلح ولا في اقسام بالبدل اجدن الولي
 والمقيم بالباطني والقبيل بالمعبر والبري بالسقي حتى اتقا والرحل اجاده فيقول شيخ سعد قد يكلمك التقيتيم هي قبايك
 وكنت الحسين شهور والى تكلت على منير هذا المشهد جمهوركم حتى تعلموا انى على صدق وفيما وان معصيته على
 بكذبه جلت معصيته واياكم ووجع الليل فان لاولى المزيج الاستفكت ومنه وآياسى ودعوة الجاهلية فالى لا اجد انى
 له او الاقطعت لسانه الا وانكم احدثتم واحد انما لم يكونا وقد اجدنا للكل ذنب عقوبة لا يرد فين عرف قوما عرفاه
 ومن اريق غصبا احرفاه فيه حيا كفوا عن ايدىكم واستكم الكنت يدي ولساني عنكم ولعن من علم عن احد شيئا خلاف
 وبارحت عليه الاحكام فاجتهد في الاديان بعديت عنده ولو كان بينى وبينه قدر حيسة قد جعلت ذلك ويراد
 ومحرقة من ياتين من كان منكم محمدا فليسرونى احسانه ومن كان نسيا فليفرج من نسيانه ولو علمت منى احدا
 فقد وجب قبله كسفت فما عا صالحة فاذا انضاتتم تطوفيد وم الناطر عليه الا وزت مسنورا والانس ربهمون بالانصر
 فاساتعوا اسوركم واعرضوا على انفسكم ايها الناس قد سينا وساسا السما ويسون دنيا دنيا الموديون وقد صحا
 لكم سياسته وعلموا حاد به سكم سلطان الله تعالى ذكره وترو عليكم تقي الله الذي لولنا فينا عليكم السمع والطاعة
 فيما امرنا به لكم ولكم علينا العدل فاستوصوا عدلنا بطاعتكم وما توكروا علمه افيما انصرف عنقه فالى لا انصر عن بيت ليس
 يتجنا عن ذلك طالب حاجه شكى ولو انى طارق لحاجته ولا اعابيا ولا ورعا عن اصحابه جانبا لكم لغنا من غير حاجه فابتدا
 بالله بالصلاح لا عنكم فانهم سالكى الموزنون فلا بشير لوقاكم بعصمة نسيه بذكى عيشكم ويطيوا لا لكم حركم ومخيركم
 ما بانوا سال الله ايعين كل على ذلك فان اوليه ولى بعد فيكم الاعراف انفرق على ولاه ليس مروي ازهر ان
 كنه نامر او عبد الله بود بر خاست وگفت يا ايها الامير تخمين تخمين كذا نكفت از گشت به علماء الشهدا كذا وگفت
 وفصل الخطاب زياره استيناره منى كذا كفت كذا به هودا وبنى عليه السلام حضرت الله تعالى من جميع خلقه ليس حضرت

۹۰۹
 ۹۰۸

سرسیم بود و نه اهل بیت بودش و نه قبلیه و نه پدر اکنون و نه هزار مرد و از اهل بیت از کجا آمد پس زباید خواست
 که آن خطبه را تمام کند سنگی بیاورد از کیهن می و بر سینه اش آمد و میوش گشت و بر شمشیر بست و مردان سنگ انداختند
 گزفتند زباید دست بر روی گرفت تا آن همه سنگها بنیداختند آنگاه آن دو هزار مرد در آن فرمود که در فرقت بگیرند در راه
 بگرفتند و شمشیر را بکشیدند و زباید از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را می آورد و در و سوگند نشان میدهد و در
 بطلاق و حقائق و با بیان باله و در سوگند که شما سنگ بنیداختید که سوگند میدهد و او را را با سحر و جادو و تان با نذر و نیت
 بر ایشان درشت شد آنگاه آن هزار را بیاورد و در و خندان بخوابست و همه را و ستمای چپ باز است بکوفت و بر بست آن
 دو هزار مرد و با شمشیر می کشید و از پیش او می رفتند و بسرا می امارت فرود آمد و آن حال را با می بینی بود و او را چند گاه که
 اندک و کوفه بود و چپس را او ب نیابت کردن پس معاویه پس از آن اقرین خراسان را بدو و در و شیر و زوکران با خود
 و همد و زباید و حکم بن عمرو بن العفار را بخراسان فرستاد و حکم کرد و در و پس خلیل بن عبد الله کشتی را از نهر ستاد و بعد
 از چند وقت باز خواندش و بیع بن زیاد و او و بیع با یزید ستاده بود و در و شهر را حصار کردند پس بیع را بجا شد
 و بصلح بکشد و و اندرین سال ابو موسی اشعری بکوفه آمد و معاویه اندرین سال حج که دوراه بنید و کوفه و خواست
 که منبر مغیره بن عبد الله علیه و آله و سلم را بگیرد و بشام برود گفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان بن عفان
 را بکشند و اجابت از بیجا برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر از پیش با یکجا بجهنم انداخته بگرفت و
 روز تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردمان بخبر خوش و غلطه افتادند و معاویه دست از آن باز داشت و گفت من
 نگاه می کردم تا پایه این منبر پوشیده است یا نه پس شش پایه بران افروختن کرد تا نه پایه شش و او را و زمان پایه
 و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و چپس بران سه پایه کین بر نشود و بعد از آن عبد الملک خواست که
 بر گیرد و نشو است و پیش ازین زیاد و بن السبع الحارثی بخراسان امیر بود و از قبل زیاد و بن الحکم و با حجون بیاورد و
 را نه می کشد که در و از حجون بگذشت حقیقه بن مسلم بیاورد و بیماری از شهر می ماورد و النهر را بکشد و وسعت را و حجون بود
 که گفت اگر از بهر پادشاهی من کسی را زبان شود زبان او را باز و ستم و بیع سال مملکت او حیان بود و و اندرین سال
 هشت هزار خواجه را بکشت و زیاد خواست که که در و در غنچه نیز او را بود و معاویه نامه کرد و گفت من نیمه پادشاهی
 بر بست چپ میدهد و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که که در و در غنچه نیز او را بود و معاویه نامه کرد و گفت من نیمه پادشاهی
 آمد و می مانده است و شش و یک و در نیمه خطبه بر زیاد و در نین ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم رشت
 بر آمدش و با او گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را بر زیاد و گفت مرگ و زنده گانی برست خدای عزوجل است اگر
 نبری زیادت نشود و اگر سیری نقصان نشود پس برید و اندر آن بمر و مردان مدینه گفتند عبد الله بن عمر رضی الله عنهما
 از و تبر سید چون مدینه آمد و او را و گفت یارب زیاد را بکشد و معاویه از مرگ او اندوید و کین شد پس کوفه و بصره

Handwritten manuscript page from the 'Mushaf' section of the 'Kutub-i-Munawwarah'. The text is written in elegant Nasta'liq script on aged paper. It contains several lines of verse or prose, likely related to the 'Mushaf' (the Holy Quran). The page number '۱۱۵' is visible at the bottom center.

و گفت نو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای توجیه نیکوئی کرد تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت خراسان بود
 داد و از عبید الله بن زیاد بازستد و سعید بن خراسان شد و طلحه بن عبد الله آنکه او را طلحه الطالحات خواندند سک
 و مہلب بن ابی صفرة با او شد و دو سال سعید بن خراسان شد با میری و چون معاویه بمر و بیعت نیرید راست شد
 آنکه خراسان را از سعید بازستد و بعد الله بن زیاد داد و بدان وقت که سعید بن خراسان آمد معاویه را آن چهار تن
 بگرفت و بهانه عمره بگرفت و راه گذار بدمیه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از بیعت خواست حسین
 رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوئی و دیگران نیز همچنان جواب دادند
 صواب آن دید که خاموش باشد از انحال تا آن سال بگذرد پس بکشد و چچ کرد و باز آمد و مردمان را گفت
 انم مدینه با خویشتن بیرون با آن دوستی کنند و عمل مدینه بولید بن عقیب بن ابی سفیان داد و سال نچاه و هفت
 اندر آمد و معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله بن
 خواجه که بکشد بود و باز داشتند بود و یکی را از متران ایشان که نامش عبد بن اوده گشته بود و برادرش را مردوس
 باز داشتند بود و پیش از آنکه خواجه بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعد الرحمن بن ربیع داد و او خواهرزاده معاویه
 بود و مادرش ام الحکم بن ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیع بستد و خراسان او را داد و پسر
 و دیگر زیاد را که عیاد نام بود ریشی دراز داشت اسیری سپستان او را داد و سال شصتم اندر آمد و معاویه بمصر
 فی وفات معاویه بن ابی سفیان چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت و چون
 دانست که وقت مرگش نزدیک آمد نیرید را طلب کرد و گفتند بصدیقه شده است کس فرستاد تا نیرید را باز آمد و چون درآمد
 شعری گفت و نیرید شاعر بود جا و البرید بقرطاس کشت لثامه فاحسن القلب من قرطاسه فخر عابد فلما کمل لولیا
 یا ذی بکما بکرم قال الخلیفه ندین رجاء ما دوننا الارق او کا قصه ما یکان امین من ارکانها قطعاً من لا یزول
 توفی منه علی شرف به رشک المقالة ملک النفس الرفقاء لما اتهموا بالار تمصق به تصور رمله وجع القلب انصفا
 به چون معاویه این پنج بیت بشنید خشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار رمله التشیبه و خوشتن بدان و بیت بجا
 مرگ بشنود و اذ مات مات الجود القطع القوی به من الناس الا عن قلیل مصر به و ردوت کسف السامین و
 السیمو اید من الدین و الدنیا بخلف بجز و دخترش گفت چنین گوی امیر و ارم که خدای عزوجل ترا عافیت و بخت گرام
 فرماید و شننا و هر معاویه گفت و المنة استبثت اطهار با به نصیت ککل بمنعه لا یقع به پس نیرید را گفت که
 پسر وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد و چاره نیست از پس ما با این است چه خواهی کرد گفت ایشان
 بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگیرم گفت اسی پسر بسیرت ابو بکر رضی الله عنه برو
 که او با اهل ردت کارزار کرد و ازین جهان بیرون شد و امنت از خوشنود بود و گفت لایل بکتاب الله و سنتش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

رقم نام و دیگر دخترانش بودند و لیکن محمد بن جریر نگفته است و آن روز که حسین بن علی رضی اللہ عنہما با معاویہ
کرد لغراق و این همه نواحیها و جایها را امیر المومنین خوانند تا آن روز که بمرد و نوزده سال و سه ماه بود و کسی
روایت کند که اندرین مملکت کسی را در تمام داد و باسفا همت کو کرد و چنین گفت معاویہ کہ انی لا سخنی لنفسی ان یول
فی الدنیا سفاہتہ لالعلمہا بالعقوبۃ عتوی او عودہ کاشفقہ لا برار بہا عورتی و ستر می و کس تنوانست کہ چند ان
سیاست کردی برفیق و درازا کہ او کرد و ہر چند کہ اندر زیاد درشتی بود اندر معاویہ رحم و سہلتنی بود و مردی از زندان
زیاد بگریخت و نیز دیک وی آمد و زینہار خواست معاویہ او را زینہار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامہ کرد کہ این کا بہر
بر نیاید جواب فرستاد کہ این کار را ہم نرمی می باید و ہم درشتی و چون انچو درشت باشم مردان از ما برہند و چون
ماہر و نرم باشم مار از بون گیرند چنین باید کہ یکی درشت بود و یکے نرم کہ ہزار درشتی باید کردن تو کنی و ہر چہ از سرے
باید کردن من کنم تا این کار تمام شود و دیوان انجام در ہم ہر آرد و این از ان افتاد کہ معاویہ عمر بن الزبیر بن العوام
را سوسی زیاد فرستاد و فرمود کہ صد ہزار دینار بوسی دہ و آن نامہ بمعمر داد و عمر وحلیت کرد و آن نامہ را بکشتاد و آن
نامہ الف ماتی الفنا کہ دو دوست ہزار درم بہتد و معاویہ بیاد داشت کہ صد ہزار درم فرمودہ بود گفت نامہ را بیاہر
چون بیاورند دوست ہزار درم بود و تعلیم شوریدہ کردہ بودند پس معاویہ عمر بن الزبیر را بخواند و صد ہزار درم
از و باز ستد عمر و گفت امی امیر المومنین از کرم تو ناسر و چنین کردن معاویہ گفت با من کرم هست و زبونی نیست
و در ان روز کہ خواستی ہی نوشتہم با بیست گفتن کہ دو سیست ہزار درم بنویس و لیکن زبونی نہ ہم و دیوان انجام
آیات کرد و رسم تحریر کتبہا و عیب معاویہ آن بود کہ بر خوان بلقمہ مردمان نگاہ کردی و چند عیب دیگر نوشت کہ
توان گفتن در روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر ہی مان میخورد بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت ہی بزرگتر
معاویہ یکبار رود و بار دیگر سیست و ششم ہی آمد و عبد الرحمن ہی دانست و بشیر را از و در چشم می نمود و بشیر بیاد
کہ معاویہ پدر او را چہ می گوید و چون از خواستہ عبد الرحمن بخانہ شارب بشیر نگاہ کرد و دیگر روز کہ بخوان آمد بشیر را
با خود نیاورد و معاویہ گفت کجا است پس تو گفت بخانہ است بہا ر شدہ است معاویہ گفت بیا رہو بہا نہ ہی
معاویہ گفت دانستم کہ آن رقمہ ہی بزرگ او را بخار کند و عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ می گفت اگر روم را بمصر
و عجم را کسری و عرب را معاویہ است و چون بجای ششستہ ہی کس از طبیعت او پیش نبود ہی یکبار عمر و بن ابی
وقدی فرستاد کہ از مصر بخاہن از ہنر ان و دبیران نصیحان مصر بیاہند چون بیاہند ان روز معاویہ ایشان را
باز خواست دادن و ہیتی کرد کہ ہرگز خیال نکرده بود حاجبان را گفت چون اندر آیند شما نہ ہی ہیتی نہاید تا من
و را نہ کشند و مرا رنج نہ نمایند و دست بر ایشان نہید و گوئید و تو بر بخیرید پس چون اندر آمدند ہیت بدین ایشان
اندر افتاد و چون سلام با بیست کردن فراموش کرد و گفت السلام ای رسول اللہ معاویہ را خندہ آمد و خنیتن

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مروان را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه بکنند و بگویند یا بجزایم که
 هرگز نپذیرد و اگر گویند که فردا بیایم تو بمانه ایشان را نپذیر که هر کدام که از تو بر مروان روید نیز او را نیایی و از ایشان
 نپذیرد و در سر گفت بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نماند سرش برگیر و بگوید گفت
 سحران الله مرا گوی که منم نیز و پیغمبر است علیه و سلم را بر گیرم و ایشان را بکشتم مروان گفت نصیحت کردم
 اگر نپذیری پیش از این شوی پس پیغمبر عثمان را بفرستاد حسین و ایشان را بخواند و استیضه که او بهر بیعت می خواند
 شان گفتند تو را اینک با آمدیم پس عبداللہ بن الزبیر بنیان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و بنی فزکان و بنی یامرین
 رضی اللہ عنہما با عقدا و تن از اهل بیت خویش بیاید با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را بر سر نشان
 و گفت چون شما آواز من بشنوید خوشیستن را اندر سراسی افکنید و ولید را همی زشت بکشید و اگر من آواز کنم
 خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت می خواند و من هرگز نپذیرم بیعت نکنم پس حسین رضی اللہ عنہ
 بسوی ولید آمد و نشد و ولید نامه نپذیرد و او را بفرستاد و چون حسین رضی اللہ عنہ نامه بر خواند و ولید گفت بیعت کن حسین
 رضی اللہ عنہ فرمود نپذیرم بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مروان را اگر دکن نام من پیش ایشان بیعت کنم و
 گفتند و او باشد باز کرد و با فردا بیاید مروان گفت را بکن تا برو و باز درش تا بیعت کند و اگر نماند حسین رضی اللہ
 گفت یا بنی الزبیر و او مروان که چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی نپذیرد حسین رضی اللہ عنہ مروان
 مروان گفت و ات که خطا کردی و او را هم اکنون بیا بد کشتن و ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من تباہ کنی و الله
 که بمن این نماند پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبداللہ بن الزبیر را و می گفت اینک آمدیم و ولید
 پیادگان را فرمود تا بر در خانه او بنشینند عبداللہ بن الزبیر برادر خود و جعفر را بفرستاد و نزد یک ولید و گفت آواز گو
 که ترا به بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت ایها الامیر
 او را دل بد شده است پیادگان را باز خوان امشب تا او را فرود آوریم و ولید پیادگان را باز خواند چون شب
 و راه عبداللہ بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی راهم رفتند و روی بکنه نهادند و بر راه راست رفتند و چون بآمد
 پیچید و ولید او را طلب کرد و گفتند بر رفت و ولید علامی از علامان خویش بخواند و می سوار از نسیل او بفرستاد و علام
 بر رفت و آندریافت نشان و باز آمد و ولید را طلب عبداللہ بن الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی اللہ
 نیز با خاصگیان خویش و برادران خود بر رفت بشب بسوی ابی که حسین رضی اللہ عنہ این آیت رحمتی خواند
 فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و باز و دیگر ولید تا دور و دور با ولید می گفت
 و پس را یافت باز آمد عبداللہ بن عمر را بخوان عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما گفت تا از همه بر و از می من بیعت
 نکنم و ولید دانست که او را از خلافت نپذیرد و رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کرد

بزرگتر بود و زاهد تر و عمر و چون شب اندر آمد سپید را کرد و لبس را می او اندر شد و زینهار خواست عبیده او را زینهار
 داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر که همی جست و میداد است که او هم اندر که است عبیده خاموش همی بود و او را
 بسیار بخت و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمر و نجاده من اندر است و من او را بجان زینهار و او هم عبد الله را گفت
 جان من تو بخشیدم و لیکن بر او خونها بسیار است نتوان بخشید عمر و را بیاورد و او اندر زندان کرد و پس برادرانش گفتند
 ما زخم بد و بخشیدیم او را بنا بخش عبد الله گفت من آن خود بخشیدم میاوردش و باز یانه بر کشیدش و عمر و اندران خرم
 باز یانه بمرد و عبد الله که را گرفت و بیعت نیرید افکند و خوشیستن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد
 و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکرد و عبد الله ایشان را بنجانب بیعت
 نخواست که دانست که اجابت نکند و این بپناه و می آنچه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین
 ابن علی رضی الله عنه بمکه است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد و از پنهان کس فرستادند و گفتند ما شصت
 تویم و دوستدارید شما و شمایم و دشمن منی امیه ایم و ما در پیش بدرت باز نیز طلحه حرب کردیم و با صفین با اهل
 شام حرب کردیم و اکنون پیش تواند حرب کنیم بر خیم اندرین وقت بکوفه آ می تا مانعان بن بشیر را بشیم و کوفه را
 صفائی بتو و همیم و همه سپاه عراق جنگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد نفر از مرد پیش است که تا جان ایشان
 فداکند چنانکه باید درت در برابر معاویه که در نرا خلافت ترا صفائی شود و نیز دیر از جهان بر کنیم که او را اندر امامت
 حق نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران ناما گفته بودند که بهتر آن شصت روز آید
 از پس خلیفه نیرید نماز میکنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بیند و حق امامت ترا بیند و ترا چشم و اندر
 که بزودی توجه باین طرف کنی و الله تعالی اعلم فصل فی ورود الکاتب الی حسین بن علی
 رضی الله عنه بنی حسین بن علی رضی الله عنه مسلم بن عقیل را بر خواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان
 همی باش تا شیعه بر تو گرد آیند و نگذاشت حرب نکنی و خوشیستن را بپیدا کنی و بنگر که با تو که بیعت میکنی و نام و عدد
 ایشان بنامه در پیدار کن و سوسی من فرست تا اگر مرا بپیدا آمدن بیا بمسلم بن عقیل از کوفه برفت با دو تن
 باینهانی عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانه مردی درویشی فرو داد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل
 آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکنند حسین رضی الله عنه از پس او همی آمد و گردی گفتند که بخانه من
 بن ابی عبد الله فرو داد و شیعه حسین رضی الله عنه بر گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد
 بیعت گرفتند و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام بهتر آن بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رماقه
 بن شداد و ابی بن عروه و مسلم بنامه اندر گفت که دوازده هزار مرد و با من بیعت کردند و چون تو بایستی و نگاه
 نشستی صد هزار را تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از بهترینان نفرستاد یکی عیسی و دیگری عبد الرحمن ایشان

[illegible]

174

بن زیاد را که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک بیست و با مردم خویش بیام کوشک برآمد و تیر باران
کردن گرفتند مسلم نیز با تیرهای انداختند و در بزرگرم شدند و هر کسی را ازین و مادر و خواهری همی آمدند ایشان را آب و طعام
همی آوردند و چون روز دیگر بود و ادوی پیری را گشته است پس چندین خلایق حرب همی کنند و نو در میان ایشان چه
بود آنی و اگر باز گردی و بنحانه ای و طعام خوری و بیایستی و باز بحرب باز آئی و او را بدین بهانه بنحانه باز آوردی بدین
تا اسلام هیچ کس نماند و باز گشت خسته و لبه اندر تباریکه نمانست که بکار و در بنحانه فرار سعید و در بنحانه پیرس
بدر آمد مسلم آب خواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیرس همی انداختند و زمانی بود و باز آمد مسلم را و پیر
چون بخایر در شسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شهر آشفته است و زمان دیگر عسس بیاید و تر بگیرد و خوشی کن
بر خیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای ده آن زن او را بنحانه آورد و بنشانند و این زن پیرس
داشتند او را بلال می گفتند و مولای زاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پیرس بیاید و مسلم بن عقیل را ویداد و در
این کیست مادرش گفت از هر عتیان زینهار خواسته است این پیرس برفت و محمد بن اشعث را آگاه کرد و محمد را آگاه
عبید الله بن زیاد را آگاه کرد و عبید الله عمر بن جریر الخزومی را بنهر ستاد که صاحب شهر بود تا همه هم شهر خان را با مسلم
بیاید ایشان بیایدند و گرد گرد آن خانه را فر و گرفتند مسلم شمشیر بر کشید و بیرون آمد و صاحب شهر طاعت حرب بکن تا ترا
پیش امیر برم و ترا از خود خواهم مسلم شمشیر بنیادخت و دست بدو داد و او را بیاید و درند و اندران کوشک با ابی بکر
و روز دیگر مردان سستی پیش از ده نهار مرد و در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم و ابی را از و باز تا اندازید و خواهم
بحرب و عبید الله بفرمود تا ابی و مسلم را بر بام کوشک برزد و و سر زانی و مسلم را بریدند و و ایشان فر و انداختند و مردان
بگیر بکشند و بر آگندیدند و عبید الله در کوشک را بکشاد و بفرمود تا آنها همی ایشان را بر دار کردند و و سر زانی ایشان انبرو
نیز بر فرستاد و نیزه را نامه کرد که شنیدیم که حسین بن علی رضی الله عنهما از که برفت خویش را نگا دار و کس را بیاید اندر
فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه انداخت همه مطیع اوست همه را بکشتن پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و
گفت هر کس از شما بگریزد که اندرین کوفه کیست که او را هوای حسین بن علی رضی الله عنهما است شهادت نمند و اگر
بحقیقت باز داند که او اندر جمعیت اوست مرا آگاه کنید یا روی زمین را از و پاک کنیم و این بیرون آمدن علم بن عقیل
و حربه کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد و در شنبه صومعه ذی الحجه سال شصتم از هجرت بود و در آن روز
حسین ابن علی رضی الله عنهما از که برفت با اهل بیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر الله علیه و سلم
تا آن رسول کوفه را باز گردانیده بود و و نامه که آورده بودند خوباب کرده بود و گفته بود که من از کس این نامه خبر
نبرد و ترجی ایام و رسولان ایشان برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از که بیرون آورده بود که مسلم بن عقیل را کشتند
مسلم بن عقیل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما حسین رضی الله عنه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

علی بن ابی طالب را می خواستند بکشتن و از آنی الرجال الصالحین تنفس و فراق مسود البعیش و مرغمانه و هیچ کس نتوانست
 از کشتن مسلم بن عقیل و ابی و دیگر دیدن مروان از بیت پس حسین رضی الله عنه شتاب بر رفت و پنداشت که مسلم
 در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مروان او را چشم همی دارند و لیل حسین رضی الله عنه اندر بادیه مروی از راه
 بود حسین رضی الله عنه او را بغیر خود که شتاب بر پیش از آنکه این زیاد آگاه شود و لشکر فرستد و نماند نیز پیش بود
 و گفته بود که خواستین را نگار و سپاه را بیادیدم اندر فرست و هر راه را هر جا که او را بیا بنید بگذرد و عبد الله بن زیاد چون مسلم
 بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق و ری و هر جایی که می رفت را بیرون کرد و هر امیری را سپاه داد و چون نماند نیز با او آمد
 که حسین رضی الله عنه از کوفه بر نرفته است سپاه بیادیدم اندر فرست عبد الله بن حسین این امیران کس همراه کرد و پیش
 مروی حسین رضی الله عنه مروی بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه شود و از میان این عمال عمرو بن سعد
 بن ابی وقاص بود او را می داد و عبد الله بن زیاد را بخواند و گفت ترا اندر بادیه باید شدن حسین رضی الله عنه را با
 طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی عبد الله گفت عفو نامه ری پیش
 من فرست تا آن را عفو کنم عمرو بن سعد گفت امشب مرا از آن ده تا تیر بکنم پس عمرو بن سعد همه آن شب تدبیر کرد
 چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را بولایت مکه ریزد این عبد الله بن زیاد را روز دیگر بخواند و گفت چه تدبیر کردی
 گفت فرمانبردارم و نخواهم که عفو نامه ری بروی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود و سالی شصت و یکم
 از هجرت بود بر رفت و مروی بیادیدم و با چهار نفر از مروی حسین رضی الله عنه قبادسیه رسیده بود مروی که امام و
 بن زید التیمی بود و از جمله لشکر عمرو و سعد بود و از شیعت حسین رضی الله عنه بود و بالشکر بر او آورده بود از بیم عبد الله
 بن زیاد پس از پیش نیامد و حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمد و فرزند و گفت السلام علیک
 یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام او داد و گفت یا حسین کجایم و می گفت بکوفه گفت یا امام باز کرد
 ترا بکوفه هیچ خیر نیست عبد الله بن زیاد بکوفه آمد ابی و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو یافت همه را
 بکشت حسین متحیر ماند و گفت اکنون بکجا روم و این زنان و کودکان را چگونه بکجا فرستد گفت اکنون برخیز و از راه راست
 شو که عمرو بن سعد با چهار نفر از مروی قبادسیه آمد حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و چشمه را برگرفت و از آن راه خود را
 بتافت و بجایی شد که نام او کربلا است بده میل دو روز راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو و سعد از قبادسیه برگرفت و بیادیدم
 اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه از دور پدید آمد حسین رضی الله عنه پیشرفت با آن خیل سوار و سوار
 پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه فرار سعد پس عمرو و سعد از میان سپاه بیرون آمد و
 حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پند داد و گفت مکن هر چه که شما چنین امر حق تراید و خدا می عذرت
 همی نخواهد کرد این کار شمارا بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرد و هم این کار او را ستانند

اورا بنزدن و حسین را با منبرش را علی الهامال بیارو اگر این کار را تمام کنی اسیری می رانم و او هم شمر علیه اللغه گفت
 فرمانبردارم ولیکن مرا یک حاجت است و خواهم شمر را بچوشتان زن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود و از دست
 رضی الله عنه را چهار پسر بود و عبدی الله و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و اندر پیش حسین رضی الله عنه بود
 هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زینهار دهی گفت ایشان را زینهار دادم و نامه نوشت و مهر کرد و شمر را
 داد و گفت هم اکنون برو با داور جویره رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد چون جویره روز پنجشنبه رسید بود و عمر و سعد
 سپاه را با پی پی کرده بود و بحرب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر را بیدار
 بن سعد و ارقصه گفت شمر گفت من یک ساعت اورا زمان ندیدم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه را بمن سپار
 هم عمر و سعد آنگاه بر پشت و شمر را زینهار داد و سوی حسین رضی الله عنه آمد و گفت عبدی الله بن زیاد و رسول دیگر
 فرستاده است و می گوید که زمان نزد حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله عظیم روز ام روز گذشت و همی شب
 فروت را اگر شب زمان و همدناید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس سپاه باز گشتند و عمر و سعد و اندر حسین
 رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد و لشکرگاه دشمن بر لب آب و ارات بود و اندر شب نامه آمد از عبدی الله
 بن زیاد که اگر حرب همی کنید زود فرات را بر حسین رضی الله عنه بگیرید و با کمند که آب خورند از تشنگی بمیرند چنانکه
 پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بگشت و چون حسین را بکشیدتش را و زینهار سپان بگوید و اگر سپاه
 بشمر سپرده اید او را همچنین بفرستید و سعد آنگاه عمر و بن الحجاج را بخواند با انصدمر و حرب بفرستاد و آب
 رودوات را بگرفتند آنجا که آب کشیدند و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و بر دعباس بن علی رضی الله
 عنهما را با پنجاه تن آب فرستاد و آب بر داور و حرب کشید و آن پنجاه تن را بگشتند و آب ندادند و اندر لشکر حسین رضی الله
 عنه آب نبود از آنکه ندادند تشنگی آب برایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حرب را تشنگی کردند و روز گرم بود
 و آفتاب گرم همی یافت و تشنگی برایشان تحمیر کرده بود و آن تشنگی برایشان از زخم شمشیر بدتر بود و حسین رضی الله
 عنه آن شب شعر همی گفت و عظیم اندوه ناک شده بود و یا دهر ملک من خلیل به که ملک بالا شرف و لا اخیل به من
 صراعب و طالب قتیل به و الیهم لا یقنع بالقتیل به و انما الی الا اخیل به و کل حی سالک سبیل به و علی ابن ابی
 حسین رضی الله عنه که ترن پسران بود و پیوسته چون شعر می شنید میگریست و ام کلثوم رضی الله عنها و خستین
 رضی الله عنه نیز میگریست و با گریه بر خاست حسین رضی الله عنه بخیمه اندر شد و گفت شان این نه جای گریه است
 و دشمن بهم سپاهی ماست چون شما بگیرد این مردمان را دل بد شود و ایشان را خاموش کرد و از خیمه بیرون آمد
 و گفت مرا صداب نبود و زمان و کوک و کان را با خود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی که ایشان را
 بحرب آوردم بنده شمر که بتی محکم است یارب هر کس که با باغند کرد و از بیعت بگشت و با اهل بیت پیغمبر صلی الله

یادداشت نماید بهشت کند و روز دیگر چون بامداد شد بایاران بهشت گریه می گفتند ای خداوند من بودی و نصیب
گفتند صاحب و چهل سوار و صد پیاده بودند پس عمر و نیز سپاه بر نشاند و اینها بر کشید چپن هزار مرد بودند و عمر
بن الحجاج را بر میسر کرد و شمشیر را بر پیشانی او بر زمین نهاد و گفت ای خداوند من بودی و نصیب
نیز لشکر را تعبیر کرد و بر زمین زهری بر زمین نهاد و گفت ای خداوند من بودی و نصیب
بن علی رضی الله عنهما و ایضا و تا آتش بدان چاه اندر زدند و عمر بن الحجاج بر پیشانی او بر زمین نهاد و گفت ای خداوند من بودی و نصیب
با آتش بایستادی و هم بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فرداگاه با تویی که از ما که حق
تراست مسلم بن عویص گفت مراد ستوری ده تا بیرون شوم و به تیر نرغش که بر بهشت تنها است حسین بن علی
فرمود من نخواهم که پیشه شتی که به نجر ب و از پدرت این آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسب فرود آمد و بر
جازه نشست و در پیش صف آمد چنانکه لشکر عمر و سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردان کوفه
من دانم که این سخن که با من گفت مرا سوخته و پادرو و لیکن بگویم تا محبت خدای عز و جل و عذر خویش به شما دست
کنم آن زمان و کوه دکان که بنحیمه اندر بودند بنشینید و بگریستند حسین رضی الله عنه را از آن اندوه آمد که سخن بروی
ببرند و گفت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ** راست مرا عبد الله بن عباس بن حسین رضی الله
عنه گفت که این زمان و کوه دکان را بر سر پس برادر و پسر علی که را گفت این زمان و کوه دکان را خاموش کنید
و بگویند که فردا مان بسی باید گریست ایشان بر گفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه بفرمود
خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و در سوخته بر میخیزد و ای خداوند من بودی و نصیب
و هر آن کس که ندان باید که بداند که من نبیره رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مردان هر کس از شما که مراد او
علیه و آله و سلم ام یعنی علی مرتضی بنی امیه و بنی فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و نخستین که در اسلام آمدید
علی و عمر بن حفصه طیار را راست اندازد و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که الحسن و الحسین سید اشباب اهل بهشت به من و برادر من بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست
ندارید بدانید که من یقین نداستم که نزد خدای عز و جل در رفعت گفتن حرام است حرام نگفتم و دعای خلافت
نگردم و هیچ مومن را نیازم و هیچ نیاز را بر ما نگردم و اگر مرا مصدق ندانید ام روز بر روی زمین یاران
بنحیمه صلی الله علیه و آله و سلم بسیار نازنده که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند پس سید
و الله که اگر ترسایان از عیسی علیه السلام خبری باشد می آید آن خرافات قیامت پرور و زندقه و زندقه که بزین
آفتاب و اگر جهودان را از تو حسی علیه السلام شایسته اند و بگویند که چنین کردی و شایسته مردانید و چه اشناپ
که فرزندان و شایسته و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرد و بکشتن او و آنکه گفتند که از خدای عز و جل بفرمود

مجید الدین زیاده و سبار خود استند و تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن اظهر و دیگر
 نیز بن ابی حمزیه و این هر دو متران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جانی نگاه دارید که این دلاور از چندین خطر نیست
 که شما متران را نزد ایشان بایستادن مروی بیرون آید که نام او و حبیب بن عبد الله اکلبی بود گفت من ایشان هر دو
 بکشتن پس یک محله کرد و بسیار را قتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر نزد دست حبیب عبد الله را بنیداخت
 دست راست سالم را بدویم کرد و عبد الله نیز بنیاد پس نیز بدین احسین از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد و نیز بدین احسین
 بکشت پس کعب بن جابر لازوی از لشکر عمرو سعد بیرون آمد و نیز بدین احسین را بکشت پس عمرو بن قحطاف از لشکر حسین رضی
 الله عنه بیرون آمد و مروی بایدا از لشکر عمرو سعد و را قتل آورد و برادرش علی بن قحطاف بایدا از لشکر عمرو سعد بود و برادر
 حسین رضی الله عنه بایدا و گفت یا کذاب برادر مرا بفروختی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بن عوف حمله کرد و او را بکشت
 و گفت ای سنگ فرزندی پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دشنام میدی پس حسین از لشکر امام حسین رضی الله عنه
 بیرون آمد و حمله کرد و حسین بن تمیر را که سیرا و سیه بود بکشت و حمله می کرد و مردم را میکشت پس پادگان کرد و
 اندر آمدند و او را بکشتند پس فرات بن حرث از لشکر عمرو سعد بیرون آمد و مروی از کوفه از مبارزان که نام او نافع
 بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر سینه عمرو سعد بود و او را کشت این لشکر حسین بن عمر بن هلال و اندر
 همچنین یگان یگان بیرون آمدند خلق بسیار را با لاک کشتند و با همه بیکار حمله می بایند و آن که اگر بر کشتن نماند
 برایشان افکندیم همه را بریز خاک اندر آیم پس تیر اندازان لشکر را به پیش اندر آورد و بر آید این رضی الله عنه
 تیر باران کرد و تا هر چه ایشان را اسپ بود همه را بکشد و دیگر اسپ حسین و اسپ پیشین و با او و سپهر بود که
 علی الاکبر و دیگر علی الاکبر و این هشت ساله بود ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پاوه پانند و پادگان حمله
 کردند و گردید و باست و در بخت شدند و تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشتند و شمر علیه الله بنحمة امام حسین
 رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خیمه اندازند نافع بن هلال او را از خیمه دور کرد و پیش را به تیر بکشد و شمر را بکشت
 و بر اسپ دیگر نشست و باید در برابر نافع بایستاد و تیر انداز نیک بود و تیر می انداخت و می گفت ای امیر معاویه
 افوا قوما و النفس لا یفقهها اشتداد آه پس ایشان خوشتر را بر نافع افکندند و او را قتل آورد و پس وقت نماز
 پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگا کشتی تا نماز پیشین گذاردیم ایشان را با نواز حسین رضی الله عنه معلوم
 کرد و خاندن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کرده بود و باز بگریه آمد و بر آید این حسین رضی الله عنه خیمه مانده بود و در بخت میکرد
 و در بخت نشست و نوبت با امام حسین رضی الله عنه رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند و حسین رضی الله عنه
 و الله که تو حرب کنی تا جان من را اندازد و اگر تر بکشد و من زنده باشم فرادی قیامت جدت را چه جواب بگویم
 پس حسین اندر آمد و حرب کرد و کشته شد و یارانی که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را کشتند که باز نماند

در این کتاب که در بیان احوال و سیرت ائمه است
و در بیان احوال و سیرت ائمه است

۱۴۶

تاریخ طبری جل جلاله
 حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد لب رو به پشت کرد آب خورد و شمر می پوشیدن علیه اللغه گفت را بکنید که آب خورد
 او مرده است چون آب خورد و باز زنده شود پس حسین دست آب کرد و آب گرفت و بدیدان برد که بخورد و دیگر نام و
 ابان بن رام بود تیری از کمان زد که در بدیدان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخواست و تیر از دمان برکشید و گفت
 یا رب بجز تو بکدام عالم و جز از تو بفریادم که رسد و شمشیر برگرفت و دهانش را در زمان پر خون شدی و بیرون انداخته
 عمر و سعد را هنگام او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیه اللغه پیادگان را گفت که در
 گیریدش پیادگان او را گردانید گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را نهیمت کرد و عمر و سعد و شمر می پوشیدن از دور
 ای بگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مروی ویدی از روی دلاوری که اهل بیت او را بکشتند و برتن او چینه بکاش
 جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کار زاری کشتار می کرد و جاهل و پنج جامی برتن او شمشیر و نیزه جراحت کرد
 و سی و پنج جامی به تیر محروح ساختند و خون همی رفت و تشنگی بروی غلبه می کرد و دهر زبان پیادگان بروی حمله میکرد
 و او ایشان را نهیمت کرد و می پوشید علیه اللغه با شمشیر پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شمشیر تن
 یکے عبد الرحمن بن الریفی و نام اسم الجعفی و صالح بن وهب النمیر و سنان بن انس الجعفی و خولی بن یزید جحی
 و زرع بن شریک و حسین رضی الله عنه روی بدیشان نهاد و شمر لعین پیادگان را گفت و همد حسین رضی الله عنه
 بایستاد و حمله ایشان را بنیز رفت زرع بن شریک علیه اللغه شمشیر برد و دست چپ حسین رضی الله عنه را بکشت
 حسین رضی الله عنه بنیفا و زرع خواست که شمشیر دیگر بزدنش حسین رضی الله عنه بر جست و خواست شمشیر
 بزدنش نتوانست باز گشت که بخیمه شود سنان بن انس الجعفی نیزه بزدنش که از پشتش بیرون شد و بکشدش
 و نیزه را از بدین کشید و حسین رضی الله عنه را جانانش بنیزه بیرون آمد پس سنان منخولی را گفت فرار شو
 سرش سپرد و لعینش را برگرفت و منش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و دیگر گردیدند هر چه بود غارت کردند و جامه
 از تنهای زنان حرم او برکشیدند و متغذ از سرهای ایشان باز کردند و زنان خروش بر گرفتند عمر و سعد تاخت و تها
 شد شمر را دید هر پروه که علی اسطرابا باشد و او بیمار بود و عمر و سعد دست او گرفت و گفت شمر من نداری یا ایها العوب
 شمر گفت مرا عبد الله بن زیاد گفته که هیچ نریزه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را انصراف
 ما اسپان را برترین حسین رضی الله عنه را ندانند از امهائی او از یکدیگر جدا شد و پهلویانش بر یکدیگر کشت و منفر
 بیرون آمد و ازین ده سوار یکی اسحاق بن خروء الحضرمی بود و چنین گویند که پسر این ازین مبارک حسین رضی الله عنه
 بیرون کرده خود پوشید و همه منش آن پیش گشت و شمشیر گور شد و عمر و سعد آن شب نامه نوشت سوی عبد الله
 ملعون و حسین رضی الله عنه را بدست خولی بن یزید فرستاد و گفت این بر این بریده ام من بریده ام من بر این بریده ام
 عمر و سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بروی و این خرب روز عاشوره بود و روز آدینه بود و عمر و سعد آن کشتگان را

چه کرد زین گفت کتب الله علیه السلام القدر الی امضا جهم و صحیح الله بنیام و بنیه یوم الا که بر قیام جو کم عند ربکم عبدا
 نعین را خشم آمد و گفت هنوز ترا چندین گویان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن حسین رضی الله عنهما
 است پس عبید الله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل او را بکشت علی اوسط گفت انتم قتلہ و الله
 یتوفی الانصر حسین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کما با مو جلا پس عبید الله گفت این را نیز
 بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل نرینم بماند صاحب شتر و فرزند و دست علی اوسط را گرفت که بر
 بردش زینب برخاست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار گریست و گفت هنوز سیر نداشتی از ریختن خون
 اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و سلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد را از اوس سفیان بود و تو از زیاد و زیاد
 میان تو و این زمان قربت است مرا با ایشان را که کن که ایشان را هیچ مرز نیست عبید الله گفت خون تو آشیا
 بخشید پس سنان انس الخفی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شکر گفت
 اسی قتلست السید السجاده قتلست خیر الناس اما و نهاده و خیر هم ان یسبون الله یا پس عبید الله زیاد را
 خشم آمد و نفرمود تا بکشدش گفتن الحمد لله و فرمود و سر حسین رضی الله عنه را بر در مسجد آورد و بر در و در و در
 مسجد کوفه شک اندر بود و عبید الله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی عز الخلق و اهل و انصره امیر المؤمنین زید
 و قتل الکذاب الحسین ابن علی مروی اندر مسجد بود که نامش عبد الله بن عقیف بود و هر دو چشمش نابینا شده بود و بن
 پیش علی اوسط برخاست و گفت یا مادر سمیت با و غی لیلین الدعوی القتل ابن النبیین تکلم کلام الفاجرین عبید الله
 را خشم آمد و نفرمود تا سرش را بر داشتند و بر سر حسین برار کردند و از قبیل او کسی چیزی نتوانست کردن پس
 روز دیگر حسین رضی الله عنه را بدست جبرین زید الاذن بنیرید فرستاد و علی اوسط ابن حسین رضی الله عنهما را
 علی بر نهاده و با آن زمان فرستاد و شمر فزای بخش را بر ایشان امیر کرد و با تختی سپاه شمر رفت چون نبرد و کشتن
 رسید و جبر را از پیش نفرستاد و چون پیش نرید بر و گفت ما و جبر و و را که گفت البشر الامیر الفتح و النصر پس
 و دیگر روز نیرید مجلس ساخت و بساطین بر پایی کردند و اهل و مشق را از او و حسین رضی الله عنهما را با آن اسیران
 و را آوردند و پیش او نهاده و علی ابن حسین رضی الله عنهما را با آن زبان در آورند و به پیش او پیامی کردند و در
 اسیران گریست و ایشان را در دیده و و و منافق بود و گفت من کشته حسین رضی الله عنه را و نه فرمود و این
 پس زاده سمیه کرده است پس آب و شمر فرود گشت و گفت ایمنست بر سر سید یا و گفت یا ابا عبد الله که خطبه
 من طاعة اهل الحراق و من قبلک و کتب فکست فکست و طعنته ارجم و فرقت الکتم و اردت ان یکون لیا
 و اس مقولا و گزشت شمر یا ایها الکرکب المرحی مطیبه و علی غدا یرمائی سیر و نجم امام قریشا علی امامی لمر
 مانی و بن حسین و الله الرحمن پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او فرمود تا بکشدش گفتن

عبدالله را داشتند و خراسان را بعد از حسن بن زیاد و دوده بود و سیستان را بر عباد و عبید الله چون سر امام حسین
رضی الله عنه را فرستاد و نداشت که خراسان بوی باز و بد بر او رشت و او سلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بسیار
و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شدند و پس گفت کاش که حسین رضی الله عنه را همچنان داشتیم تا نیریدار با ما
بودی و از آنکه داشتیم پس سلم بن خراسان شد و یزید عبید الله نامه کرد که از آن سپاه عراق که با تست شش هزار
مرد و خان که سلم بن خراسان میسر آن را بعد از الله و او سپاه بر و عرضه کرد و همه رغبت کردند و رفتن بخراسان
که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله لشکر کس فرستاد و بخت آن سپاه که تا سلم بن مابن باشد کس و او فرمان نه برد
و از آن مهتران یکی ابن سلم بود و او مردی بارز و زار بود و او چون نامه یا سلم بن عبید الله بدو کس کرد که من ترا
بهتر از سلم مملکت جواب داد که سلم بن خراسان میسر و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و امان
و یاران پنجاه صلی الله علیه و آله و سلم و حسن آن را ازین دوست تر دارم و سلم شش هزار مرد و عراق بخراسان
بخمسایه شاکم با او آمده بودند و بجز شش و با ترک حرب کرد و مصلب بن ابی جعفر با سلم بود و از همه چیز
و سعد و سمرقند را بکشت و زلش ام محمد بن عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و باول زنی از عرب که
از حیون گذشت او بود و سلم سمرقند را بکشت و دوازده سال سلم انجام بود و آخر بصلح کشت
و بسیاری خواسته باور رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسب و کتخت و هر چیزی به نیمی بها است و پنج یک
از آن بیرون کرد و دیگر که بمان سپاه اندر قسمت کرد و باقی بنیر و دهی فرستاد و بدو سال چندان پنج یک بنیر
فرستاد که شام آن را و بار شهر را در درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا نیرید بجز پس
سلم شام باز شد و سلم سیستان را بطاحه بن اطلاعات داده بود و پدر طلحه عبد الله انحرای بود و کنیتش ابو محمد
بود و بر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و بر دیوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد که
نیرید بخراسان پس سلم و او کس فرستاد و نجانه های پس آن سلم و خانه های آل مصلب که آبادان کردن و از کسان
او هر چه ستمه بازوه و مصلب را اگر اصری کرد و باز گردانیدش نیز سلم و میوه زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم
و بین سال بجز و او آخر ترین زنان آن حضرت علیه التحیه و السلام بود و الله تعالی اعلم فصل فی خبر خروج
عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه و یزید عمر بن سعید بن العاص را بیکه امیری داده بود و ولید بن عقیب بن
ایمن سفیان بن یزید بود و چون عبد الله بن الزبیر آمدینه بکه از عرب با او حرب کرد و نیریدار او را تمت کرد و از کتختش
باز کرد و که و دینه هر دو را بولید داده و ولید بکینه نبشت و بیکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر خلیفه او را از
بیرون کرد و دهمانجا همی بود و مردان که گریه می با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و خواه نیرید بودند و نیز عبد الله
بن الزبیر نیامدی و عبد الله بن مسیح بن زید که دی و صبحان نیرید جدا و چون وقت حج بودی نیرید و ولید را فرستاد

نداشت که دل او صافی شده است و پس عمر دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بحدینه فرستاد و او بر باو تحفه
 بنفشه داده بود و بشحدینه بنشست و بی خوردن مشغول گشت و الله تعالی اعلم فصل در خبر حکومت عثمان بن
 محمد بن ابی سفیان و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از حدینه بدریدیم قریه
 از اشتران مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبداللہ بن الخطلمه خلیل الممالک و ریاست انصار
 بحدینه اندرین سراسر ای بود پس ایشان بدریدیم شدند و نیز در ایشان را صلح بیا کرد و و منذر را صاحب نهر درم
 بداد و عبداللہ بن الخطلمه را نیز صد نهر درم بداد و دیگران را ده نهر درم و بیست نهر درم بداد و ایشان بحدینه
 باز آمدند و بدریدیم که کافر شد و با او مسلمانی نیست او را دریم شب و روز می بخور و با خنیاگران صحبت میدارد و
 نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حتی نیست و با از بیعت او نیز ایریم و با ابن عبداللہ بن خطلمه بیعت
 کرد و عثمان را بعد که در دوازده امیه اندر مدینه نهر درم بود و همه را بسراشی مروان بن الحکم باز داشتند که عبداللہ
 بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت می کردی و علم فقه اموی از سعید بن
 که قضیه مدینه بود و ماهر علمای تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود و بیارت عبداللہ بن زیاد که میان ایشان
 دوستی بود پس خبر به بدریدیم شد که مروان مدینه گردن تافته شد و نامه کرد و بعبداللہ بن زیاد که منذر را بکن و
 گذارش که بحدینه باز شود و بعبداللہ بن زیاد از نیز یازده بود و از و نه اندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز بحدینه فرستاد
 و نامه بدریدیم را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بحدینه آمد همچنان گفت از کار بدریدیم
 که دیگران گفته بودند و از بیعت او نیز اگر گشت پس عبداللہ بن خطلمه را گفت چرا بیعت کردی و توانی انصار
 و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتیم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله عنهما
 بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم من و تو بچه کار ایم بیعت او را باید کردن که او من را و از بیعت است عبداللہ
 گفت راسته گفتمی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجران سوی علی ابن الحسین رضی الله عنهما دست
 ازین جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون آمدی و چشم خود دیده بود که پدرش چه بد
 بکربلا و او را بچه زاری گشتند و دوبار او را نیز بخوابستند کشتن یکی شمر لعین علیه اللعنة و یکبار عبداللہ بن زیاد و خدا
 او را بر مانده بود و دلش ازین جهان گشته بود و با ایشان گفت مرا با بن کار می هست که پیش از آنکه بدریم
 کوشیدیم پیش از گشته شدن و چون نیز من نتوانم کوشیدم ایشان گشته شدند و من خویشترین را بکشتن نخواهم
 و آن بیعت ایشان نیز بیعت و بر جاست و بدریدیم شد و از و شتائی مدینه که ما آن و میثبور است و او را
 آنجا ضیاع بود و از بدریدیم را رسیده بود آنجا شرف و نبشت و مروان او را از زندان کسی فرستاد و بر و نما کرد
 و گفت نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سراسر اندر تو انست و آن

نرمی کن و خون ریختن و حرب بکن پس اگر در اسب و نژاد و دست تو کشاده گردم بر خون ریختن و غارت کردن و ازین امر
 علی بن حسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشین را ازین فتنه کشیده است و اگر ترا ازین بیماری بی حضور کسی
 باشد حصین بن نمیر را خلیفه گردم تو نیز او را خلیفه کن و همان روز که بیک را از پیش بفرستاد بخبرش که و عبید الله بن
 نامه کرد که بگوید با عبید الله بن الزبیر حرب بکن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را
 کشتن و خانه که را ویران کردن کس و دیگر را فرمان کن که من یکی گردم و سپاس نبود ازین هم نبود و جواب کرد که
 ما لایم بر اسب نتوانم بودن بر محمل نتوانم بود و با بهتر شویم و مسلم با سپاه بیاورد مروان با عبید الله بن خطله که دادند که
 نریزد آمدن بنی امیه را بکشتن که چون سپاه فراز آید از باجبت و با ایشان کیسه شوند و ایشان را نیز و کشند و راه نمایند که
 حرب بجا باید کردن عبید الله گفت این جواب نیست و آنکه از بنی امیه بهتر است آنجاست و اگر ایشان را بکشیم خون ایشان
 از ما طلب کنند و بانیزید همه شامیان بیایند و عبید الله بن زیاد و با همه سپاه عراق بیاید و این کار روزی که در و صواب
 است که ایشان را بیاوریم و سوگند مغلط دهیم که با ما حرب نکنند و کس را بر حرب بیاوری نکنند پس آنکه ایشان از بنی
 بیرون کنیم مروان گفتند جواب است عبید الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه شان بیرون کرد و مروان که
 و عبید الله این مروان را و ایشان که برقتند بدو روزه راه بشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند پس
 مسلم بن عقبه گفت مرا حرب گاه مدینه را بنمایند و ایشان گفتند با سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم مسلم متعجب گشت
 گفتند ترا کسی بیایم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند عبد الملک بن مروان گفت او را
 این کار را جزو چیزی باید که او که حرب داند گفتند از چه بجوی آن یابی که از پیران نیابی پس کس فرستاد و او را از بنی
 بخواند و بیاورد و مسلم با او بی چند از بنی امیه خلوت کرد و عبد الملک گفت خستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه
 فرود آری بمیان خزانگان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیا سالی و ستوران بیا ساینده و از آنجای علف دواب و
 سپاه آری و خود را از شجون نگاه داری پس از سه روز از آنجا بدر مدینه بر و حرب را شود بدان در و دیگر حرب بکن
 که آن در تنگ است و جامی حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی
 شما تابد و تا نماز پیشین شمارا حرب کردن دشوار بود و لشکر یکش و بر پهلوی مدینه بر و مدینه را بر دست چپ را بکن
 تا اگر مدینه بر گروی و بجهیه شوی و آن جیره جالی است فراخ بر در مدینه با و بر پیوسته و لشکر را آنجا فرود آرتا جا
 شما تنگ باشد و آب از فلان چاهی آرد و روز دیگر حرب فراز شود و از با و تا نماز پیشین آفتاب ایشان نشد و بعد از
 چشمها باز نتوانند کردن و اگر مروان هم میت نشود بر سر راه شام باشند و چون در حرب بایستی از پیش از پیش
 نگاه کن که این مروان شهر ترا بداند و مروان تو غریب اند و ندانند از خدای تعالی حیل و علایماری خواه تا ترا
 بد ایشان نصرت بد و ایشان را ندید بر طاعت امام نیز و در قوله تعالی و مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ

خواستند و حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کس که گفت بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغام صلوات الله علیه و آله و سلم او گفتی بر حکم زید و مروان گفت چنین گویی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد و مسلم گفت والله که از هیچ کس بیعت نپذیریم مگر بر حکم زید و سلم و آن مروان که بر سولی بریزد شده بودند کسی نیافت و معقل بن سنان او را بکشت و منذر بن زبیر را طلب کرد و او را گریخته بود و بگریخته بود پس علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بخواند گفتند او بدیده است کس فرستاد و او را آورد و چون او را بدید گفت یا علی امیر المومنین ترا در دو سید بر چنین و چون گوید که کتاب کردی که خویشین را بدین فتنه مشغول نکردی و خیرای تو نیز یک من خلیع نیست و بدو و حرب کردند و درین تاریخ محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب از مادر برادر که پدر طحان بود و این محمد ابو العباس متفاح است چنین کسیکه خلیفگی نبشت از اولاد عباس بن عبد المطلب او بود و الله تعالی اعلم گفتار و در خبر محاربه که درین حسین بن نمیر با عبد الله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن خثیمه سخت بیمار بود و بدین نامه کرد بدو که چون نامه خوانی هیچ جای ناپست و سپاه بکه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبد الله بن زبیر را بیعت کردند و بدین سال شصت و چهارم عبد الله بن زبیر هیچ کرد چون ابن مسلم سید او سخت بیمار بود و هم آنگاه روح بن ربیع انحر اخی را بدین خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده بود و از راه محرم چون عبد الله بن زبیر بشنید که سپاه اندا اهل که را بیعت خوانند همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود و همه مروان عام و خاص پس مسلم بن خثیمه روز گرفت و فرود آمد بر منزل که و آنجا بیمار سی که او را بود سخت تر گشت و حسین بن نمیر را بخواند و گفت یا بر و عمه الحارثه اگر نه انتی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتوا زالی و ارمی ترا خلیفه کرد و این سپاه را بکه مروان نمیر زبیر حرب کن و اگر نه بجهار اندر شو و بکه را بروی حصار کن و بمخنیق بنده را و را بروی و در یا که را ویران کنی و اهل مکه همه را بکشی و بکشانگویی که آن خانه خدا نیست و من آنجا را خراب کنم که امام بزرگتر بود از خانه و همه زمین و من چیدانی سال زبیر تمام هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که بکردم و کشتن و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و در آن منزل بمرد پس حسین بن نمیر لشکر کشید و در چهارم و پنجم و اهل مکه با عبد الله بن زبیر بیعت کرده بودند و هر که از مدینه گریخته بودند و او شده بودند و با او بیعت کردند و آن روز که حسین بن نمیر بدید که آخر راه محرم بود و با عبد الله بن زبیر سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد و گفت این شما میان را را نباید کردن که بیایند و منذر بن زبیر را بر سینه نصب کرد و مسوخته بن مخزوم را بر سینه و حسین بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن زبیر کشته شد و شما میان قوی گشتند و سایر کشتن کردند و عبد الله بن زبیر نیز کشته شد و حسین کرد و بگریه که سپاه حصار گرفتند و دو ماه بجا و صف و ربیع الاول و بجا و صف و مخنیق بنهاد و یکی خیابان نهادند که سنگ سمجی الحرام انداختی و یکی خیابانکه بعدا و مروءه نام که بکه بودند

استوار بود و که با او حرب کرده بود و بسیار از شما میان راکشته بود و ترسید که مبادا با او مکر کند و او را تباہ کند چنانکه مردان
 علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند و عبد الله گفت من نه لشام آیم و نه بنی مروی ایشان کار کنم زیرا که من
 خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبد الله چنانکه بلند حصین گفت کمن که ترا
 پیشانی بود و عبد الله با یک سیکر و خون و رشت میگفت حصین را اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد و خوش
 ازین است و تو با این خرد که داری با و شاه ای را نشانی و من ترا خلیفه روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب
 میکنی و تو کار خویش را به سردانی و باز با شکر آرد و عبد الله چنانکه باز رفت روز دیگر با او حصین لشکر گرفت و روی بسوی
 مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه بیاقتند و کشتند چون حصین بدر مدینه
 فرود آمد غوغا چنان شد و بنی امیه نیز یک حصین آمدند و خواهمش کردند که از بنو و لشام هر حصین گفت امشب با شمشیر
 تا فرود آید و هر یک حصین شبانگاه با سوار چند نشست و پراہ پیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
 را دید که همی آید و بر پشت و غوغا رسانده یک گاه و یک علف حصین او را شناخت و بنبر او فرزند و گفت ای
 جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را با بفر و ش علی اصغر رضی الله عنه گفت این فرزند منی نیست و اگر ترا
 بدین احتیاجت ترا با و حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی گفت من
 حصین ابن نمیرم او را علی اصغر شناخت که با شاعر عرب بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت نیریز
 و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با او بیعت کنند با من لشام آیم تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین
 با امامت از تو کسی برقی تر نیست و بیعت شما میان ترا بشام مکن نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند
 از نا قدر و در فرخ زن که ایشان را دل بازمان کی است بی وفا اند و من بیعت این چهر را مردمان با من اند و با شما
 علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عز و جل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بیعت و انشتر را فرود آید
 و آن علف بدر خیمه حصین بینگند و بر پشت نشست و بشهر رفت و حصین روز دیگر با لشکر رفت و همه بنی امیه با خود
 فصل فی خبر وفات نیریز بن معاویه و کیفیت ان و نیریز لشام بدید بود که آن را حوارین خوانند
 و سی و نه ساله بود و روز چهارشنبه دهم ربیع الاول بحر و سه سال و هشت ماه پادشاهی بر اند و او را و از و
 بود و یک معاویه بن نیریز گفتیش ابو لیلی بود و یکی دیگر خالد گفتیش ابو یاسم بود و این خالد دوست ترین
 فرزندانش بود و نیریز گفت ابو خالد بود و پس و گیرش ابو سفیان و پسران و گیرش عبد الله الاکبر و عبد الله الاکبر
 و عمر و ابو بکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد و خلیفه و مردمان با او بیعت کردند و
 به شوق بسرای سلطان نشست و عمرو بن العاصم را گفت پسر منی اندر کار من گفتا اگر دادی چو ابوبکر عمر
 رضی الله عنهما و اگر نه جایی تو در فرخ است و معاویه بن نیریز بمشهر شد و خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر پنهان

[illegible]

شد که یک از ایشان حضرت به به و انسق الارامل من و خروجه کحل به پس چهار ماهه پنهان بود و کار عبد الله بن الزبیر
 بکمر بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بر وی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و هر خبیثی که شناسید
 او را نامه کردند تا بیعت کند و گفت این که اصل ستمانی است و اصل پیغامی علیه السلام ازینجا بوده است
 هر که مرا خواهد بکشد آید و بیعت کند پس حجاز او را است گشت گفتند عرافین اندر دست غوغا است کسی را خبر نیست تا بگوید
 با او سپاه بسیار بود عبد الله بن زید انصاری را انصاری و امیری کوفه و ابی اهریم بن طلحه بن عبید را بخراسان امین کرد و بفرست
 آمدند مردمان او را طاعت داشتند و عبید الله بن الزبیر کس نیافت که بصره فرستد که آنکس بصره را توان زد و رفتن که
 آنجا را سپاه بسیاری با است و عیاران و غوغا غلبه در بصره بودند پس عبید الله بن الزبیر نامه کرد و بصره بانس بن مالک
 رضی الله عنه که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و امیری بصره او را داد و نفرمودش که او پیش نمازی مردمان
 کند و یا کسی را بکشد که او شناسیده این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیری بصره با و بود و آنجا را توانست و رفتن
 و غوغا را نتوانست نشان دادن و متهری از بصره که نامش عبید الله بن عمر التیمی بود و آن سال حج شد و او مروی بود و
 بمرویی و تشجاعت و مال چون بکشد عبد الله بن الزبیر گفت من بصره امیری به ازین نیابم چون حج بکشد عبد الله بن زید
 او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد و عبد الله بن زبیر را شد تا سال شصت و پنج اندر آمد
 بهاء محرم و بادل آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از رفتن بسیار که در مشق بود و فصل فی خبر
 بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبد الله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و
 عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا شام تا با تو بیعت کنیم عبد الله گفت هر کس که بیعت خواهد کرد من
 من آید و عراق مستقیم گشت و عبد الرحمن بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بدمشقه فرستاد و بر آنجا
 امیر کرد و گفت هر چه بدمشقه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنند یا بشام شوند و متهری بنی امیه و دیگر دیوان مروان بن الحکم
 بود پس بنی امیه بفرستند و بشام شدند و مروان شام بدو نیم شد که وی گفت خالد بن لید را خواهم که وی عبد الله بن زبیر را
 خواستند و امیران شام چون یزید بگریخت امیر بودند امیر حمص بشر بن نعمان بن بشیر الانصاری و امیر دمشق فحاک بن
 قیس الفهری بود و حارث کلای امیر قیس بن ابی و ذی نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن مالک خالد را خواست
 و برخاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را و فرمان کرد که بیعت از همه شام او بستاند و جهان را
 راست کند چون حصین بن نمیر از که باز آمد مردمان را تحلف و بدو حصین گفت با خالد بیعت کنید که پسر زبیر شما را نمی خواهد
 و من بسیار کوشیدم که او را بشام آورم چنین گفت که بیعت شما را بکار نیست و حصین سوی حسان شد و همه خلق مختلف می بود
 و هیچ کس نه خالد را بیعت کرد و نه عبد الله بن زبیر را و همه حجاز و یمن و عراق و بیعت عبد الله بن زبیر بودند
 پس مروان بن الحکم از مدینه باید و ایشان را از حنین مختلف و دیدار او را و امیری عبد الله بن زبیر را که خالد خرد بود و بن

بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبداللہ بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان اورا بارون بحیت کرد و اورا بدشمنی فرستاد و تا مروان دمشق اورا بیعت نکند و گفت ضحاک بن قیس هوای پس زبیر دار و بشد و دمشق را بروی تباہ کند و خالد بن زبیر و عبید اللہ بن زیاد و ہارون بودند چون بیعت اردن با حسان خالد را راست شد باز بدشمنی شد و خالد بشہر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدرآمد و ہمہ شب میرفت چون روز بود و بمترلی فرود آمد کہ آن ہجرانی گفتند و دیگر روز مردم ہرج را جمع گفتند و گفتند کہ نباید کہ این خلافت از بنی امیہ بدر شود پس عبید اللہ بن زیاد آمد و گفت چہ گوئید گفتند چہ تو گوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر قبول من راضی شوی مروان بن الحکمہ گفت نیک است ہمہ گفتند راست می گوئی و دنیا فریدی و با اتفاق ہم مروان بیعت کردند و خلافت را با و از زانی داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام نشست و اللہ اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر بیعت مرج و حط چون ضحاک شنید کہ مروان را بیعت کردند گفتا ما جان دارم بدین ہمدستان نشوم پس آمد کرد و امیران شام و بہر شہری کہ با عبید اللہ بن زبیر بیعت کردہ بودند بہ حسان و قیس و ایشان را آگاہ کرد و دزد و سپاہ خواست و خرب کردند و بسپاہ خاق کشتہ گشت و سپاہ ضحاک روی بولایت و شہرهای خویش نهادند و بہر میت برقتند و بکشتن مروان بدشمنی بیاد شامی نشست و بہر شہری امیری فرستاد و مصریان عبداللہ بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با مروان بیعت کردند و نایبان عبداللہ بن زبیر از انجا برگرفتند و مروان تا یک ماہ آنجا بود و نایبی آنجا بنشانند شام و خالد بن زبیر را امیری شہر دمشق داد و فصل در ذکر خبر فتنہ کہ در خراسان پس از مرگ زبیر واقع شد و امیری خراسان از قبل زبیر سلم بن زیاد و برادرش زبیر بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیتان فرستادہ بود و بحرب نایبان و خبر بمسلم آمد کہ زبیر برادرش را بسیتان اندر بکشتند و ہمان روز خبر آمد کہ زبیر بن معاویہ بہر و لغزیت بدراشتند پس سلم آنہنگ شام کرد و مہلب را بر خراسان امیر کرد و چون او را اہل خراسان اندوختند کہ مروی باد او و عادل بود و چون زبیر بخر و فتنہ در خراسان افتاد و سلم آنہنگ خراسان کرد و زبیر سلیمان بن زبیر و عمرو بن حازم و سلیمان بن زبیر چون نزدیک مرو رسید سلم پیش او باز آمد و گفت با سلیمان کہ کجا میروی گفت بنزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرو و وطالتان کرکان و آن ناحیت ترابا و پس سلیمان بمر و رفت و نشست و عمرو برادرش را بطالتان بنشانند چون سلم بنشاپور رسید عبداللہ بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان را کہہ دادی گفت مہلب را گفت بمن دہ جواب داد کہ ترا انجا را داد و سلم عبداللہ گفت من خراسان را خواہم سلم دانست کہ او خواہد کہ فتنہ برانگیزد گفت عہد من ترا کاریا یکہ من از قبل مروی امیر بودم و اکنون او بمر و پس عبداللہ بدر مرو آمد و مہلب سپاہ را گرد کرد و بحرب آمد عبداللہ ایشان را شکست و شہر گرفت و غارت کرد و ماہ کرد و بہر شہری کہ خطبہ بنام من کنی چنان کردند کہ سلیمان بن زبیر کہ با او جنگ کرد و او را بکشت و عبداللہ حازم را

و مردان گفت من از پیش محمد بن خفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان ناخبر میکند و طلب کردن خون از او منتهی است
 و مردان عبادت انصاری را گفتند که این کار خوار دارد که بخوار رفتن انگیزد و او بخوار را گرفت و محبوس کرد و آخر شنبه
 چهار سال و چون شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمد و دیدند که اول ماه ربیع الاخر است و عده کرد و بود
 که پنجگانه گردانند فصل و روز و کرم و ج کرون سلیمان بن صحر و چون سلیمان بن صحر با کسان بیرون
 و پنجگانه نشست و مردان او آن روز می گشتند و کوفه و خلق را آگاه می کردند و سه شبانه روز آن جا می بودند و شنبه
 مردان کوفه بیعت کردند و چهار نفر را بردارند سلیمان تافته شد و گفت این مردان با من بیوفایی خواهند کرد و من می گفتم
 با مسلم بن عقیل که روز و ایشان را دین نیست کاش که دعوی شیعت نکرد می و بطلب حشران منصرف شود و بی خواند تا
 آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند و همه مردان کاروان و گفتند اول بار که حرب کنیم گروهی گفتند با عیدالدین زیاده خون
 اما حمید بن رضی الله عنه بیرون است خلق گفتند با عمر بن سعد که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه را او کشت سلیمان
 گفت من صواب چنان می بینم که شبام رویم با عیدالدین زیاده و علیه الله حربه کنیم که او فرمود اگر چه هر سوار و کشته
 همه گفتند جواب است بر گفتند و یک نفر را بطلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت زیارت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
 رویم که بطلب خون او می رویم و از بیوفایی که با او کردیم و او را در دست دشمنان گذاشتیم و نهاده اند که کفر است
 آن که اگر در و چون بر گفتند چشمه های شان بر قبر مبارک ایارستین حسین رضی الله عنه افتاد و همه سوار بر دوش
 کردند و زاری می کردند چنانکه اواز ایشان بهیچ فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر فرانو در آمد و خاک بر سر کرد و می گفت
 سلام بر تو یا امی پس فرمود رسول خدا می و شهید این شهید و وصی این وصی و امام این امام می و شهید و کشته
 ما انما نیکم که اهل و خیال و فرزندان ترا در میان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم و می پاشیم که خون تو در خیال تو و فرود
 تو بناحق است یا بخدا می آسمانی تو به کرم و از حد تو بخیر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر میخواهم و عذر ایشان
 منصرف شد و خدا می عفو جل بر اینها پیر و تو به پذیرد و روز دیگر زیارت آن شهید نماز با دعا و با کرم و زاری و در
 بگرد و بر گفتند و روی شام نهادند و سلیمان ایشان را بران جایگاه آورد که شهری بود که آن را قیساریه می گفتند
 و زفران آنجا که مشرقی بود و با شامیان حرب کرد و بود و هواداری عبد الله بن زبیر و از آنجا شهر مدینه رفته بود
 چون آن سپاه را بدیدند و در شهر را به پند مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفران را بگوی که ما بطلب
 نیایم ما شام می رویم بطالع خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه امروز از بهر ما بازاری بیرون نفرست از جو
 کاه و گوشت و از این با ش تا ما این طعامها بخوریم و باید او که چ کنیم مسیب رفت و این پیام گفت زفران
 پس خود را بفرستاد و مسیب را بدید و شناخت و بازار را بیرون فرمود و نهادن و از خوشنشین بسی اسباب منزل و یک
 و سالان بفرستاد و نهادی فرمود که چند آن نان گوشت و جو و کاه که خواهد پذیرد که هر یک که بهایش من بدیم و دیگر

بیعت کردن اهل شام و بیرون از شام همه شهر را را عبد الله بن زبیر داشت و مروان بن الحکم بن سفيان
 رسیده بود و حسان بن مالک امیر اردوان بود و حسان شمر کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و
 مروان مادر خالد بن یزید را زنی کرده بود و خواست که خلیفه بنی زبیران خود و پس حسان را بخواند و ان بنی زبیر
 و عبد الملک را خلیفه کرد و عبد الله بن زبیر را سپهسالار لشکر کرد و چون سلیمان بن صردا جنگ شام کرد و مروان بن عبد الله
 را بنی زبیران و چون او برقت مروان بن عبد الله چون باز آمد مروان مرده بود و عبد الملک بنی زبیران نشسته بود و گوید
 که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مروان بیعت عبد الملک را تمام کرده بود و خواست که خالد را استخفا
 کند خالد با دشمنانیت کرد و او درش گفت تو فارغ باش که من خود را از مروان بر دارم شب چون مروان بخت زن
 بالشی بر دهنش نهاد و بر سرش نشست و او را بکشت چون روز گشت گفت مروان بگرد بگرد مناجات و عبد الملک
 بنی زبیران نشست و نامه کرد و عبد الله بن زبیر که حرب خواجه تمام کن و مروان بنی زبیران بنی زبیران بنی زبیران
 بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بوده و الله اعلم فصل و در ذکر خروج خواجه
 بصره و حرب کردن مصلب همچنانکه خواجه بکوفه درآمد و بصره نیز بودند و با خواجه کوفه مخاطبت و
 داشتند و سلیمان بنی زبیران شهر را مرد فرستاده بود و بمعاونت و بیعت بطلب کردن خون امیر المومنین
 رضی الله عنه پس سپاه خواجه بر رفت و بانگ زد و گفت بدرین جمیت و بدولی ما حرب فرمودید گروهی باز گشتند و دیگران
 همی رفتند و چون نهر سیمیان مروم مصلب را می کشند و گروهی از ارقه بکشگر گاه شدند و امین که ما خود لشکر را کشتیم و با
 مصلب سه هزار پیش نمانده بودند و گاه خود را بکشگر گاه از ارقه زد و بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب
 بودند که مصلب و لشکرش شمشیر بازنه ها و در می کشند و نهیمت کردند و مصلب دیگر روز با جمیع کروان پس
 ایشان را با هواز بر رفت و ایشان با صفهان و کرمان آمدند و مصلب با هواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند بصره
 رسیدند و ازین حال خبر داشتند که مصلب ایشان را شکست است مهمتر آن و اشرف بصره خواستند که از بصره
 بگریزند و نامه مصلب فرستاد و بفرستاد و ایشان شاد شدند و نهر سیمیان را باز گردانیدند و از عقب مصلب رفتند
 و عبد الله بن زبیر که عبد الله بن یزید را از کوفه باز کرد و عبد الله مطیع داد و مختار و بیوقت از عیس بنی زبیران
 تعالی اعلم فصل و در ذکر خروج کردن مختار کوفه و این مختار سپه بصره بن مسعود التقی بود و آنروز که
 رفاعه شکسته گشت با سپاه خواجه بکوفه آمد مختار از زندان بدو نامه کرد و بتفریت و گفت اندوه مخورید و رو
 از جهان گردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدو ایم و این استقامت بشیرم و خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه
 بخوابم و چنان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بر بخت یزید بنی زبیران و ذکر یا علیها السلام ایشان همه شاد
 شدند و گفتند الحمد لله که هنوز کسی هست که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب دادند که

[illegible]

گفتند بسم الله تبریر بیرون آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم این را بشنید با ما بیایید تا کار تمام کرد و او و برادر
است و عامر بن شعیب از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت بر خیز و رنج شو که با تو سخنی دارم و تو را شصت
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و دوستدار او
و مردم بیعت کردند خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه و از همه کس درین بیعت اقی تری ابراهیم گفت جواب بکنم
بدان شرط که مقرران کوفه مرا مقرر کنند گفت این می توان بود که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم
مختار بیعت کردند ابراهیم عامر را گفت برو تا بنگریم عامر باز گشت و این را بمختار گفت و دیگر روز مختار با پانزده کس مختار
و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر صحنه نشست و با ابراهیم گفت که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید
و پدرت از شصت بابو و تونی و یحییان پاش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه از بیرون عراق بکشاید
امیری آن همه ترا از زانی داشته و خدای را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهان پانزده مرد که با مختار
گواهی دادند ابراهیم از روی صحنه برخاست و مختار را بر سر صحنه نشانید و خود پیش مختار درآمد و با او بیعت کرد
مختار باز گشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدادند که اگر بیعت کنند بیعت با او بیعت با او بیعت با او بیعت با او
از بیعت گذشته بود که ایاس صاحب شرط آگاه شد و عبد الله بن طلوع را خبر داد عبد الله گفت چه باید کرد گفت کوفه را
بیعت محله است و بیعت مهر هر یک را با باطله و محلی فرست ما هر حرکتی کنی با او پاره کندش و اگر در محلی غلبه شد
همه آنجا روند عبد الله یحییان کرد و هر شب پنجین می کرد و چون وعده کرد و مالک از شب رفته بود مردم در خانه
ابراهم جمع شدند و سلامی در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با باطله و مردم در آن محله
ابراهم تیرے شکستش زد که از شکستش بد آمد و دیار لشکر ابراهیم گشتند و بدر سرای عبد الله بن طلوع آمدند و خبر نزد
مختار شد که ابراهیم بد آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلامی پوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر سر
مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبد الله بن طلوع با باطله و نشانده است که
هر که بکین نزد مختار است که من بجله ها کردم مردم برین گردانید مختار گفت برو و اختیار تر است ابراهیم
بر هر محلی که میشد مردم بروی جمع می آمدند چون بجلت زجر رسیدن جریان حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را بجهت
که در بیاوری از ایشان را بکشت و بجلت دیگر عبد الرحمن حرب در گرفت عبد الله بن طلوع عبد الله بن شیب را یاد کرد
مرد جنگ مختار فرستاد و مختار را بهر از روی شیعی بر در سرای سلطان بود و شکری دید که با مختار و جنگ بود و در از پیش ایشان
وزاد و بهر یحییان کرد همه نیز عبد الله بن طلوع آمدند و گفتند کار از حد گذشت عبد الله بن طلوع را سلطان آمد و بیعت کرد
بر روی جمع آمد و شعی تارک و با نهول بود و مختار لشکر عرض کرد و بهر از شصت مردم بود و ابراهیم گفت سبحان الله
این مردان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت با کی نیست این متدار که آمده اند ما را پسندیده است و تمام

این زیاد و حرب کن و این بانیزیدین انس بیار بود و از جمله مبارزان بود و گفت اگر چه زخمی بودم مرا سه هزار مرد و دیده چنانکه من
 بگویم فتحا گرفت این با یکاه سیاه بسیار است و سه هزار مرد و دیده و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر با یکاه بودم و
 بمقتل فرستاد و خبر بعید اندین زیاد و رسید رستم را با شش هزار مرد و نفرستاد و بانیزیدین انس سخت بیمار بود و در سیاه
 سیاه را بخوابد و گفت اگر من بمیرم ز فغان بر شما میرود و من پس لشکر با یکاه دیگر پیوستند و حرب کردند و در غره تا جانشگاه
 حرب کردند سیاه شام بهر محبت شد و مردم بسیار از ایشان بکشتند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیگر با طغرل
 با شکرگاه باز آمد و آن اسیران را نزد بانیزیدین سخنان برپای کرد و بانیزیدین حالت جان کنین بود و زبانش کار نکرد
 دست بگوشی خویش ببالید یعنی سرای ایشان برید و فاروانست که چه می گوید و بعد از آن سیصد مرد را گردن زد
 و چون وقت نماز شام بود بانیزیدین و ز فارغانه که در مختار و مختار گفت نیک کردی و ز فارغانه سوس فرستاد که عبد الله
 بن زیاد پیش می آید و ز فارغانه را چندان لشکر نبود که از آن باز پس نشست و بجای عراق آمد و نامه کرد و مختار که عبد الله پیش
 می آید و من باز پس شستم سواد چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سیاه فرستم و در کوفه از نوع دیگر
 گفتند که بانیزیدین انس را بکشتند و سیاه بهر محبت شد مختار را بر ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد و سیصد فرستاد و ز فارغانه
 نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هر چه او فرماید بشمار و باش و سر از متابعت او برگردان چون ابراهیم بن مالک سمع شد
 برفت مردم کوفه مختار را بدر آمدند و فصل و روز کرد و افعه الکوفه چون مختار راست شد سیاه پیش بدو گرده
 شدند و روی آن بود که اول با او بیعت کردند و گروهی سیاه سلطان و متران و اشراف بودند مختار را نگار
 میگو میباشند و ایشان را اندوه آمد این خبر مختار گفت گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی کرده باشد
 با آنکس است ناید که با من شمشیر زده باشد و از حکم حاکمی با من بیعت کرده باشد و در میان ایشان کسی نیست که خود
 امیر المومنین حسین رضی الله عنه در گردن و از این نه پس که مختار و مردمشان و چون بانیزیدین انس بگر خوش بود
 ایشان گفتند که عبد الله بن زیادش بکشت و لشکر بهر محبت کردند و ز فارغانه را لشکر عبد الله بن زیاد شکست و سیصد
 اسیر کرده بکشت ایشان می گفتند که عبد الله بن زیاد بکشت و همچنان بهوای وی زیند ایشان چون سخن ز فارغانه
 بشنیدند بخانه بنشینستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر تا مدتی شیب گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک نفری چند
 بنشیند و گفتند البته این ساعت شیب گفت بر اول بروی محبت که یحیی شیب پیش مختار رفت و گفت این جماعت
 شکایت گویند می کنند مختار گفت ویرگاه هست که می گویند اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه از او جواب
 دشمن است یک عبد الله بن زبیر که بی اسمی شام گفت میخواهند که بدیگری بخت کنند مختار دانست که حال چیست
 جاز و عجیل در عتب ابراهیم فرستاد که نوز و باز کرد ایشان مختار فرستاد که آنچه با خواهر هم سلم و از و الا شهر را
 با کندار و بیرون شو مختار را اسیر کرد تا ابراهیم باز آمد و ایشان از آن غافل بودند پس گروهی گفتند که او در غایت

جمل مرگشته شدند و مردان محلت شنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت میکند استند و خبر امیر بصره شد و امیر بصره
 قتلع بود از قبل عبداللہ بن زبیر معلوم کرد کہ فتنہ بر خیزد و اصف را بنبر ستاد و پیش از آن کہ بر خیزد و متابعان را بشمارد
 و بیرون رود گفتہ بروم بنجاست و از بصره بیرون آمدہ بکوفہ پیش مختار آمد و لا زعم او گشت فصل و روزی کہ
 گرفتار شد عبداللہ بن زبیر محمد حنفیہ رضی اللہ تعالیٰ عنہ را بدین چنان بود کہ محمد حنفیہ
 ترک ہمہ گفتہ بود و عبادت مشغول گشتہ بود و بموسم حج بکہ آمد حج کردن عبداللہ را بخواند و گفت بیعت کن
 یا کثرت راست شود و گفت البتہ نشوم گفت یا بیعت کن یا محترمی بودیم محمد حنفیہ فرزانہ کار و و گفت و دیگر آید
 بودند از اہل بیتش عبداللہ بن زبیر ہمہ را در زندان کرد و دیگر روز بدو آورد و گفت بیعت کنید و اگر نہ بکنید
 محمد حنفیہ گفت یکسال مرا مانده گفتہ یک ساعت ماندم محمد حنفیہ گفت بنیاد صلوات اللہ علیہ و آلہ و سلم صلوات
 را کہ کافر بود و محلت داد تو مرا زمان نمیدہم مردم گفتند محلت باید دادند جز و و ماہ قرار دادند بدان شرط کہ از
 خانه و چادر فرم بدین آید و موکلان بر سرش گذاشت محمد بن حنفیہ گفت یا این مرد دیگر مختار چاہد سازد و ما را ہم
 بختار ما کہ کرد و از مردم بصرہ و کوفہ خواست و حال خود باز نمود و چون نامہ بختار رسید شاد شد یعنی کہ محمد حنفیہ را
 بدو حاجت افتاد و سوگند خورد و بخلطہ کہ نصرانش کنہ خیال کہ عبداللہ بن زبیر تحسب بماند و بر منہ شد و خطبہ کرد و گفت
 یا قوم انیک نامہ محمد حنفیہ آمد و عبداللہ بن زبیر او را باز داشتہ نبا حق و امانت بحق او راست ما را باید رفتن
 و او را خلاص کرد و نہ ہمہ اجابت کرد نہ ہزار مرد و بگزید و پراگندہ بکہ فرستاد و کرب و غلظ آن سال بسیار بود و سی ہزار
 مردم با ایشان داد و گفت گاہ از در کہ باز شود و او را از حبس بداد و دید نامہ کرد و با مسکین کہ در بیعت او بگرفت
 گاہ بدو بکہ شود و موکلان را کشید و سپاہ مسکین را با خود و بر و با این ہزار مرد و مبارز کہ فرستادہ بودند گاہ بدو بکہ
 شدند و شمشیر بکشیدند و گفتند یا آل رسول اللہ و یا اہل بیت حسین و در حیرت شدند و موکلان را بکشند و محمد حنفیہ
 را با اہل بیت او را از انجا بیرون کردند و هیچ آفریدہ متعمرین ایشان نتوانست گشتن و قصاص حرب کردند و محمد حنفیہ
 رضی اللہ عنہ ہمہ را باز گردانید و بکرب رفت و عبادت مشغول شد و اللہ اعلم ماہور و تحقیق فصل و روز
 فخر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی اللہ تعالیٰ عنہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را کرسی
 بود کہ چون حکم کردی بر آن کرسی نشسته و در کوفہ از اہل بیت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را پس بر بوطین نام
 و آن کرسی در پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی را بسیار ما من ترا نعمتی تمام دہم گفت ندانم الحاج کرد
 و گفت یک ہفتہ مرا زمان دہ تا بدست آورم گفت پیش از سہ روز زمان ندہم بوطین بیاید و بدل تنگی جلیتی است
 و بر سر کرسی او روشن فروشی بود او را کرسی بوطین آن کرسی را بجز بدو نہیانی بخواند و پال شست و عمارت
 بیکو بکہ و پیش مختار بدو مختار شاد شد و او را نعمتی تمام بداد و بر داشت و آن کرسی را بوسہ داد و بر سر نهاد

[illegible]

گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی لشکر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یا از انس گفتند همه کوفیان را دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیادند و بر مختار لعنت میکرد و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و ایشان را طعام نماند مختار گفت بخیز از هر کجا چاره نیست بیا نیز با حرب کنیم مردمان گفتند از نیزها خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر بدم دیگر کوفه نماز باد و دیگر دوش خود را بشب و جنوط ببرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شمار از نه نگذارند و خبر گفتند ای بابش نکر و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب می کرد و مصعب بغیر سواد ما شش سیر بدید و از و سر جدا کرد و را بختند و مردمان که در کوشک بودند زینهار خواستند و بکرم مصعب فرو آمدند تا هر چه خواهر بکند مصعب کس فرستاد تا هستهای شان بپوشند و در میان شهر چائی است که آن را کناسه گویند آنجا همه را برپای کردند و در میان ایشان یکصد مردی بود و بچشم بام و بختگویی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امر و تو در میان و دوشمنی میان عفو و خشونت خدا می عفو جل و عفو و خشونت و خشمت خدای زینهار بر خشم منگ و عفو بگیرین که از اهل مدینه و یک قبیله نماز کردیم و مسلمانیم و از کوفه در کوفه ندیدیم بای خفت و میان ما حرب افتاد و در باب دین امر و تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کرد و دین و مالک هم توانی کرد و آن کن که از ما سر و مصعب را دل بسوخت و عفو شان کرد و عبدالرحمن بن شعث گفت ای امیر این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند و چپکس صحابا نکرند و ما بدین همدستان نباشیم که توانی از عفو کنی بجا گفت اگر ما خون شمار خستیم شما نیز از خون ریختید یا امیر المؤمنین تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم اگر با مردمان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر ما بریم حق گذاردن شهید الرحمن گفت یا امیر در کوفه و هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند و همه شهر ایشان را دشمن اند و همه خونی اند و شهر بر ایشان توانی فروخت و مردم را باید بر آوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون همه شهر را بخت و دید بغیر سواد ما شش مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبداللہ بن زبیر و ابراهیم بن مالک بمجمل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی شود و هم نزد مصعب آمد و با عبداللہ بن زبیر بیعت کرد مصعب مہلب را بولایت او فرستاد و بمجمل و ابراهیم گفت چون شام را بکشایم تو دهم چون سال شصت و هفت در آمد از کوفه بچ شد و در راه بسلام عبداللہ بن عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہما شد عبداللہ جوابش داد و مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدی گفت صلاک اللہ جزاک اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بغیر سواد که کشته مصعب گفت ایشان کافر بودند عبداللہ گفت ای غافل اگر ایشان همه کوفه بودند و از میراث ایشان بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسدیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مہتران معروف مسلمانان بودند مصعب از سخن عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما تیره شد و خاموش ماند و از آنجا بچ رفت و عبداللہ بن زبیر همه

۱۶۸
 ۱۶۹

آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدشوق آمد و بشوق را بحدار گرفت و سپاه همنزد و عبد الملک جمع آمدند و او بماند با کاپا
خویش پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز لعین و بن سعید نکند و عبد الملک او را بزرگ
همیداشت و هرگاه که پیش او می آمدی بر تختش بنشاند و پس تدبیر گشتن او کرد و دیگر وزیران را در کس ضرر نداشت
عمر و بن سعید و او را بنجاند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرا دل همی ترسد عمر و بن سعید گفت و آنکه
اگر خفته باشم نباید مرا پیدا کردن نمودل فارغ و یحیی گفت زره و زرب جامه بپوش در پوشید و با صد سوار رفت
و از بندگان خویش عبد الملک را بدید و بر رفت تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن سخن
حصار عاصی شدن بخنده می گفت و عبد الملک دست بدست او بلفاف گرفته بود و عمر گفت ای امیر المومنین ازین سخن
و رگذر که الماضی لایزال گرفته اند عبد الملک گفت من خود ترا عفو کردم اما در آن وقت سوگند خورده بودم که غل و غیر
را برگردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمر و گفت تا وقتی که دیگر مردمان آنجا حاضر بودند گفتند درین چه
شود که سوگند امیر المومنین راست شود عمر و گفت اگر این غل برگردن من نمی که بگیرد و عبد الملک سوگند خورد که من بگیرم
و در دل خود گفت پس از مرگت بگیرم گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی نصرت داد تا غل بیاورد و برگردن او نهاد
عمر و بایستاد غل برگردن و دو دست بسته چون یک زبان بود و عمر و گفت چه فرمائی گفت صبر کن گفت صبر کنم تو غل
کنی و عهد شکنی عبد الملک گفت تو شکستی و دست فراز کردی و گریبان عمر و گرفت و پیش کشید و شتی چند برداشت
زود که دندانانش شکست موزن با ناک نماز گفت عبد الملک برخاست و بنماز شد و عبد الغفر نیز برادر خود را فرمود
که او را بکشت عبد الغفر نیز شمشیر کشید و عمر و گفت یا ابن عم چه میشود اگر میخواهی که قمار نشوی باری رحم کن عبد الغفر را و او
بر دو سوخت چون عبد الملک بر آمد عمر و با وی نبود و چاکران و غلامان عمر و دانستند که کاری افتاده است برفتند
و یحیی برادرش را خبر کرد و یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد و رفت عبد الملک نماز میکرد و خود را و سپید
آنگند نام و مردم نماز را بیدار کردند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبد الملک گفت با برادرم عبد الغفر شغل
نماده ام گفت بگوی تا بد آید عبد الملک بجان شد یحیی خواست در شود و نگذاشتندش عبد الملک برادرش گفت
او را بکشت گفت فی که دلت بروی بسوز و گفت لعنت خدای بر تو باد و بران مادر که ترانرا و حرم خود گرفت و در بزم
عمر و زد و دست برکتفش نهاد زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخت آئده و فر و آنگندش و سرش برید با ناک
برخواست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد و سرافرو گرفته اند را و ز گفت سر عمر و
در میان ایشان اندازده هزار و در میان ایشان نیز همچنین کرد و مردمان نیز چنین مشغول گشتند و بگریزند
و همان شب عبد الملک لغز خورد و یحیی و اهل بیتش را بجموع گردانید و محبوس کردند و آن فتنه شست و یحیی بکماه
در زندان بود عبد الملک گفت تدبیرشان چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و چه دست یاز نمی توانم داشت

از شرم با او بر قندر مصعب دانست که اینها وفا کنند و پیوسته مخالف باشند برفت و دید و جالبیق فرود آمد نزد عبد الملک
و در روز خرب از ان کسان می ترسید یا بر پس داشت و بران کسانکه ایمین بود و در پیش داشت عبد الملک گفت او را
حمله را بر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از او بهتر کسی نیست حمله را بر دزد و ابراهیم را بنگیند و بکشد و مسلم را بقتل
آورد و عباد و بنو نمیت شد با قومی از خاضکیان خویش مصعب منها ماند باز که گروهی عبد الملک با مصعب و بی
خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از خرب باز داشت و گفت مصعب از اینها
و از اینهم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نکرده و گفت لا حول
ولا قوة الا بالله در قیاب ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد
و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مصعب با بهو از است و عباد و بنو
و عمت بسیار است و عبد الله بن حارم گفت خود را به زره مکش و سر خود را بپایه زده و نزد من می ناز تا زینهار دم
و هر چه تراست یک نیمه بنویسم و الا حقیقتی که بشیرت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من نیز تو محال است من
نیز بنهار خایم بنهار تو نیایم اگر نصرت بنمایم و اگر شهادت و دوازده شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب را بر او فرستاد
عبد الملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پس می بود مبارز تمام او را عیسی نفر خواند و می گفت ای سپهر
کار من سهری شد تو باز که روز دهم خود و او را بگویی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم
نروم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذارستی بیکانگان چه گویند چه جواب دهم این عا تمام باشد مصعب گفت
اگر نروم پیش صف رو با باری از نعم تو بر هم پس عیسی برفت و حرب میکرد و تا کشته شد چون پیش را کشند
مصعب بجز آمد و لشکر عبد الملک بر او تیر باران کردند و بسیار جراحتی بروی رسید پس بریده و عجم شمشیر
نروش و بدو نیم کمر و شش گفتش یا آل تا با و آن مختار عبد الله بن طیار فرود آمد و سرش برید که مصعب برادر
او را کشته بود و این عبد الله مروی بود از بزرگان بصره پس عبد الملک او را هزار دینار بپا و قبول نکرده و گفت
مر آن لیل است که خون برادر خود را قتل عبد الملک با مصعب و پیشش را بجا که کردند و گفت مصعب نک است
بود اگر ملک نبود می از ملک عقیق کس را آزار نمی و محابا نبودی و در کوفه شروا اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد
ملک بشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در بای آن کوشک را و کرده بود و دزد و سر و دزد و
آن چه خوش باد است اینجا و پاوشاهی و سلطنت ایا و اینها که با کس و ناکند پس عبد الملک بن و
چهل روز کوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و بر او پیش
بشیر را بگرفت و امیر کرد و عراق او را نیز صفائی شد و بشام باز گشت و چون این خبر عبد الله بن زبیر رفت و
برادرش مصعب نکرست و بران مصعبت صبر کرد و بعد از ان زاری کرد و بگریست فصل در ذکر خبر

و عبد الله را خنثی نمود و وکیل نام عبد الملک محمد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش که خراسان تراست
این وکیل مردم را در خنثی نمود و از طاعت بدارند خبر عبد الله بن حازم داد و در وی بخراسان نهاد و بدید
حرب کردند لشکری از لیس عبد الله در آمدند و سپاه را بر زمینیت کردند و عبد الله را از پیش میبکنند و نویسی خنثیها جزا
داشت وکیل فرمود آمد سرش بر دامن حازم چشم باز کرد و داد را دید بخوی بر روی وکیل زد و گفت که تو که پیشانی
که با مردمیت کردم بهر سر مر و ان کتر شانی وکیل سرش برید و نیز دیک عبد الملک فرستاد و خراسان را بنام او برگشت
و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل گرفت و اسید بن خالد را بفرستاد و همه خراسان تیر بر عبد الملک است
و درین سال حجاج بن یوسف را عبد الملک سپاه بحرب عبد الله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بکجهار بود فصل در
او که خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله بن زبیر پس عبد الملک مردم شام را فرمود که
بکجهار شود بحرب عبد الله بن زبیر بیکس اجابت نکرد که با خانه خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن یوسف بر خا
و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و دو نفر را مر و دو نفر حجاج بکجهار شد بر سر چاه زبیر حرب کردند و از لشکریان بسیار
کشته گشتند حجاج نامه کرد و عبد الملک بن مروان و مدد خواست بخرامر و دیگرش مکه فرستاد این در ماه رمضان
بود و آن ماه بر مروان که ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و زوال افتاده بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله
بن زبیر بسیار کشته شدند و بعضی بین باز شدند و بعضی برینند ما قرب و نه نفر از مر و عبد الله بن زبیر را در حصار گرفت و
اول روز و زوال حجاج حرب سخت کردند و خلافت از مغرب و مشرق کج آمده بودند و در که طعام نیافت بودند و خلق حج
نتوانستند کردن زیرا که عبد الله بن زبیر را مر بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج می گفت بیایید ما شیان را
حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و بخیلی در خانه کعبه سنگ می انداخت خانه را ویران میکرد و در پی
نیجاده حرب کرد و بیچگونه بهر روزی نبودش پس روزی سنگ از عراوه نجا که کعبه افتاد و آفتاب را یک شد
لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند خنثی برکنیم حجاج گفت ترسید که ما بر خیم و الشیان بر باطل حجاج بغض خود فرود
و بر بمان منجنیق بر کشید و مردم را بفرستاد و حرب منفرمود و آن کار بدست آمد که کشید و کار مردم کند و توارش
از تنگی طعام بعضی بگریختند و بدست شدند و برینها حجاج آمد چون دانست که با عبد الله بن زبیر کسی نمانده است
رسول فرستاد که خود را بپالاک مکن و بدو آبی و زینهار خواه نام هر چه را بدی هم که ترا معلوم است که با تو کسی نمانده است
عبد الله گفت ترا چه بخل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم و من در زینهار خدا میروم چون حجاج این سخن شنید
دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت نفرمود و کردن تا با عبد الله بن زبیر هیچ تن بماند
بیامداد و پدر را پدر و در وادارش را نام اسما بود و دختر حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و در
پیر بود برای و تدبیر و عبد الله هر چه کردی بپندیدی او کردی گفت اسی مادر با من کسی نمانده است و مروان

ایشان گروهی فرستاد و با همه پاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیام و صفها راست کرد و فرمود که در آن روز
این قبضه را خلعت فرمود و دود و هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن نعمت که
مرا کرده بود و برای خواج بدستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بران گواه کنم و بخوانم که دم اگر رسد
بیندازوی باز پرستانه دیده است سوگند خورد و اگر توانستی ایشان را بیکبار از پنج بر کنی و اگر نه خیانت
بودی و اگر امیر را و تر نصیحت کردی میافزاید که اگر چنین آرزوی من باشد پس همین روز ماه حرب می کردم و می شنوم
پس خلاف در میان از ارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مروی از خواج از مردمان عراق از بنی امیه خسته نام کاردار
قطری بن الفجاه بود لشهری از شهرهای کرمان یک روز بمرز می رسید مروی را از خواج بکشت و نیز دیک قطری
آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد و چون آن که یار ایشان بود قطری گفت من روی
آن بنیم که مروی از خطا اندک بشد و فضل او دانسته اند و بودن او و بپایان شما از دیرگاه باز است ایشان از خطای
بیا زدند و از دیرگشتند و مروی را نام عبد البکیه بود برخواستن متهم کردند و قطری را خلع کردند و گروه اندک با قطری
ماندند و ایشان را بیکدیگر حرب میکردند من امید میدارم که این سبب بالا که ایشان کرد و حجاج جواب نامه کرد و گفت
نباید که چون این نامه تو رسد حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با هر یک جمع شود و مصلحت جواب
کرد که هیچ روی آن ندیده ام که با ایشان کنم که ایشان بحرب بیکدیگر مشغول اند و عداوتشان هم که شود از جهت خویش
و اگر نه دیگر جمع شود و دل بر ایشان مشغول بایزد داشتن حجاج دانست که تدبیر است که مهاب میگویی مصلحت
ایشان را با یکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری با گروه اندک روی بطبرستان نهاد و عماره
خواج با عبد البکیه محبت کرد و در لیس مصلحت بحرب ایشان بآید و اکثر ایشان را بکشت و زنان و فرزندان
ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و مابقی چند از این رین
کتاب آورده ایم یا جنس ان غلابی عنک لست قهر و قدر ائت واری غنی الفخر و علقه یا کعب بعد السیف یا
یا و السیف خیمه عن الامور من و خربت اسبک عنما بالندی عذت به ام حبا بها اوماک الیوم تهر لولا المطلب ما ذوا
بلا و هم ما و امته الارض فیها الما و الشجر پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سنیان را بر او
با سپاهی بزرگ از مردم شام طلب او فرستاد و سنیان بیام چون بر می رسید نامه حجاج آید بسوی اسحاق بن محمد
بن الاسعد داد که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه او را فرمود که با سنیان الابر دیک
شود و هر دو طلب قطری شوند اسحق نیز دیک سنیان آمد و هر دو فرستند و قطری را بیاقتند بپایان کوهها که
طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی آمده بودند بر کوه و قطری بر قند بر دره ایستاده بود و از
اسب اندر افتاد و بریزان دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سنیان الابر را بنجا حاضر بود چون

۱۹۰۰
 ۱۹۰۱
 ۱۹۰۲
 ۱۹۰۳
 ۱۹۰۴
 ۱۹۰۵
 ۱۹۰۶
 ۱۹۰۷
 ۱۹۰۸
 ۱۹۰۹
 ۱۹۱۰
 ۱۹۱۱
 ۱۹۱۲
 ۱۹۱۳
 ۱۹۱۴
 ۱۹۱۵
 ۱۹۱۶
 ۱۹۱۷
 ۱۹۱۸
 ۱۹۱۹
 ۱۹۲۰
 ۱۹۲۱
 ۱۹۲۲
 ۱۹۲۳
 ۱۹۲۴
 ۱۹۲۵
 ۱۹۲۶
 ۱۹۲۷
 ۱۹۲۸
 ۱۹۲۹
 ۱۹۳۰
 ۱۹۳۱
 ۱۹۳۲
 ۱۹۳۳
 ۱۹۳۴
 ۱۹۳۵
 ۱۹۳۶
 ۱۹۳۷
 ۱۹۳۸
 ۱۹۳۹
 ۱۹۴۰
 ۱۹۴۱
 ۱۹۴۲
 ۱۹۴۳
 ۱۹۴۴
 ۱۹۴۵
 ۱۹۴۶
 ۱۹۴۷
 ۱۹۴۸
 ۱۹۴۹
 ۱۹۵۰
 ۱۹۵۱
 ۱۹۵۲
 ۱۹۵۳
 ۱۹۵۴
 ۱۹۵۵
 ۱۹۵۶
 ۱۹۵۷
 ۱۹۵۸
 ۱۹۵۹
 ۱۹۶۰
 ۱۹۶۱
 ۱۹۶۲
 ۱۹۶۳
 ۱۹۶۴
 ۱۹۶۵
 ۱۹۶۶
 ۱۹۶۷
 ۱۹۶۸
 ۱۹۶۹
 ۱۹۷۰
 ۱۹۷۱
 ۱۹۷۲
 ۱۹۷۳
 ۱۹۷۴
 ۱۹۷۵
 ۱۹۷۶
 ۱۹۷۷
 ۱۹۷۸
 ۱۹۷۹
 ۱۹۸۰
 ۱۹۸۱
 ۱۹۸۲
 ۱۹۸۳
 ۱۹۸۴
 ۱۹۸۵
 ۱۹۸۶
 ۱۹۸۷
 ۱۹۸۸
 ۱۹۸۹
 ۱۹۹۰
 ۱۹۹۱
 ۱۹۹۲
 ۱۹۹۳
 ۱۹۹۴
 ۱۹۹۵
 ۱۹۹۶
 ۱۹۹۷
 ۱۹۹۸
 ۱۹۹۹
 ۲۰۰۰

مسلمانان صلح کرده بودند بر خیزی که بدیند و زنتبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه بودی که بازگرفتی پس حجاج
 کس فرستاد به عبیده بن بکره او را فرمود که بحرب زنتبیل شو و بازنگرد و از زمین های ایشان تانیه شهرستانند و
 حصارهای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده بر رفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و
 شرح بن یثربی بر کوفه مقرر بود پس مردان شهرهای زنتبیل از جای خویش بیستند و زمینهای خویش را بر مسلمانان
 دست باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهرها که می رسیدند که زنتبیل آنجا بود و برهنیده و فرستادند که شهر فرود آمدند چون
 زنتبیل گاه شد نصیر مودا عقبها و در راه فروگشتند و مسلمانان از خویش نوسیدند و هیچگونه نتوانستند
 بیرون آمدن پس عبیده بن بکره یک شرح گفت هر مالی که بدین صلح اندر مدی سلطان از روزی شما بازگیرید عبیده
 گفت اگر هیچ روزی نیایم دوست ترازان داریم که بدین حال هلاک شویم شرح گفت من تا هرین روز رسیدم هیچ
 ساعتی نبود که امید ساعت دیگر ندارم که زنده باشم دیگر گاه هست که از خدای عزوجل سعادت شهادت میخوانم
 پس عبیده بر به قصد نهر اردرم صلح کرد که زنتبیل فرستاد شرح گفت اسی مردمان مرا یاری کنی یا بحرب میمانی
 هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و ادبای پیش نهاد و بان کافران حرب
 همی کردند و با خویش شعری گفت *یا صبحه وای الکبریه قد غیبت من المشرقین اعصر الله فدا دکت الی بنی اندرا*
 بعد صد لقیه و عمره و یوم نهروان و یوم ستره و جمیع فی صیفه و الدیه و یا حمرات و السفره و یا حیات و یا اطوار
 هند و عمره یعنی یاد همی کند پس خویش را و آن روزگار جاهلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پس
 بابو بکره و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب جنین و نهتران بحرب خوارج و مالیدن از درازی عمر خویش پس شرح با گروهی
 از یاران خویش کشته شدند و کسیکه از آن حرب صحبت پس بابو بکره بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان
 طعام می بردند و از گرسنگی پیاده همی شدند و هر کس که از ایشان طعام میبرد بخوردی سال بعدی عظیم میباید
 و بسیار که از خانه های که را ویران ساخت و آن سال را عام الحاقی نام کردند از بهر آن که هر چند که پیش آن
 سبیل آمدی بهر دی پس بدین سال مصلب را از مرد و برداشت و رود پنج بگذشت و پس عمر ملک خل آنجا بود و بسیار
 خویش بر بدین مصلب تفرای خنل فرستاد و ملک خنل آنجا بود و با پس خویش دیدند از جایگاه خویش او را سپرد و قباچه برداشت
 و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مصلب دوازده سال پیش باز و پس خویش صحبت با تجار و فرستاد و با سپاه گران صحبت میباید و حساب
 بخار را ریافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بد آمد و مبارز خواست غلام صحبت پیش رفت او را یکشت یکدوازده گفت
 اگر بیشتر شوی خدا تعالی جل و علا تر فتح دهد و مصلب گفت مرا خط ازین غزایا می مسلمانانست تا ایشان ابرو را
 خویش باز بریم پس از دو سال با مردان که پیش صلح کرد و بر مال معلوم که بدین رو این همی گرفت تا نامه شعث رسید
 بر خلع حجاج و مصلب را در بیت خوانده بود و مصلب چون معلوم کرد و زود آن نامه بحجاج بن یوسف فرستاد و خود آن

[illegible]

با تو انکار می نکردند چنانکه کار بر میآورد و چون نامه من بتو رسید انچه گفته اند کارش من و ازینها و حصارهای شان را
 ویران کن و آن را بفروشا و بدو گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای آنکشت و کار کنند و آن زمین ها که گرفته اند و
 سرای های بسیارند و آنجا تمام کنند تا آنگاه که خدای عزوجل فرج دهد و نامه دیگر نوشت و گفت انچه من ترا گفته ام باید که سر خود
 و حرب و دشمن گیری و هر چه توانی کردن کنی و اگر ندانم چه باید کردن چون این نامه بعبد الرحمن رسید گفت حجاج
 میخواهد که من بپاک شودم که بدین شباهت حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که بیای با من نصیر شد یا از ما
 بخواند و گفت کسانی که کار با و حرب بها پیش کرده اند و این را می من صواب ندیده اند و من بدین کردم که بنگرند
 جواب و مرا عا جسته خواند و دست و سبب را می نزد وی چنین باید که بدین زمینها شویم که پدران شما از کافران
 خیانت کاری افتاد و من مری ام که آنگاه روم که شمار دید و با شما ام چون بالیتبیر و مردمان از هر سوی بانگ کوفت
 و گفتند با فرمان دشمن خدای عزوجل بکنید یعنی سخن حجاج شنیدیم و طاعتش نهیم و از آن عامر بن وایل الکلباسی
 سخن گفت و او مری بود و افصحای عرب و شاعر بود و گفت و الله که حجاج از شما اندک و از پادشاهان شما اندک
 و چون شما را مخاطره بود و او را هیچ زیان نبود و اگر بفرمودی باشی بسلطانی وی بیای کنی این دشمن خدا را
 و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شمارا بر خویش گواه کنم که او را کسی که او را بیای و از او بیعت کرد و من او را پس مروان
 از هر سوی بانگ کرد و گفتند فیما فیما و جملنا عدو الله پس مروان نیز و یک عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند
 بر خلع حجاج پس عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آن که مرا نصرت کنید تا با او جدا و کفر با خدا و تعالی
 او را از زمین عراق بیرون کنید همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ گونه نام عبد الملک مروان و مران
 نرفت پس عبد الرحمن کس فرستاد بر بنیبل و با او صلح کرد و بر آن که اگر در غوث او طاهر شود و هرگز از زمین خلیج نخواست
 و اگر نه بیعت شود و نیاورد و دیگر در بنیبل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و علیه بن عبد الوهید
 را بر مقدمه فرستاد و با سختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه بی یکدیگر می فرستاد و هیچ سپاهی
 علیه نیاورد که نه بیعت باز نداشت و خبر خیانت آمد که عبد الملک را خلع کردند و با سپهر شتعت بیعت کردند و بیعت چنان
 بودی که گفتی با من بیعت کنید کتاب خدای و بیعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلع کردند اما مانع از سپاه و جمل
 کردند با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبد الملک بن مروان نوشت
 و از او سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و بمصر آمد و عبد الرحمن نامه فرستاد بمکه و او را بیعت خواند و طلب
 جواب کرد که پامی اندر کاری نهادی که امست محمد صلی الله علیه و سلم را پادشاه کنی از خدای تبرس و نگار خود را
 پادشاه کنی و از بیعت باز نیایی پس اگر گویی که از خوشتن می ترسم از خدای عزوجل اولی تر که تبرس پس مصلحت نامه
 نوشت حجاج گفت مروان بوی روی نهاد و حرب ایشان بسیار خدای عزوجل تر با ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه

و او را بدلی فرستی و غزل او آسان تر از جوب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان متر و خالص شود و عبدالملک پس خود را
 بفرستاد و نامه کرد و بهرادرش محمد بن مروان و او بموصل بود و او را باز خواند و بهرادرش عراق باز فرستاد و گفت باز گریز
 حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنیدی و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه پذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خدا را
 حبيب و شما فرمان او برید ایشان روی لعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید و هوش آورد و بهی تر رسید که مردمان عراق آن
 بنپذیرند و او معزول شود و نوشت بعبدالملک و سئو کند خود که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان بر تو بیرون آیند و پذیرند
 مردمان عراق را چگونه بر امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بر جاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزرا سعید
 بن العاص اخو امیر چون او را عزرا کرد و نیک سال تمام بایستاد و بایستاد و او را بقتل آوردند و عبدالملک امیر است
 بر آنکه گفتند بر مردمان عرض کنید طلب سلامت را و از آنکه نمی خواست که حرب کنند پس چون عبداللہ و محمد بن ابی بکر
 کردند و عوام عبدالملک بحرمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگر و در شب پیش سپهر شعث گرد آمدند و هر کس
 چیزی می گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی را خلع کردند بر ابی حاتم عبداللہ
 بن رقاب السلمي بود و گرد آمدند یاران سپهر شعث بیشتر بود که از ان اهل فارس عبداللہ و محمد روز دیگر چون دیدند که فرمان
 اجابت نمی کنند هر دو تنبر یک حجاج آمدند و گفتند تو دانی باین سپاه و برای خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان
 تو کنی پس سپهر شعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن بن سلیم الکلی را بر میمنه کرد و عاصم بن
 کعبه را بر میسره و سپهر شعث میمنه خویش حجاج بن حارثه الحنفی را داد و میسره را بر دین التیمی داد و در لشکر سپهر شعث
 آن روز فرمان خوانان را و فقها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جاسی بایستادند و بلشکر سپهر شعث نعمت فراخ بود
 از آنکه از کوفه و سوا و بهی آوردند و بمصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نه خنای گران بود و بطعام بر ایشان تنگ
 بود گوشت خود نمی یافتند و باین همه حرب می کردند از هر جهت ترس همه حمله بردند و برگردند شامیان بکشتند و یاران
 اندر حمله را یافتند چون او را بدیدند بر آنحال شرمیده شدند و گروه حجاج از ان آگاه شدند و شادی کردند و بانگ کردند
 و گفتند یا اعداء الله محاکمه قبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فرزند و سر حمله بر بدوش
 حجاج برد حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و قنیه نبشت تمامه سی از زمین کشته شد و آن مهمتر از ایشان
 بود و بدین روز اندر که این حرب بود دیگر و زمری از سپاه سپهر شعث نام اوقد امه ابن الحرب التیمی بود بیرون آمد
 و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شمار کتاب خدای عزوجل میخوانیم و بسند پیغام صلی الله
 علیه و آله و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما بمبار زمی آید و مردی بحرمان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته
 دیگری بیرون آمد و همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلاح الله الامیر تو این مرد را می بینی
 اگر دستوری دهی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستی حجاج گفت این سگ مردمان را تیرسانید و لیک تو بدانی

[The manuscript page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

بیعت خواند و کلیل بن زیاد از ان کسان بود که با سپهر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو
 بودی که چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یار بودی گفت اسی مرد چه پندید کنی و اندک از عمر من چند
 نمانده است کسی شربت آب بخورد بکن هر چه خواستی که از پیش کشتن روزی هست که روز خراست شمار هست
 و سر و ابر شما چه حجت خواهد بود و حجاج گفت حجت تو است اگر قاضی تو خواستی پس بفرمود تا او را
 بکشتند و بدین سال هشتاد و دو و منقیر بن مهلب بمر و خراسان و مهلب بکیش بود آن سوی خراسان چون
 خبر مرگ منقیر به شنید بگریست خیره بسیار کرد و دیگر سپهرش زیر پرانجامی او فرستاد و مهلب باز گشت پس
 خود را وصیت کرد و بمر و مهلب بروی نماز کرد پس چون مهلب بمر و حجاج بن یوسف خراسان را بنزد بن مهلب
 داد و هجدهمین سال عبد الملک بن مروان برادر امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه را از که باز کرد
 فصل در ذکر حرب حجاج با سپهر اشعث باز و دیگر چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت
 روی سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره امیر بود در بصره و بروی بیرون آمده بود و بصره را
 بگریفت چون عبد الرحمن بیاید عبد الله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و سپهر اشعث را بکشد و گردانده
 کرد و آب در قحی افکند و از خراسان خبر برین عبد الله بنزدیک سپهر اشعث بود با گردوی از مردان کوفه و حجاج
 از کوفه بشد و روی به سپهر اشعث نهاد و چون بدور رسید حرب را بنیاد است و پانزده شبانه روز حرب سخت
 کردند و از گروه حجاج قثم بن اقیس را بقتل آوردند و حجاج از ان تا قشته شد و عبد الملک بن مهلب نزد
 حجاج فرارسید با سپاه ساخته و روز دیگر حذب اندر گرفتند و سپاه سپهر اشعث بنزدیست و ابو جهمی الکلی
 و عبد الرحمن ابی لیلی کشته شدند و بسطام بن مصعبه با چهار هزار مرد از مردان که وندیتی یک سنو شدند و سیم
 شمشیر با ایشان شدند و بسطام ایشان را گفت اگر خواهی خود را باز دارم پس هیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد رسید
 پس بجا گیریم از آنچه از وی چاره نیست این گفت و روی بخراسان نهاد با آن چهار هزار مرد و حرب سخت کردند
 و سپاه شام را چند بار از جایی برداشتند و حجاج تیر اندازان را فرمود چون ایشان بیاندازند فرمود تیر باران کنند
 و ایشان حرب بهی کردند تا اکثر کشته شدند و بکبره بن ربیع را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشند
 و سپاه سپهر اشعث نه میست شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد و حجاج عماره ابن سیم را بفرست
 خویش را محمد بن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوسن بدور رسیدند و یک ساعت حرب کردند و سپهر
 باز نه میست شد و روی بکربان نهاد و بدین شهرستان نزدیک فرود آمد و حاکم آنجا را بفرمود تا در شهرستان را بکشند
 و سپهر اشعث روزی چند آنجا بود تا مگر سپهر عبد الله را گفت در را بکشی می نماند و او بشهر نتوانست شدن پس
 از آنجا به بخت آمد و عیاض السدوی از دست او آنجا امیر بفرستاد و او را بکشت و او را بکشت و او را بکشت

نیز دیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیست منع الشدیک و این را محمد را لقب
 ظل شیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت من زیرین معاویه معیت نکردی و خود را
 بحسین بن علی رضی الله عنهما و عبداللہ بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چو بی در دست داشت بر سر او نیز و ما خون
 برویش فروزد محمد گفت ایها الرجل ملک فاصح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد محمد گفت اگر مصیحت بینی
 حال مرا با بنی المومنین نویسی تا اگر مرا بخون کنند تو نیز بدان انبار باشی و اگر خرابین باشی تو معذور باشی حجاج سراندر
 پیش افکند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزد و دیس بر طام بن بای این بیت چو اندامیت اذ امرت
 بواوی حسنه ذکره فاطلب و دعنی اما من فصل و در ذکر وفات یافتن پس شششت بدان وقت که
 عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از سمری نبرد و زینبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت بخواب
 با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو دیار آن نو حجاج را نامه نویسی و زینبیل را نیکوئی نپذیرد و
 او تراب دست وی باز دهد و اینجا پانصد مرد و یکم که معیت کرده ایم بحسب آن در شویم و حرب کنیم ما بیکم یا زینهار یا بیکم یا
 گفت اگر ما من بیای تا نیکو دارم و علقمه بر رفت و عبدالرحمن نیز دیک زینبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد باقیست و آنجا
 بن سیم الحمی بیاید و ایشان را بحصار گرفت آنگاه ایشان را زینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج نیز زینبیل آمد و گفت با من
 که پس شششت را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد متاعل فرستم تا بدان زمین با
 تواند آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای مرا همه ویران کنند و این مکتوب را عبداللہ بن واصل الشیبی نیز دیک
 زینبیل برد و او را گفت من عمو حجاج لب تا تم از بر تو که حجاج هفت سال خراج از تو بستاند زینبیل گفت اگر تو
 این بکنی من تراب یا نیکوئی بکنم پس عبداللہ بن حجاج را نامه کرد و گفت زینبیل ترا خلافت نمکند و من چنان کنم تا
 عبدالرحمن بنو فرستد حجاج از عبداللہ سپاس داشت و مالی فرستاد و زینبیل سر عبدالرحمن حجاج فرستاد و از خوش
 پس شششت هزار مرد را بفرستد حجاج بفرمود تا سراسر ای شان نیز دیک او آورد و در گروی گویند که حجاج بعماره نامه کرد
 که زینبیل را هر چه خواهد بدید و او را شش طرکن بدر آنچه می فرمایم پس عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد چون نیز دیک
 او رسید خود را از فراری بنیادخت و مجر و پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند پس سر او را پیش حجاج فرستاد
 پس حجاج واسطه بنیاد کرد و سبب آن بود که آنجا که امروز واسطه است حجاج همی گذشت و گروی از پیش فرستاد تا
 منفری بگذریند آنجا فرو آمدند و بدانجا اندر راهی دید بر خری ششست همی رفت چون بدانجا رسید که امر در شهر واسطه است
 خرابیتا و کمین کرد و راهب سبک فرود آمد فان کمین از روی زمین بگریخت و بدر انداخت و حجاج همی با سبک سبک
 تا آن راهب را پیش وی آورد و در آنچه کرده بود پرسید راهب گفت اینجا فرستی کنند و در آنجا خدای غر و جل را
 بپرستند تا آنگاه زمین اندر یکتن ماند که خدای تعالی را بنگا گلی و اند حجاج هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کرد و

[illegible]

که من همی گویم و نیز بر رفت و بجا به بیع الاول اندر سال هشتاد و پنج حصین و بیت شعر گفت نیز بر او چنین گفت
 که امیرک ایام از ما غصبی به و صحبت مستلوب الامارة تا و ما به ما ان اللیالی علیک ضایسته به و ما بجو بود
 بود که جوید پس چون نیز از خراسان بر رفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد و لایه خراسان
 بداد و منقزل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بجا به جمادی الاول عبد الغزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد
 بود از پس عبد الملک و عبد الملک پس خویش عبد الله را بجای او فرستاد و بمصر و عبد الملک کس فرستاده بود که
 که خراج مصر بفرستد عبد الغزیز جواب داد که ای امیر المومنین من تو بسالی و جای رسیده ایم که هیچ کس از اهل
 باز رسیده بود و ما ندانیم که از اکر امرگ پیشتر خواهد بود اگر مصححت بنی مرابیان عمر بن نجاشی عبد الملک را دل بدو
 سوخت و دیگر آن سخن ناگفت و در همان سال عبد الغزیز بمرد و از پس آن هیزده ماه عبد الملک نیز بمرد و چون
 عبد الغزیز بمرد عبد الملک پس خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از ولید سلیمان را ماها گوشت و بهمه مالک
 اسلام بیعت فرمود و بهمه بیعت کرد و دیگر سعید بن اسید بکینه و امیر یزید بهشام بن اسماعیل بود و او را بکرفت
 و باز داشت و صد چوبیش نزد عبد الملک را خبر بردند بهشام را بلامت کرد و الله تعالی اعلم فصل در روز که
 صر عبد الملک بن مروان و عبد و فرزندان او و عبد الملک بن مروان در سال هشتاد و پنج
 بمرد و از روزگار خلافت او نیرده سال و پنج ماه بود آن روز که او را بیعت کرد و تا آن روز که بمرد بیست یک
 و یک ماه و نهم بود و هفت سال با عبد الله بن زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبد الله بن زبیر نیرده سال چند
 خلیفه کرد و مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش بود و بمردت امیر المومنین عثمان
 رضی الله عنه و آن روزه سال بود که بحرب الدار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بکشتند و او آنجا حاضر بود
 و بهش اینچنین بود که عبد الملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف کشتن او را
 و مادرش عایش بنت مغیره بن عابس بن آسیه فام سپران او ولید و سلیمان مروان الاکبر و مروان الاصغر
 نیز و معاویه بهشام ابوبکر حکم عبد الله بن محمد سعید و سه دختر و پسرش عایشه و ام کلثوم و فاطمه و
 زن بودش زمان از او که در این فرزندان بودند و گر همی گویند که عبد الملک دختر از ان امیر المومنین
 رضی الله عنه و خانه داشت و الله اعلم بالصواب فصل در روز که خلافت ولید بن عبد الملک
 و چنین گویند که ولید چون پدر را بگور کرد و بمردت مروان که و آن روز و بر نیز شد خطبه کرد پس گفت انا لله و انا
 الیه راجعون و الله المستعان علی ما وصینا علی امیر المومنین احمد بن عبد الله بن علی بن النعمان بن الحنفیه
 و از مروان بیعت خواست نخستین از ان خلایق که حاضر بود بیعت کرد و عبد الله بن همام پس بی بود بر خاست و
 این بتیها بخواند و الله اعلم انک الله الذی قومها به و قرار او هشتم کون خوشایه و یانی الله الامس بها

[illegible]

مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه بن سلیم را صاحب را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکند
 سباه آورم و از تو باز نگردم تا ترا آنگاه که شکستم یا بدو نامه بنویسد که داد و او را صلح کرد و اگر گفت من هیچ نمی‌خواهم
 نیز یک قتیبه زیر نامه نوشتن او بمن نه چنانست که اندر خوار باشد گفت ایها الامیر او مرد بزرگست ابله‌طانی
 خویش اگر با او در اکنهی سهل و آسان بود اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دل تنگی بمن هر که با تو بکنند
 جز آنکه تو خواهی پس نیز که با سلیم نیز یک قتیبه آمد و این صلح کرد و بدان گونه خاطر او بخوابست پس قتیبه را بهرمین
 سال از مرور داشت و بفرزای بیکند شد فصل در نوکر کشا و ن قتیبه بیایست در
 و این بیکند نزد کترین شهر است از بخارا بلند رود چو آن و آن را مدینه بخارا خوانند و سه بیایست و چو آن قتیبه
 آنجا بخارا کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیه بیایستی خواستند و بیایستی بکریان
 و بیایستی انداز بر ایشان کردند و در راهها بگذشتند قتیبه و مسلمانان که او بودند دعا کردند که بجز این راه و هیچ روز نمود که
 مر بنا کردی و قتیبه را جاسوسی بود و خبر از کفندی و از خبر بود قتیبه را و آنرا نخواست فرستادن و دواد به یار و حجاج
 بن یوسف اندوگمین شد و مردمان را بفرمود تا بگریه دعا کردند و آن تند را که از خبر بود مردمان آنجا و از آب ایام او
 و هر دو خواستند که چلتی ساز و دیگر قتیبه را باز توان کردند و اندین قتیبه را اجابت کردند و نیز یک قتیبه آمد و گفت خواهم قتیبه جا
 محالی کرد و خبر ضرمان بن حصین نیز یک خود نگذاشت تند گفت حجاج را از امیری باز کردند و بجای او دیگری می‌آید
 اگر این مسلمانان را بحر و بری صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تند برین پس خبر
 را گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز از من و توان بهر آن او را شتم تا کسی دیگر بر آن حال واقف نشود و این سر سید
 نگرد و تا این حرب با بیایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گرد و پس قتیبه مردمان را بخواند همه بیایند
 و تند را دیدند مر ازین جدا گشته تیر رسیدند و سه باد پیش افکند قتیبه گفت چه بوده است شمارا بکشتن کی که او را حل
 رسیده بود گفتند ما او را صاحب مسلمانان میدادیم که خیانت اندر دل داشته و خدای او را بکفایت خود گرفت و شمارا
 دشمن را بیار آید و باید که حرب بخان کنند که اکنون میکروید بلکه نشاط ترو بخت تر و روز دیگر مسلمانان حرب را
 بپایستند و صند با کشیدند و حرب در گرفتند قتیبه مردمان را بحرب تخریص میکرد و بهر راهی میگذاشت و تعبیه لشکرگاه
 میداشت و آن شب با روز حرب سخت کردند و با خبر ترکان نه رحمت شدند و روی بگریه نهادند که بشا رستان بکنند و نزد
 و مسلمانان بقضای ایشان در میشتند و ایشان می‌گفتند و اسیری کردند و گویا شبها نزد شدند و شهر را بجهار کردند
 و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و گروه مسلمانان را بر کرد
 و روی باز نهاد و چون سختی بیاید خبرش بیاید که مردمان بکنند صلح بکنند و عامل که آنجا فرستاده بود در گوش بکنند
 گوش و بنی بهر قتیبه باز گشت و کیمه پیوسته با ایشان حرب می‌کرد پس دیوار شهر را بحیوب گرفتند و آنرا از چوب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بدریا با ای طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد و بمکان بلخ و مرو و رود طالقان و باریاب و کورگان همه
 بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر تو حاجت افتد و معاونت خود را در بلخ و باریاب و نعل و نه
 خورشید بدو داد و کابل شاه اجابت کرد و حقیقت ملک طارستان بود و نیز حکم او بود و او را گرفت و بندش کرد و عامل
 قتیبه بطارستان محمد بن سلیم نام صح بود و او را از انجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراکنده بود و در با و خبر خاصگیاش
 نبود و عبد الرحمن بر او رش را باد و از ده هزار مرد بیرون کرد و سومی بلخ فرستاد و گفت این رستان انجا باش کن
 خبر گوی و چون بهارگاه باشد لشکر بگیر بطارستان قدم نه که من از پس تو اندر آیم عبد الرحمن بر رفت چون رستان
 آخر شد قتیبه کس فرستاد و شهر را می خرابان و لشکر کرد و در و بطالقان شد و آن سپاه و مکان که با نیزک شایع بودند
 پیش آمدند و پیچید و در حرب بسیار استند و عبد الرحمن بر شد و بود اول حمله کرد و لشکر ایشان شکستند و روی نه بریت
 نهادند و عبد الرحمن با ننگ زد و گفت چند آنکه می توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و حتی بر دار کردند و گویند
 چهار فرنگ را بر دار کرده کان بودند ازین سوی و از آن سوی روی در روی یکدیگر کرده و از انجا بمرو و رود آمدند و آن
 ملک که انجا بود دیگر نیت و قتیبه دو پسر او را یافت و بکشت و مکان دیگر شهر را بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه بلخ
 شد و یکروز انجا درنگ کرد و او سپه بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت و تا سه آن در بارفت و ترک بغداد
 رفت و آن جا لشکرگاه کرد و گوی را از آن لشکر بیدان در بکشد داشت و قتیبه با لشکر چون قباغه نیک رسید چگونگی
 نمی توانستند گرفتن و هیچگونه نداشتند متحیر ماندند و او بدان حلیت اندر بود و در یکی ملک سمنگان و روفت امیر
 و از قتیبه نیز نارخواستند بر آنکه و لیلی کنند او را قباغه نیک فرستند قتیبه او را زینهار داد و در کار و روفت ایشان را پس
 آن در بار بردند و ما گمان بدان گروه نیک رسیدند که بند با نگاه میداشتند و خلق بسیار از ایشان بکشتند و خلقی که از ایشان
 نبود استند گرفتن بگریختند و لشکر قتیبه بدان در باشند و بسنکان رسیدند و نیز بنگران بودند و میان سمنگان و بنگران
 پیابانی است و شوار روزی چند بسنکان درنگ کرد و آنگاه برداشت و روی نیز یک نهد و عبد الرحمن را بر مقدمه
 نفرستاد و نیک آگاه شد و از آن منزل که بود بنه و خزینه خویش سوی کابلستان فرستاد و خود بان جای خویش شد
 که آن را گروه خواندند می وصف آن جا بگاه چیزی عجیب بود و هیچ راهی بدان جا بگاه نبود و دیگر از یک روی و آن سوار
 متوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه برد و دو ماه پیوسته نیک را حصار داد و راهها و تنگها را همه بگیرفت چون و ما
 بر آمد قتیبه به سلیم نام صح را بخواند و گفت بنزدیک تر شو و حلیت کن که او را نیز نهار نیز یک من آوری اگر توانی آورد
 او را ایمن کن و اگر با زانی و او با تو باشد تر از پدر کنم سلیم گفت در پس نامه بنویس عبد الرحمن تمام خلاف نکند
 بر آنچه از داند خواهی قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم بر رفت و عبد الرحمن را بگرفت که مردی چند با من
 نفرست تا بر سر در باشند تا چون من بیرون آیم راه باز کشتن به من نگاه دارند عبد الرحمن گروی با وی نفرستاد و گفت

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

و اورا این بیت خویش کردگان خواست فرستاد و خوبیار و با قتیبه صلح کرد و چون ابطالان رسیدند و مردمان
اورا بزرگداشتند و حبیب بن عبدالباقی که قتیبه او را فرستاده بود و یکوزگان اورا بقتل آوردند و چون قتیبه بشنید آن
کوزگانان را که نزدیک او بودند بفرموده را یکشتند اندر سال نمود و یک از بزرگواران قتیبه به قهرامی شومان و کیش و شب
رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیه خویش بیرون کرد و آن مال که بهر سالی قتیبه را داد
باز گرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی را نیز یک او فرستاد و او را بدین خواند که آن مال که بهر سالی میادیدی به
چون بود شهر رسیدند و مردی از مردان شهر بیرون آمدند و گفتند که ایشان بشخص روان خراسانی بازگشت عیاض گفت
من حرب کنم و روی بدان مردان نهاد و حرب کردند و همه را بکشتند و مردی از مسلمانان که نام او مهلباز بود پس از
اندر آمد و او را بکشت و ایرون را که نیز شخصیت جامی جراحت رسیده بود و شش و آن مردان اندوگانه شدند و
گفتند مردی چنین را تا بکشتن و چون این خبر قتیبه رسید یافته گشت و از مردان بازگشت و برفت ملک شومان بجهت
اندر رفت قتیبه بفرموده را بختنق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست که کار بهودان مای که او را بهود
اندر روسیم و جاپر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند و کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت
و خواستند یافت و بر دکان و از انجا برداشت و بکیش و نجاشیه آورد و انجا را نیز کشت و در عبد الرحمن بر او خوشی را
بطبرخان فرستاد و یک سفید صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن بازگشت و نیز قتیبه و از انجا بفرموده و بفرموده
پس مردان شدند بیرون آمدند و ترخان را گفتند که دشمنی بدین ولایت و خوار می که بهر سالی تو مردی و با بر
حاجت هست گفت کس گزینید پس ملک دیگر خور که نام را ملک کردند و بطبرخان را باز داشتند و ترخان گفت که
ملک بکشتن را باشد و بهر خویش بکشم نه که دشمن مرا باشد و دست شمشیر بر زمین و خوشی را بدین فرود گشت
تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نمود و یک ولید بن عبدالمکک حج شد و امیری ملک را بفرستاد و او را ولید
او یک امیر بود و چون سمرقند آمد و خواست که بنامی فرستاد را به بنید که چاره اند مردان از ملک بیرون آمدند و بفرموده
بنام سبب از بزرگان قتلها بود و در ایام بگشت اندر بودی که بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند
تو نیز بخیر می چه شود گفت و الله که تا آن وقت که برخواستی چنین گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارد
سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بگفت اندر راه بفرموده بن عبد الغزنی پیش او می رفت و نگاه می داشت
که ولید را چشم با او افتاد و ولید هر سوئی می نگرید پس قبله نگاه کرد و از او دید و گفت این سوگند گفتند عیض
گفت اشخ سعید بن السبب عمر بن عبد الغزنی گفت آری با امیر المومنین حال از چندین چنین است و او را می
و گفت اگر راستی که امیر المومنین است بیامری و سلام کردی و یک چشمش ضعیف شده است و ولید گفت من
حال او را دانسته ام با خود نزدیک شویم و او را سلام کنیم چون نزدیک سعید رسید گفت انت ایما اشخ چه میگو

خوز را و گرفتار شد و پیش قتیبه برودنش گفت چگونه دیدی این که خدای عزوجل با تو کرد و خوز را و گفت ایها الامیر
 ملامت مکنید که دست بستم از ان کردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا بر ما کرد قتیبه گفت چنین بود که آن که
 خزلان او را و یار بد پس فراز بردند و گردنش برودند و حیفا ن گفت ایها الامیر خوز دل مرا آشتان کردی قتیبه گفت
 چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشتی قتیبه گفت همه را اگر و کن حیفا ن همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواستند
 ایشان برگرفت و حیفا ن شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بجزینه ان
 و حیفا ن آن مال بداد و بجزینه انفیل نشست و ملک جاجرم هر وقت که بحرب حیفا ن آمدی او را پنج نمودی حیفا ن
 از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبدالرحمن را نفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین
 گرفت و نیز یکی قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بغیر مودا همه را بکشتند و بجزینه انفیل باز آمد با غنیمت بسیار
 و الله تعالی علم فصل و روز که خبر کشادون قتیبه سمرقند را چون قتیبه از کار خوارزم بر داشت که بحرب
 سمرقند و سغد رواند که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر غور که نام نشانده بود و خوشترین فرجام اسماعیلی نیز یکی قتیبه
 و گفت مرا با تو از است قتیبه جای حامی که محشر را گفت اگر بسغد خواهی رفتن اکنون اولی ترک میان تو و سغد و از
 روزه راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله که اگر کسی خبر تو این سخن میگفت گردش
 من و دم پس قتیبه بر او خولش عبدالرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو و سیل کن عبدالرحمن مساوی کرد که بنه را
 بسوی مرو بردارید عبدالرحمن بر رفت و چون روز دیگر نامه قتیبه فرارسید عبدالرحمن که چون نامه بتو رسید یار و بنه را
 بسوی مرو سیل کن و خود با رکن بالشکر و سواران و پیادگان روی بسغده و این حدیث را بگناه دار که من شک
 بر اثر تو همی ایم عبدالرحمن همچنان کرد و خود بالشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخواست و مردمان را خطبه کرد و گفت
 بدانید که مروان سغد عهد شکسته و مالی که پذیرفته بود و نیز باز گرفتند و بطرخان آن رسید که شنید پدر خدای عزوجل میفرماید
 فَمَنْ فَتَكَ فَاتُهَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ برادرید و روی بایشان نهاد که من امید میدارم که اسیران سمرقند
 همچو اسیران قرطبه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبدالرحمن پیش از وی چهار روز آنجا رسید با است نه روز
 و سمرقند ملک غور که بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را گرفت و مروان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و خوز
 پیوسته حرب بود پس بگرد کردی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب میکنید
 و خولشتن را رنج میدارید بکاری که اندران نرسید که اندر کتاب چنین یافته اجم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر سید که نام
 وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنج میدارید قتیبه گفت اندک که ان کان کجبل از قتیبه تیاوی پالان شتر
 باشد و الله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را محمد
 بن جریر گفته است ولیکن در کتب دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه دست بملک جاج که تازیان بحرب با آمده

[illegible]

ما بوده ام بود و خندگاه است که اسیر شده ام گفت تو گریز یزید بن مطلبه گفت آری و من از زندان حجاج مکر خیمه عبدالحکیم
 گفت من ترا بنی بنی فلسطین بر م انداخت شب که همه شب برویم و روز فردا پیچیم یزید عبدالحکیم را در پیش کرد
 و شب همی رفتند و روز فردا آمدند تا بنی بنی تمام رسیدند و کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند که فردا باید
 آنجا رسید چون صبح بدید یزید او را داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند مانده است گفت یک ساعت فردا می تمام
 کردم کنیم که بخوابی مرا بیدار و همه فردا آمدند و یکسوی راه بختیدند تا آفتاب برآمد پس برخاستند که بروند زنی از آنجا
 کوشک فریاد کرد و گفت که با او بود و خداوند را گفت این مرد یزید بن مطلبه است گفت تو او را شناسی گفت آری
 من مولای او بودم یزید سر برآورد و فریاد کرد و گفت و آن کنیز که را گفت چه نام داری گفت بلایه گفت این کنیز
 که است گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابو عقیل یعنی یزید گفت سبحان الله هر جا که می شود حجاج از ما
 جدا نمی شود پس از آنجا رفتند و یزید و مطلب بن عبد الرحمن شدند و قصه خویش پیش او میگفت و از و اندخواست
 که بهم اندر یان بر نشیند و یزید و سلیمان بن عبد الملک باز شدند و او را و اهل بیت او را زینهار خواهند اما من نشو و ابرار
 حجاج و ولید او را هیچ گوید و مطلب بن خاست و یزید و سلیمان شدند و قصه یزید او را گفت خواهش کرد و از و زینهار
 خواست و التماس کرد که او را زینهار خواهد اند و ولید بن عبد الملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را بنواخت و
 حاجت داد و آن شب که یزید و مفضل و عبد الملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر شد
 آفته شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد و سوی قمیین مسلم که یزید بن مطلبه برادر
 مکر خیمه اندر رسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو بیا که کنیز پس حجاج آگاه شد که یزید بن مطلبه سلیمان شده نامه گو
 یزید بن عبد الملک اما بعد آگاه گتم امیر المومنین را که یزید بن مطلبه خراسان را بطلبه گرفته بود و خواسته است ما را
 من او را مصداق کرده ام و مطالبه نمودم شش هزار درهم و او منکر شد یزید بن مطلبه از زندان مکر خیمه را برادر
 خبر یافت که یزید و سلیمان برادر تو زنده است من امیر المومنین را آگاه کردم باقی او اند چون نامه حجاج یزید
 رسید نامه نوشت سلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینهار داده ام بدانکه او را بدین برادر
 اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درهم از او گرفت اکنون بر من آمده
 آنچه از و میخواهد بنیست امیر المومنین مرا شرم زده میکند و ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را همین کنم تا بر من
 نفسی سلیمان دیگر باره مضامنت کرد و ولید دست باز داشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بمن قرضی و اگر نه
 هیچ از تو نشنوم یزید گفت بدو فرست که من نخواهم که از جهت من ترا حشتی رسد و پیشت ایوب را بمن بفرست
 سلیمان ایوب پس خود را و یزید هر دو را غل بر نهاده بند بهم در بست بسا به و هر دو را سوی ولید فرستاد پیش
 او اندر آمد ایوب نامه یزید را نوشت و او را نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادر زاده او را

رضی الله عنه بود و طارق بن حبيب و مجاهد بن عطاء و عمرو بن دينار و طارق بن حبيب بر اهل اندر کبر و مجاهد و سعید را
 نزدیک حجاج بر دوزخ فرمود و تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت چون سهر صبا کش از زمین جدا شد سه بار بگفت
 لا اله الا الله حجاج آن بدید گفت لعنت بران تر سازده با و تا این مردان درین فرستاد و الله که اگر دوستی
 که اگر او بیکد نام خانه است او را عفو کردی چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز حجاج بمرد و شهری چون
 سعید را بخواب دیدی چنانکه و امن او بگرفت و گفتی یا بعد و الله قاتنی و حجاج گفت مالی و کشتن سعید بن حسیب را
 در سال نو و چهار روز آن سال اسنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار کردند و سال نو و پنج اندر آمد
 حجاج بن یوسف بمرد و ماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه قان روز که بمرد و پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق ایستاد
 بود و درین سال عبداللہ بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر برادر این ابو و شوق بود و بقیع منصوص
 و چون حجاج بمرد و ولید بن یزید بن ابی کسبه را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نو و پنج فتنه لغز ای حجاج
 شد و فرغانه رفت و هنوز لغز خانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوه گین شده بود و بمرد و باز آمد و حجاج
 قتیبه را سخت دوست داشته و بزرگ و گرامی پس چون قتیبه بمرد و باز آمد نامه ولید بن عبدالملک فرارسید چنین
 گفته بود که ای امیر المومنین همی گوید که من ترا می شناسم و جسد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانسته ام باید که بمنجا که
 غزو کنی از ثواب خدای عز و جل نوبت نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی که امیر المومنین از ارسال آگاه
 باشد که کجائی و بکدام شهری و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبدالملک و مدت
 خلافت او و چون سال نو و شش در آمد ولید بن عبدالملک بمرد و مرگش روز شنبه بود و نیمه جادوی لایق
 و مدت خلافتش نه سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و او را نوزده پسر مانده بود و عبدالعزیز و محمد و
 عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمن و میسر و مود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و شب
 و روح و بشیر و یحیی و عمرو و مردان شام چنین گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آن اثر را که
 او را بود کس را نبود و مرگش در دمشق او بنا کرد و مرگش پنجاه ساله و الله علیه و آله و سلم را ویران کرد و پس
 اندران افرود و باز آبادان کرد و مردان مدینه را همه گونه عطا داد و هر قاعولی را خادمی فرمود و هنر انبیا را
 قاعده می فرمود که او را خدمت کند و بزرگ را خلافتش بسیار چها بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد
 و دیگر روز بیوش شد و شب اندر آمد و همچنان بماند مردان چند شدند که او بمرد و بهر حال خبر دهند بمرگ او
 و رسولی بدین وقت نبرد حجاج آمد و حجاج جنع سخت کرد و خود را بستونی باز بست و گفت یارب تو کسی را برین
 مستطاع کن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المومنین بود و عا همی کرد و روز دیگر عمرو بن یزید
 فرارسید و عافیت امیر المومنین پس چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت منشا دراز حجاج بن یوسف

گفت سخنی از تو بشنوم سخنی نیز از تو خواهم پرسید اگر راست نگوئی ترا دیار انت راهم بکشم گفت گوی گفت خستین روز
 که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنان که همیشه گفت مار و زاول بدان لباس که
 پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش
 دشمنان حیرت آوریم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نیز و یک قتیبه بار کردید و بگویدید که باز گردود و اگر
 کس فرستد او را و شمارا بکشد که همیشه گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت را کشتاد
 از تو با نفوس باز گردود و بداند که از هرگز ترسیم اگر کشته شویم و در حرب مار آن بهتر بود و ما آن را هیچ گونه گراستند
 ملک گفت پس مصاحت چیست و چگونه او را از تو دشمن و کتم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردد و هم با یاسه
 نیرین های شما نهم و بند و گردون مهتران شما نگویم و جزیت از شما نگویم ملک گفت ما او را ازین سوگند پیرون آریم
 و خاک این شهر نختی بدو فرستیم تا پای پیران نهد و گروهی از خویشان فرستیم تا ایشان را بنده بر نهند و مالی فرستیم که
 بدینند پس نختی خاک بفرستاد و چهارتن از فرزندان مکان بسیار جامه های حریر و خواستنی بقیاس و اینها از او
 مرد را خلعت داد و نیز و یک قتیبه فرستاد و قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهارتن را بنده بر نهاد و نیز و یک ملک چین فرستاد
 و بفرمود تا آن خاک را بکشد و در و پای با نجا نهاد و از ملک چین خستاد و گشت و بعد از آن از نجا لشکر گرفت و دیگر
 آمد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر حاکمی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان و سبب
 شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز را ولید سازد
 بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد و میگوید که قتیبه را آن در و در دل بود و قتیبه اندیشه پیدا و دیگر آن بود
 که نیریز بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت نیریز را دل و جان بخراسان بود که سلیمان ولایت خراسان
 نیریز را و ده پس قتیبه مردی از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبر بگو که تورسان
 کار نیریز بن مهلب بمن میفرستد تا من بر حسب آن کاری کنم و نگذرا ازین هیچ پوشیده نداری آن مرد بسیار
 و به نیشاپور نشت و با سوسان همی فرستاد و خبر می پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که نیریز
 مهلب را عراق داد و قتیبه گفت اگر عراق را بومی دادند و خراسان را نیریز بومی دهند پس عزم کرد که از خراسان
 بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد و نامه نوشت از سلیمان بخوارزم که نیریز که از امیران بنی امیه
 که خلیفه پیغام بر علی و الله علیه و آله و سلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه کشته شود پس من روی قسطنطنیه
 نهادم باشد که خدای عز و جل کشته کند چون این نامه تورسان را بدید که بفرغانه شوی و از آنجا بجان چین شوی
 و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و بر کشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مردمان را
 گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا قتیبه را بکشد و این خبر سلیمان رسید نامه نوشت نیریز بن مهلب را

خراسان شود و امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورده بخراسان و تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من آمد
و عهد آورد و رسول سلیمان از حطوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه بر او زنجیرش
عبدالرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد و اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم برخیز و بشهر مشرف
شوی و مردمان را بگویی که هر که با من ایستد و با او مواساکنم هر چه دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود و او به بداند تا تو
بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت ندیدم ایست بر خاست و خطبه کرد و خدای تعالی را
حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلوات الله علیه و آله و سلم گفت پس گفت ای مردمان شما و امید که من میر
شما بودم و عطا با شما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشان را از من دید
و شما عدل و انصاف من دیده اید و شما همه توانگر گشته اید از خواسته های عجم و ما که از او گان سفید و شما خود را نمیدانید
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بهر آگندند و قتیبه بر خاست و بجانہ شد و برادران
و اهل بیت نزدیک او شدند گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان تو چاکس را با زبشتی ازیدی گفتند
قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچ کس از ایشان جواب ندادند تا من بچشم آدم ندانستم که چه می گویم آن زمان
مردمان نزدیک عبدالرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیاز روه بود و او را گفتند دیدی که این امیر چه کرد و گفت اندر میا
ما و خوشیشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتند میخواهیم که نزدیک او شویم و دستور
خواهیم که بجانہ بای خویش شویم آنگاه او دانند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر دستور نمی دهد
ما خود بجانہ بای خویش باز شویم عبدالرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش عبدالرحمن را به بنیم که او نزدیک ایشان
گفتند نیک آید پس نزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادر تو قتیبه خدا را اندر یافته و او با
جفا کرده است و من با او سخن نمی گویم باید که تو با او بگویی که ایشان را دستور می دهد تا بشمار بای خویش باز شوند
پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبدالرحمن گفت ازین نه اندیشید اگر پرسند ازین تو موم خویش نصیرتم ایشان را بچنان
اندر بر گفتند عبدالرحمن بن مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد و قتیبه گفت قصری کیست که این سخن
گوید خبر قتیبه ای آن کس فرستاد آن مردمان و گفت شما بداند که من از شما نیز ارگشتم و هر چه خواهد کنید پس عزم آن
کرد که قتیبه را خلع کند و این خبر بعباد بن ایاس رسید و نزدیک قتیبه شد و گفت ایها الامیر و لهامی مردمان خویش
تباہ کردی و دستوری ده ما بجانہ بای خویش باز شوند ما عامه از تو بر گفتند و دشمنان و کینه داران و وزدان را تو
دور شوند قتیبه گفت دستوری ندادم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه نشوند
و تو حرب را ساخته باش و آگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم سبقت شوند قتیبه گفت که عجم
گفت پس مردمان را بخوان و بنوار و خیرش بخش و خوشنود کن گفت عبا و گفت و الله که تو از تنگکان سگ و سیران

خود را گفت این مردان چنین گویند که اگر من نیز یک قتیبه شوم و مرا همین کند گفت و آنکه در ری می گویند این
 حرام زادگان یا سه من پیش او بیزند یا سه من پیش او آوند و مردمان از هر طرف بانگ می کردند و می گفتند سه من
 و کیع شنوید و مردمان از هر جانبی روی بوی نهادند و کیع بیاید سر پرده قتیبه را برداشت و مردمان بنی قیس آن
 تا قتیبه را باری کنند و استند که او طاقت آن ندارد و با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست
 گفتند و کیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسب بر نشیند پیش بنیاد گفت باز پس تیر بر قتیبه سخت
 نشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردای در بر افکنده و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند و مرد
 از گروه قتیبه که نامش نیز دین سلم بود قتیبه وقتی که او را بیا زده بود سروریش او بسترده او بیاید مردمان را بر
 قتیبه می آغایید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش همیره الجدی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی
 من امیر پیش تو اورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان بنطی با گروهی بیایند و پیش قتیبه
 بایستادند و عید الدین سلم حیان را گفت بران یکسوی حماد برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه چشم بر گرفت گفت
 کمان مراد حمید حیان گفت نه روز کمان است پس و کیع کس فرستاد و حیان را گفت بنی قتیبه که سوی تو ایام
 و حیان با و کیع سخن راست کرده بودند که یکی سوی او شود پس پس خویش را گفت چشم من دا چون بنی که من
 کلاه خویش بگردانم روی باشک و کیع نه تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی و کیع و بارانش نگه گفتند قتیبه
 برادر خویش صلح بن سلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش خواند و تا سخن گوید مردی از بنی ضبه
 تیری انداخت و بر صلح زد و او را باشت پس نیز دین السهم الا زادی روی بقوم خویش کرد و گفت اسی مردمان و استند
 که من از قتیبه شنیدم که گفت و التمدن از دیان را ازین و سخ بر کنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران خویش
 بنهم بن زجر کجیفه پای پیش نهاد حیان بن ایاسن او را حماد بر دو ضربتی نزد برگردن و برید خیمه خویش را از اسب
 بلند داشت و حیان از پیش او بگست و پیش و کیع شد و مردی از یاران و کیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید
 پیش از آنکه او بر شما شام خورد پس یکی برفت و آتش بر صطبل اسپان زد و بانگ برخواست که بر نشیند پس برید
 قتیبه گفت نذا یوم اربا و موزن قتیبه پیش شد علی ما ذاقش ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی طاعة
 رسول و موزن بیرون آمد و جنگ می کردند تا بکشتندش چون یاران و کیع بر پرده قتیبه رسیدند چون زمانی بود
 که از دیان و بنی بکرتشتافتند و طاهای بهای سهر پرده بر میدویدند و سهر پرده افتاد و مردمان جنگ کشتن قتیبه کردند
 یکی سعد الا زادی و دیگری جهنم بن زجر کجیفه تیری نزد او شمشیر نزد او را بکشتند و او از فرزندانش سلم بود و
 آن روز بانه و مردمان کشتند پس و کیع فرمود تا همه را بر دادر کردند چون قتیبه را بکشتند سهاره بن حماد را می گفت
 پس انبرمود تا همه را طلب کردند و گفتند از دیان دازند پس قتیبه پیش و کیع آوند و گفتند این سرفلان کس

[illegible]

بسیلیان و اورا را حال عراق آگاه کرد و در نامه عبید بن اشم را بست و گفت امیر المومنین آنچه خواهد از حال عراق
 و خراسان از تو پرسد که بهتر از و نراند و می خرد و درم او را و او و عبید را بفرست چون پیش سیلیان رسید گفت نیرید
 بن مهاب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیر المومنین من ایام
 مردمانم گفت اشارت کن مردی که او را درم گفت امیر المومنین بهتر داند سیلیان مردی را نام برد از قریش عبید
 گفت این کار او را شاید چنانکس دیگر را بهتر نام مرد و با خبر و کیج را نام برد گفت و کیج مرویست مبارز و لیکن در
 و جانی است سیلیان گفت و یکجک پس اگر این کار شاید گفت نیرید بن مهاب سیلیان گفت او عراق است و حسان
 نیرام که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المومنین می گوید و لیکن او را یکبار هست باید فرستادن
 تو نیرامی تا بعراق خلیفه کند و خود بخراسان شود سیلیان گفت چندین باید کردن پس نیرامو که محمد خراسان نیرام
 نوشتند و نامه نوشت سومی نیرید و گفت ای نیرید این شهر چیست گفت که تو گفتی و محمد نامه به پسر اشم داد و او بگفته
 بواسطه آمد و محمد نامه نیرید و او نیرید نهاد و نیرید و نیرام را نیرید و نیرام را نیرید و نیرام را نیرید و نیرام را نیرید
 بروا سط خراج بن عبید الله الحامیه را خلیفه کرد و در بصره عبید الله بن بلال را و مروان بن مهاب را به بخارستانه و
 خزینه خویش بصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون محمد بن و یک خراسان رسید خلیفه خویش عمرو بن عبید الله
 بن الحکمی را از پیش فرستاد و محمد و محمد و کیج آن روز آنجا نبود کس فرستاد که نزد یک من باید آمدن عسکر
 جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام بر خیز و به نیرید امیر شو مهتران و هزارگان همه به نیرید شدند و کیج
 خود را همی کشید از نیرید شدن چون مردمان محمد را دیدند همه پاشدند و پیش وی آمدند و محمد خبر دادند و پیش
 از آمدن پدرش و کیج و گروه او را گرفت و باز داشت و گونه گونه کرد و کیج در ولایت خراسان بعد از قتیبه نه ماه بود
 پس نیرید بن المهاب بسال نمود و جفت بگردانید و دوست بغزو کرد و بر اطراف خراسان و جایها که قتیبه آنجا رسیده
 فتحها از پس یکدیگر میگردانید و الله تعالی اعلم فصل در ذکر فرستادن سیلیان بن عبد الملک مسلم
 چون سال نود و هشت اند آمد سیلیان مسلم را بغزای قسطنطنیه فرستاد که انجام کند تا بکشد و چون سال نود و هشت
 رسید سواران را نیرام و تا هر یک بمقدار دو وعده طعام برابر خورش نهادند و بر قسطنطنیه بودند پس نیرام و تا طعام
 را کرد و دروازه کیست نهادن چون گروهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چند مردوار پیدا از شهر بخورند که شما
 کفایت کند و فرمودشان تا دست بجمارت بردند و کشت و ذراع کردند و با فرمود که مردان از چوب و آن مرتان
 آنجا طعام کردند و آن طعام با همچنان مانده بود و مسلم قسطنطنیه را بست و مهتران شام آنجا بیاورند و مسلم
 مردم همیشه بودا خبر بزرگ سیلیان بن عبد الملک شنید و چون سیلیان بجز عمرو بن عبد الغفر بنی خلافت بنشست پس
 عمرو مسلم نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمرو بن عبد الغفر بنی گفت می آید ان الله تعالی فصل در ذکر

[illegible]

بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و معتدی از گروه و یارانش آمد و مبارزه پیش رفت و با او حرب کردند
و یار او را می کوه تیر باز و بین روان کردند و سنگ می انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن باز گشتند
و پیش ازین بین مملکت آمدند و لشکر اسپهبد را و راهبها را بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک طبرستان نامه نوشت بفرمان
ملک کرکان و گفت باید که از مردمان عرب که از گروه یزیدین مملکت آید بخشی و لشکری بگیرد و بپای و راه باز
بر ایشان و و گیرد و او را وعده های نیکو قبول کرد ملک کرکان چنان کرد و از آن مردمان که با سید بن عبداللّه
بکرکان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشت گردید و بکسیه شدند و آنجا می بودند تا یزید باز
چون این خبر یزید رسید سخت تافتند و حیان بن طحی را بخواند و این حیان دلمی بود و او را گفت تو دانی که چه خبر آمده است
از کرکان و این مردمان را همراه فرود گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کای بکای جنگ یا صلح توانی کردن میان
و اسپهبد گفت سمعاً و طاعه پس حیان بر شست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگر چه در دین اسلام و ولیکن صلح
و تو یکی است و من ترا محرم و صلاح تو دوست تر دارم باز یزد گفت میان ترکان من صلح افکندیم و ایشان
نصیحت من بنده یافتند و تو نیز بنده یزید و یزید که غره نشوی که او بنر میست شد و بر مسلمانان دست یافتی که دامنم که تو پاس
نداری یزید کس فرستاد سلیمان بن عبدالملک و دو خواهر و از بهر جا که سپاه نزدیکتر برسد چون مرد و بر سر
آگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تیر بر آنست که با او صلح کند و دامنم که صلح کند تا با گرد و بکرکان نشود
خشم تیری آنجا برد از بهر آنکه ایشان عذر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزید با تو خفا کرده است و از دوست
درم بسته است اکنون او رسولی می کنی گفت راست می گوئی ولیکن از نصیحت ماند و آن او دوست با یزید ام
و از بهر خدای او و اگر تو عاجز شوی بدان صلح افتد هم یاری آنم بجان و بتن و ازین نوع سخنها می گفتد اسپهبد
بفرقت و صلح میان او و یزید بنقصد نه را درم و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام و بر سر هر غلام
طیقه سیمین و بر هر طبقه طایفه ای و شقه حریر و انگشتری زرین و بین و حیان بن طحی باز گشت و یزید را گفت کفایت
تا آن صلح بستاند یزید شاد شد و آن مالها گرفت و بکرکان باز گشت که اگر ظفر یا یزید شاد شد و ایشان باز در دما خوار
آسیا گردانند و آگاهی هم زبان رسید بگریخت و بدان قاضی شد که بکوه اندر است و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود و آن
و آن را جزیک را دین بود و یزید را و را حصار میداشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد
پس یک روز یکی از یارانش که نامه حجاج بود بصید شده بود و سگ داشت آهوی دید که بکوه برسد و برادر با یک
و منی چند با او بودند و ایشان را گفت شما اینجا بایستید یا اینجا می حجاج آن سنگ بگرفت و بکوه بر شد و آگاه بود
تا نزدیک آن مردمان رسید و هم آنگاه باز گشت و رسید که باز گشتن اندر راه که کند خامه از خوشی تن بکند و سخت
بر سر درخت می اوخت و ایشان بود و باز گشت گاه آمد و سوی یزید شاد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کار را

اندر است چون آن نامه به پورسند طاعت دار و فرمان کن و بر خیز و نیز یک بن ای و بر پهن تر از مخالفت و خصمان
 که کار خود تها کنی و آنچه کردی از عز و نیکوئی باطل کن و همه مسلمانان را با خویشیتن بیا چون نامه عمرو بن عبد الغفر
 بسند رسید به آن لشکر و بخواند و نامه برایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر یا حی یا قیوم
 می بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود و بتواند بهر آنکه خدای عز و جل ترا داد و از حکم و علم و عفت
 و شرف و بزرگی و از آنکه ایمان را تها کنی و مخالفت و خصمان بخوی که آخر کار تها بی بود و مسلم گفت گفتید و عمرو
 سزاوار است بدین کار و ایامه سزاوار وین و بار سالی و نیز در خوارت پس این که میروم منادی افرمود و از آنجا
 برداشت و جای دیگر تمام باقی شهر را مرد و بدین شوق آمدن فرمان عمر و چون با خواست که پیش عمر و شود او را باز نداد
 مسلم بخانه خویش آمد و روز دیگر باید با دو هزار مرد و هم باز او را روز سوم که با یک علامه آمد عمر و او را بار داد و بفرمود
 بایشان گفت ای مسلم تو نگردد و جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین که کردی اگر از بهر خدا کردی و با
 فرمانمستی و منک ترا و اگر بدی دریا کردی و با یک و ناممستی و ای بر تو خدای ما و ترا بسیار داد و تو کنا و یا ابا سعید
 این مسلم بخانه خویش باز آمد و هر روزی اسلام عمر و باز آمدی و چنین گوید که بیرون ازین کتاب که مسلم در هر روز
 هزار و دهم خبر می کردی بخوان تو شصتمین عمر و ازین حال تا فقه شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا شب نزدیک من
 بیخی خوری و عمر و طبایخ خویش را طعام بسیار ساخت از هر گونه و عمر و خلقی حیدر آن خورده بود پس بفرمود اولی
 گفتند از عیدین و بیاز و در غن زبیت و بیشتر طعام و چنین بودی و طبایخ را گفت چون مسلم در راه بود و چون طعام او
 شصتمین خبری که باوری ازین عیدس بیاوری آنگاه ازین طعام نامی دیگر چون روز دیگر شد مسلم باید و پیش عمر
 نشست و عمر و خدیشی آورد و او را از حدیث ابریم می پرسید و با او سخن نمی گفت تا روز نهم رسید و مسلم که سینه
 شد و سخت تا بفرمود و طعام آورد و در طبایخ باید و خوان را بسیار و در و شما و آن عید می که با چار و در و غن زبیت نموده بود
 پیش از آنکه از آن سیر بخورد و آنگاه الوان طعامها آورد و مسلم از آن نتوانست خوردن عمرو بن عبد الغفر
 یا ابا سعید بخور و ترا داشت باز و شستی گفت سیر شدیم یا امیر المومنین عمر و گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعد
 و بیاز و در و غن زبیت که این بر ما بگذرد بر آمده است و تو بخوان خویش هزار و دهم خرج کنی از خدای تعالی اجل و علا
 میرسن یا ابا سعید از سه فرمان منبایش و آن هرینه که بخوان همی کنی بدو و ایشان صدقه کن که این نیز در یک حد و عمر و جل
 بهتر است مسلم گفت سیر ما یا امیر المومنین بر خاست و بخانه شد و دهم بدین سال نمود و عمرو بن عبد الغفر
 حدیثی از اهل بیت مرق و داد و نیز بدین مهلب را نیز خود خواند و حاصل در و کرد و فرستاد و آن عمر و بن
 عمر و الغفر نیز نامه می رسید مهلب را چون عمرو بن عبد الغفر نیز بدین مهلب را با خود خواند و نامه تو
 با بدین گفته که من عبد القدر بن عمرو بن عبد الغفر نیز الی زید بن مهلب اما بعد و ای که سلیمان بنده بود از بندگان

[illegible]

[illegible]

१३ वं अंक

و بصیران حلیت کردند و زندان را لقب بریدند تا بیکر نخت خال را آگاه شد و مالک بن شذر را از پس او بفرستاد
و مالک او را اندر یافت و یکشت و هشتم بن عبد الملک چون آگاه شد از کشتن عمر و یافته شد و بر مالک انکار
کرد و مالک بن شذر را طلب کرد و چون اندر پیش او شد بفرمود تا اگر دانش فرو کردند پیشش بشکستند و بنزد
بردند و بخواب همی کردند تا بچهارم و هشتم نامه نوشت بجراح بن عبد الله و او در زمین شک بود و او را حرب فرمود
با خزریان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شک برفت بجمعین بروم باز آمد و از انجا باز بپل شد و انجا درنگ
کرد و لشکر را میفرستاد و بموقان و جیلا و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کفر و ایشان را بجز
مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامند و خاقان پس خود را بر ایشان امیر کرد و بر قتل و بیهوش خاقان پس بپل
بروید و رفت و روی بخراج نهادند و یاران آنرا بپراگنده اندر شهر او و خزریان دست بقتل بردند و مسلمانان
را می کشتند و الله اعلم فصل در نو که حرب کردند جراح با خزریان پس جراح برفت و با سپاه بجای
فرود آمد که آن را بیلان گویند و با جراح مروی بود از آذربایجان مروان شاه نام گفت اینها را اسیر بشکر تواند
است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصراحتی حرب کنند اینک کوه سیلان
نیز و یک است انجا فرو و آسمانی فکوه از نیش کن و صبر کن تا مد و هشتم تو رسد جراح گفت بیهاست ای مروان شاه
زمان شما این حدیث کنند و گویند باید بدلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عزوجل پس جراح برفت و بدیدی فرود
که آن را شهران خوانند و مسار و انجا زد و خزریان خوار شدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و بهر دو لشکر
فرار شدند مروان شاه سومی جراح فرار آمد و گفت هر کس که مخالفت اسلام بود و شهادت گوید و شمشیر زند و
اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مروان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی بکافران
نهاد و حرب همیکردا کشته شد و حرب نخت شد و خزریان خیره شدند و مسلمانان که نختند و غلامی از ان جراح
آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آید نه بد و زخ چون غلام این گفت مسلمانان باز آمدند و بصف آمد
آمد و جراح بپن خویش حرب میکردا کشته شد و هشتم بن عبد الملک آگاه شد بیکر است و مسلمانان هم بیکر استند
و خزریان بر او بپل فرود آمدند و شهر را بچهار بیکر قتل و مسلمانان را که می یافتند می کشتند و فسق و فجور میکردند
و الله اعلم بالصواب فصل در نو که فرستاد بن عبد الملک سعید بن عمر و را بشهر مسیح سعید
بن عمر و بشهر مسیح بود و هشتم نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را با آذربایجان کار بزرگ
افتاده است باید که ساز فتن بسیار می و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخوانی و هشتم بدست
خویش نوایر بقتل و سعید را بسی هزار و بیکر بد و روی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت و
روی آذربایجان نهاد و چون بشهر اردن آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند و کوفه خسته و از آب

بر جنگی و جامه های سفید پوشیده و سعید بر حصار با حروان نشسته بود سلام کرد و سعید جواب داد و گفت تو کسی
گفت بنده ام از بندگان خدای عزوجل پس گفت ای امیر اینک برگرد و بی از خریزان افزون از ده هزار مرد از
مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند فلان جا بگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت و رفت
و سعید منادی کرد که بر نشینید و بجاد روید و بر پشت و با مقدار چهار هزار مرد بر پشت و مردی بود که نامش ابراهیم
بنی عاصم بود او از پیش فرستاد با سوسی بیاورد و این ابراهیم زبان خنجر می نیک و استی و جامه خنجرانی در پوشید
و در میان لشکری گشت پس طرخان کنیزکی حراج با سوسی برده بود و او را پنجاهی نمود و همی خواست که با او کار کند
ناشایست کند کنیزکی می گریست و می گفت یارب مرا کس نیست جز تو و همی بیتی که بجه پلست در مانده ام و وعد تو
راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در افتد و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود و
سعید بجز او رسد نزد یک آمد و او را آگاه کرد و سعید بر پشت و با خنجر شب بکشد خنجران رسید و ایشان همه خسته و
سعید یاران را بچهار گروه کرد و ایشان را چهار سوسی بداشت پس مسلمانان را تکبیر گفتند و آواز بدادند اسیران
رسید و آنتند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خنجران را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند و
تا آفتاب بر آمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید و یاران او
چندان غنیمت آوردند که آن را اندازه نبود و آن اسیران را باکی یافتند و سعید با مردان هنوز متکلم شده بود
که خداوند اسب جنگ فرار از رسید سعید گفت ای مرد کجای قبی ما البته من ترا حلقه فرمودم که مردی و با را
ولایت همی کنی گفت ای امیر این صلت نبرد یک تو بود اما استوار تر باشد و لیکن اینک لشکری از خنجران
خواسته مسلمانان و حرم حراج با ایشان است و شمشیرهای خویش با برمی شوند و ممکن فرود آمده اند اگر چه
ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و بر رفت و سعید یاران خوشی اگر در دو بر رفت و چون
نزدیک خنجران رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان جمله بر دند بر ایشان و همه را بکشتند و با غنیمتی یافتند و اسیر
مسلمانان خلاص شدند پس خداوند اسب جنگ فرار از رسید سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیک
ما را چندین بار راه نمودی و تر از نزدیک من چندین صلت کرده و آمده گفت نزد یک تو باشد و لیکن ای امیر ما را
بجاء و فرود گرفتند سپه خاقان سعید را گفت از رو نمودم گفت سپه خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با چهل هزار
مرد است و اکنون وقت است این بگفت و بر رفت سعید نیز نمود و با همه سپاه را بنشانند و بیاید و زمین در بند و
انجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرده و وقت نماز دیگر بود و حرب و پیوست و خنجران مسلمانان
بر گرفتند و بر گوه بر دند سعید چون آن بدید خود از سر برگرفت و مردمان را بر حرب تخریص همی کرد و مسلمانان را
باز پس که دند و خنجران را بر شکستند و نهیمت کردند و به طرف پیرا گزند سعید با خنجران آمد پس خداوند اسب

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

رسید بکربلا و مسلمانان یکبار حمله کردند و خزریان پشت بردند و مسلمانیان بسیار یافت و جنگ برون کرد
 و باقی مسلمانان قسمت کرد و بپای ابواب آمد و اندران قلعه نهر را خانه بود و از خزریان مسلمانیان را بحصار گرفت
 و روزی چند را بنجا بود و کاری نتوانست کرد و مردی بنزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه را بنویسم
 خواسته وزن و فرزندان من بمن باز دهی مسلمانی گفت بدرهم و صد سکه گاو و گوسفند و دیگر نیز به هم آن مرد خشمه ای گرفت
 و قبا و پیرون آورد و بود و در آن قلعه در آورده بودند مسلمانان را گفت این جایگاه را بکنید بکنند و بپای رسیدند
 پس گفت این گاو و گوسفندان را بپارید و گاو ای شان ببرد و خزریان حوضهای خود را پر خون دیدند و خشک
 ایشان را اندر گرفت و آن مرد پیش مسلمانی آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون گنجی نزد یک شویا گیر
 و قلعه را بدرهند مسلمانیان که چون شب در آمد خزریان در بکشد و دیگر بکشند و مسلمانان قلعه رفتند مسلمانیان
 حوضها را پاک کردند و شهرستان بنجاره فرقی قسمت کرد قسمی متقیان را و ادویکی اهل کوفه را و دیگر خیل جزیره را و بجا
 حصیای را و بامام و زبایشان باز خوانند و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمانیان رفت و همه شهرهای خنجر
 باز آمدند خبر مروان بن محمد شد و قرون از حیل نهر را مرد و عرض کرد و بنزدین خزریان شد و کشتن کرد و بنهارستان
 باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمر و ابجرشی را بجای او فرستاد
 و سعید بیاد و بپای ابواب نشست و دست بفرود کرد و بر روی چگونگی نیا سو و پس سعید را آب سپاه چشما فرو داد
 و از بنیاشد نامه نوشت به شام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد و دست ام او را بخواند و مروان را بجای
 او فرستاد و مروان از شام بر رفت با صد و بیست هزار مرد و بار بنیاد شد و دست بحرب کردن بکشد و مامردان از بنیه
 بطاعت آمدند و همه بلاد و رنیه بکشد و بعد از آن بر اندام شهرستان ستد و آنکه ملک خزان انجام داشت و قحاطان بکشت
 و مروان از انجام بکشت و آن شهر را پس پشت آفکند و بستاند و فرو داد و خود را بر خانه بای کافران زد و عارت
 کرد و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت قحاطان چهل هزار مرد و دو و دو و بدان راه فرستاد و خود
 از پس او بر رفت و هر دو سپاه یکدیگر رسیدند و هزار مرد و طم خان را بکشتند و کشته را از سپاهانش اسیر کردند
 و مروان هم از انجام بکشت و این خبر بخاقان رسید چیرع کرد و گردن نهاد و کس فرستاد و مروان و گفت اکنون
 مرا خوشش نجات بید چه چو ای تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشتن و این
 پاوتیاسی از تو بگیرم و کس دیگر سپاه قحاطان جواب فرستاد که کسی را بنزدیک من فرستاد تا مرا اسلام مرا
 بگوید مروان نوح بن اسیب و عبدالرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو رفتند و دین مسلمانی را بر
 عرض کردند و قحاطان می مردار و احلال کندی خولانی اسیدی را گفت مصاحبت چنان می بینم که حلال کنی تا مسلمان
 شود آگاه شد گفت من را را حرام کنم پس خاقان مسلمان شد مروان او را بشهر خویش کباب داشت و هر یک

شد و خبر خاقان شد با پنجاه هزار مرد و بدو و جنید آگاه شده از یاران مشورت خواست نصر بن سیرین بنابر
 که جایی استوار است و کسی آن را نتواند کشاد و جنید فرمان او نکرد و بر رفت با همه سپاه و خبر خاقان رسید که
 بکیش و خشب از راه بیابان و چاهها را انباشت و آگاهی بخنید آید و دانست که براه نتواند شدن بر اینی و دیگر رفت
 از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گردوی اندر آمدند و هر دو سپاه با یکدیگر بر او چنید و حربی سخت کردند و ترکان
 شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و سپاه خویش گرد و جنید با سبی هزار مرد و روی خاقان نهاد و کسی
 بسمیر قند فرستاد که سوره را بگوید که سپاه بیرون آید که من آدم سوره با بسمیت هزار مرد و بیرون آید و سپاه خویش
 را فرمود که دست از جنید باز دارد و روی بسوره نهد و حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت
 پس سوره و یاران نش شکسته شدند و ترکان شمشیر اندر نهادند و سوره و یاران نش شکسته شدند و مردی آمد از سمرقند
 بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون این بشنید گفت **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** پس جنید
 کس فرستاد و بطارستان بشهرهای خراسان و همه جمع کرد و چهل هزار کس بودند که ایشان را بحرب خاقان
 فرستاد و خاقان آن روز بد سمرقند آمده بود و مردمان بجهار اندر گرفتند و کار را اهل حصار تنگ شده بود و مجبور
 کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان هزار رسیدند خاقان سپاه را دیدن که تعبیه کرده مسلمانان حرب بسیار
 و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و فزون از ده هزار کس شکسته شدند از هر دو سوی و خاقان به نرسیت بیرون شد
 و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بخنید رسید بشارستان سمرقند آید و آن فدا شده باور میان مسلمانان قسمت
 کرد و پنجک آن به شام فرستاد پس جنید نصر بن سیرین را با پنجاه هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمر و
 و آنچه بپار شد بعلت اشتقاق و بمر و روی از یاران نش که نام او حارث بن شیح بود و حبست و خراسان را بعلیه گرفت
 و بیشتر شهرهای خراسان را بدست آورد و خلق بسیار بردی که دامند و خبر بشام شد و اسیر بن عبداللّه بن
 را بخراسان فرستاد و او بیامد بمر و رود و لشکر با فرستادن گرفت بجز شیح بن حارث و شیح چون دانست
 که لشکر بسیار آمدی ران خویشتن را اگر در دو نیزه خاقان شد و خاقان او را بشهری فرود آورد و اسید از مر و
 او روی بشارت نهاد و چون سلج آمد بمر و خالد بن القشیری که امیر عراق بود بمر و شام ولایت عراق را به سپهرش
 خالد و او دست بست کم کردن بر دنا مهای او به پیش هشام نوشته بود پس شام یوسف بن عمر و القنفی را ولایت
 عراق داد و بفرمود تا نیزه را بگیرد و عذاب کند و مطالب مال کند و الله تعالی اعلم فصل و رد کرد و ولایت
 یوسف بن عمر و عراق قلمین چون یوسف بن عمر و بعراق آمد و بجزیره فرود آمد و کارداران بشارستان
 فرستاد و نیزه بدین خالد را احضار کرد و از بصره و هر چه داشت گرفت پس نیزه را و گفت شتاب بکشتن من بکن
 که مرا خواسته بسیار نیزه یک مردمان بود و بعت است تا همه را بپارستانم و آن مردمان آن روز بشام بودند

نشینان الاندلس همی فرماید که اسی جهودان و ترسیایان بنیامید سوی آن سخن که میان ما و شما آن کیست و این است
 که بنجر خدا میزانه برستم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شمارا دعوت همی کنم کتاب خدای عزوجل و سنت پیغمبر
 صلی الله علیه و آله و سلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جفا کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول صلی الله علیه
 و آله و سلم را بشناسید و نیز دیکس من بشناسید اسی بنندگان خدای عزوجل چون یوسف بن عمر و این نامه میخوانند
 بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس نفرستاد و حکیم بن الصلت و قهرمود که طلب زید بن علی کن و سرشنگ نفرستاد
 که نامش عیسی بن زید بود و او را طلب کنند پس کار زید راست بآیتاد و بیرون آمد و یاران را و وعده کرد که
 شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر پیوسته بن عمر و رسید و حکم را آگاه کرد و حکم حرکت جامع آمد و مبارزان کوفه
 را جمع کرد و در حرب را تدریس کرد زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن احنق با بنیره نه هزار مرد بیرون آمد و با
 همی کرد که زید منصور چون روز بود نگاه کرد و ویت نه هزار مرد بود پس گفت سبحان الله و روز پانزده نه هزار
 ماه ششم پس اکنون این مقدار مرد همی بینیم گفت یا ابن رسول الله مردم حرکت گردانده اند و یوسف و قهر
 نشسته است تا کسی بیاری تو میاید گفت لا حول و لا قوة الا بالله پس روز برآمد یوسف بن عمر و از شهر
 بیرون آمد با همه ان لشکر بر سر تل برآمدند و یک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فرزند و پدر و هر چه شکری بگوید برآیند
 و یک ساعت کارزار کرد و پس عمرو بن العزیز که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر زید و خواست که او را
 شمشیری زنند یکی از یاران زد که نامش نصر بن خرمیه بود و در ایشان حمله کرد و یک ساعت گریزی را از ایشان
 بکشت و عمرو بن عبدالعزیز را ضربی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صیادان آمد و گریزی یافت
 مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را نهیمت کرد و پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشان را
 بر یکدیگر شکست و باز زید بن علی رضی الله عنهما مسیّد مرد بودند و مردان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز
 شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد و در میان دو گروه یوسف بن عمر و آواز داد که هر که سیری آورد
 او را بخرم و دم و اگر اسیری آورد و بچین و هر اسیری که آوردند یوسف بن عمر و می تاگر و لشکر زدند زید
 بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بمحکمت جامع رسید شامیان بر در مسجد از آن میآمدند
 و بر در مسجد را برپا دادند و ناگهان زد و گفت و یک یا اهل الکوفه بیرون آمدند که منم زید بن علی آنکه مرا بیعت کرد
 با من بیرون آمد پس آن مردان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بکینند و بیرون آیند زید بن علی گفت
 یا رضی الله عنهما شما میاید بر با هم مسجد و دیدند و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و نصر بن خرمیه را بکشتند
 که از یاران زید بود و از پس او اسحاق بن معاویه و زید بن حارثه را بکشتند و از این عبداللّه القهیری را نیز
 بکشتند سرایشی شان سوی یوسف بن عمر و فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران خویش را اگر کرد و حمله کردند

که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا رفت و بیشتر شد و از آنجا بمرشد و نصر بن سیار آن روز آنجا بود
در سراسی ابو نصر فرو داد و روزی چند آنجا بود و نامش یوسف بن عمر و رسید که یحیی بن خراسان آمد و او را طلب کن نصر بن
سیار او را می جست و خبر یحیی رسید یاران خویش را گفت برخیزید و بپراکنید پیش از گرفتن و همه بپراکنند و نصر بن
سیار را گفتند که یحیی اسیرای ابو جعفر است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصیمه بن عبد الله است
بود و او را فرمود برو بخانه ابو جعفر و یحیی را طلب کن عصیمت نهشت با سواد می چند باید کرد و اگر دسرای ابو جعفر
را بگیرند و بسیار کس اندران سراسی بودند بفرموده یک یک را بیرون می آوردند و روی ایشان را می کشیدند
تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و گفتند و لباس شپشیده و کلاه بی بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته
عصمت نازیان بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم گاه
شد و بیرون رفت در روی بیکر کان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی از کرکان گفت نه تو یحیی بن زید
گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه در رسید بصف و لغت تو یحیی باز گشت و بلیغ شد
نبرد یک مردی از شامیان که نامش یوسف بن سلمه بود و امیر بلخ آن روز مردی بود که نامش عقیل بن عقیل القشیری
بود و خبر یافت که یحیی بشهر است و مردان را گرد آورده بزرگت و خانه بار چنین گرفتند و مردم را با دانه می زدند و طلب
سخت می کردند و بر نانی میادید و پدر خود را دید که تازیانه می زدند عقیل گفت ای امیر پدر مرا کش که ترا چندی نمی
اندر سراسی که یوسف بن سلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را نیزندان کردند و نامش را
بیوسف بن عمرو و او را آگاه کرد یوسف نامه به شام فرستاد و به شام بخان میگرد بود و اندر چون روزی چند برین
برآمد بگرد و درت خلافتش نوزده سال بود و شخصت و یکسال بود که بمردان در سال صد و بیست از هجرت و از پس او ولید
بن زید بن عبد الملک بخلافت بنشست و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت ولید بن زید بن
عبد الملک چون ولید بخلافت بنشست مردان بن محمد را بر ارمیه و از بابکان بداشت و یوسف بن عمرو را
بر عراقین نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنوازد و
خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت داد و شل و گفت از من
که بعراق روی و در آنجا نشیند تا آنجا که فرمان آید یحیی گفت سپاسدارم و از من و برقت تا به نیشاپور رسید بر یحیی
شهر فرو داد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گریخته و معلوم نیست که کارش بچه رسد
بیا میاید بحرب او رویم با ده هزار مرد روی بوی نهادن یحیی رضی الله عنه چون آن بدید حیرت و زره در پوشید و یاران
اگفته اندانه باشد و خود در رهش ایستاد و گفت بحرب آمده اید و الله من نه بحرب شما آمده ام و مرا راه و مسدود
ما بروم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بنیدند چند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا معذور دارند

بن عبد الملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حریفی کردند و سلیمان بن مریمیت شد و مردان پدر و مشق شد و ابراهیم
 بن ولید بیرون آمد و با مردان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بد و سپرد و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مردان
 بن محمد بن خلفتی بن شست و او را مردان الحمار گویند و مردان روز آدینه بخرکت جامع نماز کرد و بیرون آمد و بر نرید
 ایوب فرو داد و همه مردان او را بیعت کردند و این باه جعفر بر جد و هشت سال بود و الله تعالی اعلم بالصواب
فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفا و مینی الامیر چون مروان بن محمد بن خلفتی بن شست
 کس فرستاد و بنهر تیار و او را بنجر اسان بداشت و کار بر و راست بایستاد و خواجه سر بر کردند و پدید آمدند بنوا حنی
 و آذربایگان و سبب آن بود که مروی بود از مروان بلیقان که نامش مسافر بن کثیر بودند و چپ ایشان دشمنی و آن
 مذحبه را از مروی آموخته بود که نامش شحاک الحاروی بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج با بلیقان بنجر
 نیز گروهی از خوارج بودند و با ایشان پشت بودند و از هر جایی که گروهی می آمدند تا خلق بسیار بهم آمدند و این خسیه
 بعاصم بن یزید الهامالی رسید و آن روز بلیقان نبود کس فرستاد و مردم بلیقان بدان مردم که مذحبه ایشان
 داشتند و این مردم بلیقان نیز بدان باز داشتند و خبر بسیار کثیر رسید و خراج بود و او را پس مردان بود شب
 با گروهی از یاران خویش گرفت به بلیقان آمدند و زربانها بیاوریدند و بر شدند و صاحب جرس را گرفت و گردن
 زد و فرود رفت بشارستان بلیقان و امیر بلیقان عاصم بن یزید الهامالی بود و از انجا به برود شده بود و خلعتین را
 بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خاجیت آشکارا شد
 شد و بلیقان و مردان برایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت
 از بلیقان باز شد خبر بعاصم بن یزید از ارغویه و آذربایگان مادی فرموده لشکر گاه بیرون زد و از برود بیرون
 پس مروی از برود باید و گفت خبر داری از عاصم گفت و ارم فرو آورده است بر در برود و بر فلان جایی گفت
 تو راه توانی بروی بشکر او اندر شب بگفت تو انهم مسافر او را پذیرفتاری کنم و این مرد را برداشت و بشکر عاصم بود
 و وقت بود چون خواجه عاصم را بدیدند بکسی گفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
 بگشتند با گروهی از یارانانش دیگران شهریت شدند و خواسته با عاصم برداشتند و به بلیقان باز آمدند و خبر
 به مروان رسید سخت تافته شد پس مروی بخواند از لشکر که نامش عبد الملک بن مسلم بود و لشکری بزرگ بوی
 داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرو داد که آن را جسر الحمار گویند و خبر خوارج شد
 و هر دو لشکر بهم برآمدند و حرب کردند و عبد الملک بن مسلم کشته شد و بر او روی بودش اسحاق بن مسلم نام بجای او
 بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک شد
فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیمار و خلافت او و میان یوسف کرمانی

پیش یارانش پیش از آنکه در میان ماکاری افتد قدید نیز دیک کرمانی شد و سلام کرد و نشست پس گفت یا ابا علی
 سوگند دهم بر تو بخدائی که کاری نکنی که از تونه زبید و توستید قومی و نصرت یار بجای توان کرد که اگر تو از سهران مینوی
 که او ترا باز داشت تو نیز او را باز دار و آگاه بدوستی باز ای چنانچه بودید که من همی ترسم که این کار بزرگ شود
 و از حد بگذرد و دشمنان شود کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو را هیچ تمهت نیست ولیکن کول زاده است
 بروی امین نتوان بود و کار چنان گشت که او را هیچ مراد نتوان اجابت کرد و نکتم قدید گفت یا ابا علی اگر دل
 چنین آزرده شده است و نا امین شده کرد گمانی بدو فرست و ما او کرد گمانی بنفرستد گفت نمیکوی گوئی بسیر
 من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگرد گمانی بدو هم بگوی که او مرا چه دهد بگرد گمان من او را نه بدردم و نه فرزند و نه این
 قدید گفت تو هر گز نبی مرد نبودی و از خواهم که ویرانی زمینها بدست تو نبود پس بنده ام هیچکس ترا نصیحت نکنم چنانچه
 من کرمانی هیچ سرانند زبیا و دو قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصرت یار از آن آگاه کرد پس بنی نیم نصرت یار را
 گفتند ای امیر چه میخواهی ازین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد
 و عقلش بن عقل الکسانی پس هم نصرت یار خواست و گفت صلح الله الامیر سخن این مردمان بشنود و شورت ایشان
 بنزدیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی اهل بیت خود را اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان
 شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و این کار پس دیگر شود اندر چنان شتاب کن نصرت یار گفت بچندین است تو خبر ده
 شود و او را پند ده تا بقتل تو سر در آورند و عقل نیز دیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجبه عمر سب
 و سید قمریشی هر چه مرا دست بگویی نابکند و طمع بفرمان از سفهان که من می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه در
 متی شنود کرمانی گفت یا عقل اول پس کول است و سوگند بر تو که یادش نکنی و بنزد ندی که او ترا یاد کند و خبر نمایی
 کرمانی گفت و یک بسیار گوی که آنچه پس کول گوید نبود اگر او ترا یاد کند و خبر نمایی و اگر او خود را مغول کند از آن
 و اندر بنشیند و دست از وی بدریم آگاه مودی اختیار کنیم که ما او را پسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چنانچه
 تواند از مال خراسان بر دارد و بر خیزد و نیز دیک خویش خود شود و ما او را و شما اندر کار خویش بفرستیم و اگر این نیز نکند
 و نخواهد و الله که او را نیز دیک من خبر نمیشد عقل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست
 گفت با یکدیگر پیوندی کنند یا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکتم که او نه کفو نیست عقل گفت چه گوئی امروز باز گردیم
 گفت اگر چنین باین سخن باز آئی همان بهتر که نیای عقل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت
 لا حول و لا قوة الا بالله عقل نیز دیک نصرت یار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی
 بدین قیام کن و اگر نه بجای بنشین تا او هر که خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندان که خواهی بگیرد و نیز دیک و
 نصرت یار رفت و ازین سخن برآشت و سلم الا خور المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو کار مرا ازین کلیت

که بار کرده است پس **اعلموا انک فی سنة الجار** برانید شما اندر صد اید از ملک بنی امیه چندین که من بن
 غلام می نگرم که بر خواسته است اندر کارا یعنی ابو مسلم صاحب الدجوه چشم همیدارم که چون او بر خیزد یاری کند پس
 که از پس این سال مرانید که من اندر خویش خفته می بینم و گمان می برم که اجل نزدیک رسیده ولیکن این کار پسربا
 ابراهیم که خراسان است و اگر او را خبری رسد اینک پسرویکم عبد الله یعنی ابو العباس سفاخ و اگر او را کاری
 پس سوم من بهست عبد الله یعنی ابو الجعفر منصور و دانی پیش این مردمان خراسان آمد و در ابو مسلم چشم
 نهی نگریستند و گاه با او گرد آمدند و ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما میجوید نزد من خداوند علمای
 سیاهم پس ابو مسلم خاموشی بود و آنگاه که میان کرمانی و نصرستیار نزاع افتاد چون ابو مسلم نگاه کرد بدست
 که غلبه کرمان راسته یقینش شد که فرج آمد و ابو مسلم دعوت اندر گرفت و با بامت عباس و ولد عباس و مردمان
 بروی گرد می آمدند و از مردمان بروی گرد آمدند چون آگاهی بنصرستیار رسید هیچ حیلست نتوانست کردن زیرا که
 بکرانی تشکل بود و بیتی خند گفت و مردمان فرستاد و او را از ان کارگاه کرد و رفتن ولایت از دست مردمان چو
 نکرد و نصر دانست که بکار بنی امیه او بار اندر افتاد و نامه نوشت بنیرید بن عمرو بن بهبه و او از ان روز بعد اسط بود و
 دست مروان در نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر دو یکست و من درین حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون است
 از پسران سر اجمان که او را ندین و نه اصل و گمرو بی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت و ولد عباس
 و سوگند و هم بر تو که خراسان را خالی مکنی که من همی ترسم که این کار اندوست بشود یا بد که مراد و فرستی و پیشتر
 از نامه نصرستیار اندر پیشید و گفت با عراق باشد خراسان را چکنم آگاه بنی با شمر را طمع افتاد اندر خلافت و تشکل
 بن عباس عبد الرحمن بن حارث بن عبد المطلب بیتی خند گفت و بعد از ان بن الحسین بن علی بن ابی طالب
 فرستاد و او را تحریص کرد بر ولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابو الحسین مداینی می گوید یا بعد از
 بن حسن و علی بن محمد بن عبد الله بن عباس همی فتنم و داود بن علی نزدیک عبد الله بن الحسین شد و گفت اگر فرست
 پسران خویش و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار نیک بودی و دولت بنی امیه اندر شورید بیتی که خبر با
 خراسان چگونه است و شنیدی که که نصرستیار چگونه تها شده است عبد الله بن حسن گفت هنوز آن وقت
 نیست باز باید بد آمدن عبد الله بن علی گفت یا ابا عمر و شما را بنی امیه محبت نیست و ظفر را با بشیر ایشان
 که ایشان را بکشید و این کار از ایشان بمانیم و چون ابو مسلم و بد که نصرستیار نیز طمع کرد و اندر آنچه میخواست کس
 فرستاد بکرانی که آنچه میخواهی بیایی که من با تو ام و ابو مسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصرستیار آوردند و
 ابو مسلم یاران خود را بفرمود و اسبیه پوشیدند و نامه نوشت بشیر را بنی خراسان که جامه های پوشیدیم و نزدیک
 زایل شدن دولت بنی امیه است و مردمان نسا و با و دو و مردان را رود و خاقان همه جامه با سبیه کردند و فرمان ابو مسلم

ال محمد صلی الله علیه و آله وسلم گفتند انجا بود ابو سلمه نیز و یک پسر خطبه شد چون حسن او را دید برخاست و در پیش او ایستاد
و او بر جای خود بنشیند گفت ایها الوزیر ابو مسلم مرا فرستاده است که ترا طاعت دارم مرا انفرمای با چه خواهی ابو سلمه
بر نشست حسن نیز با او نشست و فرمود که مردمان بگو و که دادند اندر فرکت و هیچ بزرگوارسی و با شکی نبود که آن روز در
مکت جامع حاضر نبود و خلق نداشتند که ایشان را از هر چه می خوانند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا به پیش که چه خواهد بود
و الله و رسول اعظم فصل در ذکر ابو العباس بن سفاح بن محمد بن عبد الله بن العباس و کوفه و در آن روز
گروهی بودند از علویان و بعضی چنان می داشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست پس ابو سلمه بر منبر شد و خطبه فرمود
و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان هیچکس مباد که نه سلاح بر تو اند گرفت یا بر ستون تو اند نشست که سبانه
پوشند و فرود آید با بیعت کنیم آنکس را که نخواست او راست پس آل ابوطالب نوسید شدند و مردمان بخانه یا باز نشستند
و علمها و جامه های سیاه کردند و هنوز روزی بود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بفرکت جامع آمدند و طلبها بزرگ
و علمها بر پای کردند و کبیر گفتند ابو سلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود بر منبر شد و بر خدای عزوجل
ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما چه می خواهید از من
سیکتم گفتند بگوی آنچه خواهی ابو سلمه گفت آمین آل محمد صلی الله علیه و سلم ابو مسلم بن عبد الرحمن نام فرستاده است
و مرا فرموده است که خلیفه از بنی هاشم بر پای کن تا خلافتی بر چند از جوین ایسی و پیدا کردن ایشان و من نگاه
کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم بزرگوار تر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس که از همه بزرگوار تر است
فاصله است و نیکم و راست و من پسندیدم و شما نیز پسندید ایشان گفتند جواب است و توفیق یاقینی و خدای
مزد و یادگار تابع کار است مردمان کبیر گفتند ابو سلمه کس فرستاد و ابو العباس بن محمد را بیاورند و او بیاید و باده
شتری شسته بود و جامه های پاره بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده و روز آویخته بود و بفرکت اندر شد و بفرموده را
با ناک نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای عزوجل را ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم درود
فرستاد و خطبه خواند و نشست و درون و ثواب و عتاب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت ایها الناس یا ایها
والا یخلقوا و انکم با بعیم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و خدای عزوجل بگماشت اگر و ما اندر خراسان
تا قدر انداختند و کینه ما باز خواستند الحکم القدر العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش شدند و نماز آید کرد
چون از نماز بر داشت نشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز و هم بیخ الاول بود در سال صد و شصتی و
بود از هجرت و این نخستین خلیفه بود از آل عباس رضی الله عنه و مروان بن محمد آن روز ششم بود برین حران چون
بنشیند که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را گرفت و بگشت و عمر بن برادرش ابو العباس کرد که با بنی هاشم
حرب کند اسماعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابو مسلم خراسان را گرفت و عبد الله بن

داور بن الحارث و مروان روی بهر میت نهادند بحارن وزن و فرزند برداشت و از بحران بگذشت و بقرین شد
 از زمین شام و از انجا بمین و بخرج شد و بقرین خواسته بار غارت کرد و پس بچین شد و از انجا سوی دمشق شد
 که آن خانه بنی امیه بود مروان روی بوی نهادند و او را بکنداشتند که در مشق شدی مروان در کار خود متحیر شد و روی
 بفسطین نهادند و در فسطین خواستند که او را بکشند و بچینان همرفت با بمصر شد فصل و در فکر فتن محمد بن
 بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحاکم را و عبداللہ بن علی رضی الله عنہما نیز مدین وصل شد و روی
 آنجامی بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند باده نهار مروان عبداللہ بموصل شد و مروی را بنخواست
 که نامش محمد بن حنظل بود و ولایت موصل او را داد پس از انجا بخرج شد و بهر شهری که شدی مروان پذیرد او آمدند
 و همچنین همی شدند تا بدمشق و ولید بن معاویہ بن مروان آنجا بود و عبداللہ برادران را بر در شهر فرود آورد و بسیار
 حمله کردند و بدمشق آمدند و مروان دمشق با یکدیگر حرب کردند و مروی دولت عباسیان خواستند و مروی هم
 بنی امیه داشتند و علیہ عباسیان برزد و ولید بن معاویہ که امیر دمشق بود کشته شد و در کار شتر بکشد عبداللہ
 بن علی بدمشق اندر شد و مروان را بمین کرد و مروی داد و مروی چند بدمشق بود و بفسطین شد و برادر خویش را
 بطلب مروان فرستاد و صالح را باده نهار مروان چون شنید که صالح آمد در ایستاد و مروی که اندران حاجت
 بود همه را سوختند و خود گریزان شد و روی بمصر نهاد و بفسطین شد و از انجا برفت و بهر شهری که میرسد غلبه را
 می سوخت و صالح از پس او بمیشت تا بشهری رسید که آن را قیوم خوانند پس عامل آنجا عامر بن اسماعیل الحارثی
 بود او را بنخواستند و نهار مروی را و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز لشبری فرود آمد که آن را
 عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد غلامی را
 دید که اسب تیار میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست
 گفت فرود آمده است اندر کنیبه لشکر روی بکنیبه نهادند مروان جریست و زره اندر پوشید و شتر برگرفت
 و بیرون آمد و با ایشان برانجیت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت و همای مروی از یاران عامر که نامش عبداللہ
 بن شهاب الماری بود حاضر بود و مروان را تیره زو بر تپی گاهمش و بکشت و سواران بگریزی اندر آمدند و علای
 از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببرد و برداشت و پیش صالح آورد و صالح بیرون خویش نزد عبداللہ بن علی
 فرستاد و او نیز بفسطین بود و عبداللہ نامه نوشت بامیر المومنین ابوالعباس بن السفاح و سر و انرا
 پیش او فرستاد و همگی پادشاهی مروان بنجیال بود و دوه ماه و اندر راه روی بقتعه او را بکشتند سال هجرت
 بر صمدی و دو بود و او شصت و دو ساله بود و بقلب ازرق الحمری گفتندی و در این چنین گوید که چون سر مروان را
 پیش ابوالعباس نهادند ابوالعباس روی بمردان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن بطور پیوست فرست

و هر چه گذشت گذشت و ترا دستوری دادم که در شهر واسط با شتی چندا نگه خواهی و نترس از هیچ کس و فریب و عذر و انگیختن
این عهده را عباد الله بن محمد خدای از وی میپذیرد و اندر گردن او ست سوگند بای بی کفارت و السلام و نامه تمام کرد
و بدو فرستاد چون این عهده کرده شد زید بن هبیره از و امین شدی و هر روز بر پشتی و سلام ابو جعفر آمدی و ساقی
نزدیک او نشستی پس بجای باز رفتی چون یک روزی برین برآمد ابو جعفر شنید که زید بن هبیره عهده شکست و مردان را دعوت
همی کند بخلع کردن ابو العباس نهان ابو جعفر و استادان از خوش تن نشنود پس ابو العباس گفت او را کشتن
نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از قنات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش چنانکه
از خوش تن و دوستان و هواخواهان او را در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابو جعفر خراسان شد فصل و زوکر
رفتن ابو جعفر خراسان چون ابو العباس سفاح از کار شام و عراق سپرداخت و برادر خویش ابو جعفر را
بخواند و گفت خراسان شود بیعت محکم کن بر اهل خراسان و ابوسلم را بدین سخن او بشنود ابو جعفر با سید میرد
از موالیان و علایمان بری آمد و از روی راه خراسان برگرفت چون نزدیک مراد ابوسلم میپذیرد وی آمد و بفرمود
مرد و چون چشمش بر جعفر افتاد از اسب فرجست و پشتش بوسه داد و اندر پیش او رفت ابو جعفر مبالغه نکرد و بکشت
آنگاه بمر و اندر شد و بسیرای ابوسلم فرود آمد و از هیچ کس نترسید و مردان خراسان را سخت مطیع دید بایستاد و
شد پس از ابوسلم بیعت گرفت و آهنگ بازگشتن کرد لعراق ابوسلم مال بسیار گرد کرد و با ابو جعفر و او تا نزد ابوسلم
برد و ابو جعفر را نیز برید با و او از کنیزکان و علایمان و ستوران و جامه بای گرانمایه ابو جعفر گفت یا ابوسلم تو امروز
تا بدان جایگاه هستی که دانی و ماکله می کنی از ابوسلم بن حفص بن سلیمان که غور و کبر کند بر امیر المومنین و خلافت و پیران
نمی شمارد و بر اعتراض همی کند و از خدا ندر گذشت و اندک که امیر المومنین از بهر خاطر تو او را چیری نمی گوید زیرا که تو او را
وزیر کردی چون این سخن بگفت گونه ابوسلم بکشت و گفت اگر ابوسلم چنین کند من دستوری دادم ترا و امیر المومنین
را که هر چه خواهی با او بکنی که من بنده از بندگان امیر المومنین ام و جعفر را به میکوی گسیل کرد و بسوی عراق و بسوی
ابو العباس شد و او را آگاه کرد و از هر چه دیده بود و متابعت کردن اهل خراسان و دستور سے دادن ابوسلم را
قبض ابوسلمه جان شب کشته شد ابو العباس با ابو جعفر گفت چگونه دیدی ابوسلم را گفت خیار می از خیاران و شاید که ترا
زندگانی خواهند تا ابوسلم زنده باشد و این سخن را نهان دار تا خود خدا را تعالی جل و علا چگونه خواسته باشد و الله
اعلم بالصواب فصل و زوکر و لاییت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان پس ابو العباس
مردی را بخواند از بزرگان و سرچنگان که با شش محمد بن صول بود و لشکر بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمنیه آذربایگان
فرستاد و محمد بن صول با آذربایگان شد و مردمان از هر سوی بوی گرد آمدند تا بیست هزار مرد و بوی گرد آمدند آنروز
مسافرین کثیر از بایگان را گرفته بودند نیک که محمد بن صول برفت و بقلعه شد تا او را گرفت و بکشت با گروهی از سبایان

[illegible]

و گفت ای پادشاهان و سفید جامگان بکشند و خارج از دوشمندان رفتند و بختی بساخت و یکی بیکسوی عقیم بن سلام
 و نام او در وقت این نامه اجبریل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی عزوجل را نصرت داد و دشمنان نهزمیت شد
 عقیم بکمان برد که این سخن راست است و روی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او برفتند و خزانه او را غارت کردند و عقیم
 بیاغ شد و نامه کرد و با همی خسران داد و ناگاه کرد و ازین فعال پس متعجب بیرون کرد و مردی را که نامش سر حرم بود و بدو خارج
 از خفانیان از هر جایی سپاه گردان او برفت و سپاه گرد کرد و خارج بهر قند بود متعجب جمعی را بیرون کرد و با سه هزار مرد و او
 گفت نخستین را بکشد و بدو نخستین همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند و جمعی دانست که کار
 نتواند کردن تدبیر کردند و جمعی را گفتند مرویست و دهقان و نام او احمد و خداوند خواسته است بیا در رفتن و غارت بیرون
 پس برفتند و از نخستین بهر دی آمدند و آن دی را بحصار گرفتند و در آن حصاری بود جمعی نفرموده اگر در هر گرو حصار را بکشد
 اما که حصار محکم تر شد و آن بن ابو بکر او را بشناخت و با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن همه عقیم بکمان
 را بکشتند و جمعی را بر دیوار کردند و چون خبر متعجب آمد نگین شد و دهنانی بود که نام او جبران بود متعجب بهر نامه کرد و او را گفت
 حیلت کن تا مرا جبریل بن یحیی را از دوشمندان بیرون کنی و دهقان آن نامه خواند و باز نامه کرد و سوی جبریل بن یحیی شد
 و گفت با شه که با همی قند افتیم و امیر را ثواب بسیار باشد چون جبریل بن یحیی نامه بر خواند و برادر خویش انفرشتا
 چون دانست که برادر جبریل بن یحیی اندیش او باز شد امیری ترکان از او بفرستند چندین روز است که تا خلق
 از تشنه میسیرند چنین آسرو و برود و مگر آب بیاریم برادر جبریل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند که
 مگر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان و نفرست با و طلایه را بفرستاد و تا بختند پس طلایه آمد و گفت و شمن آمد
 بی اندازه پس دهقان جبران بیا مردان سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یکسوی بیامدند و حربی کردند و سخت
 یزید بن یحیی نهزمیت شد و برای که همی آمد یک کوشک ویران شده بود آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان را
 بگرفتند و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بگوشه رفتند و بر هر سوئی حصار بستند و یزید بن یحیی
 بگرد چون جبریل بن یحیی دید که برادرش ویرمی آید و خوش است با سپاه از دوشمندان بیرون آمد و بدان کوشک ویران
 رسید ترکان را دید که حرب همی کردند و جبریل بن یحیی با سپاه آمد و بکشد کردند چون نصر بن لیث بانگ بکشد شنید گفت
 بشارت با شما را که امیر آید و خوشی را از آن ویرانه بیرون افکندند و حمله کردند و سفید جامگان نهزمیت شدند و تمام
 جبران را بکشتند و جبریل بن یحیی برادر را بسم قند برد و آنجا دفن کرد پس متعجب و دهقانی را که نامش نیره بود و با چهار هزار
 مرد و نفرستاد و بیاری و مرقند را بحصار گرفتند متعجب نامه کرد و بخاقان و بیاری فتح خاقان بیاید و همه یکی شدند و برادر
 داشت خلع خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارزه تمام نمود و ویرا بکشت پس
 و دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و ویران بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار کشتند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که مرا بکش پس ایامت نکر و در انبر و خارجه آورد و گفت این را بدرقه کن تا کسی او را نیار و پس همانگاه سپاه خود را
و او را با سپاه نزدیک فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا نرسیدن
اندر آمد و سرگرفت معاذ او را گفت بیا بیا برو و بهار بسیار خنکی کن بیا که حرب بسیار کاری بتوانند کرد و او و یارانش
و سعید الحارثی هر روز نامه می کرد و بر محمدی و انصاری و گله کردی تا نامه آمد معاذ که سپاه را بسعید بسیار و بیابان بود
که ابو جعفر درین سال بمرو و مدی پشش باسی او پیشست و امیری خراسان سر سعید را داد و سعید و او را بخونند
از بلخ و چهار سوی قلعه متفق سپاه اندر آورد و حربی آغاز کرد و الله اعلم فصل در نوکیر خلافت ممدی
بن ابوالمنصور چون ممدی بن منصور بخلافت پیشست بهر جای سپاه فرستاد و گفت بهر حال که افتد
مرا آگاه کنی از نیک و بد تا درک آن همی کنی پس سعید هر چند حلیت کرد و مران حصار را نتوانست کشاون و نرسیدن
باز آمد بفرمودن لشکریان را که خانه را بکنند و هر همتی فریاد کردند و مردی بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن حمید
می گفتندی و چنان دلیری بود که بروی او ای ساد و پر شدی و مردی جلد بود و با دوشین دیگر اتفاق کرد و در کمال شب
بدان جانب کشته شویم که گروا کرد و قلعه بود و بمیان و دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و بمیان
برفتند و خارجه را بست یافتند و سرش را بریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و بر تن
خاکی و عطا داد پس روز دیگر سفید جا بندگان خارجه را بی سر یافتند و کشتن است که آن که کرده است و این خبر متفق
رسید بگمین شد و روز کاری برین برآ سعید متفق رسول فرستاد و گفت اگر نرسید تا تو آیم بنذیری که بر من پس
نکنی و یاران مرا تا ازین قلعه بیرون کنی سعید گفت بنذیرتم بچشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار مرد و بنهار و سعید
گرامی کرد و بنهار واد بچشمه قلعه بیرون بود و متفق قلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرون شد متفق دانست
که کار او تباها شد با صد زن خویش پیشست و هر زنی را قلعی زیر آلود و او و همه از آن بخوروند و بر جای بمروند و فریاد
بود که ما را بیا قوت بود و آن را بخور و دیگر بیان فرودخت و خویش تن را خلاصی داد پس متفق سوی غلامان رفت و همه را
زیر دوتا هم بمروند و قوتی گفت من او را دیدم چون شتری مست گشته و مرا و را خادمه خاص بود که نامش تهرانا
و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری پر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افکند و می گفت چندین خلق را تباها کردم
و عاقبت خود را با بید سوختن و در آن تنوری طپید و می غریز با بسوخت یا قوتی چون دید که او خویش تن را با لاک کرد
بیا هم قلعه برآمد و او را داد و گفت اگر خواهی بداد قلعه بکشایم سعید گفت خواهی یا قوتی گفت بدان شتر و بکشایم
که پیرایه و جامه های مرا کس است بدان فرزند کند و از خزانه مراد نه را و مرده سعید گفت بنذیرتم که چنین کنم و چنان است
که کمر متفق زنده نیست یا قوتی فرود آمد و در قلعه بکشاد و سعید با سپاه و یاران آن حالها مشاهده کردند و شکر خدا
بجای آوردند و قوتی را انچه بنذیرتم بود بداد پس از غنیمتها و مالها و خزاینها را بر گرفتند و سعید با طغری چندان بگشت

[illegible]

عبداللہ بن حسن کہ بھرینہ و بصیرہ بیرون آئندہ بودند تہی کشتی و دبیری بھی کردی و بادبیری از اہل علم بود و منظور ایشان را بہ ہمت باز داشتہ بود و نہایت شیخہ داشت کہ مہدی شنیدی کہ مروی از اہل علم است و فرزند آن بزرگوار از زندان بیرون آورد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویش تن تبرسید کہ مہدی او را یکشد چاکران آ گفت زینہار حلیت کنی تا از زندان خلاصی یا ہم چاکران از جانی کہ بیرون زندان بود خضرہ زدند و او را از زندان بدزدیدند و یعقوب گاہ گاہی بہ سلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن یعقوب را از ان تدبیر کہ حسن کردہ بود آگاہ کرد و آن جا گاہ کہ آئندہ بودند او را بمہود و یعقوب پیش او شادی کردی و بہر می شدی و آنجا را بھی دیدی و ایشان شب شب بھی کنند و بہر دوست از ان می داشتند یعقوب جوان دانست کہ نزدیک آمد و گفت من مہدی را نصیحتہ دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت خبر مہدی کس دیگر را بگویم وزیر نیز او را بنزد مہدی برد و یعقوب گفت خلوت خواہم با مہدی گفت کہ مرا از پنهانی است پس در خلوت گفت کہ یا امیر المومنین بد آنکہ حسن بن ابراہیم از زندان خواہد گرختن و فریدین را لقب زدند و امشب او را بیرون آورد پس مہدی او را از زندان بیرون آورد و بجا شد یکی از مولای خویش باز داشت و بمہود و یعقوب را صلحت بسیار دادند چون روزگاری برین برآمد حسن حدیث کرد و از ان خانہ بگریخت مہدی بمہود و او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید کہ تو او را بجوی گفت یا امیر المومنین بر من رسید کہ او را بجویم ولیکن ازین طلب کردن دست باز دار پس یعقوب حسن را بیافت و از مہدی او را زینہار خواست و مہدی او را زینہار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نیز بگفت و از یعقوب بدان کار سپاس داشت و کار خواہی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مہدی بودی پس وزیر عبداللہ بر کار خود گرد و از علم و ادب کہ یعقوب را بود بہمانہ نبایست او را پیش مہدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد کہ مہدی پیش از یعقوب وزیر یا زندادی و چون وزیر آمدی بر در سراپی نشستہ تا یعقوب بیرون آید و بکارهای او نظر کردی و فرمانہا بھی گفتی و وزیر از دور بھی نگریستی پس خبری کہ وزیر را بایتی کردن تا یعقوب بمہود و وزیر نتوانستہ کردن تا کار چنان شد کہ مہدی بخط خویش در سہمہ و لایہا بنوشت و گفت جز آن کہ نامہ کہ از من بشما آید تا تو قیام یعقوب بران نباشد هیچ کار نکنید و دیوان الزمان را بدو وادند و او را یعقوب الا میں آند و وزیر عبداللہ تہی بودی چون سال صد و شصت درآمد مہدی با یعقوب حارثہا گفتی تا نیم شب پس آنکہ باز گشتہ شبی یعقوب از خانہ بیرون آمد و طلیسان بر سر داشت و براسپی کہ مہدی فرستادہ بود و نش و رکاب داشت سپ پیش آمد و چون خواست کہ بر نشیند و طلیسان را بر خویش راست کرد و او از قصر طلیسان برآمد سپ برسد و لکد بہر و ہر دو پای یعقوب نشست یعقوب بنیاد و ہوشش از وی شد مہدی را خیر بردار پای بر ہند آمد و پیش یعقوب بھی بود تا با ہوش آمد و بمہود و او را بمحضرہ نامند و بجا نہ بردش پس روز دیگر مہدی خود با وزیر و ہمہ پادشہ رسیدند

[illegible]

به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند و نهایی کرد
 باید و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزوجل ضامن شوی
 تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و دختر رسول خدای صلی الله علیه و سلم یعقوب گفت
 معاذ الله که من این کنم بلکه ترا بگذارم و کیل کنم و بر باخم آن مرد گفت تو مرا دوست باز دار که من خود راه و انعام از بغداد
 بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت بصره گفت این صدر بهار درم که مهدی مراد داده است ترا بخندم مثل این
 در صفا بگیر و براه بصره بیرون شو و کنیز این حدیث از اندرون پرده می شنید پس آن خبر را زبان خادم موسی شنید
 فرستاد و مهدی آن شب بر اهل کسان بنشانند و چون آن علوی بیاید او را با آن یاران و در صفا بگیرند و سر
 مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی او را گفت آن علوی را چه کردی
 یعقوب گفت یا امیر المومنین او را همان شب کشتم گفت بآند که کشتی گفت بآند که کشتم مهدی گفت دست برتر
 و بیان من سوگند خور یعقوب همچنان کرد و بخدای عزوجل و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی
 فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدرید و مردمان تحیر یافتند پس مهدی فرمود
 تا یعقوب را باز دستند و دیوان الزمان مرتبط بین را باز داد و مهدی را دوست شدند و یعقوب مهدی نفرمود
 تا و زندان چاه می طبق بساختند یعقوب را در آن چاه گذاشتند و همه زندگانی مهدی بدان چاه می بود و نیز همه
 زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آن وقت که بارون بهشت نفرمود که یعقوب را از آن چاه برآورند
 و کارهای خویش بروی عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المومنین مرا حشمت ضعیف شده است
 و از تن خویش مانده ام و من خدمت را نشایم مرا و ستوری ده تا یکم شوم و آنجا خدای را عبادت کنم بارون او را
 دستور می داد و یعقوب بکافرت و عباد و نبشت و الله اعلم با سوار تحائف فصل در و کوفات یافتن
 مصحح می و مهدی صید را دوست داشتی و با سندان شد و آنجا حقیقی است که در میان بغداد و موصل است
 و در آنجا دیه بود و قهرم و با نر بهت و هم جاسی صید بود و مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال پرفت و کوشک بود و مهدی را
 اندران دیه باغی خرم بود و آنجا شکاری کردی چون روزه بگذشت شجر و زمی خفته بود و اندران خانه جسد اران
 و غلامان نشاندند بود و در خانه کسی بدر که آن در خانه باز کرد که ابجد ارشد و آن کس به بیت شعر خواند
 کما فی هذا القمه ما و ایاله و اوش من ربحه و منازعه به و صا و عند القوم من لبد به و ملک الی امیر علیه السلام
 لم یبق الا ذکره فی حدیثه و قفاوی علیه معولا ما و مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را می گوید
 غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت گفت گفتند از کسی شنویم و میخایس را ندیدیم گفت مرا
 آگاه میکنند که کارت بیابان رسیده است و ویش از آن شکسته شد و از پس ده روز و پنج و در ششم ماه ذی الحجه

که فلان شخصیت بشام اندر و لب بن عبد الملک از من بستر و بر من ستم کرد و از بعد آن
 بهر خلیفه که این قصه برداشتم جواب ندادند مگر گفت چرا این قصه را بر من و بن عبد العزیز بر ندانستی که از بنی امیه
 از و بهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز نداد و مهدی بسیار گنهگار آن را عفو کرد و ی سوم بار او را بخواند
 و گفتی که شرم نداری تا کی اینچنین کنی و سخاوت او بدان جایگاه بود که کس ندید که کسی از مکان شاعری را پنجاه هزار درم
 داده باشد و مروان بن حصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود سه سبعین الفا و اشتهری حسانه و ما لها
 فی الناس مر ساع خلیل و مهدی را عادت چنان بود که روزی گردیده به پیش مهدی آمد و سر سجده نهاد و روی
 بر خاک میمالید و میگفت یا رب این امتان پیغمبر است صلی الله علیه و سلم دینی که هرگز کنه و بجزمت او که این بلا گردان
 پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز را عظیم با شمع و خضوع کردی چنانچه ربیع که خادم او بود گفت روزی نماز میکرد
 و من فرار شدم و سوره که میخواند میخواند و میگفت چون این آیت رسید تو الله تعالی فذل عصیتکم ان
 تو لیتکم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ازها مک و اولیک الذین لعنهم الله فاحصهم و اعنی ابصارهم
 ان لا یسد بکون القرآن امر علی قلوب اقفا لک و معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت
 یابد و فساد کند و در محرم بر دوزخ ایشان خدای عزوجل بر او لعنت کرده است و چشم دلش کوگردانیده است چرا بدین
 قرآن اندر نه بینید که خدای عزوجل بر شما راجع فرموده است یا خود بزدل های شما قتل است نتوانید اندر یافتن و شراب
 بخوروی اما سماع را دوست داشتی فصل در ذکر خلافت موسی الهادی و مهدی با سندی و ربیع
 را ببغداد و خلیفه که بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با شیرین حرب می کرد چون
 مهدی با سندان وفات کرد و بارون بیعت بر او را پنجاه ازان سپاه میگرفت و خواست که مهدی را ببغداد ببرد
 و دفن کند پس مهدی را همانجا که بگور کرده بودند نذر می کردند و نامه کرد و ربیع تا بیعت موسی ازان سپاه که از بغداد
 بستاند و انگاشتری و قصب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن چیز پاکه حمله خلفا و رضی الله عنهم را میراث
 بود بدست نظیر حاجب بود موسی فرستاد تا تغریب مهدی و بیعت موسی خلیفه بیعت اهل بغداد و آمدن
 او که لشکر بر ربیع نشو ریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع بکشند
 پس چون بارون بغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع نشست و خیران کنیز مهدی مادر بارون الرشید بود و خواست
 مهدی و کدخدائی او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افکندی پس یحیی بر میان
 اندر شد و با سپاه صلح کرد و بدرم هیره و ماهه و آن درم برادیش از آمدن هادی و خبر هادی آمد که یحیی چنین کرد
 آن رای و تدبیر او به پسندید و خود با خا صکیان خویش ببغداد آمد و چون ببغداد آمد شهر بیارامید بروی راست ایستاد
 و ربیع را وزیر کرد و بارون را بنین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن یمان را صاحب شمرط کرد و سیه وین ابطلرین

[illegible]

وزکوۃ دادن سخت آمدشان و از ہوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عزوجل برودند قول تعالی قل لا یغنی عنکم
یَعْنُوا مِنْ ابْصَالِہُمْ وَیَحْتَظُوا فُرُوجَہُمْ خدای تعالی تمام لے عزوجل چنین صفت کرده است بقرآن اندر نماز و زکوۃ و رعایت
مسلمانی و نگاہ داشتن امر خدای عزوجل سخت گراست پس این مہتران کہ بوقت مہدی اجابت کرده بودند ازین
مذہب درآمد و اجابت کردند و با حبا بہ چنین است کہ این مہتران زمانہ گرو آمدند و چنین گفتند کہ اندرین مذہب اسلام
ہیچ خیر نیست کہ محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن را استوارتر از قرآن نگفتہ است و مسلمانان فخر ہی کنند و فصاحت
سخنان و حکمی و بسیاری معانی کہ اندر دست و سیکوینہ از ان وقت کہ این پیدا آمد و خطیبان و شاعران و حدیث گوین
و مہمہ فصیحان بنامی چندین سال سخن ہی گویند کس سورہ نتواند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را اید و گفتہ
قول تعالی قل لئن اجمعتم لتلاسن علی ان یأتو بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله الا کمثرہ سخن گویان
از آدمیان و پریان گرد آیند این ہمہ خلائق ہرگز اینچنین حدیث نگویند و نتواند گفتن و این سخن خدای عزوجل است
پس آن مردمان زمانہ گرو آمدند و گفتند با اینچنین باید کہ یکی کتابی بنہیم ہمین دین خود پس چہارتن با ہم جمعیت کردند
یکی عبداللہ بن المتفتح و دیگر صالح بن عبد القدوس و عبد اللہ بن عبید و عبد اللہ بن داؤد بن علی و ایشان فصیحان
جمہان بودند و گفتند با ہجوں این قرآن کتابی بنہیم و از میان ایشان پس متفتح فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندرین
زمانہ ہمہ فصحا اورا مقدمہ بودند فصاحت و نیکوئی سخن اول پس اورا گفتند تاویل ترا باید کردن و بنیز رفت و کمال
زمان خواست و چندین ہزار درم باید کاغذ و سوزنی بنا ہم ویرا پرکنیم و اگر نہ برابر باشد ماہ کہ ہم با ہنجیان بباہر کہ سن
خواہم و با خرجون تمام شود بر پوست نویسیم خط خویش و بر خلق عرض کنیم و نیز نفقہ خواہم اندرین سال اندر ہر کو
از طعام کہ آرزو خواہم بسازند چنانکہ باید و چنانکہ خواہم و با طبع من موافق آید کہ اندر قوت طبع من اقرون شود تمام سخن
فسر از آید انچہ خواہم توانم گفت و نیز تنگ دل نشوم و خرد من ضعیف شود و کسی باید کہ نفقات من نگہدارد و ہر چہ
آرزو کنیم آن تمام کند تا مرا غم اندیش آن نباشد کہ کسی مرا رنجہ دارد و نخواہم کہ کسی سوی من آید مگر یکی خادم کمیش
من آید کہ اگر اورا کاری فرمایم بکند یا چیزی کہ خواہم بار و مایکال بر آید تمام کنم آن را از قرآن فصیح تر پس ہر کس
چیزی بنویزد یا صاحب بن عبد اللہ بن عبد القدوس گفت کاغذ و مداد بر من بدہمید و عبد اللہ بن عبید گفت
سزای از من و خادم پس عبد اللہ بن المتفتح بدان مشغول شد و پیش وی تا ششماہ کسی ترفتش چون شش ماہ
تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم ما درین ششماہ چہ کردہ است اندر رفتند و اورا دیدند شستہ و کام در
گرفتہ و کاغذ پیش نہادہ ہی اندیشید و از راست و چپ نگاہ فرو کردہ و چندین کاغذ بانگاہ کردہ و ویریدہ و نوشتہ
اورا گفتند اندرین ششماہ چہ کردی گفت ہج نکر دم گفتند چرا گفت سختین روز کہ بہ شستم و مصحف پیش نہادم از او
قرآن تا آخر قرآن ہر آیتی کہ فصیح تر دیدم و دستم کہ چنان نتوانم گفتن و دشوار بود ہمہ بیرون کردم گفتم این کاغذ

[illegible]

و نام وی چو ابرید بخدای عزوجل سوگند میخوردم که هر کس از شما که بعد از من بدر آورد اموال و خواسته های او را بستانم
 و او را بزنم و از او باز نمی دارم تا بمیرد پس جمله مرغان از در خیزران باز ایستادند و بعد از یکماه بادی سوی خیزران کبلیق
 بپنج فرستادیمی از آن خورده و آن نیمه که مانده بود در هر بران پراکنده و پیغام فرستاد که این پنج بچه خوش آمدیمی از آن
 خوردم و می از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود و خیزران را دل از آن بد شد و دوست بدان دراز کرد
 و سگی را داد و تا بخورد و سگ هم بر جای ببرد و خیزران پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدای که ما در خویش را زهر میسپارد
 بادی گفت ما در من چنان خویش را رسوا کرده است که از قصص او مرا شرم هم آید و هرگز که نام پادشاه بوده است که
 کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزبان باز گذارشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز با او
 سخن نگوید و بنجانه او نبرد و بادی بدر مصل بدید عیسی آباد بگرد و گوی که او را بشکمرش می بود و آن ریش سر کرد
 از اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خورد و سه روز از آن درو می نالید پس بگرد و خیزران گفت این
 از قصای من برود و گوی گویند که خیزران کنیزکی را درم بسیار داد و تا او را درستی بالشی در میان او نهاد و او ببرد
 و یحیی بن خالد وزیر بادی بود و چون بادی بگرد کار بهارون افتاد و خیزران همچنان کار باراکه زبان مهدی بود و تا خیزران
 نرسید همچنان می بود و بادی شب آدینه بگرد اندر راه ربیع الاول سال صد و هشتاد و هجرت و هم آنجا بعیسی آباد
 او را بگور کردند و بادی مردی بود و با او از و سنج و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب رازتر
 بوده و چون دهن باز کردی گفتند موسی طبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی الطبق خوانند
 فصل در ذکر خلافت هارون الرشید و چون گویند که هارون بعیسی آباد شد و هارون را با خود ببرد و
 بر بادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند و چنین گویند که بادی یحیی بن خالد را باز داشتند و
 و میخواست که مر او را بکشد و چون هارون الرشید بخلافت نشست یحیی را رها کرد و وزیر می او را داد و هارون الرشید
 بیست و دو سال بود چون هارون بخلافت نشست جعفر پیش مردمان برخاست و خود را خلع کرد و گفت خلافت
 عجم مراست هارون الرشید روز دیگر با طراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مان
 از مادر بزد و بادی را خبر آوردند که ترا پی آید او را عبد التمد نام کرد و هم بدان روزگار با هارون بن خویش را بخت
 با ایستاد و یحیی را گفت مهدی مرا گنبدی داده است از یاقوت که قیمت او صد هزار درم است یک روز موسی بادی شد
 و آن بانگشت من اندر بود بادی چون آن بها دید کرد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد و آن گشت
 بمن فرستد و چون رسول وی آمد من بر لب جسد بودم و از انگشت بیرون کردم و از سر ششم بجله انداختم و ختم
 غواصان را بنیاز تا باب اندر شوند و بگویند مردمان گفتند انگشتی را که بدریا اندازند و پنج ماه بزان برآید چون برآید
 غواصان فرو شدند و همانجا که بگنبد بود و می گفتند هارون سخت از آن معنی شاد گشت و آن را بدولت فال گرفت

بن یحیی بر یک بنجر اسنان و بدین سال اندر عطرین را از خراسان باز کرد و امیری خراسان هفتاد و یک
 بن ابراهیم الخزامی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد و حمزه را یک سال بنجر اسنان بداشت آنکه خراسان را
 بفصل بن یحیی داد و فصل بنجر اسنان آمد و بسال صد و هشتاد و شصت با و را و اندر آمد و از آنجا بصره آمد و اندر خراسان رسید
 و داد کرد و هفتاد و یک بنجر اسنان آنکه با و را و از آنجا بخراسان را بمنصور الکیمی داد و چون فصل باز آمد و در
 پیش وی باز آمد با همه سپاه و اندر بر یک مهران بسیار بودند و مروان بن حفصه از بهر ایشان چنین گفته است
 الم تر ان الجود فی صلب آدم به تجد حتی صار فی زاد الفضل به و چون سال صد و هشتاد و هشتاد و یک آمد و در آن
 جعفر بن یحیی را بشام فرستاد و کا شام راست کند و سر جنگان بزرگ با وی فرستاد و چون جعفر بشام شد و همه
 قننه بن شناد و همدین سال با بغداد آمد و عدی بن سلم را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمد و درون
 خراسان را باز داد و چون یکصد برین بر آمد به پیش داود عیسی بن جعفر و بدین سال اندر بارون الرشید از بغداد
 بر قه رفت و آنجا وطن ساخت و بارون بغداد را دوست داشت و بجز موصل شهر نیست که آن را رقه خوانند آنجا
 شد و خوش آمدش و آنجا بود و امیری بغداد به سپهر خود محمد الامین داد و باز از رقه بصره شد و آنجا بنا با بیمار کرد
 و از آنجا باز بصره شد و سال صد و هشتاد و شصت و شصت عزم کرد و بروم شد با سپاه بسیار و شهری بکشد که نامش هفتاد
 بود و آن شهر را ویران کرد و مروان بن ابی جعفر بشعرا در یاد کرد و این حدیث را چون از روم باز آمد هم بدین سال
 اندر امیری خراسان را عیسی بن یامان را داد و او را بنجر اسنان فرستاد و یک سال آنجا بود و پس بدی او پیشین را
 بگفتند روان کرد و او را که کسی را بنجر اسنان خلیفه کرد و خود با دین عیسی سپهر خویش یحیی را خلیفه کرد و خود برفت با پسر
 بسیار و بارون را دل از وی خوش شد و او را بنجر اسنان باز فرستاد و دانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ
 بودند و اندر سال صد و هشتاد و یک مامون با محمد امین اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب شرق مامون را داد
 و جانب مغرب محمد امین را داد و لشتر نسا خارجی برخواست و او را ابو الخطیب گفتندی بارون علی بن عیسی را
 بنجر اسنان فرستاد و از قبل مامون و او چون با بنجر رفت ابو الخطیب را بکشت و قننه خاسته بودند و اندر علم با بصو
 فصل و زو که محمد گرفتند بارون الرشید سپهر خود و مامون را و بارون الرشید سپهر خویش
 محمد امین را و سپهر کرد و بسال هفتاد و پنج از پس خود او را بر و بارون خواست که مامون را از پس محمد و سپهر کند
 مامیان ایشان اختلاف نباشد پس مردان گرد آمدند و رقه بسال صد و هشتاد و یک مامون را ولی محمد کرد و از پس
 محمد ری و خراسان او را نامزد کرد و گفت که محمد را از آنجا بجهان نید و او را پسری بود از و که او را فاسم نام بود و بی
 تر من گفتندی بارون شهر با می خیزد و موصل و لغر با می روم بقاسم داد و چون سال صد و نو و اندر بارون
 حج کرد و امین و مامون را با خود برده بود و چون حج سپری شد مردم موسم را گرد و بک نبوشت یکی مامون و یکی امین

و بدین مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگویی مسلمانان میکنند و بدزبانست و خندان ازین گونه بگفت کرد
 بارون بر محمد بن الیث بدگشت و بارون او را باز داشت و قصه آن رتبه در دل بارون الرشید بود و هر کس ندید
 بر آگاهی پرسید و هر کس از وی آزرده بود و عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل بارون گرد آمد و عیب سوم بخی آن بود که آن
 یحیی بن عبداللہ حسینی که بهارون الرشید برخاست و طبرستان و فصل بارون بن یحیی را فرستاد و او را با و رجوع
 او را باز داشت و بر کس ایمین نبود و او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار و جعفر او را بهمیداشت شبی او گفت
 یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخوابی گشتن و دانی که من فرزند کرام و با من عذر کرد و در هزار داند
 و بیا و رند و وفای کردند جعفر گفت تو دوست باز دارم و هر جا که خواهی برو و اگر بارون از من پرسد گویم که بگریخت
 و حاجب بارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با بارون بگفت بارون یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست
 گفت یا امیر المومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست بگویی جعفر خاموش گشت گفت
 یا امیر المومنین بجان و سر تو سوگند بخورم و او را مردی نیکو یافته و شفاعت بسیار کرد و دست از وی باز داشت و بارون
 او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت با جعفر نیکو کردی و من نیز بچنین خواستم که در دل من با تو راست است و آن
 خاموش بود و لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که بارون الرشید را خواهری بود عباسه نام داشت و از او
 با وی همتر بود بسال چون با وی بهارون الرشید جدا کردی این عباسه گفتی مکن که برادر است و از پس تو و بعد از
 وند او که کارها چگونه بود و او را پند دای و چون بارون بخلاف نشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست
 داشتی و با او شراب خوردی و از نزدیکی کسی نبود و بارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر مجلس شراب بنشانید
 و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب نشستن خورد و نوشیدی که از چشم او یا از زبان او غلطی آید و خوشتر
 را از مجلس باز کشیدی و بارون دانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه نبود و هم زنی بگم آن که او
 اندر مجلس زبانی و اندام تو و اندام او نیا بد و آنچه در میان زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا تو و مجلس کتبخ
 درالی جعفر گفت یا امیر المومنین هر چه فرمائی آن بود و بارون عباسه را بر نی بوی داد و یکجای مجلس بارون بود
 و از و حدیث کردندی و در سرای بارون نیکوترین همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بجایست و خوب
 بود و هر دو را یکدیگر خواهی گرد آمدن بود و از اینها بارون با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر با گرفت و پسری آورد
 و آن پسری را با دو کنیز و خواسته بسیار بکافرستان و او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی
 از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه را بر او سوگند خورد که کشمش و آن کنیز برفت و بارون را از آن کوک
 که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد و بارون گفت این حدیث پیش کسی بگویی و آن کنیز را از عباسه بگیرد و بمیان
 کنیزکان خویش بفرستد و این سخن را در دل همی داشت و بارون حجت کرد تا خبر یحیی بن عبداللہ بن حسینی را

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

یا امیرالمومنین جعفر را آورد و مبارون گفت جعفر را خواستم سرش را خواستم سر و بازگشت و سرش را بر گرفت
و پیش مبارون آمد و رو گفت سر و تنش را نگاه دار تا چون از تو بخوابم بیا و بهم اکنون یحیی را و پسرش را و برادرش
محمد بن خالد را بخیمه خویش آورد و بنزد کن و همه خواسته های ایشان را بستان سر و همچنان کرد و چون بر سر
سر جعفر بن عبد الله فرستاد تا بازدارد و روز دیگر برقه شد باز داشت اندر عذاب سختی و همه خواسته های شان برگرفت
و یحیی بنزدان اندر بنجر و انگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از خوشنود بود و دانست که از یحیی
فصلی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگران را همی داشت و از برای که کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل جعفر را
پسران محمد بود ایشان را نیز بکشت و سر جعفر در بغداد بردار همی بود آن سال که مبارون بخراسان همی شد چون
از رقه بنجد آمد آن سر همچنان بردار بود مبارون گفت این سر را بسوزانید پس خنود و مردان بدان مبارون امانت
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبود ی هر چه کردی روا بودی چون حدیث کس را ندانستی و از هر که شنید
که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر مبارون الرشید را گفت
و بار در دستخیز مردان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نه از آن خدا و ندان عقل و خبر بود و است و
رسو و ملوک و از آن چیز که مبارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برای که یکی این بود و دیگر چون ایشان هلاک
شدند همه کارهای مبارون مضطرب و از کشتن برای که ایشان کشت و قتلند و برخواست و خواجه از هر شهر می بیرون آمدند
مبارون از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن یامان یزخراسان ستم کرد و بود و خراسان بشورید
و مبارون را خود بخراسان بالیست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را بغداد بستاند و بهر خانی از مملکت
بزد و سپرد و از هر مغرب تا عقیقه جلوان برآمد و از هر مملکت محمد امین بیرون آمد و بکران شاه فرود آمد با همه سپاه
و اینجا یک ماه بود و سپاه اینجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت نامون بران سپاه نو کرد و نامون را با سپاهی
پیش از رفتن خویشین بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد و از اینجا بطوس شد و شاعران در آن
برای یک پیش از آن گفتند که بنزدگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود و ماه صفر و سال صد و
هشتاد و هفت بود و نیرید الوفاشی بحرثیه او گفته است ایسانت نامنرا بسوخته صحیحه و یا سفر السوم
ما هیئت اسلیمان الی اسبب الامر الذی هو لکبایه و فی السفر جاء البلاء و مصمصا فصل و رد که آمدن
مبارون الرشید از بغداد و برمی بدانکه علی بن عیسی از خراسان بهر مایستد و بسیار بود که از چیز
شگفت آمدی و یحیی را گفت خواسته خراسان تا اینجا بجا و بدین حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان
چند سال بدست پسر او بود و یحیی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی
چند کس را بگیرم که خواسته بسیار است و بیک ساعت پیش ازین بستانم چون مبارون آن بدید رفت علی بن عیسی را

[illegible]

و از آن پس رش را عارت کردند و در سرای علی بن عیسی بن بوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود و سی بار نیز از درم همه را عارت کردند و سی گفتند که امیر المومنین را بمطیعم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت یکی بن عیسی سیاه و خواسته کرده است بفرق و ترمی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و بارون الرشید تدریس کرد و نه هر که این را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سیاه برو و او را از راه نامرین که ما بسیار می توانیم و جنگ کنیم و رافع تا بجز و نشود و او را آگاه بکن از نگاه او را بنده کن و خواسته او همه پنهان می شود یا بی سویی من فرست و او را بنده بر پای نه و مسادی فرمای تا از هر که چیزی گرفته است از آن وی و اگر بروی دعوی درست کن که باز و بد تا همه خواسته های مسلمانان از وی بازستانی و بارون مردمان را گرد کرد و حدیث رافع و غیره بگرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من نه میسر را ناسر کرده ام تا بسوی او برو و بفرمود تا نه میسر بیت هزار مر و بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند بطا سوسوی علی بن عیسی که نه میسر را بسیار می تو فرستادم و بارون بخط خویش محمد بن نه میسر خراسان نوشت چنانکه او دانسته و نه میسر و نامه دیگر نوشت بخط خویش کی سوسوی سیاه خراسان بطاعت داشت و نه میسر و یکی سوسوی عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوسو نامه علی بن علی بن سلیم کردن بخل خود نه میسر و آن نامه نوشت که اس ابن الزائیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جبری با سیر می و بنده که در او درم و خراسان و او هم و همه وزیران مرا همی گفتند که او این کار را شاید و بگفتار ایشان نگارید و ما من شکرت نموده این بود که بر سر از آن ستم کرد و دل رعیت را بر من تبا که دانید و اکنون نه میسر را فرستادم تا ترانند و خواسته از او همه را بستاند و با اعمال و قوت شمار کنند و هر چه از خواسته مسلمانان ستاده اید از شما باز ستانند و بجز و مان باز ستانند و جمله بدو سیاه و آنچه او فرستاد و این نامه با محمد بن نه میسر داد نه میسر با عیسی بن رشید و بر رفت خامی بود و بارون الرشید را که نامه او این بود و نیز گویند که رجا نیز می گفتند رش بر نه میسر مافرو کرد که او علی را محاکمه کند که ایشان بهر و روستان بودند و چون از رش بگذشت و قبویش رسید نامه کرد و علی بن عیسی که امیر المومنین که مرا بجد تو فرستاده است با سیاه و از خویش نیستا پور آمد و مردوی با سیاه آنجا بنشانند و محمد بن شاپور را و داد و خود بر رفت و گفت ترا بجز و مان چنین با بگفت که از پس نه میسر خواهم شد و از رخس بجز و شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدیدشتر خواست که فرو داد علی سو کند و او که اگر تو فرو د آئی من فرو د آیم و نگذاشت که نه میسر فرو داد و با او بر رفت تا بشه اندر شد و به علی رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانسته که شاتن علی اسب را باز کشید تا نه میسر پیش رو نه میسر گفت بجان تو امیری من پیش فروم علی امین شد و اندر پیش همی رفت تا سیرای سلطان رسید و نه میسر با او سیرای اندر رفت و همه کسان چون با نه میسر اندر شدند و فرو دادند و طعام پیش آوردند نه میسر را گفت ترا افغانی محاکمه بستی که گرفته ام آنجا فرو د آئی نه میسر گفت مرا امیر المومنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب برید

و خوشتر نشوی مرا بکش و هر چه خواهی بکن و منگب با زن و مکان خود بهند و ستان آن فصل در ذکر وفات
 یار و یاران الرشید و مدت ملک او چون یارون الرشید از گرگان برفت نهر میه از حیون بگذشت و بجا
 شد برادران رشید بن العلیث با او حرب کرد و نه بریت کرد و بشرا سیر گشت و نهر میه و ارباب سوی مامون فرستاد و مامون
 او را بطوس فرستاد پیش از یارون الرشید و یارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش یارون بردند گفت ای
 دشمن خدا می تو و برادران خراسان را بر من بگیر و اندر یزد یا ماردین تا توانی بدین راه و ورود را زبایست آمدن
 که من ترا بعین بکشم که هر کس را بدین شکی نگشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاورد و زندگفت اندامهای او را از یکدیگر
 جدا کن پس او را به پیش یارون چهارده یازده کرد و زندگذازان بدو روز و یارون بکرد و یارون و بطوس نجاشه از کوفه
 فرود آمد و او را هم اندران مرامی بگور کردند و شب شنبه سوخته شدی الا خبر بود که بگرد و رسال نمود و
 فضل بن بزیج صاحب شرط او بود و اساماعیل بن صبیح و بیرونی و ادراسه خادم بود و یکی تسور و یکی رشاد و دیگری
 حسن و او را بشنید و پیشش صلح با او بود و بروی نماز کرد و یارون الرشید چهل و پنج ساله بود که بمرد و بیست و سه سال
 خلافت با او بود و مردی بگونه سفید پوست بود و بموی جعد و نیکو روی بود و سنبله سپید بود و پیشش محمد امین بن عبد الله
 و قاسم المومنین و حسن و صالح این بختن بودند و دیگر هشت سپه و یک بود و نهمه را نام محمد و کنیتها می شناسی خلقت
 بود ابو اسحاق و مستقیم و محمد و ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار و هشتش بود و زنان آزاد و دوش
 یکصد و هشتاد و هشت و این مادر محمد امین بود و دام المعز نیز مادر سپه علی بود و این فرزندان را مادر میگویند
 بود و فرجانه مادر مامون بود و مادر مستقیم و یارون الرشید را مرثی البیاضی که گفتند شاعران چون ابو نواس و غیره
 فصل در ذکر خوار گشتن ششستن محمد الامین چون یارون الرشید وصیت کرد پس خود صلح را و فضل
 بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته با و خزینه با همه مامون راست که محمد را حمدانی که حصه او بود
 باز گذارشته اند چون محمد شنیده بود که یارون مامون را بکریان شایان فرستاد و یارون سخت در دمنده است
 و از نجاشه بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه ای که با مامون و دیگر صلح و دیگر فضل بن ربیع و اندران نامه
 با مامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندران نامه صلح نوشت که چون مامون بیعت من بستان
 که با شهاب بطوس اندران بستانند شما آن خواسته و خزینه که با او نیست اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و سپرد
 به موم گرفت و این موم را که سفیر است با دامنش ابو بکر بود و او را گفت نزد یارون الرشید رود و اگر او بگوید که اگر
 بگوید مرا بفرستاد یا هر روز خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشند که این نامه با یارون مکنی سفیر نیایی تا یارون زنده باشد
 و چون یارون بمرد نامه به یارون رسید و نامه مامون را بفرستاد ابو بکر بطوس آمد و یارون بوقت نماز صبح سخت
 بیماری یافت یارون او را گفت که کار آمده نگفت که محمد را بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بختش و صبح شد

خلق کند و نخست موتمن قاسم را خلق کرد و او را بفرستاد و آورد و با دشمنی کس دیگر را داد و نامون چون آن برید
 بدانست که با او چنان کند و خوشترن را بر جویم میداشت و محمد رسول فرستاد و نامون و نامه کرد که با توست
 بکن نیست و سپاه بمانست و ایشان را انقعات می باید و تو از روی و تو مونس که کان و طبرستان باز دارند
 کس خویش با بنجا فرستم و خواسته بای این شهر با مونس فرستاد صاحب بریدی فرستاد تا به فرستاد و بر روی
 چهر با مونس میفرستاد و دست من از خراسان جدا نباشد نامون اجابت نکرد و محمد نیست و دست کرد و بر خلع نامون
 و روز آویند چون بنام نامون از خطبه بیفکند و چون نماز کرد و جواب انداخت و دست و نوبی را پیش او نشاند
 و دو ساله بود پس فضل بن سیح بر پای خاست و محمد را بست و نامون را خلق کرد و گفت او طاعت می دهد و در آن
 را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را پذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خوشترن را امام نام کرد و امام
 او را خلق کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بکرد و بهر آنکه بفرمود تا آن و وصیت نامه که
 یارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بجان که کعبه بود آن بیاوردند و بجزیدند و خبر با مونس را و نیز نام محمد از بنبر
 و طهر از خواسته با و درم و دنیا بیفکند و خوشترن را امام نام کرد و ولی عهدی از خوشترن بیفکند پس فضل محمد را
 کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن یامان را و علی را سه سپه بود و محمد بن
 و علی با سپاه بر رفت و محمد او را و دست هزار و درم صلت داد و او بر رفت و از بغداد با سپاه به روان فرود آمد و روز
 دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همیکرد و گفت یارون الرشید تر از خراسان داده بود چون خبر
 پنهان نامه کن و ایشان را ببدل داد و عده کن و در می خراج از ایشان بردار همچنانکه نامون برداشت و بهر
 از لشکرا و که بسوی تو برینهار آید و او را بنوازد و با من و عده نیکو کن و چون نامون برست تو آید او را بنده بزمین
 بر پایی نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکوش تا او را نکشی و اما کن او را امیر کن و بهر وصیت که خواست تمام
 کرد و علی بر رفت با بنجاه هزار مرد و خبر با مونس رسید نامون طایفه بن حسن را از روی تا کنستان و مواد حوان و را
 داد و با بیست هزار مرد و نفرستاد و گفت بشتاب تاری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر را یک چشم بود
 و چشم ریش نبود و طاهر بر رفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرا گاه نزد و علی بن عیسی رسید و برابر
 فرود آمد و کس بطایفه فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طایفه
 جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب در میان برادران شما افکند و این سخن خود را بگوید و محمد الامین
 پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و ازین جانب طایفه نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد
 و طاهر را آورد و گفت بیرون آی و با من حرب کن و طاهر از لشکری بیرون آمد و خوشترن را بیروی افکند و شمشیر
 بهر دست گرفت و بر سرش زد و خود را بدو پیچ کرد و دو همه سپاه طاهر یکجا حمله کردند و سپاه بندها یکبار بر سرش زد

و بیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد و از بغداد و ایان تا نیرفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پیرانده گردیدند
 لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد بن بغداد و دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم میدهند چون ایشان
 از یکتی و دود تن این حدیث شنیدند نرفتند گفتند که این خبر راست است گفتند ما را بحرب میفرستند و ایشان را
 درم دو ساله میدهند باز گردیم و بعضی گفتند باز نگریم اخلاقی در میان ایشان افتاد و کرده باز همی گفتند با سپاه
 حرب ناکرده بغداد شدند و ظاهر سپاه را از دیه بلایان برگرفت و از ختبه فرو شد و نامه کرد و بامون که از ختبه
 حلوان فرو شد و مجد عراق آمدیم بامون نشاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که ظاهر را بفرست و
 ظاهر نامه کرد و مرد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهر و ان سوی بغداد بشوم بامون نهر نیمه بن اعیان را
 با بیست هزار مرد و نهر نیمه در سپه بدی از ظاهر نبرد گتر بود و بامون دانست که نهر نیمه فرمان ظاهر نهند
 نامه کرد ظاهر را که چون نهر نیمه بتورسد براه اهورا نشو تا نهر نیمه براه نهر و ان شود چون سپاه محمد از حلوان بایگشت
 بی حرب از ان سپاه خود نوبت میداد و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد
 عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون بر قهر رسید بیا شد و عبد الملک گفت بیا شد و شام
 و بر تو انیم شد و امید المؤمنین را سپاه باید فرستاد و تا خیر بر نیاید و هم از آنجا نامه شام فرستاد و سپاه را بغداد
 فرستاد پس عبد الملک نامه کرد و از قهر سپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
 بر قهر آمدند و از سپاه بغداد و یک مرد را سپه و زودیده بودند بعد از چندین سال آن اسپ با شامیان بدیدند و شام
 بانگ کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بلالاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک بحسن
 بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بپارکشته بودند و ایشان را
 نهریت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از نهریت ایشان را باز گردانید و از شامیان
 بپارکشت و ایشان را نهریت کرد و ایشان گفتند ما را این قدر حرب بس است کجا بشویم بعراق و همه شام
 باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و بر قهر بماند حسین بن علی بن عیسی با سپاه بغداد باز شد و خبر آمد حسین
 مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین بغداد آمد سوی محمد که از جوی ترسید و محمد شتابان
 کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیایم حسین را فرستاد و بسیر جنگان که مرا محمد می خواند و بخواند گفتن
 ایشان گفتند امشب مرقا فردا با تو باشم و بعد از آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد و سوی حسین که بیا که من
 با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطریم و نه مسخره که سخن بامین داری سخن تو بامین از حرب و لشکر خواهد بود
 مرا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برفت و بر جسر با تباد و سپاه بغداد و پنجاه هزار مرد و با او گرد آمدند و شامیان
 گفت مرا بلند نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خوشترین را ببلو و شراب مستغول کرده است و از بد سپاه

Handwritten Persian text, likely a manuscript page from a historical or literary work. The script is dense and cursive, typical of older Persian manuscripts. The text is written in black ink on aged paper.

۴۶

و با خبر نیمه سپاه بغداد را بهر بیت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرود فرستاد و پیش امامون و لشکر طاهری شتافت کرد و در دم
 خواستند و سپاه بدو گرویدند و نزدیکی سپاه با نیمی دیگر حارب کردند و بهر بیت شدند و از آن شهر کتیان پنجاه هزار مرد بغداد شدند
 نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و در دم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد شتافت خالی پیش نهاده بود و هر کس
 خالی بر لیش کرد و ایشان بیرون آمدند با خالی نه در دم و نه صلحت و نه صلحت مردان بغداد بر ایشان نهند و ایشان را
 در بغداد چند نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد که دادند و در محمد شتافت کردند و بسوی
 طاهریز بهار شدند و طاهریان را از نهارداد و دیند ریفت پس طاهریان بهر نیمه بغداد آمد و کار چندی سخت شد و سال حدود
 نود و هفت اندر آمد و محمد را خواست که شد و چیزی های زرین و سیمین همی گندختی و بپایه مسیادی و در و از دایه های بغداد شتافت
 همسکه کردند و ایشان را بکوشک مادر اندر شد و در پای شارسه آن زمین بود و بیابان خراسان از آنجا که بهر نیمه بود
 و بیابان بصره از آنجا که طاهری بود سپاه بنشانند و خنجرها ساختند از بیرون و اندرون و با داد و شتاب نگاه حارب
 همی کردند و لشکرگاه بهر نیمه بر نهروان بودند و بر دفر سنگی از در و از بغداد و لشکرگاه طاهری بجائی بود که آن را با لیا
 گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حارب همی کردند و طاهریان از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همی کردند
 و از شهر بسیاری خلایق باشکر طاهری و بهر نیمه بر نهروان شدند و هر که بر نهروان شدی او را تیر دادی و اگر امی کردی و هر که شتافت
 ضعیف را ویران کردی و شهر و روستا و مردان لشکر و مهمان نیز بگمان و دوگان بر نهروان آمدند و هر روزی با نیمه
 حارب میکردند و بسیار از مردان بغداد کشته شدند و مردان و خوغازندان را بشکستند و زندان بان را بیرون آوردند
 و خوغای عامه بر خاست و هر چه بنخواستند همیکه کردند و محمد کوشک شهرستان را بخصا گرفتند و امر او را و نه همی نهند
 و نه کس از و ترسیدی و نه کس او را فرمان کردندی اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و مردان و طاهریان شهر را
 غلبه کردند و شهر را بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کسی را در و مردم بشمارند و ریخته و زدی همی کردند و غارت کشتن
 کردند پس نخست عیسی بن محمد بن بامان صاحب شهر بود و بهر نیمه پیش طاهری و محمد را او تیر کردی و در و از بهار
 نگاه داشتی و چون او بشنید که تیری عظیم بکام محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او از خویش نومید گشت بسیار
 و خوغای اندر شهر افتاد و طاهری نداشت که کار که بود و اکنون حصار بدیدند و صاحب شهر بخویش محمد بن یعقوب الباق
 قیس را آن روز حارب فرستادند و بار حلقه که آن را صاحب خوانند و خوغای شهر آن روز با تادند و حارب سخت کردند و لشکر
 طاهریان بهر بیت کردند و خلقی بسیار کشتند پس روز دیگر طاهری حارب اندر آمد و بجائی که آن را دارا از فوق خوانند و خوغای بسیار
 حارب او را آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیرانی و توبره بگردن و بیکدست چوبی و بدست دیگر لختی بود پای تیر انداز
 و طاهری بیکه خراسانیان را گفت پیش او شو و آن خراسانی باید و تیری انداخت و بران توبره بر آمد و از آن بکند
 و برین افتاد و آن عیار تیر گرفت و بسوی را انداخت از بیرون و بهر تیری که خراسانی انداختی او همچنین کرد

[illegible]

و ظاهر آنجا ده مرد نشانده بود و از همتان ایشان مردی بود مردی خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر الهجلی چون محمد از آب
 برآمد ابراهیم را و از انجا سخت گنجی بر پشت او انداخت تا سرانجام بدو او را بر اسب خویش نشانده و ظاهر و مردمان پنداشتند که
 خود غرق شد ابراهیم ظاهر ازین حال بازگفت و گفت محمد بخانه من است گنجی اندر ظاهر را غلامی بود نام او قریش با و در
 نزدگ او را قریش دندانی گفتند و ظاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد بگیر و بیا قریش پیش محمد آمد و شمیر را آورد
 که نزد محمد حبست و چیزی نمی یافت اندران خانه مگر بالشی بدست گرفت و سپرد و اما گمراشمیر نزد و ببالش اندر آمد و بر و
 محمد اندر حبست و فرق سرش برید و دیگر نزد محمد بر وی اندر افتاد و قریش فرار شد و گوش از پس قفا برید و سرش
 برگرفت و پیش ظاهر آورد و دیگر روز ظاهر بر پشت و خلق را بار داد و سر محمد را بپشت اندر نهاد و گفت این مرد خویش را
 بکشت و اگر او نیز بنهار من آمدهی کشته شدی و لیکن چون بسوی شد چنین آمد و حرب کردم و سختی من دیدم و او بجا
 که با هر یکم به پیش مامون رود افتخار او را بود و نفرمود تا سر محمد بر دار کردند و مردمان چون سر محمد را بر دار دیدند همه
 بدو زدند و دروازه بگشادند و ظاهر را بگرفت و فتنه فرو بست و ظاهر سر محمد را لایق را با قضیب و انگشتی و بر و
 خلافت پیرون آورد و بامون فرستاد و دانست که نه میمید حدیث او را بامون فرستاد و دانست که نه میمید حدیث او را
 بامون زشت خواهد گفت بکشتن محمد و سر او را بر دار کردند و بامون خواست که محمد اسیر شده و زنده بدر او خواهد شد
 پس ظاهر بنامی اندر نوشت که محمد نه میمید کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود زیرا که بمن نبود از بسیار
 سر بها که کردم و او را بهمت کرد و خوشیستن را استوار داشت و نه میمید شیب اندر زور و رق نبشت و بیاید بلب و جله
 محمد زورق او را آورد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از جله پیرون آمدم من حق او بگذارم و چون بمیان
 جله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بر لب و جله افکند و پنداشت که نه میمید با و غدر کرد و از زینهار خواست پشیمان
 شد چون بلب زورق رسید بجا است خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند
 با مردمان را بگفتیم که او را بگیر و پیش کشید و حرب کرد کشته شد پس مردمان دیگر روز حصار بیاوند و کشتن او را استوار
 ننهادند و من خواستم که بر همه روشن شود سرش بر گرقم خپاچه عادت ملوک آن است و بر دوش مردمان را نمودم
 تا آسمان شد و بر گزند و عیان آن و غوغایان و فساد کاران بجای خویش باز شدند و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه
 آنرا فتنه و سر و اینک فرستم و نه میمید نامه کرد که من بشم و محمد را بزورق نشاندم و خواستم که او را نیز و یک خویش آورم
 از زورق بمیان و جله رفتی شد و من بخواستم بکشتن شد و من چون روز دیگر شد سرش پیش ظاهر دیدم و خبر این ندادم
 که چون بود است مامون را بفرستاد و از زن برادرش عیسی بن موسی را و سپرد و محمد ایشان را از زرقه آورده بود
 و به پند باز داشتند بود و یکم خویش اندر پس ظاهر ایشان را با برادرشان و پسران موسی و عبداللہ با مادرشان
 بخراسان فرستاد و بسوی مامون و بر زینده موش برگذاشت و موسی مهمترین پسر بود و محمد را بکشت ابو خاتم از

بروداده بود و کوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیر المومنین علی رضوان الله تعالی علیه السلام
 و بلقنب طباطبا گفتندی و او نهان کوفه دعوت کرد و مردمان را گفت دعوت کنید الرضا بن آل محمد صلی الله علیه و آله
 و مردمان کوفه از نهان دعوت پذیرفتند و ابو سهراب با خیل خویش کوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کرد تا او
 آشکارا گردانید و کوفه بگیرفت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ابو سهراب با علوی که در کوفه خروج کرد
 و این ابو سهراب نام وی سهری بن منصور بود فرزندان بانی بن قصیه که حرب دی قار کرده بود با یام که سهری بر و نهان
 نهیمه بود و سهراب که نهیمه را امیری بود خلقیتش او را بودی چون نهیمه را از مامون نامه آمد که سپاه حسن بسیار
 سپاه که رسم او بود با ابو سهراب داد و او را بر ایشان خلیفه کرد و حسن شان سپرد و خود باز گشت و حسن مرد و سهراب
 نگرده و باز که سهری بگیرفت و خطبه را از سپاه بغداد و از سپاه نهیمه نامشان از جریره بن یغیث و روزی شان نهیمه
 و یغیث مرا این کار نیست و ابو سهراب با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد کوفه شد و آن طباطبا
 بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و خبر حسن بن سهل بر مردی را از بغداد بیرون کرد و از سهراب گفت که نام وی
 زهر بن المسیب بود و با ده هزار مرد و کوفه آمد ابو سهراب بیرون آمد و باز سهراب کرد و او را بکشت و خود سهراب
 غنیمت گرفت و باز کوفه شد و دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و سهراب را از وی بگیرفت و ابو سهراب
 را ازین اندوه آمد و دانست که با وی صلح نبود و آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را یکی
 او بنشان از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب
 رضی الله عنهم بود و ابو سهراب تدبیر کار او بگیرفت و حسین چون زهر را نفیستاد و از پس او مردی از سهراب گفت و فرستاد
 که نام او عبدوس بود و با سپاه بسیار و کوفه آمد و ابو سهراب با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هربست کرد
 و سهراب که علوی بود سهراب کرد و سهری را امیری شهری برد و خود کوفه بنیشت با این علوی که امیر المومنین نام کرد
 و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد و بواسط گرفت و سهراب یکی دیگر که نام او زید بن
 جعفر بن محمد بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود و با سپاه بگیرفت و حسن بن سهل مخیم گشت و نهیمه از بغداد فرستاده
 سوی خراسان چون فتنه برخاست نهیمه جلوان بود و حسن نهیمه نامه کرد و او را باز خواند نهیمه نیامد رسول
 فرستاد که اگر نیایی باز نامه کنم با مامون و اگر بدیدم و رسیده باشی که تا باز گردانند که این ابو سهراب را تو فرموده که این
 فتنه را کند و نهیمه از جلوان رفته بود و این نامه بغداد بوی رسید نهیمه نتوانست بدو مامون شدن دانست
 که حسن کار او متوجه کرد و در همان باز گشت و بغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش
 ابو سهراب با حربه فرستاد و به مقدمه وی علوی بن سعید بود چون نهیمه از بغداد بیرون شد علی را بواسط فرستاد
 تا سپاه و ابو سهراب را از آنجا براندا و بواسط بگیرد و نهیمه با ابو سهراب رسول فرستاد و او را بطاعت خواند و ننید داد

سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که اندر گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنم و خای ابق را به بیعت خود انیم محمد را و را
گفتند این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عروصل جدا نمی شوم پس حدیث همی کردند تا علویان آن
پیر را بفرستند و از روزه بگریزند که با بر دست تو از همه بد پرانویسند و فرمان او کنیم تا آن پیر میان خلق آید ایشان و را بیعت
کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردان همه اجابت کردند و به بیعت او درآمدند و گفتند مگر از جوهر بن الاقطس
برایم و پسش علی بن الحسن کار او بگیرفت و او را بجا نماند بر نشاندن او آن علوی که او را به یمن برابریم بن کجرا خواند
گفتند امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود و گزاشش اسحاق بن موسی بود و بدو یمن شد چون آشنید که مردان مکه
از علویان بستیوه آمدند آنکه مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسش علی بن الحسن بن الاقطس پیش او آمد
با سپاه و حرب همی کردند و مردان مکه علویان را بدو فرستاد اسحاق بن موسی و عباسیان علیه کردند و از علویان
مردان بسیار کشتند و محمد بن جعفر را تیری نزد چشمش چویش را که در دگر بخت از مکه و بجهده و پسش کشتند
و آن علویان که با او بودند همه بگریختند و اسحاق امیری مکه بگیرفت و محمد بن جعفر را به سجده بگریختند و محمد زینهار خواست
و او را زینهار داد و بکجه آورد و او را در گرفت که با پی که در دوا فرستادن اخراج کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون را
که کشیش اسحاق بود از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتند ی حسن بن سهیل امیری یمن او را داد
و بر رفت و یمن ابراهیم کجرا بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بیاورد و پیش او فرستاد
بحرب و سختی بکجه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را نه بریت کرد و فصل در ذکر مقتل
نهریمه و احوال آن چون نهریمه از ابو سمرایان بپرداخت حسن بن سهیل او را امیری شام داد و پذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه بر رفت و گفت بدر مامون
بیشتر تم او را به یمن اگر مرا از فرستد او بداند و لفران او باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست چونتو
و نهریمه میخواهد که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهیل این کار را نشاید حسن نامه
کرد و فضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را به نهریمه آگاه کرد و گفت بغداد را بر تو تها که و او بوسه یار بر گشت
تا حلوانیان را بیرون آورد که اگر او نخواسته بود سر پا نتوانسته که دو اکنون بی فرمان تو اینجا می آید و برادرم
شام او را داد و پسندید و با نجان رفت و دل مامون به نهریمه تها که و دو مامون دیگر بار شام و حجاز نهریمه را داد و محمد
پیش او فرستاد و پیش نهریمه آورد و باز گشت و گفت فضل بر چاکر خود میکنند و بنده نوازی میکنند و لیکن من
که فضل میخواهد که مامون ازین کار آگاه نیست پس بهر و باز شد رسید که فضل از آمدن او مامون را آگاه نکند
و چون بدر شهر آمد علما باز کردند و طیل زدند و همچنان طیل از زمان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت این چه
بگفت طیل است که می آید گفت نهریمه است که شهر همی آید و غم تو مامون را خشم آمد و او را به سمرای اندر خواند پس

و اگر مامون او را از وزیر ی باز نکند مامون را نیز نپذیرد و منصور را گفتند هر یک بن مازم سپاه سالار کنی با و هم
 رفته بخرج حسن و منصور و یحیی بن علی بن ابی طالب را بفرستاد و ایمن را بگرفت و حسن و یحیی را بخرج بنهریمیه فرستاد و یحیی
 بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان راهی را بودند و مردان بغداد را حاضر کردند و در میان
 که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و همی توانستند و غلبه اهل فساد را ببرد و حرب کردند و کشتن
 بودند میان ایشان و خبری ای بغداد و مامون میرسد فضل بن سهیل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی
 این علویان می کنند و بهر شهری علوی بر خاسته است و خوشی را دعوت می کنند و گفتندی که از بهر حسن میکنند که او را
 نخبه او هم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان بر آنجا افتادند که یکتن از علویان را بنگرند
 مردی پارسا و با علم که او را بحق شناسند و مامون او را بخراسان آورد و چند خویش و خلافت پس خویش او را در راه
 برانند که از پس مامون خطیفی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و به علویان افتاد و با یارانش و برین علوی
 گرد آمدند بحضرت مامون و علویان را هر یک بجای خویش بنشانند پس بنگرست که این کار را شناید مر این زیران
 را برادری بود و بعد او که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی و انا تر بودی و یار ستر و پسر زاده و جعفر صادق
 رضی الله عنه بود و نسب او یحیی بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن جعفر بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه
 و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببغداد
 بیاوردند و مامون تا او را ولی عهد کند و نایب شیعیه اندر میان حلائق پیدا کند تا بر مامون بیارند و فضل مامون
 گفت که سپاه بغداد این فتنه می کنند از آنست که من و برادر من را با میوه و وزیر نمی خواهند پس مامون خال
 خود را جاب و بن خنک و حامی که نام وی یوماس بود از سر و بغداد و فرستاد و علی بن موسی رضی الله عنه را بیاورد
 و بر مامون نایب شیعیه را پدید کرد و گفت از پس خطیفی علی را بود و بر وی ستم و انیست و بنی امیه بر فرزندان
 او را رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بنی عباس ستم کردند و حق بر ایشان را بود و من خوشی را خلع نتوانم کردن
 و لیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را داد و هم و از پس و محمد بن علی را و او را و دختر بودی و شتر نام که او ام حبیب بود و او
 بنی ابی طالب و او دیگری را که نام بود او ام الفضل بود و محمد بن علی را و او جامه سیاه و علم سیاه بیگانه و جامه سیاه پوشید
 و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان و فضل بن سهیل را بفرمود تا بهر شهر
 نامه نوشت تا بیعت علی بن موسی رضی الله عنه با کنند و از مردان بستانند و گفتند خلافت از پس مامون
 او را است و امیر المومنین مامون حق را بجا آورد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر اهل بیت
 خویش برگزید و آنست که ایشان بر حق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی رضی الله عنه را از پس
 خود ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش را و از خیال بر امیران شهری نامه کردند و حسن بن سهیل همچنین نامه کرد

و خبر بامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و بامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بختی بیرون آورد
گفت خلیفتی نیست و لیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بامون پوشیده داشت و گفت
که بر تو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را بلیعند کردی زیرا که آن تدریس فضل بود پس ابراهیم بن مهدی
بر در بغداد نشسته بود و مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمدند بجز سواد و از آن حدود مرویان
بسیار گرد آمدند و ابراهیم را بر سر خویش اسحاق را بنیستاد و با سپاه تا بر قندوبان خارجی حرب کردند و نه بریت کردند و
بهر جنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند و حسن و گفتند با ترا نصیحت می کنیم که حمید را بجزای ابراهیم نگذار
او را دل بابر ابراهیم است و حسن تمت کند و نامه کرد و او را بخواند و گفت سپاه را اینجا بازدار و خود سبک با تو حدیثی دارم و گویم
و باز گردونیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه بنیستد حمید جواب نامه کرد که من نمی توانم آمدن که این سپاه دل
با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بر نیاروی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن را بر حمید تمت بیشتر
شد و نامه کرد که بر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و پس خویش علی بن حمید را بر عیال
و کنیزکان دست باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سر جنگان با هم می شدند و لشکر حمید را نه بریت کردند و علی
با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نیز چون باز رفت عیسی و سر جنگان همه پیش آمدند و آن خواسته حمید بدو سپردند و خبر
حسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون خواسته با ابراهیم رسید موسی شد و سپاه
را روزی برداد و از بغداد برفت و بدان شد و روی بواسطه نما و بحرب حسن و حسن ترسید که ابراهیم کوفه را بگیرد و حمید
را بکوفه انداخته بود پس حمید خواست که براه روی بکوفه رود و چنان که کس او را نشناخت و خواسته بنزد او رسید
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسطه فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور و آن
سر جنگان که از لشکر حمید موسی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و بحرب کردند
و عیسی مرا ایشان را نه بریت کرد و ایشان نیز یک ابراهیم باز شدند و ابراهیم سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد
تا عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و عباس برادر علی بن محمد سپهر خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد بحرب عیسی نیز
نه بریت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد و موسی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدو کوفه نشست و مردان کوفه علوی را
گفتند تو بر خیز و از شهر برو که این کار بغدادیان نخواهند گذاشتن و او از عیسی زمین را خواست تا دو روز از پس کوفه
باز پس تر شود و با علویان بر و نه شهر بر تو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند با تو سبک
نیست بیشتر همه خوفا اند اگر مردی بکیم و پیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشهر آمد و با علویان از کوفه
برفت و اندر آمد و ابراهیم بن المهدی را فتنه فرستاد و حسن از بواسطه سپاه بنیستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم را

بابک که قتل و این بابک مردی بود از زمین ایران و بابک بهمنه جانب فرستاد و مقتضی اسحاق بن ابراهیم بن محاسب که
امیر بغداد بود و خبر ایشان فرستاد و امیری آن ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد رفت بابل ماه ذی القعدة و با خبر
بی و جان برید و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد را از ایشان بکشت و دیگران را بیدار کند و نیز بین روضه و ازین
و از رایگان شد و تخمیر و در حقیقت خواند و اندک فصل در ذکر بنا کردن مشخصه معاصره را این مشخصه
شهر معاصره را بنا کرد و این معاصره شهر قدیم بود و ویران شده بود و بر لب رود و جلوه بوده است و آتش جهنم و دود و دمار
و آکاسه آن را بنا کرده بوده اند و ویران شده بود و دمار و ویران شد و بر لب رود و جلوه بوده است و آتش جهنم و دود و دمار
اینجا مرا می سازد و هم از سپاه می ترسید و جانی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه عسید بگیرد و بگوید که
مردمانی اینجا معاصره بود و خوش آمدن که بر لب رود و سپهر بریا و هوای خوش دیدار اسان بنا کرد پس شام بر داشت
و شام نیز یک معاصره است و باز رون خواست تا از سپاه دور تر بود و بار و شتافت نکند و در هم نخواهند پس خود
بشام رفت و از آن بنا و دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را بنیاد هم بخشید و خون از شام باز آمد و رفت
رفت و اینجا نشست و گفت این جای وز دانست و را بگذر همه عراق و شام من اینجا بنشینم تا این وز دان شود
دارم و راهها این گرد و چون مامون بغداد نشست و همچنین کسی را بیغداد و بنشاندی و سپاه را برانگیزد و آتی چون
معتصم نشست آن را بر داشت و یکال و دو ماه بعد از او بود و مردمان ترک بسیار بودند و نیمی نیمی ترک از
بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسیکه ترکان را پر کشید و بود و مر ایشان را معشر و از غلامان که
پیش از خلافت با او بودند چون اسلج و ابو عامر که معشر غلامان بودند و با او دوست با نگاه پیراسپان نشسته
و از شهر بیرون شدند و به تیر انداختن مشغول شدند و منبازان بغداد و اندر راه را اسپان و و انیدند
و مردمان پیر و ضعیف و کوه و کان را بنشیند و نهندی و از ایشان بسیار مجروح شدند و کشته شدند و هر روزی که
یک و دو غلام باید پیشندی معتصم ازین مول شدند و روزی برشته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مرد پیر
در پیش او ایستاده بود و از گفت می پس از رون از خدای تبرس که از ترکان جمعی را از کافریستان آورد
و بر سر غلامان مسلط کردی تا سلطان را نایب می رسانند و هر داران خواستند که آن پیران نیز معتصم منع کرد
و باستان و آن پیران که از ترکان میکشد بگفت معتصم تبرک و ولسامه رفت با غلامان خویش و پسران خود را
در بغداد و امیر کرد و خود سامه را بنا کرد و چون از سپاه و اخت او را هیچ غم نبود و خبر حرب بابک فصل در ذکر
بابک اچری و و قاضی که در میان ایشان بود و این بابک مردی بود و اندران عصر او دید آمد
و نمیمی پدید آورد که همچون نمیب زندی بود و هیچ تعالت نبود و او را دوست باز داشتن از مسلمانان و حلال کردن
حرامها که اندر دین مخلوط است و می خوردن و زنا کردن و از خورشید چیزی که حرام است حلال کردن بر مردمان

و نقات می باید داد آن کس را که این درم آورد و فراید که فرمان کند که مقتضی درم فرستاد به اتش بر بست یوغا چون
درم بار و پیل آورد و با لشکر آتشین سه روزه راه بود و آتشین یوغا نامه کرد که بار و پیل یکپناه بنشین و آتشکار را همگویی
که درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بار و پیل آیند و خبر آن ببرند و از آنجا برو آیند تا نامه متورس و آتشین
لشکر گرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آتشین لشکر کشی بود
تا مدار گذشت من اینجا شمار درم دهم و چون مردم از اردیل بیایدی بشکرا گاه آتشین بیایدی و با یک با پنج هزار مرد و از
حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید و با او حرب کند آتشین دانست که حلیت کارگر آید یوغا نامه کرد
که درم از اردیل بدیده بر و باداد آتشین فرو و آبی و اندر شب درم نصرت و خود اندر شب از پس همی ران که
فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس دره باشی که آنجا لشکر است که با یک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم
میدار و که آبی و او از پس درم بیرون آید و با تو حرب کند هم برین گونه تدبیری کردند و چون یوغا بر سر آن دره رسید
با یک از حصار بیرون آمد آتشین فراز رسید و شمشیر سپاه با یک اندر نهاد از پیش و پس با یک بخت و بره اندر شد
و بحصار اندر شد بر سر دره تا بحصار سه روزه راه بود همه کوه نهایی بود و دره های تنگ چون با یک بدره اندر آمد
ایمن شد و آتشین سپاه عرض کرد و یازده هزار مرد آورده بود و بدره فرو آمد آنجا که بود و درم از اردیل میاورد و دره سپاه
را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار کرده کرد و پنج هزار با یوغا بدره فرستاد و بدره اندر رفته بود
تا هر گوی جدا جدا همی رفتند با دیلان و گروهی پیش همی رفتند با نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرموده ماند
آیند و بر سر کوهها مردمان معتد شب بیک بنشانند و روز دیگر هم بران تعبیه کردی رفته بود بر فتنه و شبگاه آتشین
بر سر کوه فرو آمدند و شب و روز پنچین میرفتند روز چهارم آتشین بر همان تعبیه سپاه بر اند چون شب پنجم فرو آمد
سر مای بود و سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آتشین آنجا گرفت و یوغا کس و ندا
که شمار بجای باشی یا آفتاب بر آید و گرم شود و این برف بگذارد و آن روز سر ما افزون بود و دشمن آتشین را
و گفتند ای داری بار بدین کوه مگر با یک راست کردی که ما بدین کوه سار با آری و کاشی ما را بدین فرو داد که
اگر با یک ما را بکش دوست بر داریم که برین سر کوه بسر ما بمیریم که سپاه و کمین را از خود ما توانی دشمن آتشین
احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تیر و پیک
برویم و هم آن شب آنجا بودند نیم شب با یک باد و هزار مرد و شیخون آورد بدان کوههای آتشین را رسید بود
از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس آتشین خوشن را بر ایشان افکند و بحرب با ایشان اندر مشیر
اندر زها زد و بسیار کشتند و یوغا از سپاه او آگاه شد چون سپیده بود با یک سپاه خویش را باز داشت گفت
از پس ایشان مروید و باز گشت چون بدین کوهها رسید که یوغا بود و روشن شده بود سپاه را و گروه گردان همی

تا ملک روم بجنب بر مقتضی را بسپاه حاجت آید و این سپاه که با آتشین است بختی باز خواند پس ملک و م از جای خود بر
 با هفتاد هزار مرد و وزیرین مسلمانان آمد بطرطوس و حصا بطرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهر سیست بطریق و خوانند
 و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان را کشت و غارت کرد و بجز مقتضی که در بسامه و بفرمود تا از عراق
 و شام و موصل و جزیره سپاه گردانند مقدار صد هزار مرد و مقتضی رفت با خاصگیان خویش و خبر ملک روم رسید
 و باز گشت و وزیرین روم اندر شد و مقتضی با بطریق بیاید و ویرانیه که ملک روم کرده بود و بفرمود تا آبادان کردند و
 مردمان گر خسته را باز آوردند و از آنجا باز گشت و مقتضی نامه با آتشین فرستاد و گفت خدای عز و جل رومیان را بکشت
 کرد و تو کار را با یک گیر آتشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیاید و بدان جایگاه که بود لشکر فرو آورد و بابک سر جنگ
 را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سر جنگ وازنی بود مردی بسیار ز بود و از کوهها بیرون آمد و بر دژ نشست
 و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشان را گفت بحرب میرانید که ازین جهودان کی ترسم که عیال را بجهاد از
 ایشان را ببرد و پیش از آنکه از میان کوهها بسرد بیرون شود و کوهی بنگرید و عیال را بدان کوه بنشانید و هزار مرد
 بسیار بر ایشان گذاشت و بیرون لشکرگاه بر سر دژ و خبر با آتشین رفت او سر جنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد
 نام او ظفر بن العلاء بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شو و باد لیلان برای دیگر و یکوهی شود که عیالان و ازنی آنجا
 و ایشان را با ظفر بیاید و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و ازنی خواست که عیالان خود را بستاند
 و خبر با آتشین رسید سر جنگی را که نام وی مظفر بن کند بود و با پنج هزار مرد دیگر از پس او و بفرستاد تا او را اندر بیاورد و بفرمود
 که مظفر ازنی و ازنی بدره اندر شد تا سپاه و ازنی را بیافت و حرب اندر گرفت و ازنی با سپاه از میان کوهها
 بیرون شد و سومی بابک آمد و مظفر سومی آتشین باز آمد و آتشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و بدره اندر آمد که کوه
 اندر شود تا در حصار بابک شود و مقتضی او را خطاب کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را بدشمن دست باز داشتی و راه زمین
 اگر چه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دلایلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان معتد به و پیش
 لشکر اندر دار تا هر کجا که راه تنگ باشد می کنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرو دانی خار خشک گردان کرد و گند کن تا از
 تنجوان همین باشی و تمامی سی هزار سوار و صد هزار خربک بفرستاد و آتشین با ایشان حرب کرد و بابک از ایشان
 بکشت و دیگران بهر میت شدند و بسوی بابک بجهاد رفتند و آتشین هم بدین طریق سوار می بود هر روزی دو سه هزار
 تا در روزی هم بجهاد بابک رسید و بابک از جهاد خوار پاشی ماست و دروغن گاو و خیار و باد رنگ فرستاد و او را رسولان
 فرستاد و گفت آتشین را بگویند که بهمانی من آمدید و ده روز است که پناه اندر رنجید و ما را بجهاد جز این چیزی بود
 امروز همان ما با شید آتشین بخندید و بفرمود تا آن را از ایشان بستاند و گفت بهمانی پذیرفته ام و لیکن دستم که او شمارا
 بدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که خدایست و بفرمود تا رسول بگیرد سپاه بگیرد و اندر و سپاه به تنگیها فرو آورد

[illegible]

و خلف تنگ شد و مردمان مطوعه پیش آتشین شدند و بنالیدند که ما را عاف نیست و از تنگ شده آتشین گفت هر کس
 از شما که صبر نتوانید که در آن بازگردید که با من سپاه امیر المومنین پس است و بشما هیچ حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفت
 تا براف بگردد و سپاه سلطان با من است و بر سر ما و گرما صبر نتوانند کرد و بنامانند مردمان مطوعه از پیش او بیرون آمدند
 گفتند او در بنیان بابک را یکی است روز دیگر آتشین حرب را با ساخت و بران کوه با سپاه بالیاد و بجای خود را بر عقیقه
 بیامی کرد که راه کمین را نگاه دار جعفر گفت راه کمین را نگاه داشته اند و سپاه آنچه خواهی برگرد و حرب کن جعفر گفت
 با من سپاه و یار اند اگر مرد باید نخواهم و بجای خود رفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یکسوی نفرستاد و بدو
 را که نام وی بود و ف بود و پدر او مرد دیگر نفرستاد پس برقتند و بر سر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نیز دیگر آتشین
 بدو روز پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کنند آنرا آتش در دم سیده و بدو و دیگر سومی هم
 رفت و در فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و با نماز دیگر حرب کردند و آتشین باز گشت و با شکوه آتش و
 انجام و دو حرب نکرد و دو سپهر حرب کردند و بی اندیشی را و از خبر آمد که بر در حصار گریه می است و هر روز با یک تن سه تنگ
 که نام وی و ازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و حصار اندر کس نمی ماند آتشین و لیلا و جاسوسان فرستاد
 تا آن خبر درست که فرستاد آتشین سپاه را نگاه کرد که فردا سحرگاه سار کنند که بحرب شویم پس نماز خفتن بود که هر
 پیاده بخواند از تیر اندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک پیل اندر میان کوهها کمین
 کنند و چون پدید آید با یک طبل با شنوید علمها بر پایی کنید و از آن سوی اندر آید با ازین سواران را که ازنی را بنیاد
 اندر گیریم ایشان برقتند و لیلا و زاده و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی شمر الفغانی بود و با او سپاه فرغانه هزار
 بود ایشان را فرمود که نزدیک کمین گاه بنشینید و چنان روید که از شما کس آگاه نشود و بجای خود را گفت ترا پس
 جعفر با نیست رفتن چون آن حرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان را از پس یکدیگر بر پایی کرد پس آتشین کس
 فرستاد که لیلا و را بر آید و نفرستاد و شیب با جاسی کمین ایشان بدانید برقتند و با چاشتگاه همی جسته چاشتگاه
 بیاقتند و ازنی با هفت هزار مرد پس کوه ایستاده بود و فرغانیان با و ازنی در آن خفتند خبر آتشین سید جعفر را فرستاد
 که بحرب فرار شو یا یاران خویش و از پس وی بجای خود را نفرستاد و تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر بر پایی فرستاد
 تا و ازنی را مشغول کردند و آتشین با خاصگیان بر جای می بود چون همه سپاه بحرب ایستادند آتشین نفرستاد و باطلها
 نزد چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون با یکدیگر آواز طبل شنیدند و دانستند که بحرب پیوسته است
 علمها را بر کشیدند و از پس حصار طبل نزد چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند آتشین جعفر
 کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب و ازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون و ازنی دید که
 آواز او از دو جانب بمیان اندر گرفتند و دانست که کار بد شد و یک بحصار فرار آمد و گفت ای مسلمانان آتشین را بگویند

برو با او با وی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او بازگشت و بهر کامی که نهادی ترسیدی که با گاه از سر
 اندر آیند و او را بکشند تا از دختستان بیرون آمد و بسوی آتشین باز آمد و آن زنهار نامه باز آورد و آنچه شنیده
 و دیده گفت و این را بهما که بر بابک گرفته بودند و اگر دکان دختستان یکی راه بود که اینجا آب نبود و اینجا سا
 بی آب نتوانستند بدون برخواستند و پاره بارش تر شدند و از دلیلان اینجا دو تن بنشانند که اگر او از این جانب
 بیرون آید ما را آگاه کنند و آن دلیلان روز و شب اینجا می بودند چون دو سه روزی برین برآمد آن دلیلان
 روزی چند بختند و بابک ایشان را نیز نگاه همیداشت و چون ایشان را خفته دید با پنج تن از دختستان بیرون رفتند
 چون پاره رفتند لشکر آتشین آگاه شدند سواران گفتند تا بکشند و بر پی ایشان رفتند و بابک و دو نفر دیگر
 چشمه رسید و اینجا بنشست و سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران دیدند بابک و غلام و برادرش
 بختند و رفتند و سواران چشمه رسیدند و معا و پیو آن دوزن را بگرفتند و بسوی آتشین فرستادند و خود و برادرش
 بابک رفتند و بابک بگوید اندر شد که اینجا سواران نتوانستند رفتن سپاه از اینجا بگرفتند و بابک آن شب بدین
 کوه بود و با وی طعام نمود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید و دیگر روز
 بابک را طعام با سیت بر سر کوه شد و بنگرست و بی دید و حشر و دهقانان ده مردی بودند که نام وی سهل بن سبط
 بود و او متابع بابک بود و آتشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و یک بابک نگاه کرد و مردی را دید
 با گاه و آن که زمین را گشت سبک و غلام را گفت سوی آن مرد دشو مان سپاه هر چه که او فرمود شد و از آن مردمان
 خواست آن کشاورز او را مان برد و بابک و غلام سخت گرسنه بودند و اینجا بنشست و از آن نان خورد و دیگر نیز یک
 بابک آورد و نیز دگشاد و زیاده دیگر بیاورد آن غلام را دید با صلاح تبر رسید و اینجا بایست شدن بازگشت و دهقانان را
 آگاه کرد و دهقانان چون باینده غلام را شناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک کجاست گفت
 در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نیز یک او و غلام سهل را بسوی بابک آورد سهل
 چون او را دید بسوی او دوید و پایش بپوشید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت نزد من روم که مرا با او بماند
 که هر گاه که بسوی او شوم مرا بنزد پدر و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو با شاه بودی با سپاه
 چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا کند بابک گفت شاید که می گوئی پس چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت من است
 نهی در اینجا صحنه هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد بسوی من می آیند
 زستان اینجا باش تا تدبیری کنم و من تن و جان و خواسته افرادی تو کنم و این همه دهقانان متابع تو اند و از ایشان
 یاری خواهم و تا ترس از سپاه روم بابک گفت راست می گوئی برخاست و با غلام و برادر آن دهقان از کوه
 بیرون آمد و بجهت سهل آمد و سهل چشم نگاه با آتشین کس فرستاد که بابک را بجا خواند و پیش اندر آورد و در کس نصرت

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style.]

[illegible]

۴۔ سید حسرت علی حسرتی صاحب

این جزئی است از سیرت
 المستشرقان است و آنچه فرزند خود بدید و پس وی از خیره الدین پس از قاضی فرمان یافت و پس از خیره الدین پس از
 مستشرقان بود و پس از مستشرقان شد و در آن زمان بود و خیره الدین بعد از فرمان یافت و وی را اندر تربیت قرار
 و فن زد و این را بطریق احتیاط گفته شد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت المقصدی بالله
 در حواله این او پس از این خیره الدین پس از قاضی فرمان یافت و در رفتن از خیره الدین آیت الله شریعه بود
 از وفات خیره الدین مقصدی را بپایر و قاضی فرمود و پس از وی رسید خوشی کرده بود و بعد از قاضی خلیفه نبشت و از آن
 نوزده سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبداللہ بود و کنیت ابوالقاسم بود پس در
 مستطع بود و بر وی نماز کرد و او را نیز تربیت خلفا و فن کردند و در پهلوی القاضی بامر الله فصل در ذکر
 خلافت المستطع بالله بعد از مقصدی خلیفه مستطع بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود
 و مدت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود و بیست و پنج سال و یازده روز خلقی کرد پس فرمان یافت و پس از
 مستشرقان نماز کرد و تربیت خلفا بر عاقل نهاد و ویرا و فن کردند و در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیه
 بکام شد کتاب تاریخ خلفای زمان خویش گفت و هر آن کس که از نسل زناده ما باشد بی این تاریخ خلفا
 و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیه هم چنین و مکان از گرد آورده
 ابو جعفر محمد بن جریر بن محمد بن طبرسی رحمة الله علیه و گذارنده ادا ابو علی محمد بن محمد
 بن ابی اسحاق الوزیری که از نازی را بپایر کرد و اندر بحر الوصاح منصوب بن نوح بن نصر بن احمد
 بن اسماعیل بن احمد ابی غنبر الله الحمد الله رب العالمین و الصلوٰۃ و السلام علی خیر خلقه محمد
 و آلہ جمعین و تسبیح لیا و انما ابد اکثر اکثر

والتتمه كتاب تاريخ طبرستان رحمه الله تعالى في النور الحسن بن الحسين بن علي

روقی بزم ستایش و بهار بانیا پیش حمد حکیمی است که سخن آیه حکمت بالغه قدرت کلامه افرید و حرف را تا باج لفظ و نظار
سطیع معنی گردانید بی گوش و چشم هیچ و بصیرت بی جسم و جان تا در دلدیر هر فرد از کتاب ارد و هر قطره از آب
از آبهای تابه بر خرقایش گواه جل جلاله و نعم ذالک بعد حمد کبریا نیست مصطفی است که مسلم شفیع با و شماست خاتم فرشتگان
و تشوخی نبوت روفی آب و گل حضرت آدم است و شمس مبارک گذار هر دو عالم پس از نیست سزاوار محبت اصحاب کبار
که کاخ شریفیت را چهار دیوار انداخت حسینی اکبر است که با تجارت و شمع و بز خواش امارت دوم عمر است که بر
زن نجی است و نذر بر دفتر علی است سوم عثمان که دو انورین القاب است و جامع قرآن و صاحب عرفان خطاب است
چهارم علی برادر رسول ندرج حضرت و اخی القیصر طه قبول فی الله عز و جل غوامس فکر و سراغ آبی یارب

۱۶۱۵
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۵

مدرسه علمیه و کتبخانه

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

کتابخانه عمومی

[illegible]